

روزها در راه

شاهرخ مسکوب



روزها در راه

جلد اول

شاهرخ مسکوب



EDITIONS KHAVARAN



* روزها در راه

* شاهرخ مسکوب

* انتشارات خاوران

* چاپ اول، پاریس، زمستان ۱۳۷۹

* تیراژ: ۵۰۰ نسخه

* حروفچینی، چاپ و صحافی : خاوران

* بهای دوره دوجلدی : ۳۰۰ فرانک فرانسه؛ ۵۰ دلار آمریکا

KHAVARAN

49, rue DeFrance - 94300 Vincennes - France

Tel : 01 43 98 99 19 Fax : 01 43 98 99 17

E.mail : khavaran@wanadoo.fr

ISBN 2-912490-37-5 / 2-912490-38-3

برای گیتا

به پاس روزهایی که با هم در راه بودیم

پیشگفتار

روزها در راه یادداشت های روزانه ایست که بسته به مورد و یا حال نویسنده گاه پیاپی و گاه به فاصله نوشته شده است. اینها نخستین بار در سی و یکم خرداد سال ۱۳۴۲ این گونه شروع شد:

پنج شش ماه است که می خواهم نوشتن این یادداشت های روزانه را شروع کنم؛ شاید نزدیک به یک سال، از وقتی که نوشتن «مقدمه ای بر رستم و اسفندیار» را برای سومین بار شروع کردم. آن وقت مثل مردی بودم که تنگ نفس دارد و از کوهی بالا می رود. تمرین نداشتم و ندارم و نوشتن دیگر از کشتی و جفتک چارکش کمتر نیست، تمرین می خواهد. فکر کردم کمترین فایده، این یادداشت ها آن است که ورزشی است. به علاوه اگر آدم چشم های بی‌نا داشته باشد بسیاری چیزها می بیند که شایسته، نوشتن است. اما برای دیدن باید به فکر آن بود و نوشتن یادداشت خود تمرینی است برای دیدن. یاد می دهد که آدم چشم هایش را باز کند. از همه، اینها گذشته کسی چه می داند شاید بعد از سال ها بعضی از این نوشته ها به کاری بیاید و ارزش آن داشته باشد که به دست دیگران برسد... به هر حال امروز شروع کرده ام و مثل هر کار دیگری که برایم اهمیتی داشته باشد مدت ها تردید کردم، با فکرش کلنجار رفتم و سبک و سنگین کردم. در این مواقع مثل آدمی هستم که بخواهد در آب سرد بپرد، مدتی دو دل است و بعد دل به دریا زدن.

می خواهم راحت و ساده بنویسیم؛ این دیگر شرح بر ادیب و پرومته یا مقدمه بر رستم و اسفندیار نیست، پیشامدهای روزانه است - از زشت و زیبا - شهر فرنگی است که آدم از صبح تا غروب تماشا می کند. و چه بسا مبتذل و گذراست. اما زندگی لبریز از همین مبتذلات است.

موضوع این یادداشت ها بیشتر کشمکش های درونی و تنش های عاطفی جوانی احساساتی بود و نظری که گاه و بیگاه به طبیعت و اجتماعش می انداخت؛ همچنین است کتاب هایی که می خواند و دریافتی که از آنها داشت و یا بحث با دوستان بر سر شعر و

ادبیات. - گذران با پسر و روزهای بیماری و مرگ مادرم. - از اینها گذشته دیدار و گفت و گو یا شرح سروسری با زن هایی که دوستشان داشتم یا نه (گرچه بی نام، با چند نقطه یا به رمز)، و نیز بی قراری دلدادگی!

و درست به همین سبب پس از چهار سال و اندی در آخرهای ۱۳۴۶ دست کشیدم از این نوشتن. در آن سال ها - شاید بیهوده- می ترسیدم که مبادا روزی بی موجبی گرفتار دستگاه های امنیتی شوم و آنها کنجکاو که این کیست و آن کی، و با این چه کار داشتی و با آن چه کار می کردی. پس، از ترس دفتر و دستک را بستم و از خیرش گذشتم.

این بود تا یکی دو ماهی پیش از انقلاب و آن پریشانی و آشوب در هوای آزادی که می دانیم و ازدحام برای نان و آب. تا يك روز که در خیابانی از جلو شرکت پخش گازی می گذشتم و مردمی سرمازده، دلواپس و سراسیمه با کپسول های خالی گاز آمده بودند تا با کپسول های پر برگردند؛ هجوم می آوردند و فشار می دادند و دربان رستم صولت مثل سد سکندر ایستاده بود و به کسی راه نمی داد. در این غوغا ناگهان یکی سر رسید و کلاه یارو را بلند کرد و سر کچلش آفتابی شد (داستان کچله).

نمی دانم چرا این شوخی الکی توجه مرا جلب کرد. کتابچه کوچکی با خود داشتم، چند کلمه ای نوشتم، و این، شد سرآغاز دور دوم یادداشت ها که سال ها ادامه یافت. باری، اینبار ماجرا به کلی اتفاقی، بی قصد قبلی و خود به خود شروع شد. صرف نظر از کندوکاوهای روانشناختی گویا ذهن تنبل من بی آنکه بداند منتظر تلنگری بود که تکانی بخورد.

...

از آن پس در روزهای پرتلاطم پیش و پس از انقلاب دیده ها و حس و حال خودم را - کمابیش روزانه - یادداشت کردم. اکنون تا پیش تر نرفته ام، می خواهم در همین جا بگویم که با این تجربه، سهمگین انقلاب - تجربه ای که پس از بیست و چند سال هنوز پایان نیافته - امروز بسیاری از تصورات من (و گزارشگر یادداشت ۲۱ آذرماه ۱۳۵۷) درباره، «انقلاب و ضد انقلاب» دیگر آن نیست که بود؛ اما یادداشت آن روزها را، بی هیچ دستکاری، همچنانکه بود آورده ام تا هم با خود آن زمانیم صادق باشم هم با خوانندگان - و هم شهادتی باشد از حال و هوای روزگاری که شاهد آن بوده ام و نشان از بیم و امید سرگردان کسان بسیاری که نه انقلابی بودند و نه راه دیگری می یافتند.

باری، از يك سال و نیم بعد از انقلاب در پاریس ماندگار شدم و حالا که نگاه می کنم می بینم در دوره تازه این «روزانه» ها خصوصی تر و خیلی جاها بدل به گفت و گویی با خود شده است؛ حال کسی را داشتم که در تاریکی از تنهایی بترسد و برای فرار از ترس بیهوده به صدای بلند با خودش حرف بزند. نوشتن درمان درد بیهودگی است. در این حدیث

نفس - نه شرح حال - گوئی گریز از غوغای بیرون مرا به درون رانده است تا هم خودم را بشنوم و هم حضور ناگزیر زمان را در جسم و جان محسوس و «صورتمند» کنم.

روزهای عمر در ما می گذرند بی آنکه دیده شوند؛ از بس همزاد همدیگرند : همه تکرار یک نُت و یک تصویر مکرر، که نه شنیدنی است نه دیدنی، عبور شبیحی بی صورت و صوت در مه، و آینده ای عکس برگردان گذشته و زمان حالی خالی؛ در این میان روزهای کمی «گذرای ماندگار» اند زیرا طرحی و رنگی دارند که در خاطرمان نقش می بندد و ما از برکت وجود آنها از خلال پوسته های خاطره، منزلگاه های عمر را به یاد می آوریم، صاحب گذشته می شویم و از این راه به زمان حال خود - خوب یا بد - معنا می دهیم.

روزها در راه ثبت آن روزهاست که چیزی از آن خود دارند، یا اگر ندارند دستکم از «ناچیزی» خود خبر دارند. گاه نیز هیچیک از اینها نیست، تنها روایتی است از دویدن در پی هیچ و پوچ، شمردن روزهای بیهودگی و نگاه به نادانی و ناتوانی خود. اما به هر تقدیر هر نوشته تیرک راهنمایی است که روز از آن گذر کرده و در «منزلگاهی» جای پایش را پشت سر گذاشته.

نوشته های این دوره به خلاف ایام انقلاب نه پیایی بلکه بسته به آنکه حرفی برای گفتن باشد، به روی کاغذ آمده و آفتابی شده اند. و اما این حرف، یا بیان شادی و رنج، اندیشه ها و دل مشغولی هایی است از همه دست، یا حکایتی از هیچ؛ گاه چیزهایی بسیار ساده، دیدن اتفاقی آشنا یا غریبه ای که شاید به تفصیل - در طی چند روز - یادداشت شده باشد و یا برعکس یاد زلزله ای مهیب چون انقلاب مجارستان که زندگی مرا به راه دیگر انداخت و تازه وقتی به یاد آمد با اشاره ای به تاریخ آن گذشتم. ولی درهمه حال هر یادداشت پرتوی است از روزنی به حال و روز و دنیای نویسنده و یا شاید خوانندگان، زیرا تا آنجا که به دنیای نویسنده مربوط می شود، بی تردید کسان دیگری هم آن را زیسته اند و نشانه هایی از روزگار خود را در آن می یابند.

و اما در حدیث نفس نویسنده : اگر چه «روزانه ها» بدون هیچ طرح و گرته، پیشین آغاز شد و ادامه یافت اما اکنون می بینم که درون مایه عمده آنها در اساس دل مشغولی های «وجودی» بوده است مانند :

دوری، جدایی، هجرت

دردهای اجتماعی و بیداد سیاسی

زمان، مرگ

طبیعت، زیبایی (در نقاشی و ...)

درون کاوی، بعضی خواب ها که دیده ام، نگاه به خود و به اطراف

ادبیات (توجه عقلی و شیفتگی عاطفی نسبت به بعضی آثار)
نگارش، زبان، صورت (فرم).

و سرانجام حضور همیشگی دوستان، یاد کسان و چیزها.
با چنین درونمایه هایی گمان می کنم در حدیث نفس نویسنده، خوانندگان نیز سایه روشنی
از فکر و خیال ها و زیر و بم احوال خود را بیابند.

اما از اینها گذشته بخشی دیگر، در نخستین سال های دوری از ایران، بیشتر به رابطه
عاطفی پدر و دختری پرداخته است با خیال ها، دل نگرانی ها، دردها و ترس های فرزند و
سردرگمی و کوره راه های چاره جویانه پدر در برابر سؤال های بی جواب؛ مثل آنچه که در
پانزدهم ماه مه ۱۹۸۷ برای کودکی ده ساله پیش آمد - در نخستین مواجهه با مرگ و پس
از خوابی ترسناک:

«... من يك سؤال های غیرممکنی دارم که جواب نداره ولی من پیدا می کنم.
گریه اش گرفت. نزدیک مدرسه بودیم. نمی خواست دیگران گریه اش را
ببینند. سرش را به شکم من تکیه داد. من دستم را گذاشتم روی سرش، شانه
ها و گرده اش را نوازش کردم، کمی ایستادیم. با دستمال عینکش را پاک
کردم. دستمال دیگری دادم که صورتش را خشک کند. پرسیدم و گفت
دستمال ندارد. چند دستمال بهش دادم و گفتم گریه نکن عزیزم.
- يك کسی باید باشه که بدونه. من پیش از اینکه به دنیا بیام کجا
بودم، مرگ چه جوریه؟ بعد از رفوزگی و چاقی این بزرگ ترین مسئله منه.
- هنوز که رفوزه نشدی.
- آره ولی من می ترسم.
- نمی دونم، من که بهت گفتم هر کسی يك عقیده ای داره.
- من عقیده نمی خوام. تو هم يك عقیده ای داری، من می خوام یکی
حقیقت رو بگه، یکی که می دونه.
- کسی هنوز از مرگ برنگشته که بگه چه جوریه.
- آدم وقتی می میره چه احساسی داره؟ من حتماً پیدا می کنم. خیلی
ناراحت میشه؟
- کسی که می میره، اگه به موقع بمیره، نه...
- به موقع یعنی چی؟ ... از وقتی داغاجی جان (مادر بزرگ) مرده من
خیلی از مرگ ناگهانی شما می ترسم، از سرگیجه، مادر هم همین طور، می
ترسم يك بمب بیفته روی پاریس و شما رو بکشه...
دم مدرسه برای دفعه دوم نزدیک بود زمین بخورد.
- چرا آنقدر بد راه میری، چرا زانوهات رو صاف نمی کنی؟
- عیب نداره پدر، امروز حواسم جمع راه رفتن نیست، جای دیگه ست.
پکر بود. توی حیاط مدرسه صورت رنگ پریده اش را بوسیدم،
سپردمش به سؤال های بی جواب و برگشتم.»

از این گفت و گوها، در چند دفتر «روزانه»ها زیاد دیده می شود، که شما نیز خواهید دید: خدا هست یا نیست، اگر هست من می خواهم ببینمش، من ایرانی هستم یا فرانسوی، چرا بر نمی گردیم ایران؛ آشنایی با سختی های هر روزه در خانه و مدرسه، اختلاف پدر و مادر، احساس دوستی، حسد، ترس و دیدن دروغ و بی عدالتی: تقصیر خداست که در «اتیوپی» آب نیست؟ که مرا این جوری آفرید و بسیاری از همین دست.

بیشتر این پرس و جوها اگر چه خصوصی و خودمانی است ولی من آنها را - با آگاهی و اجازه، دخترم - در اینجا آورده ام زیرا این «خصوصی» ها و «خودمانی» ها غم و شادی، زشت و زیبای برخورد ساقه ای ترد و نازک است با واقعیت عبوس از سویی و از سوی دیگر گام های لغزان در راه ناهموار رشد عقلی و عاطفی فرزند و تقلای نومیدوار پدر و مادر! و این داستان دلپذیر و دردناک رشد، داستان نیست و ای بسا برای هر خرد و کلانی پیش بیاید. و از همین رو این «خصوصی و خودمانی» شاید عمومی و همگانی هم باشد و به یک بار خواندن بیرزد.

* * *

و اما چند کلمه ای درباره، چاپ و انتشار این یادداشت ها : همان طور که گفته شد شروع دور دوم «روزانه» ها، که اینک در دست دارید، اتفاقی بود و نیندیشیده، نه فراهم آوردن چیزی به قصد انتشار؛ گفت و گویی با خود و فارغ از شنونده! برای همین قلم راحت و آزاد می گشت و به دلخواه! (نوشتن زیستن دو چندان و گاه خوشایند است) تا سه چهار سال پیش که فکر انتشار اندک اندک در من بیدار شد.

گمان می کنم تعداد انگشت شمار «حدیث نفس» (به معنای شرح تجربیات نفسانی) در نزد ما از کمبودهایی است که نمی گذارد تجربه، فرهنگی، سیاسی و اجتماعی، آگاهانه از نسلی به نسل آینده راه یابد. من پیش از این یک بار در جایی (درباره، سیاست و فرهنگ - سپس در چاپ تهران با عنوان کارنامه، ناتمام) از فعالیت حزبی و تجربه، «اجتماعی - فرهنگی» خودم حرف زده ام. حالا به دنبال آن حرف ها، در اینجا شهادتی می آید از روزهای انقلاب - تا آنجا که تماشاگری بر کنار دیده است - و پس از آن، صحبت از روزگار هم اوست در روزهای دوری از سرزمینش. از این دیدگاه «روزانه» ها - مثل وصله های جامه ای چل تکه است بر قامت نویسنده ای نیازمند بیرون شدن از خود و یافتن همزبان تا - به هر علت و از جمله ارضا، خودخواهی - بگوید که در همین تاریخ خانه چه ها دیده است.

از اینها که بگذریم، چندی است که باخبر شده ام، یادداشت های روزانه، مردی چون محمد علی فروغی (ذکاءالملک)، با وجود اعتبار تاریخی نوشته ها، این همه سال پس از مرگ نویسنده - اگر هنوز از میان نرفته باشد - در گوشه ای و پستویی خاک می خورد و کوششی

برای انتشار آنها یا نشده و یا اگر شده به جایی نرسیده. و من دیدم چنین سرنوشتی و بدتر از اینی در انتظار این نوشته ها هم هست که در طی سال ها برگ به برگ گردآوری شده اند. پس دست به کار شدم و برای انتشار همه را مرور کردم و نزدیک به یک چهارم آنها را بیرون کشیدم تا بماند، شاید برای زمانی دورتر و دیرتر؛ به چند علت:

اول، از ترس آزار دشمنان، که دشمن هر کسی جز خودند. پس بسیاری از اظهارنظرها و اشاره ها به سیاست و سیاست بازان در ایران کنار گذاشته شد؛

دوم، از ترس آزدن کسانی که دوست ندارم بیازارمشان، و یا به سبب ابراز نظر درباره، کسانی که دیگر نیستند و یا اگر هستند امکان جواب دادن ندارند.

گذشته از اینها پاره ای تکرارها، یادآوری ها و پراکنده گویی های جزئی را نیز برداشتم. برای آگاهی خواننده، اگر تکه ای از مطلبی حذف شده با سه نقطه، و اگر تمامی گزارش یک روز را برداشته باشم، در یک سطر و با ده نقطه نشان داده ام.

و اما درباره نویسنده؛ همانطور که گفتم این یادداشت ها در خلوت تنهایی به روی کاغذ می آمد و در آن حال که جز من کسی با من نبود، تا آنجا که می توانستم نادانی ها و ناتوانی هایم را پنهان نکردم، کوشیدم تا به خودم کمتر دروغ بگویم و از حقیقت نهراسم. و اینک برای آنکه با خوانندگان نیز ریا نکرده باشم، هیچ مطلبی را - بنا به مصلحت وقت - دستکاری نکردم؛ مگر آنکه، چون نقل گفت و گوها به دو شیوهء گفتاری و نوشتاری، در اصل شتابزده و درهم است من در اینجا آنها را از هم جدا و سعی کرده ام تا در یک متن واحد زبان یکدست و یکی از این دو گونه باشد.

از سوی دیگر، برای انتشار چیزی به یادداشت ها افزوده نشده مگر اتفاقی آن هم نه بیش از یک کلمه و در قلاب { }، برای روشن شدن مطلبی مبهم. در چند جا هم اگر ناچار توضیحی لازم بود در پانویس آورده ام.

تاریخ یادداشت ها در دوران اقامت در اروپا میلادی، ولی به سبب امکانات محدود چاپ فارسی در خارج، با ارقام فارسی است. همهء نام ها - و از جمله دو سه نفری که نخواستند شناخته شوند - همه یا جعلی است یا با سه نقطه نموده شده و یا با دو حرف و بدون هیچ ترتیبی. در چنین موردی معمولاً اصل مطلب است نه شناساندن این و آن. تنها نام چند تنی از خویشاوندان و دوستان و همچنین شخصیت های شناخته شده حقیقی است.

* * *

اینک با سپاسگزاری از دوست ارجمندم بهمن (تقی) امینی، مدیر و صاحب انتشارات «خاوران»، این «روزانه» ها - اگر نه در ایران - دستکم در خارج از مأوای خود به دست خوانندگان معدود می رسد.

1357

داستان کچله

چیزی مثل شب کلاه، کُرکی، بافتنی، روی سر یارو بود. با لبه برگشته. از آنها بود که از کچلی خودشان خجالت می کشند. کچلی برایشان یعنی فقر، شکم گرسنه در بچگی، خانه همسایه دار و کرایه نشینی که در هر اطاق یکی دو خانواده تپیده و جلو هر دری ده پانزده جفت کفش قطار شده: کچلی یعنی جنوب شهر و خاکروبه و جوب و لجن و سه تا نون سنگک و پنج سیر گوشت و هفت هشت شکم حریص... این کچلی پنهان کردنی است. نه با «هیرپیس» و «ویگ» سربازان و کلاه گیس های ستاره های سینما، بلکه با شبکلاه کرکی. کله کچل را جوری می پوشانند که انگار کلاه جزئی از سرشان است که از گردن به بیرون روئیده. آدم خیال می کند که نه تنها موقع خواب بلکه در حمام هم از سرشان بر نمی دارند. یارو دربان یا مستخدم شرکت و یا چیزی از این قبیل بود منتها با سر و وضع آراسته. کت و شلوار و پیرهن کش و غیره شاید پیشخدمت مدیر عامل بود. یال و کوپالی داشت، تنومند بود و زور می زد که با ابهت باشد. دم در شرکت دو تا از همکارهای جوانترش، در حدود سی سال، همین طور که باهاش حرف می زدند کلاش را برداشتند. یکی جلو افتاد. کله آفتابی شد. یکی راه افتاد. دیگری هم انگار نه انگار باهاش حرف می زد. یارو هم وانمود می کرد که اتفاقی نیفتاده ولی با این همه پشت سر آن دو تا راه افتاد.

آنها الکی با همدیگر حرف می زدند و به کلاه ور می رفتند و توی دلشان می خندیدند، پوزخند می زدند. یارو هم شرمنده از کچلی و ناراحت از آیندگان و روندگان بالاخره بعد از چهل پنجاه قدم، در ضمن که سعی می کرد به روی خودش نیاورد، که یعنی مهم نیست و

کچل هم مثل مودار است، مگر چه فرقی دارد؟ صبرش تمام شد و گفت: اون کلاه منو بده، طرداً اللباب گفت، يك جوری که یعنی خیال نکنید که اگر نداید مهم است. کچله کمی چاق بود، یکی دو پرده گوشت و شکمی برآمده، به نشان برازندگی. چاق و چله؛ از روغن و پلو که خودش علامت دارندگی است. آبی در زیر پوست داشتن علامت شکم سیر است در جمع گرسنگان. برای همین هم هست که فخر هیکلشان را می فروشند. گشادگشاد و با بی قیدی راه می روند، با زیر بغل باز. زن و مرد ندارد. وصف زیبایی زلیخا در تاریخ بلعمی اینست که از فرط چاقی نمی توانست به راحتی برخیزد. عکس های زن های دریاری دورهء قاجار نشان می دهد که معمولاً چهارگوش و سر و ته یکی هستند. مثل بشکه (که نه چهارگوش است و نه سروته یکی). راستی آن جوانک زردنبوی چشم بادامی نابالغ، یوسف را می گویم، در برابر آن کوه گوشت آدم را به یاد شمشون می اندازد. ستون های معبد و زلزله ای که افتاد. آخر در تاریخ بلعمی پاهای زلیخا مثل دو ستون صاف و ستبر است.

«ولایت فقیه» را خواندم. البته به اسم دیگری منتشر شده است: «نامه ای از امام موسوی کاشف الغطا». اصل مسئله ای که طرح شده اینست: خدا پیغمبر را فقط برای صدور احکام نفرستاد، برای صدور و اجرای احکام فرستاد. وظیفهء امام ها همین است. حضرت علی یکی از نمونه هاست. امام حسین هم برای همین جنگید و شهید شد. آیا پس از امام دوازدهم مسئله حکومت در اسلام باید تعطیل بماند؟ جانشین امام، فقیه است. زیرا شرط حکومت در اسلام علم و عدل است. فقیه عادل باید بر مسلمانان حکومت کند. از طرف دیگر اسلام با دستگاه پادشاهی و سلطنت سازگار نیست تا چه رسد به شاهنشاهی و امپراطوری. مثل محمد، خلفای راشدین و نیز علی باید حکومت کرد نه مثل بنی امیه و بنی عباس. حکومت کردن (و گرفتن آن از دست ظلمه) وظیفهء شرعی فقهاست.

بسیاری از نظریات کتاب مثل اجرای حدود و غیره پذیرفتنی نیست. کهنه و منسوخ است. اما نظریات اخلاقی و آنچه دربارهء شرایط حاکم و فرمانروا می گوید انکارپذیر نیست. ولی مهم تر از اینها خصلت نیرومند، شهیدانه و چون و چراناپذیر نویسنده (گوینده) است. طوری صحبت می کند که انگار دنیا را در دست دارد. از طرف دیگر منطق کتاب چنان نیرومند است که مسلمان شیعه نمی تواند آن را نپذیرد. با خواندن این کتاب می توان از جمله به دو مسئله توجه یافت: ۱- چطور تقریباً همهء احکام شرعی و عرفی را نویسنده از دیدگاه گستردهء اجتماعی (و به ویژه سیاسی) می نگرد. ایمان و اخلاق او پیش از هر چیز اجتماعی سیاسی است. ۲- چطور در چنین شرایط اجتماعی-سیاسی تقریباً همه مراجع تقلید ناچار به دنباله روی از او هستند.

برای آدم مذهبی (شیعه) کتاب منطق برآ و زبان ساده تری دارد.

۵۷/۹/۱۲

دیروز اول محرم بود. پریشب حدود ساعت ۹.۳۰، نیم ساعتی بعد از منع عبور و مرور سروصدا و مهمه ای شنیدیم. با گیتا رفتیم بالای پشت بام چون صدا از آنجاها می آمد... بالا که رفتیم همسایه ها را دیدیم که شعار می دادند. از دور، از سیصد چهارصد متری هم صدای تیر تفنگ و مسلسل می آمد.

شعارها از جمله این ها بود:

الله اکبر ، لاله الاالله. ایران کریلا شده + هر روز عاشورا شده.

نصرمن الله و فتح قریب + مرگ بر این سلطنت پر فریب.

مسجد کرمان را، کتاب قرآن را، مرد مسلمان را + شاه به آتش کشید.

تلفن پشت سر هم زنگ می زد: اول «ا - ب» بعدش «د - ش»، «م - ی» و یکی دو نفر دیگر خبرهائی را که از جاهای مختلف شهر داشتند گفتند. از تهران پارس تا نارمک، دروازه شمیران - شاپور، امیریه و سراسر جنوب شاهرضا، امیرآباد و گیشا و عباس آباد و بیست و پنج شهربور شعار خلق الله است و راه افتادن مردم در خیابان و شکستن منع عبور و مرور. خیلی کشتند. دولت می گوید هفت نفر. امروز هم رادیو می گفت جنگ روانی می کنند، صدای تیر و تفنگ و جمعیت و فریاد را از ضبط صوت های روی پشت بام ها به گوش دیگران می رسانند. اما آنهائی که ما دیدیم ضبط صوت نبودند همان همسایه های همیشگی خودمان بودند. در همه شهر همین ماجرا بود. از ساعت ۹ به بعد فریاد و شعار و اعتراض روی بام ها.

به قول گیتا مردم از ناچاری روی بام ها جمع شده اند و داد می زنند که بابا نمی خواهی. دست از سر کچلمان بردارد و طرف گوشش بدهکار نیست. انگار نه انگار. گیتا ورد گرفته بود، دائم می گفت خیلی عجیبه، خیلی عجیبه! بعد از چند دقیقه مثل آدم های رعشه ای می لرزید، نمی توانست بر خودش مسلط شود. نزدیک های ساعت یک بود که صداها رفته رفته کم شد. خواب غلبه می کرد. تا جایی که دیگر کمتر صدائی به گوش می رسید.

۵۷/۹/۱۵

دیشب تقریباً همزمان با قطع رفت و آمد شعارهای شبانه شروع شد، از بالای بامها. باران می بارید، برق هم نبود. مردم توی تاریکی فریاد می زدند. حدود ساعت ۱۰ یک بلندگو گفت کسی کنار پنجره نباشد. اگر کسی کنار پنجره باشد شلیک می کنیم. اندکی قبل از آن صدای اتومبیل در آنوقت شب توجه مرا جلب کرده بود. بالای پشت بام نبودم. داشتم چمدان می بستم که به صدای بلندگو رفتم پشت پنجره آشپزخانه. یک ماشین پلیس بود با آن

چرخ قرمز گردان روی طاق و يك کامیون سرباز. بدون برزنت و پوشش. همسایه ها با پررونی شعار می دادند، محل نمی گذاشتند. بلندگو گفت اهالی محترم آخر الله اكبر گفتن چه فایده دارد. الله اكبر وقتی با نماز باشد درست است. از الله اكبر بالای پشت بام هیچ کاری بر نمی آید. جماعت داد می زدند الله اكبر. نظامی ها خوب می دانستند این الله اكبر یعنی چه. شاید هم نمی دانستند. از كجا الكی می گویم خیلی خوب می دانستند. خلاصه چون مردم ساکت نشدند. چند تا تیر هوایی در کردند، بعد از چند ثانیه باز ده دوازده تای دیگر، درست پشت اطاق خواب توی کوچه. غزاله تازه داشت می خوابید. گیتا وحشت زده دوید و طفلك را بیرون آورد. درست مثل دیوانه ها بود، از وحشت. نگاهش نشان می داد که جز ترس چیزی در وجودش نیست. در يك آن ترس هوش و حواس را غرق کرد. غزاله را بردیم در کتابخانه. زیاد نترسیده بود ولی عصبی شده بود. طرف کوچه را نشان می داد، به عادت خودش و با آن انگشت های کوچک و پشت سر هم می گفت دَق دَق. این را وقتی می گوید که چیزی را بیندازد و بشکند.

مردم ساکت شده بودند. بلندگو داد می زد و تهدید می کرد. مدتی گذشت. سکوت ادامه یافت. رفتم بالای پشت بام. همه جا تاریک بود و خاموشی. مثل این که تاریکی تمام شهر را در خودش فرو برده بود. حتی صدای تیر هم نمی آمد. باران بند آمده بود. چند تا ستاره ی سرد در آسمان دیده می شد. در دوردست چراغ دکل تله ویزون چشمک های سرخ می زد. پشت خمیده، تپه های داودیه و عباس آباد در تاریکی تشخیص داده می شد. روبرو سه چهار تا صنوبر لخت و دست خالی توی حیاط همسایه ایستاده بودند. سکوت شاهانه ای روی همه چیز افتاده بود. چند دقیقه ای ایستادم. موقع پائین آمدن صدای خفیف خنده زنی می رسید. لابد یکی از همسایه های آتشی بود. از آن سمج ها و دل زنده ها که هنوز روی بام خانه اش مانده بود.

۵۷/۹/۱۳

دیروز به پاریس آمدم، در برگ درخواست تمدید گذرنامه نوشتم که برای گردش و معالجه می روم. چه گردش، چه معالجه ای! در حقیقت نمی دانم چرا آمدم. چون از پیش قرار گذاشته بودیم؟ چون دولت فرانسه دعوت کرده بود؟ چون «ر-ت» از مدتی پیش ترتیب کار را داده بود و من هم موافقت کرده بودم؟ بهر حال آمدم ولی تمام هوش و حواسم آنجاست. حالا ایران را بیشتر از همیشه می خواهم. سابق، یعنی در این ده بیست سال اخیر، دوستش داشتم. همانطور که فرزندی مادر خطاکارش را دوست دارد محبت من توأم با نفرت بود. نفرت از ظلمی که هست و سکوتی که خلق کرده و ظالم را سرپا نگهداشته، از سکوتی که من نیز در آن سهیم بودم! همان کینه ای را که به خودم داشتم به وطنم هم داشتم.

چه اشتباهی! در حقیقت هیچکس نمی دانست در باطن ملت چه دارد می گذرد و چه آتشفشانی زیر خاکستر است. حالا حس دیگری دارم. دلم پیش مادری است که هر روز شهید می شود، هر روز به صلیب می کشندش و هر شب از درد فریاد می کشد.

الان صبح روز پانزدهم است. در طبقه بیست و یکم هتل شرایتون هستم. از پنجره مونپارناس قدیم و این جعبه های غسول پیکر جدید را (که خودم هم توی یکیش هستم) می بینم. ولی در هر حال قدیم و جدید این شهر زیباست. لابد زیباترین شهری است که من دیده ام. حتی از اصفهان جوانی من هم زیباتر است.

برای گردش و معالجه! یعنی که کشک! آمده ام چون سفر مجانی است، چون پول نمی دهم (لااقل برای سه چهار روزی) چون این شهر را به شکل دردناکی دوست دارم. چون در چنین تهران قیامتی و در چنین کشوری، که در باطنش قیامت کبری است، بیکاره مانده بودم و به تماشا و ثبت وقایع دل خوش کرده بودم. چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار.

۵۷/۹/۱۷

در کمیته، چهارم کنفرانس ملی آمایش سرزمین نشسته ام. در کاخ جوانان و فرهنگ شهر ویشی. جای پتن خالی است. چون اصل قضیه این است که اولاً چگونه کارهای خودمان را علی رغم همسایگان سامان بدهیم و ثانیاً چگونه با همسایگان اروپائی به ضد بقیه، دنیا کنار بیائیم. آخر این کمیته یعنی مخصوص بررسی آمایش سرزمین در چهارچوب بین المللی است و اجداد رومی هم مدت ها پیش گفته اند که انسان گرگ انسان است. ...

۵۷/۹/۱۹

چقدر بد است که يك چنین روزی در تهران نیستم. يك عمر از این شهر زشت، آشفته و جنگل مولا بدم آمده و حرص خورده ام. اقلأ در این ده پانزده سال اخیر همیشه همین احساس را داشته ام. ولی امروز که روز شکوه و بزرگی، روز طهارت و پاک شدن این شهر است من از آن دورم. امروز تاسوعاست و روز تظاهرات و راه پیمائی در شهر است. با دلخوری از خواب بیدار شدم. در این سفر از پاریس لذتی نمی برم. کما اینکه هنوز به خیابان گردی و پرسه زدن همیشگی در شهر هم نپرداخته ام، کاری که همیشه بزرگترین لذت من بود در این شهر. آیا در آن شهر چه هنگامه ایست. اول بار است که احساس می کنم آن شهر چقدر باشکوه تر از این شهر است، در چنین روزی و در روزهایی از سال گذشته. حالا شب های تهران، دست کم برای مدتی کوتاه، از شب های پاریس زیباتر است. زنده تر و زیستنی تر است؛ حالا که مردم شهری از ساعت ۹ به بعد زندانی می شوند هر کسی در خانه، خود زندانی است، شهر تاریک است و زندانی ها روی بام زندان ها فریاد می کشند خدا را فرا می خوانند تا به

دادشان برسد، دستشان را به آسمان بلند می کنند تا پایشان روی زمین استوار شود و خودشان را بازیابند و غبار تحقیر چندین ساله را که بر سر و رویشان نشسته بشویند! چه تهران خوبی. چه سعادت می است اگر بتوانم با شهر خودم آشتی کنم و دوستانه تر در آن بسر برم، بدون کینه و با خشمی کمتر. به شکل عجیبی دلم آنجاست، پیش گیتا و غزاله و همه آنهای دیگر، پیش آنها که در خیابان ها به طرف میدان شهیاد سرازیرند. پیاده، موتورسوار، شعار به دست، زن و مرد و بچه. گبر و مسلمان و ارمنی، همه آنهایی که از ظلم و تحقیر به تنگ آمده اند. چند لحظه پیش رادیو می گفت بین يك میلیون و نیم تا دو میلیون نفر در خیابان های تهران هستند و به ضد شاه تظاهر می کنند. گمان می کنم این جواب آن است که می گفت هر کس نمی خواهد گذرنامه اش را بگیرد و برود هزار تومانش را هم می بخشیم. و یا اینکه می گفت دم مخالفان را می گیریم و مثل موش بیرون می اندازیم. آن روز که سید محسن «ط» به شدت در اطاق سازمان را باز کرد و هور دود کشید تو. يك صفحه کاغذ دستش بود: داد زد: افتخار دارم که مطابق فرمان شاهنشاه اسم اعضاء مدیریت را برای حزب رستاخیز ثبت کنم. چیزی از این قبیل می گفت و چنان می گفت که انگار شاهنشاه به خود ایشان فرمان داده بود. مثل کرگدن دیوانه به اطاق هجوم آورده بود. اسم همه، ماها روی کاغذش ماشین شده بود. مثل بچه های یتیم و گرسنه ای که کونش گذاشته باشند و کتکش زده باشند، سرمان پایین بود و ساکت بودیم. من و «ف» و «س» با خانم «ق» توی اطاق بودیم. نگاه دزدیده و بیچاره ای به هم کردیم و هر کدام جلو اسممان يك امضا گذاشتیم. یارو که رفت «س» دچار يك بحران عصبی شد، اول شان هایش می لرزید. هرچه می کرد نمی توانست جلو خودش را بگیرد. بغض گلوش را گرفته بود، نفسش در نمی آمد. در عوض از ته سینه اش صدائی مثل سکسکهء دراز و بی وقفه بیرون می زد. انگار ریه هایش تکه تکه می شود. بعد از مدتی گریه آمد. در حقیقت نجات پیدا کرد، تازه راحت شد. چه گریه ای می کرد: دردناک و خجالت زده. سعی کردیم آرامش کنیم. حرف های احمقانه ای می زدیم که : مهم نیست، اسم همه، مردم هست، این هم مثل شناسنامه است و چیزهای دیگر، حرف های آدم های جاکش و عیال وار که در هر حال دسته ی هر عملی را درمی کنند و توجیهی برای هر کاری دست و پا می کنند.

اقلاً بیست و پنج شش سال همین جوری با يك ملتی تا کردند. آدم دائم احساس می کرد که توی چشمش نگاه می کنند و با تفاخر به صورتش تف می کنند. آن روز که خبر مرگ مرتضی و دیگران را در روزنامه خواندم، در خیابان سی متری، ته منیریه، دم غروب. کیهان را گرفتم و پیش از آنکه خبر را بخوانم آن را دیدم؛ خبر را : عکس تیرباران شدگان، با چشم بسته، بدن طناب پیچ و سر فرو افتاده، با خداحافظی دور، دل گرفته و سرزنش آمیز، سرزنشی در همه چیز، سرزنش ما که مانده بودیم و تماشا می کردیم. در تمام طول

خیابان منیریه مثل ابر بهار گریه می کردم.

الان - ساعت ۱۲ - رادیو گفت دو میلیون نفر در خیابان های تهران هستند، طول تظاهرات ۱۲ کیلومتر است، همه چیز سیاه است، از چادر زنان تا لباس مردان و پارچه شعارها. گاه به گاه مردم می ایستند، شعارهایی به سود آیت الله خمینی و به ضد شاه می دهند. در تمام شهرهای ایران تظاهراتی شبیه به این در جریان است. در خلاصه اخبار ساعت یازده از اصفهان، مشهد، قم و شیراز اسم برد و ...

افسوس که نیستم تا در سیل جمعیت محو شوم، شسته شوم و پاك و طاهر بیرون بیایم. غسل تعمید. به پاکی و بی گناهی غزاله، یعنی آرزوی محال، ولی به جای همه، اینها، اینجا پیش «ف» هستم و اخبار و مقالات مربوط به ایران را می بلعم: نوول لیتر هفت هشت صفحه، همین طور لوموند دیپلماتیک، لوموند روزانه، نوول ابسرواتور و حتی l'aurore کثافت، ایرانشهر و پست ایران و غیره. تمام وقتم به کاویدن این روزنامه ها می گذرد. آمده ام پاریس برای روزنامه خوانی. بعد از دو سال این یعنی «استراحت» بنده. گاهی هم بی اختیار می گویم خدایا نسل این مرتیکه را از روی زمین بردار. «ف» هم آمینش را می گوید.

صدای «ادیت پیاف» می آید. از رادیسو. چه صدائی: یاغی، آزاده. صدای nostalgique او از آن سوی تاریکی، حسرت همه چیزهای دوست داشتنی پاریس را، پاریس انقلاب، پاریس نور و رایحه، قهوه و عشق های پرتظاهر و اکثراً نمایشی و آلامد، باران و شب زنده داری، پرسه زدن های بی قیدانه و کتاب و شراب، خیابان های خوش برخورد، درخت های بلوط و برگ های ریخته پاییز را در آدم بیدار می کند.

آخر شب است. با گیتا صحبت کردم. گفت جمعیت بیش از دو میلیون نفر بود. چون همه آمده بودند، لابد اقلأ سه میلیون نفر بودند. از تهران نو تا شهیاد مردم ایستاده بودند. امکان راه پیمائی نبود. می گفت سنجابی و طالقانی هم بودند و همه خوشحال بودند که اتفاقی نیفتاد. درباره فردا پرسیدم گفت مثل امروز خواهد بود. خواهش کردم هرچه را که امروز دیده و فردا می بیند یادداشت کند، برای من. لازم دارم، همه جزئیات را. حیف، چه روزی را از دست دادم! راستی یادم رفت بنویسم. بعدازظهر بود - حدود ساعت چهار تهران - «ف» از روی کنجکاوی رادیو تهران را گرفت. یکی وعظ می کرد. از بخت النصر و دانیال نبی و خوابش حرف می زد. قصه می گفت، برای کی؟ خدا می داند. چون مردم تهران و شهرهای دیگر که آمده بودند در خیابان ها تا بگویند چقدر بخت النصرشان را می خواهند! مملکت قیامت کبراست و اینها در خواب خرگوشی خودشان از خواب های کهن حرف میزنند، چه کسی این صدای آنها را می شنود؟

۵۷/۹/۲۰

... آنچه رخ داده و همچنان در حال تکوین است نظیری ندارد، نه در تاریخ ما و نه در جاهای دیگر. البته نمی خواهم بگویم از هر واقعه، دیگری که در هر جا رخ داده اهمیت بیشتری دارد، ابدأ! ولی می خواهم بگویم که شکل، سرشت و خصلتی ویژه و از آن خود آنها نگشت. برای فهم و تفسیر آن تئوری های انقلابی حاضر آماده و کلاسیک «مارکسیست» ها به کاری نمی آید. آنها همچنان باید بر سر مسافرت «هواکونو فونگ» نخست وزیر چین به ایران توی سر و مغز هم بزنند، انشعاب کنند و از این کارهای ثمربخش، آن هم در چنین هنگامه ای. شنیده ام که گروهی از «انقلابیون» ایرانی در فرنگ و مخصوصاً در پاریس فعلاً مشغولند. آخر مذهب ارتجاعی است، با سلطنت هم که کاری ندارند. می ماند «مانو» و «هواکو»...

۵۷/۹/۲۲

راجع به سید محسن یادم رفت بنویسم (مربوط به یادداشت ۱۹. ۹. ۵۷ است) که بعداً يك نواله جلوش انداختند تا نشخوار کند. خودش را از طرف حزب فراگیر کانديد تهران کرد تا انتخاب نشود. چون انتخاب نشد. بعد گفتند حالا که انتخاب نشدی برو رئیس فلان شرکت دولتی بشو. رفت و شد و به جای سه هزار تومان ماهی ده هزار تومان حقوق گرفت. بعد از مدتی از کار ورش داشتند. سرگردان و ویلان شد. مدتی دنبال یکی از معاون های سازمان برنامه، دنبال یکی بهتر از خودش - گرچه کم پیدا می شود - موس موس می کرد تا گذاشتندش يك جای ده هزار تومانی دیگر.

وقتی خودش را نامزد تهران کرده بود، ما بهش می گفتیم انتخاب نخواهی شد چون حتی در حزب رستاخیز هم کلاه خدمتگزاران دلسوز پس معرکه است. می گفت انتخاب می شوم. همسایه مان در تهران پارس يك سرهنگ سازمان امنیت است. اسمم را که در روزنامه دید يك دسته گل فرستاد در خانه. خیال می کنیدی بیخودی فرستاده. يك روز من «س» و «ق» دستش انداخته بودیم و دو سه ساعتی با او تفریح کردیم.

امروز با گیتا صحبت کردم. دلم برای او و غزاله خیلی تنگ شده. رشته ای بر گردنم افکنده دوست... از او خواهش کرده بودم که در تاسوعا و عاشورای تهران هرچه دید، همه را با جزئیات بنویسد، احتیاج دارم. امروز گفت برایم بیشتر از بیست صفحه کتاب نوشته است که فردا می دهد گلی بیاورد. بعد هم گفت کتاب مرا به اسم خودت چاپ نزنن! ها! گفتم اگر چاپ شد عزاداریش مال توست. بعدش يك کتاب بنویس چگونه شاعر و نویسنده شدم.

پربروز «پ-ی» تلفن کرد - روز عاشورا - احوالم را پرسید گفتم حواسم تهران است. گفت نه، انعکاس حوادث اینجا در خارج شدیدتر است. زیاد نگران نباش، خبری نیست. البته برای آسودگی خیال من می گفت ولی از طرف دیگر همیشه سعی می کند واقعه را دست کم بگیرد. نمونه آنها نیست که راه خودشان را مشخص کرده اند، هیچ دلشان نمی خواهد عوضش کنند ولی این رستاخیز ضربت های هولناک به وجدانشان می زند، به سکوتی که کرده اند و به تماشائی که می کنند و آسوده برکنار ایستاده اند. برای اینکه درگیر نشوند حصارى از نفی و انکار دور خودشان کشیده اند و تا آنجا که بتوانند سعی می کنند نبینند. اینها به هر دری می زنند تا اصالت جریان را نفی کنند. اول ها می گفتند حادثه تبریز و تظاهرات شهر دست خود سازمان امنیت است. وقتی می پرسیدی چه نتیجه ای می خواهند بگیرند می گفتند نمی دانیم بعداً لابد روشن می شود. حالا هم بدشان نمی آید بگویند سر نخ دست دیگران است و خمینی سر خود تا اینجا نرسیده است. او را به امریکائی ها و روسها که نمی توان چسباند، پس ناچار می ماند همان شعبده باز افسانه ای همیشگی: سیاست انگلیس ها!

۵۷/۹/۲۲

از تهران بی خبرم. دلم برای گیتا و غزاله تنگ شده. خوشبختانه اردشیر را فردا می بینم قرار است بیاید. ولی نگرانم، دیشب نتوانستم بخوابم. نفت نیست، برق و گاز نیست. نمی دانم با سرما چه می کنند، می ترسم از روزی که نان هم نباشد. کاش خدا زودتر این سایه اش را که مثل بختک روی ما انداخته، بردارد. این روزها نیوزویک و تایم و گاردین و اشپیگل هم به مطبوعات قبلی اضافه شده. بی اختیار اینها را می خوانم و زیر و رو می کنم. ...

۵۷/۹/۲۷

امروز اردشیر از بُستن آمد. در فرودگاه منتظرش بودم. به خوبی همیشه است و خویتر. دیدار دوست نعمت ناشناخته ایست. تا عصر با هم بودیم و گپ زدیم و بعد رفت پیش «ن»، طبعاً صحبت سیاست و بازی کشیف امریکائی ها و تب و تاب دانشجویان ایرانی در امریکا. امروز دو بار تلفن کردم ولی هنوز نتوانسته ام با گیتا صحبت کنم. در خانه نبود. دلم برای هر دو شان خیلی تنگ شده.

در اینجا هیجان من برای خواندن روزنامه ها و مجلات تا اندازه ای فروکش کرده. اگر می خواست با همان شدت و با همان آهنگ ادامه پیدا کند کارم به تیمارستان می کشید. شرح ماجرای تاسوعا و عاشورا برایم رسید. از گیتا خواسته بودم آنچه را که دیده است

بی کم و کاست بنویسد. نوشته است و بسیار هم خوب نوشته است. خود ما چرا هم بسیار عجیب بود. باورنکردنی است. حیف که نبودم و ندیدم.

سه شنبه ۲۱ آذرماه ۱۳۵۷

شاهرخ جان عزیزم

از روزی که رفتی خیال داشتم برایت بنویسم. فکر می‌کردم اینجا بیکار خواهم بود و وقت خواهم داشت که مفصل برایت بنویسم. ولی وقتی پیدا نشد که هیچ، کم هم آوردم. دیروز درست یک هفته می‌شد که تو رفته بودی، امروز بیست و یکم آذر روز نجات آذربایجان، دولت ازهاری هم گفته به مناسبت تاسوعا و عاشورا نجات بی نجات! پریشب هم که تلفن کردی گفתי جزئیات را برایت بنویسم، من که بلد نیستم، آخه مگه من خبرنگارم؟!

تو که رفتی ما اسباب‌ها را جمع کردیم و آمدیم اینجا. البته خونه مثل بازار شام شلوغ و پلوغه ولی دیگه وقت جمع و جور بیشتر نشد چون که مامان آمده بود دنبالمون و مرتب قر می‌زد. روز بعدش من رفتم بیرون شاید برای غزاله تخت پیدا کنم ولی همه جا بسته بود و دست از پا درازتر برگشتم. چهارشنبه صبح «ا-ه» آمد پیش غزاله موند و من و مامان رفتیم بانک که شاید پول بگیریم. یکی دو تا شعبه مرکزی باز بود و نمی‌دونم چه صف‌های عظیمی جلوی بانک مرکزی و بانک ملی ایستاده بود بقیه شهر مثل شهر خاموشان، بارون نم نم هم می‌آمد خیابان سوم اسفند که بانک اعتبارات توش بود و مامان می‌خواست چک کرایه خونه رو از آنجا بگیره توی شهر گمانم تنها خیابان شلوغ بود، پر از سربازهای ایستاده زیر بارون. رفتیم بانک، چک را دادیم و شماره گرفتیم، من ایستاده بودم دم صندوق مردم چک‌های یک میلیون تومان، صد هزار تومان داشتند. حتی فراش‌ها و دربان‌ها هم که همیشه ۲۰۰-۳۰۰ تومن چک می‌کشیدند ۲۵ هزار تومن چک داشتند. معلوم بود همه دارند حسابهاشون رو خالی می‌کنند، صحبتش بود که پول داره تمام میشه و به بقیه مردم نمیرسه، مال ما از همه کمتر ۱۲ هزار تومن بود، خوشبختانه بهمون رسید و رفتیم، سر راه رفتیم سربازخونه که از علی خبر بگیریم، من رفتم سراغ دربان که یک سرباز با تفنگ بود، سعی کردم خیلی مؤدب و مهربون باشم، سراغ علی رو گرفتم فرستادم توی اطاق نگهبانی، چند تا نظامی آنجا نشسته بودند، علی رو می‌شناختند. منو بردند توی اطاقک و علی رو با تلفن صدا کردند. یک مردی که بارونی مشکی پوشیده بود و دگمه هایش را تا بیخ گلویش بسته بود با سر لخت زیر بارون آمد تو که دو تا کیسه نایلن بزرگ پر از نخود رو که گوشه در گذاشته بودند، ببرد همه بلند شدند و سلام دادند. من متحیر مونده بودم وقتی که رفت یکی از نظامی‌ها به اون یکی گفت جناب سرهنگ از ترس خودش رو چه جور ساخته، پرسیدم چرا از ترس؟ گفت خانوم، مردم نظامی‌ها رو اگه دستشو برسه می‌زنند و می‌کشند، بیشتر افسرها بی لباس بیرون میرن، می‌گفت اون یکی آنجا نشسته زیر درخت سیب و میگه بزنین، یکی هم اینجا نشسته زیر درخت به و میگه بزنین، این میونه ما بدنام شده ایم! سه تا سرباز با قیافه‌های فوق العاده احمق آمدند و تفنگ و فشنگ تحویل دادند و یارو به دربان گفت بذار برنند بیرون. من پرسیدم دست همه سربازهای ابله اسلحه میدین، اینها که شعور ندارند و الکی می‌زنند...!

یارو خنده اش هم گرفته بود گفت نه خانوم اینها انتخاب شده هستند ولی از جمعه دو روز مانده به تاسوعا تمامی نظامی‌ها اسلحه خواهند داشت! علی آمد و احوالپرسی کردیم و آمدیم. «م-ی» همان روز بعدازظهر آمده بود سراغ من و تعریف کارهاشون رو می‌کرد، گروه امداد

پزشکی درست کرده اند و بیمارستان خانگی و درمانگاه درست کرده اند و کارهای اینجوری، از زخمی هائی می گفت که توی بیمارستان ها، نظامی ها از زیر عمل بیرون می کشیدند، سرم رو از دستشون درمی آوردند و می بردند که شناسائی کنند و زندانی کنند، و از مردم عادی که از ترس زندانی شدن، مردم وقتی نظامی ها می ریزند همین کار و با زخمی ها می کنند، و چقدر زخمی که به خاطر این مسائل مرده اند و مردم پائین شهر چه استقامت عجیبی دارند و چقدر داستان جنگیدن و کشته شدن و کشته دادن برایشون عادی شده. و در ضمن از بعضی همکارانش که چطور برای خودشان در حکومت آینده جاسازی می کنند و صندلی رو برای دختر فلان آیت الله که آمده برای کمک دستمال می کشند. و روز تاسوعا و عاشورا که هنوز هیچ کس نمی دانه چه خبر میشه و به سرعت خون آماده می کنند و وسایل و ... کاشکی تو بودی، من خیلی می ترسیدم. همان شب رفتم حمام، به مامان گفته بودم می خوام برم خون بدم. داد و فریاد راه انداخته بود که تو خون نداری و می میری و دوباره سرگیجه می گیری. پنج شبه صبح گفتم می خوام برم سراغ «ح-ی» برای کتاب شاهرخ، تروتیمز و حموم رفته راه افتادم، باز همه شهر تعطیل بود، من هم از وحشت داشتم می مردم، فکر می کردم باید يك كاری کنم که این وحشت از بین بره. آدم تا نپره توی آب ترسش باقی می مونه، شنیده بودم پنج شبه صبح عده زیادی میرن به بانک خون که خون بدهند و دولت که ممکنه بریزه بگیره، با آن همه تبلیغات که پارسال واسه خون دادن می کردند امسال مردم رو می گیرند! می گردم توی خیابان کوشک اول دوروبرم را نگاه می کنم اگه شلوغ بود نمیسرم! مثل اینکه اونا تابلو می زنند که ما می خواهیم شما را بگیریم! کوشک خلوت بود، دم در بانک خون هم کسی نبود، رفتم تو بازم کسی نبود. دری رو باز کردم يك راهرو بود، خالی، بالای سر در يك اطاق هم يك آفیش خون بدهید زده بودند، ترسان لرزان رفتم تو تا آن مسوق خون نداده بودم، مامان هم که می گفت می میری! باید می دیدم که راستی می میرم یا منم مثل دیگران اگه خون بدم نمی میرم!

توی اطاق يك مرد تُرك پای تلفن بود و يك جوان و يك دخترک بدترکیب که چارقند کثیفی سرش بود و روپوش کثیفی هم تنش. گفتم می خوام خون بدم. پسره دلخور بود آمد فشارخونم رو اندازه گرفت. گفت دویده ای؟ گفتم نه تند آمدم. گفت حتماً می خوای خون بدی؟ گفتم آره، بعد پرسید که مرض بدی داشته ام یا نه و یکی چشم ها رو معاینه کرده بود. دستم رو بست. سه تا رگ بنفش کلفت زد بیرون، مثل دسته گل. پسره شاد شده بود که رگهام درآمده تا سوزن رو فرو کرد خون راه افتاد يك کیسه نایلن بزرگ بود، بعد «م-ی» گفت یکی زیادی گرفتند، برام کمپوت هم آوردند، خیلی همه مهربون بودند، وقتی سوزن رو فرو می کرد پرسید درد آمد؟ من خنده ام گرفته بود. یاد گوله افتادم و یاد شعار يك پسره که می گفت «مردم به ما ملحق شوید - تیر بخورید مَلق شوید». البته با آهنگ باید بخونی... بعد هم از هم تشکر کردیم معلوم نبود واسه چی داریم از هم تشکر می کنیم ولی کردیم. گفتند گروه امداد هنوز نیامده خون بده ولی منتظریم، از آنجا رفتم خونه «ی»، می ترسیدم پیام خونه حالم بد بشه، مامان دعوا راه بندازه، حوصله دعوا رو نداشتم. يك کمی سرم گیج می رفت. مهمونی خونه «ی» خیلی غم انگیز بود، گفت که اونم بسا دانشگاهیان می خواد بره، تقریباً همیشه مطمئن بودیم کشتار میشه، همه می ترسیدند ولی می خواستند بروند. من که نمی تونستم بهش

بگم نرو، آدم باید تماشا کنه و ببینه همه آدم های عزیزش میرن، يك حالت وحشتناکی داره، همه پیش بینی جمعیت ۲ میلیون نفری رو می کردند و چطور باور می کردند ارتش جلوی ۲ میلیون جمعیت خشمگین رو نگیره؟ داشتم ديگه ديوانه می شدم، شب که آمدم خونه از زور سرگیجه حالم بهم خورد و اصلاً نمی تونستم بشینم، مامان فهمید و فقط چشم غره رفت...

جمعه رفتم خونه مهرانگیز. «ی» آمد و ما را برد، غزاله رو گذاشتم پیش مهرانگیز و رفتیم خونه سر بزیم، «ی» بارونی و پولور مشکی می خواست، بهش گفتم بارونیم رو سوراخ نکنی! بعد رفتیم پیش «گ-م»، عجب روز غم انگیزی بود، آنها هم وحشت زده بودند، بعد از نهار با مهرانگیز به رادیو کُلن گوش کردیم. می گفت خط هوانی بین ایران و آلمان درست شده و تمام آلمانی ها تا شنبه برمی گردند، دولت امریکا هم به اتباعش در ایران اجازه داده برگردند، ناوگان ششم امریکا نزدیک ایران و شش تا کشتی جنگی روسی از طرف های آب های ژاپن به طرف ایران حرکت کرده اند و نزدیک اقیانوس هند هستند، مهرانگیز گفت تاسوعا و عاشورا را بیایید اینجا، دسته جمعی میریم زیرزمین. مامان تلفن کرد گفت عصر می روند که مهندس «ن-ی» رو ببینند، فردا برمی گردند سوئیس ... تازه ده روز بود آمده بودند و می خواستند تا عید بمانند گفتم من هم میام، مهرانگیز و بچه ها من و غزاله رو رساندند به خونه مهندس «ن-ی»، خونه شون شلوغ پلوغ بود، مهندس نبوی گریه اش گرفته بود. همه ما را محکم بغل کرد و بوسید. روز قبلش از سفارت سوئیس بهشون تلفنی کرده بودند و گفته بودند دخترشون از آنجا تقاضا کرد، آنها را برگرداندن و صلاح است که برگردند و خود سفارت برایشون بلیط گرفته بود. وقتی آمدم خونه «س-م» تلفن زد گفت رادیو مسکو گفته ۷۰ نفر رو گرفته اند. «ح-ی» هم بوده با زنش، تلفن کردیم به «پ-ی»، زنش گفت همه شون رو گرفته بودند، او و شوهرش، «ك» و «ح»، همه آنجا زندان قصر هستند، «ح» و «ك» را آزاد کرده بودند. ولی «پ-ل» و بقیه در زندان بودند. بعد علی از سربازخانه تلفن کرد، تندتند می گفت که دو شبه که ما نخوابیده ایم، به همه اسلحه داده اند و شب تا صبح آماده هستیم و کشیک می کشیم. گفت خیلی از سربازها با اسلحه فرار کرده اند، خیلی ها رو هم موقع فرار زده اند. می گفت ترو خدا از خونه بیرون نرین. به «م-ی» تلفن کردم. تندتند گفت خیرها رو بده، بهش گفتم، خیر داشت و می گفت شنیده کشتار بزرگ روز عاشورا خواهد بود، گفتم تو هم میری؟ گفت همان طرفها هستم، ديگه موهای تنم سیخ شده بود، گفتم ترو خدا مواظب باش که فریاد کشید گیتاجون میون دو ملیون ... شنبه صبح قرار بود دانشگاه جلسه داشته باشند، جمعه شب «ك» گم شد، همه گفتند گرفته اندش، کار به تلفن به دکتر مفیدی کشید و از کلانتریها پرسیده بود، گفتند چنین کسی رو نگرفته ایم، چند شب قبلش «ه» و «ن» را گرفته بودند بعد آزادشون کرده بودند، برای چند تا از دانشگاهیان هم پیغام گذاشته بودند خودتان را در اسرع وقت معرفی کنید که بگیریمتان! صبح شنبه می ترسیدیم که دم دانشگاه آقایون رو بگیرند، قرار بود «ی» بعد از جلسه بیاد اینجا، امیدوار بودم لااقل دانشگاهیان منصرف بشوند و نروند. يك بعدازظهر آمد، قرار شده بود صبح یکشنبه ساعت هشت همه جلوی منزل طالقانی باشند که ساعت ۹ راه می افتند. قرار بود ساعت های مختلف از ۸ جای مختلف تهران دسته ها راه بیفتند و در شاهرضا همه به هم ملحق بشوند و به طرف شهیاد بروند. می گفتند دکتر سنجابی

هم آزاد شده او و طالقانی جلوی دسته راه بیفتند و در شهیاد صحبت می کنند. مردم باید از سیدخندان، فوزیه، راه آهن، میدان ارك، میدان شوش، پیچ شمیران، میدان کندی راه بیفتند، گفته بودند يك شیشه سرکه و پنبه هم برای گاز اشك آور بردارند. «ی» می خواست بره خونه «ن-ی» کفش راه پیمایی بگیره، منم باهاش رفتم، دلم داشت می ترکیب، کاش تو بودی و می گفستی چه باید بکنیم. خونه «ن-ی» هم اوضاع غم انگیز بود، هیچ کس حال حرف زدن نداشت. فقط بچه ها کرم کارامل و کیک پخته بودند، گفتند که راه های تهران، یعنی دروازه های ورود به تهران بسته شده، از آنجا رفتیم خونه که به تو تلفن کنیم، خوب شد تونستیم ترو بگیریم، شنیدن صدایت کلی قوت قلب بهم داد، تو راه هیچکس حال حرف زدن نداشت، رفتیم مادر «ی» رو آوردیم خونه مامان، بهتر بود که تنها نمونه. بازم تلفن ها شروع شد، در شهر تمام ماشین ها را می گردند. اسلحه داره پخش میشه، بعد اخبار بی بی سی، بعد اخبار تلویزیون. از هاری راه پیمائی رو آزاد کرده فقط تأکید و تأکید که مواظب خراب کارها باشید که با اسلحه میان جمعیت هستند و بعد خیر بسته شدن فرودگاه و خط مرزی که شمال شهر را محافظت می کنند. از استخر تهران پارس، تپه های شمس آباد و لویزان، حسینیه، ارشاد، میرداماد، تقاطع میرداماد و پهلوی، پشت دانشگاه ملی تقاطع ملاصدرا و اتوبان، حق عبور ندارند و با تانک و توپ و بطور خیلی جدی محافظت می کنند. به «م-ی» تلفن کردم نبود، ساعت ۹ شب بود ولی «ح-ن» گفت میاد، پرسیدم فردا تو هم همراه «م-ی» میری. گفت کجا؟ اون که جانی نمیره... وای وحشت کردم، بند رو آب داده بودم، گفتم لابد تلفن کنترل شده، يك مشت حرف های مزخرف زدم و خداحافظی کردم، تنم می لرزید. برای «ی» يك شیشه، کوچک پیدا کردیم و سرکه ریختیم، تا خیلی دیروقت بیدار بودیم و فال ورق می گرفتیم، روزهایی که سه ماه بود منتظرش بودیم داشت می رسید. شب تا صبح خوابم نبرد، شش صبح دیگه دیوانه بودم، «ی» رو بیدار کردم، قهوه درست کردم و مادرش رو بوسید، منو بوسید و رفت، کاری نمی تونستم بکنم. باید می گذاشتیم بره، موقع رفتن گفت قول بده که تو نیایی! مگه من می تونستم برم؟ با مامان و بابا چه می کردم؟ رفتم دوباره دراز کشیدم، خدا را شکر که کسی بود که من تقصیر روگردنش بذارم... بعد غزاله بیدار شد شیرش رو دادم، لباسش رو عوض کردم، دیگه کله ام داشت می ترکیب، خودم هم لباس پوشیدم ساعت نه شده بود و هیچ خبری نبود. خیابان جلوی خونه هم خلوت و سوت و کور بود. به مامان گفتم چادر مشکی ات رو بده میخوام برم. گفت کجا بری و رفت به بابا گفت، بابا مثل دیوونه ها شده بود، صدام کرد و گفت من اجازه نمیدم... گفتم می دونم...! و رفتم توی خیابان. حتی يك ماشین هم نبود، به سه راهی آریامهر که رسیدم چند تا ماشین بود توی يك ماشین پیکان هما ناطق با «آ-ت» نشسته بودن، هما به من خندید. بعد پیاده از آریامهر رفتم تا ۲۴ اسفند، آنجا حسابی شلوغ بود. مردم روی زمین و دیوار و باجه تلفن و ایستگاه اتوبوس به تماشا ایستاده بودند، پرسیدم دسته رد شده گفتند نه. يك کمی همانجاها ایستادم، تنهائی خیلی می ترسیدم، مردم هم زیاد به من تنها نگاه می کردند یا شاید خودم خیال می کردم. يك پاکت سیگار خریدم، يك دسته از طرف سی متری به طرف میدان داشت میامد، صدایش رو می شنیدم. چادر کوتاه مامان هم همش از روی سرم لیز می خورد. رفتم به طرف دانشگاه، «ز-د» رو وسط میدون دیدم، غمگین ایستاده

بود، دستش رو گرفتم تکان دادم اول منو نشناخت. همان روز شنیدم که برادرش که سرباز وظیفه بوده توی سربازخونه تیر خورده و کشته شده، «م-ل» یکی دیگه از بچه های کارگاه جسد رو تحویل گرفته بود با يك مشت توضیح بی سروته. پیاده روهای شاهرضا جای سوزن انداختن نبود، مردم منتظر ایستاده بودند دم دانشگاه که رسیدم دسته رسید، دسته در سکوت راه می رفت، روی پارچه های سفید بزرگ استقلال آزادی نوشته بودند و يك عالمه عکس خمینی و شریعتی، جوان های کشته شده رو بلند کرده بودند، گاهی وقتا هم می گفتند الله اکبر... مردم کنار پیاده روها وقتی دسته های عظیم رسید به صدای بلند گریه می کردند، میون دسته پر از ماشین ها که روشن نوشته بودند تغذیه، کمک های اولیه، حقوق بشر، خبرنگاران، کیهان و ... جلوی هر دسته ای چند تا از این ماشین ها بود، توی ماشین حقوق بشر و خبرنگاران پر از آدم های فرنگی مو زرد مؤدب نشسته بودند و روی طاق ماشین ها پر از عکاس های مو زرد و با دوربین های عجیب و غریب، دسته ی زنها، بچه ها، مردها، همه در سکوت می رفتند و دو طرف کنار جوی ها مردها دست ها را به هم زنجیر کرده بودند و از دسته محافظت می کردند توشون پر از آدمهائی بودند به بازوشون يك پارچه سفید بسته بود که روش نوشته بودند انتظامات همه جور قیافه ی آشنا از جلوی آدم رد میشد، منتظر دسته زنها بودم، نمی خواستم برم تو دسته زن های اسلامی با مقنعه و بچه های بغلشون که تنشون لباس سفید کفن کرده بودند و به بازوشون نوشته بودند فدائی اسلام. دسته ی زن های معمولی هم رسید با چادر، روسری یا بی روسری همه جور آدمی بود، اینها هم بچه ها بغلشون بود یا دست بچه های نوپا به دستشون، چشم خورد به «ن-ی» کنار صف «ج» شوهرش هم جزو کسانی بود که دستشون رو به هم زنجیر کرده بودند، رفتم توی اون دسته، شعارها ملایم بود، استقلال، آزادی، جمهوری اسلامی و چیزهائی از این قبیل که همیشه شنیده بودیم، دسته رو قدم به قدم نگه می داشتند تا از میدان ۲۴ اسفند دسته های دیگر رو رد بکنند. همین جور آدم بود، شاهرخ، همه زنها و مردهای پیاده رو هم می آمدند توی دسته. دسته در سکوت می رفت و بعد از جلوی دسته صدای الله اکبر و شعارهای دیگه که نوشتم بلند میشد و مردم دم می گرفتند. در خیابان شاهرضا جای سوزن انداختن نبود. بالای تمام دیوارها و ساختمان ها مثل مورچه آدم ایستاده بود که فریاد می کردند و شعار می دادند، مردها و زن ها با دماغ های قرمز کنار پیاده روها گریه می کردند و زنها که بچه هاشون رو بغل هم می دادند، دختر کوچولوی نوپائی رو هم من بغل کرده بودم، نرسیده به میدان کندی نون دادند، از توی ماشین های تغذیه دسته های بزرگ نسون یوخه، لواش، نسون قندی درمی آوردند و بین آدمها دست به دست قسمت می شد. خرما دادند و آدم ها با پارچ آب و لیوان توی دسته راه می رفتند، روی تمام دیوارهای خیابان آیزنهاور عکس خمینی، شعار و پشت سر هم با قرمز نوشته بودند، ننگ با رنگ پاك نمی شود.

تندترین شعار روز عاشورا این بود بیخشید، روز تاسوعا، «دروازه تمدن با قتل عام مردم»، دیگه چیزی که به کسی بریخوره نبود. آدم های افلیج توی صندلی چرخدار، با پای مصنوعی و عصا، زن های پیرتر از مادر بزرگ، همه جور آدمی بود، از يك پیرزن با موهای مثل پنبه و عینک که دولا دولا راه می رفت پرسیدم که خانوم خسته میشید، گفت این روزها خستگی

معنا نداره و تمام راه را آمد و وقتی اون هلیکوپتر لعنتی که مرتب بالای سر مردم پرواز می کرد میامد، به زحمت پشتش رو صاف می کرد و مثل بقیه مردم مشتش رو بلند می کرد و می گفت می گُشم، می گُشم آنکه برادرم کشت... یا اینکه وای به وقتی که مُسَلح شویم. وقتی نون رو قسمت می کردند بهم خندید و گفت مردم را می ترسانند میگن مرغ نیست، گوشت نیست، این نیست، اون نیست، نمی دانند نون می خوریم، این نون رو، نون می خوریم، چه لازم کرده مرغ بخوریم، از نون خوردن هیچکی نمی میره، کشته ها رو اونها میکشن نه مرغ نخوردن.

کنار دسته يك مرد معمولی با ابروهای پرپشت سیاه و يك کلاه پوستی و سبیل سیاه با پسرش دستهاشون رو زنجیر کرده بودند، پسرک شاید ۱۲ ساله بود کپیه پدرش بدون سبیل ولی خشمگین تر از پدر، با صدائی فریاد می کشید که صدای هیچکس بهش نمی رسید، پدرش هم همینطور و پدر یا چنان افتخاری به پسر کوچولوش نگاه می کرد که دلم لرزید. بعد از آنها يك مرد نسبتاً چاق بود، شکل راننده ها، زن و دختر شش-هفت ساله خوشگلش هم کنار بودند. دختر کوچوکو هم فریاد می کشید و پدر مرتب از دخترش می پرسید خسته شدی و بچه خسته نبود، وقتی فریاد می کرد قیافه اش مثل آدم بزرگ های عصبانی می شد، بعد از میدان کندی مردم دیگه گریه نمی کردند، تاسوعا روز جشن بود، همه قیافه ها راضی و شاد بود. همه داد می زدند و شعار می دادند. باور نمی کردی که عزاداری حسین بن علی است. حتی يك بار شعاری برای حسین ندادند یا اشاره ای به تاسوعا نکردند فقط می گفتند ایران شده کربلا، هر روز شده عاشورا. هلیکوپتر مرتب می رفت و می آمد، گاهی وقت ها خیلی نزدیک می شد به زمین و تا صدایش شنیده می شد همه ی مشت های گره کرده بالا می رفت. گاهی از جلوی دسته می گفتند بشینید و زن ها و مردها و بچه ها روی اسفالت کف خیابان می نشستند، هوا ابری بود و مه آلود، خیلی خوب بود، نه سرد و نه گرم، شب قبلش بارون حسابی باریده بود. نزدیک های میدان شهیاد بودیم، جوان ها يك تابلو را بالا برده بودند که آمار جمعیت سه میلیون و هفت صد هزار نفر، می گفتند از شهیاد تا نزدیک های تهران نو جمعیت ایستاده. اون میون يك مرتبه صدا آمد که اعلامیه اگر پخش می شد نگیرید و شعارهائی را که از جلوی دسته میاد بدهید، دارند خرابکاری می کنند و تو نمی دونی مردم همه سکوت کردند و دیگه شعاری جز از جلوی دسته نمی گفتند، باور نمی کنی من در خواب هم این وابستگی و يك پارچگی رو میان مردم هیچ کجای دنیا نمی دیدم. آدم ها چنان بامحبت کنار هم راه می رفتند! وسط راه رفتم به خونه تلفن کنم از در يك خونه باز يك زن دیده می شد تا گفتم خانوم گفت جانم بیا تو، و با چنان مهری منو برد تلفن کنم و پرسید دیگه چیزی نمی خواهی؟ اصلاً باورکردنی نبود، نزدیک های چهار بود، اعلام کردند که دیگه جلوتر همیشه رفت چون تا شهیاد جای سوزن انداختن نیست، صحبت هم کرده بودند. يك قطعنامه ۱۷ ماده ای هم داده بودند که همان صحبت های قدیم بود. مردم که برمی گشتند به هم می گفتند از کوچه پس کوچه ها نرید، خطرناکه. باورکن نصف بیشتر آدم های آشنا را دیده بودم، موقع برگشتن «ف» و «ن» را دیدم گفتند که منو می رسانند، «ح-ی» و برادرش هم در محاصره عده ای از رفقا داشتند می رفتند، سلام و علیک کردیم. در راه برگشتن هم مردم که متفرق بودند وقتی

صدای هلیکوپتر را می شنیدند می ایستادند و مشت های گسره کرده را بلند می کردند، يك مرد چلاق با پای مصنوعی و عصای زیر بغل دیدم که ایستاده بود سیگارش را روشن بکنه صدای هلیکوپتر که آمد سیگار و کبریت و عصای زیربغلش افتاد، روی يك پا ایستاده بود مشت های هر دو دستش را بلند کرده بود و فریاد می زد. راه برگشتن آروم بود، آنقدر خوشحال بودم که خونم هدر رفته که حد نداره دعا می کردم هدر بره روز عاشورا هم کشتار نشه، آخه میگن خون زیاد نمی مانه. با «ف» و «ن» آمدم تا دانشکده دامپزشکی و من سوار ماشین یکی از رفقا شون شدم، می خواستند برگردند میدان کندي و خیابان خوش که بقیه رفقا شون را بردارند ولی سر میدان راه بندی عجیبی بود سه ربع ایستادیم، دیگه دلم برای غزاله خیلی تنگ شده بود. پیاده شدم جلوی يك ماشین رو گرفتم. معلوم شد میرن یوسف آباد، ماشین ها همه چراغهاشون روشن بود، توی ماشین زن جوون پشت فرمان بود يك زن مُسن تر که بغل دستش بود شاید مادرش بود، پشت يك دختر دوازده ساله بود با يك زن جوان بیست-بیست و دو ساله و دخترچه ای به اندازه غزاله که بهتر حرف می زد از غزاله، معلوم شد که نوزده ماهه است و مادرش اون زن جوانی بود که پشت نشسته بود. ازم پرسید شما مذهبی هستید؟ گفتم نخیر. گفت کمونیست هستید. گفتم نه خانوم من فقط طرفدار آزادی ام. شروع کرد به بحث، معلوم شد که خودش کمونیسته. من هم هی سعی کردم حرف های تورو در مورد کمونیسم تحویلش بدم، دیگه رسیده بودیم. پنج گذشته بود، مامان و بابا حالا که زنده برگشته بودم آشتی کرده بودند. «ی» هم تلفن کرده بود که از خونه «ن-ک» عنقریب می رسه. «ی» هم که آمد غذای مفصلی خوردیم، هر دو داغون بودیم، تمام تنمان درد می کرد و با تمام اعصابی که قبلش داده بودیم. همان شب بود که تو تلفن کردی تازه خوابم برده بود، دلم برات سوخت، جات خالی بود ولی من جای تو هم فریاد کشیدم ولی همه اش را نه، مثلاً وقتی می گفتند استقلال، آزادی، حکومت اسلامی، من نصفه اولش رو می گفتم، يك زن بغل دستی ام یکبار گفت بگو بگو، گفتم مخالفم!

«م-ی» همانشب قبل از تو تلفن کرده بود، گفت که عالی بوده و خون از دماغ هیچ کس نیامده، دار و دسته «د» را هم دیده و او در ماشین امداد بوده و گفت که فرداش با «ح-ن» میرن و اگه میخوام بیان دنبالم، گفتم که تنهانی میرم، دلخور بودم که چرا روز قبلش هیچکس محلم نگذاشته... راستی یادم رفت بگم که هیچ نظامی توی شهر دیده نمی شد البته کسانی که از شمال شهر می آمدند می گفتند اون خط مرزی پر از سرباز و توپ و تانک بوده و مردم از کوچه پس کوچه ها خودشان رو به دسته رسانده بودند، برگشتن هم فقط از روی پل بزرگ راه میشد به شمیران رفت و تازه ماشین را می گشتند. شب عاشورا بعد از تلفن تو خیلی دیر خوابم برد، صبح عاشورا دیگه نگرانی کمتر بود، در حقیقت پریده بودم توی آب... با «ی» رفتیم دم دانشگاه آقایان و خانم های آشنا همه بودند، «پ» گفت رفیق مارو چرا در دادی؟ «ش» کوچولو هم آمده بود و مثل نگهبان دم در دانشگاه ایستاده بود، میدان ورودی دانشگاه هم مجسمه نداشت و خیلی خنده دار بود. «م-ی» و «ح-ن» هم بودند، «م-ی» هم دوربین به دست روی نرده ها داشت فیلم می گرفت خیلی زحمت کشید و من همه اش می ترسیدم با اون شکم پرت بشه روی زمین و بعد معلوم شد از حواس پرتی اصلاً توی دوربین فیلم نبوده! نیم

ساعتی گذشته بود که دسته‌ها رسیدند، دیگه مثل روز قبل با آن همه انتظامات و دم و دستگاه نبود، آخه این یکی از طرف خود مردم بود و رهبر بخصوصی نداشت. ولی مردم انبوه تر بودند و خیابان‌ها و پیاده‌روها شلوغ تر. باز مثل روز قبل همه جور آدمی بود، دیگه قیافه‌ها وحشت زده نبود، مثل اینکه روز جشن باشد و شعارها همه خیلی تندتر. مرتب می‌گفتند شاه سگ زنجیری امریکا - یا شاه ترا می‌کشیم. یا سلطنت ولیعهد محال است. سگ زرد برادر شغال است. برای خمینی شعر درست کرده اند که خیلی مزخرفه و مثل روضه با آه و ناله است و مرتب می‌خواندند. بچه‌ها کنار پیاده‌روها ایستاده بودند تابلوها رو بلند کرده بودند که روش نوشته بود: «ای فرستاده، صاحب زمان، ما اسیریم ما را از دست این شاه جلاد نجات بده» و چیزهایی از این قبیل. می‌گفتند باز شهیاد شلوغ و می‌خواهند نطق کنند. من با دو تا از آقایون دانشکده هنرهای زیبا با ماشین «م-ی» رفتیم تا خیابان خوش و بعد بقیه راه را قاطی مردم رفتیم تا شهیاد. شاهرخ، دیروز شهیاد را دیدم، نمی‌دانی غلغله بود. مثل يك گاردن پارتی، پر از دسته‌های کوچک آدم‌ها و مردم و زن و مرد و بچه هر دسته ای هم يك شعار می‌داد يك دسته ایستاده بود مثل سربازها مارش می‌خواند همان سرود «ای ایران ای مرز پرگهر» را که من خیلی دوست دارم، شعرهاش رو همه عوض کرده بودند و همه راجع به آزادی و زندان و استبداد و شکنجه است، خیلی قشنگ می‌خواندند، دسته دیگه آن طرف تر يك سرود دیگه را می‌خواندند دور میدان می‌زدند قدم به قدم می‌ایستادند و دوباره می‌خواندند. این یکی هم خوب بود. اون شعر «تو ای پُرگهر خاک ایران زمین» باید با آهنگ خودش با «ف» و دونفری بخونید:

تو ای کره خر شاه ایران زمین ندادی به مردم بجز خشم و کین

سرت زیر ساطور برنده باد تنت زیر گوله پراکنده باد

هیچ گوشه ای نبود که شعر نخوندند، جوانترها آن طرف تر می‌خواندند: ازهارای بیچاره -

الاغ چار ستاره - اینا همش نواره؟ نوار که پا نداره. اینا سیصد هزاره؟

آخه شب قبلش توی اخبار تلویزیون گفتند سیصد یا چهارصد هزار نفر جمعیت در خیابان

ها راه رفتند و عزای حسینی گرفتند!

و مردم با صدای جیغ دم می‌گرفتند بگو مرگ بر شاه، بگو مرگ بر شاه. دو تا دختر شش-هفت ساله با چادر عجیب و غریب که آستین هم داشت با چند زن مقنعه و چادر بسر آمده بودند و آنها هم فریادهای عجیب می‌کردند و شعارهای عجیب می‌دادند به طوری که مردم يك گوشه شهیاد همه مات و متحیرشون شده بودند.

چهار تا پایه اون برج معروف و زیبای شهیاد پر شده بود از بچه‌هایی که مثل بچه جن روی سنگ صاف صیقلی لیز می‌خوردند و بالا می‌رفتند و عکس خمینی رو چاپ می‌زدند و شعار می‌نوشتنند. از دور که نگاه می‌کردی مثل مورچه دیواره‌های برج سیاه شده بود. دیگه کسی نبود که فریاد نزنه و توی خیابان شاهرخ و آیزنهاور تا کجا پر از جمعیت بود و توی میدان واقعاً گاردن پارتی عجیبی بود. چه شادی عجیبی همه مردم داشتند، انگار نه انگار که حسینی بوده و شهید شده، فقط با مشت‌های گره کرده به هلیکوپتر می‌گفتند توپ، تانک، مسلسل دیگه اثر نداره... با اون جمعیت عجیب دیگه نمی‌شد نطق و صحبت کرد. اعلام

کردند که راه پیمانی فردا از طرف ساواکه و شرکت نکنید و تا اعلام بعدی هیچ تظاهراتی نکنید و بعد شعارهایی برای کارگر نفت و فرهنگی باغیرت و خواهر مجاهد و برادر مبارز که شهادتتون مبارک مبارک مبارک. در میدان شهیاد دسته ما از هم جدا شدند، اینطوری بهتر بود چون توی اون شلوغی دائم همدیگر را گم می کردیم و قرار شد دم ماشین همدیگر را ببینم، من تنها راه افتادم و روی يك سطح شیب دار گلی زمین خوردم، جوان هائی که بهم متلك می گفتند (قبلاً) همه دويدند و بلندم کردند و با چنان محبت و شرافتی که گفتمی نیست. راه برگشت ديگه خیلی شلوغ بود، فکر می کردم اگه «م» توی اون جمعیت بود حتماً خفه می شد. مردم به هم فشرده فریادکشان شعار می دادند و برمی گشتند چندین نفر تابلونی را بلند کرده بودند که روش نوشته بود جمعیت چهار ملیون نفر، رفتم سؤال کردم چطور آمار گرفتین؟ گفتند دقیقه و آقای خاکی رئیس اداره آمار این آمار رو داده. دیروز از پیروز شلوغ تر و داغ تر بود. دسته هائی از مردم زخمی و گوله خورده هم بودند، آنها که گوله ملقشون نکرده بود، با سر و کله و دست و پای باندپیچی شده مردم زیر بغلشون رو گرفته بودند و در راه برگشت جمعیت براشون راه باز می کرد. هیچ دیواری، هیچ سردری، حتی يك وجب جای نوشته نشده در سرتاسر شاهرضا و آیزنهاور نیست همه را با خط قرمز شعار و فحش نوشته اند. مردها، بچه ها را قلمدوش کرده بودند که هرچه بالاتر ممکنه بنویسند. ديگه ماجرای تاسوعا و عاشورا تمام شده بود، من حس می کردم ديگه ته کشیده ام، نزدیک های ماشین ديگه از خستگی و پادرد گریه ام گرفته بود، به ماشین که رسیدم هیچ کس نیامده بود، من از همه تندتر آمده بودم، نشستم لب جوی آب و سیگارم را روشن کردم، فکر می کردم هیچ کس از پس این مردم ديگه برنمیاد، ديگه هیچ قدرتی نمی تونه وضعیت قدیم رو به اینها تحمیل کنه، محاله، این آدم ها یا داغون میشن یا پیروز. سعی می کردم ديگه فکر نکنم وقتی شاه رفت و بساین پیروزی رسیدند آن وقت چه می کنند، بعد از دیدن این روزهای عجیب آدم دلش می خواد فکر کنه هیچ چیزی در دنیا يك پارچگی این مردم رو از بین نمی بره، گرچه محاله ولی کاش از بین نیره. ديگه بقیه رفقا هم دونه دونه رسیدند، «م-ی» در حال غش بود و بقیه هم داغون، روز بزرگ بدون خونریزی گذشته بود و اون هلیکوپتر لعنتی که بعضی می گفتند شاه توشه بعضی می گفتند ازهاری و اویسی یا زاهدی، هم بدون تیراندازی فقط فضولی کرده بود و رفته بود. آمدیم خونه خسته و گرسنه با جوراب ها و لباس های گلی خوابیدم. می دونستم که اخبار تلویزیون چی میگه، فقط گفت جمعیت از دیروز بیشتر بود و مردم عزای حسینی گرفته بودند. حسینی که آن همه سال پیش شهید شد و این همه ساله برایش عزای حسینی گرفته اند و توی دسته خیلی آدم ها بودند که حسین داشتند و کسی اسمشون رو هم نمی دونه. دیروز و پیروز عزاداری نبود جشن بود، واسه مردم جشن بود، گمان نمی کنم بعد از شهادت حسین، در هیچ سالی هیچ ملتی تاسوعا-عاشورای به این شادمانی گذرانده بوده باشد. میگن توی یکی از دسته های مردها يك مردی آمده بزنه تو سرش و حسین وای حسین وای بکنه، همه دور و بریها بهش پریده اند که چرا همچی می کنی، نزن تو سرت باید تو سر اون بابا زد و شعار بده، شعار بده...

راه به این درازی چهار میلیون آدمیزاد فریاد زدند: برادر شهیدم شهادتت مبارک.

شاهرخ جان عزیزم، قصه ما بسر رسید ولی کلاغه به خونه اش نرسید. خدا کنه بالاخره به خونه اش برسه و خون این جوونها که کنار پیاده روها و جوی های آب ریخته برعکس خون ماها که توی کیسه های پلاستیکی ریخته شده هدر نره.

قربان تو می روم
گیتای «مجاهد»...

۵۷/۹/۲۹

دیروز با اردشیر مفصل صحبت کردیم. جای افلاطون خالی. اگر بود از همین گفتگو رساله ای فلسفی درمی آمد که در عین حال نشان دهنده وضع روحی و نگرانی های فکری و اجتماعی بسیاری از مردم ما می بود. اما چون من افلاطون نیستم از این چند سطر که می نویسم چیزی در نمی آید.

روبهرفته حرف اردشیر این بود که آیا در این شرایط در خارج ماندن و تماشا کردن درست است. مردم دارند می سوزند و ما از دور هم دستی بر آتش نداریم. از طرف دیگر درس هم نمی توانم بخوانم. خیلی از بچه ها برگشته اند به ایران، برای فعالیت در سازمانی دست چپی، نمی دانم چه سازمانی و به طور دقیق با چه هدف هایی. من دلم می خواهد برگردم و با آنها تماس بگیرم و در سازمانشان عضو شوم و فعالیت کنم و در عمل ببینم چه می خواهند و چه می کنند.

جواب من این بود که حال ترا حس می کنم. من که پنجاه و چند ساله ام آرام ندارم تا چه رسد به تو که جوان جوانی. نمی توانم ترا منع کنم و نصایح پدران به خوردت بدهم. گفت چون از این کارها نمی کنی درست به همین علت من هم با تو مشورت می کنم. گفتم فقط می توانم تجربه، خودم را برایت بگویم. گفت همین را می خواهم.

سال ۱۳۲۷ بود. لیسانس حقوق را گرفته بودم. دکتر -عموم -وحشت زده بود که توده ای شده و فعال هم هستی. می خواست مرا از محیط دور کند. اصرار داشت که خرج تحصیل مرا بدهد و من بروم فرانسه. قرض بدهد و وقتی برگشتم پس بدهم، به تدریج. مامان هم از ترس خطر با پیشنهاد عمو موافقت کرده بود. به حزب گفتم جواب دادند که سنگر را ترک می کنی. نکردم، ماندم و پشیمان نشدم. تا سال ۳۴ که به زندان افتادم و در زندان چیزهای فراوان دیدم و چشم و گوشم باز شد. اما برای آشنائی با فرهنگ غرب برای الفبای فلسفه و ادبیات و برای تته پته و کورمال کردن در زبان های دیگر تاوان سنگینی پرداختم و هنوز دارم می پردازم. حزب توده هم در کارهایش نزدیک بین بود. نمی توانست

چند سالی از تعداد محدودی کادر که در وضع من بودند چشم پپوشد و بعد آنها را آگاه تر پس بگیرد. برای آدم شریف سیاست، کار ساده ای نیست و دانائی می خواهد. گذشت و فداکاری به تنهائی کافی نیست. همان احساس مسئولیت آدم باشرف را زیروزیر می کند. اردشیر گفت من اساساً از politics بیزارم و قصد پرداختن به سیاست را ندارم. می خواهم در این مبارزه شریک باشم و بعدش هم می روم دنبال کارم. گفتم پس چرا در سازمانی چپ گرا، بیبا و یکی از مبارزان باش، یکی چون دیگران که در درستی هدفشان تردید هم نیست: سرنگونی ظلم!

گفت افزوده شدن يك نفر به يك ملت اثر چندانی ندارد. در این صورت درس نخواندن من، از نظر اجتماع هم که نگاه کنیم، ضررش بیشتر از فایده شرکت در مبارزه است. می خواهم کار اساسی تری را شروع کنم.

گفتم کار اساسی تر دانائی می خواهد. نه اینکه اول «دانشمند» بشوی و بعد شروع کنی. ولی بهر تقدیر باید بدانی چه می خواهی و چه جوری و از چه راه و آنکهی اگر برای کار اساسی تری دورخیز می کنی که آن، با سرنگونی این دستگاه تمام نمی شود که تو بعد بروی دنبال کارت. تازه اول کار است و سالها مبارزه های دیگر که ظریف تر و از جهت فکری شاید دشوارتر است، زیرا با حریفی دیگر است نه با این بی آبرو. از اینها گذشته کسی که پا در سازمانی می نهد همچنانکه خود سازمان می یابد با اولین فعالیت خود سازمان دهنده نیز می شود. اگر این مسئولیت را می پذیری باید بدانی که چه می کنی. زیاد صحبت کردیم، در تردید خود مانده بود و مثل من راه روشنی نمی یافت. بعداً خسرو و رامین هم آمدند. شراب خوردیم و گپ زدیم و سیاست بافتیم تا آخر شب.

۵۷/۱۰/۱

اردشیر پکر و دلخور است. گیتا از تهران تلفن کرد. سرما هست و نفت نیست. تاریکی هست و برق نیست. زندگی روزانه در آنجا سخت است. اما گمان نمی کنم سخت تر از گذشته باشد که هم سخت بود و هم کثیف و لزج مثل لجن. انگار توی مرداب راه می رفتیم. بهر حال گیتا گفت که غزاله خوبست. دلم برای هر دوشان تنگ شده. حواسم آنجاست. رویهمرفته سفر خوبی نبود. هنوز به کتابخانه ها سری نزده ام، نمایشگاه و تآتری نرفته ام. فقط چند تا فیلم دیده ام (از برگمان، آلن رنه، و وودی آلن و...) که اگر نمی دیدم هم به جایی بر نمی خورد. بیشتر بازی های روانشناسی بود. مرض کندوکاو آدمی بدجوری گریبان اینها را گرفته است؛ همانطور که با ماشین طبیعت را می کاوند، همانطور که دالان های معدنی را می کاوند. از دیدن اردشیر که بگذریم، این سفر دیگر ثمری نداشت.

۵۷/۱۰/۳

دیروز «ت-م» را دیدم. معاون سابق و اسبق هویدا. آشنائی در حد سلام و علیکی بی معناست. ولی دیروز گویا تنها مانده بود. چند قدمی با هم راه رفتیم. گفت از خمین برای آقا نان و ماست فرستاده بودند به تهران، او هم آورد به پاریس و به آقا رساند. کمی در وصف آقا گفت و از تعصب اطرافیان نالید. گفت آقا را دو بار در جمع دیده و یک بار هم ملاقات خصوصی داشته. چند روز پیش شنیدم علیامخدره ای قصیده غرائی در مدح آقا نوشته بود و می خواست بخواند که یکی دو تا سر رسیدند، طرف را می شناختند به اطرافیان خبر دادند، جلوش را گرفتند. برای این موجودات آقا موضوع تماشاقت، به اندازه، اپرای پاریس یا بعضی از نمایشگاه های نادر دیدنی است. پاریس عتبات عالیات اینهاست. وقتی که آمدند دستی به ضریح Neauphle le Château می رسانند. ...

۵۷/۱۰/۶

در هواپیما هستم. دیروقت شب است. روزهای آخر دیگر دلم نمی خواست در پاریس بمانم. غزاله از پاریس زیباتر است. دلم می خواست پیش گیتا باشم. اگر به خاطر اردشیر نبود اقلاده روز پیش برگشته بودم. ...

امروز عصر دو به دو با هم نشسته بودیم و گپ می زدیم. در مونپارناس، در کافه ای کنار شیشه، باران می بارید. همچنان صحبت از ماجرای خودمان بود و بازی روزگار، چیزی که همه حسابها را وارونه می کند و راهی جلو پای اجتماع می گذارد که به خاطر کسی خطور هم نمی کرد و به عقل کسی نمی رسید، «نیرنگ عقل». چریک های فدائی و مارکسیست از جان خود نگذشتند تا ناگهان اجتماع زیر پرچم دین بپاخیزد و حسین جای لنین را بگیرد و مردم شب ها بالای بام فریاد بکشند. «الله اکبر». آیا چه حیرت کرده اند و می کنند. اردشیر می گفت لابد بهتشان زده است. همین ماجرا بر مذهبی ها هم خواهد رفت. منتها شاید کمی دیرتر و به شکلی دیگرتر. اگر پیروز شوند و مستبدانه رفتار کنند، یکپارچگی این توده ی انبوه، این ملتی را که در پشت سر دارند، از دست می دهند. اما اگر پس از پیروزی با خلق خدا کمی به آزادی رفتار کنند، باز بیگمان پیروان امروز به راه های خود خواهند رفت. بهر حال چیزی به خلاف طرحی که آنها در خیال دارند واقع می شود.

بگذرم. دلم می خواهد زودتر برسم، خوابم نمی برد، هرچند چشم هایم بسیار خسته است. منتظرم که زودتر گیتا و غزاله را ببینم و با فراز و نشیب زندگی همه مخلوط بشوم، یکی بشوم. هم نگرانم و هم مشتاق. آیا جز خطر، جز سرما و تاریکی چه در انتظار من است؟ آزادی؟ آزادی توقع زیادی است. همین قدر که بتوان نفس دزده ای کشید باید شکر خدا را کرد.

۵۷/۱۰/۷

دیروز صبح رسیدم. سرد بود و هوا گرگ و میش بود. مدتی در هواپیما معطل ماندیم. گفتند منتظر پله هستیم. بعداً فهمیدیم اعتصاب است. به زحمت از باند به سالن رسیدیم. گیتا منتظرم بود. از دیدنش حظ کردم. از همیشه زیباتر بود. چشم های دلواپس و منتظری داشت. بیرون محوطه، گمرگ خودش را به میله ها فشار می داد. اینجوری انگار نزدیک تر می شد.

شهر خلوت، افسرده و خسته به نظر می رسید؛ صف های دراز دم پمپ های بنزین و نانوائی ها. شهر دلمشغول اما خشمگین بود و انتظار می کشید. سری به خانه زدیم. مثل یخچال بود. یخچال حاج صمد، پشت سه راه امین حضور که من بچگی ها می رفتم از آنجا یخ می خریدم. چمدانی بستیم و به خانه، پدر گیتا کوچ کردیم و در طبقه ی زیر ساکن شدیم، همانجا که اول ها گیتا را می دیدم. اینجا اقلأ گرم است. فعلاً شوفاژ کار می کند. ...

۵۷/۱۰/۸

امروز زدم به خیابان. باز از یوسف آباد راه افتادم. همه جا بسته بود. مردم چند تا چند تا در پیاده رو ایستاده بودند و با هم حرف می زدند. گرچه اجتماع بیش از دو نفر ممنوع است ولی کسی گوشش به مقررات حکومت نظامی که برای حفظ جان و مال و دفاع از آسایش همشهریان عزیز وضع شده بدهکار نیست. هرچه دولت بیشتر در فکر مردم است، مردم کمتر به فکر خودشان هستند! سربازها در شهر ولو بودند، گیج و بی هدف با تظاهر به مراقبت و حرفه ای ها، بیشترشان در حدود سی، چهارشانه و نره خر، با نگاه های بیرحم و قلب های بسته. «رنجر» و کماندو و گروهبان و غیره که شکمشان را با غذاهای مقوی و حریص پر می کنند، با نواله های درشت و سنگین تا گیرا شوند.

سینمای رادیوسیستی با تیغه، آجری سر در و پیشانی بلند، بسیار بلند و ذغال سنگی، سیاه سوخته که در بالا به خاکستری می زد و جوی گل آلود و کثیف که با کاغذپاره و زیاله شتابزده از کنار کنده، درخت ها در سرازیری می دوید! روبرو یکی دو تا ظرف آشغال بود. از آنها که شهرداری در کنار پیاده روهای خیابان های شیک فرو کرده تا خدای نکرده کسی خرده پاره ای به زمین نریزد. روی یکی شان نوشته بودند: آرامگاه رضاشاه کبیر.

کنار پیاده رو دو تا کتابفروش دوره گرد بساط کرده بودند. یکی چند کتابی از شریعتی داشت و بقیه کتاب های چپ گرا: بشردوستان ژنده پوش، چگونه فولاد آبدیده شد، زیانشناسی استالین، مقالات طبری، جامعه شناسی احمد قاسمی، گورکی و لنین و غیره، بیشترشان ترجمه های سی سال پیش، همان سال ها که ادبیات دست سوم و چهارم، مارکسیسم مسخ شده، استالینی را با دستپاچگی می بلعیدیم. کتاب های دومی تقریباً همه

از شریعتی بود. به اضافه چند تائی از دیگران و آداب و فلسفه نماز و روزه. شلوغ بود، بیشتر تماشا می کردند و گاه و بیگاه هم می خریدند. به جز ناوایی و نفت و سبزی فروشی انگار تنها کاسبی همین ها به راه بود.

چهارراه پهلوی نا آرام و متشنج بود. کاملاً دیده می شد. توی هوا حس می شد. چیز مبهم، تهدیدآمیز اما نه ترسناک، منفجر شونده و هراسان مثل باد توی هوا موج می زد. اتومبیل های ارتش و شهربانی راه به طرف دانشگاه را بسته بودند و نظامیان با تفنگ و مسلسل، پشت به تانک و زره پوش شجاعانه رو به عابرین ایستاده بودند. زاویه جنوب شرقی چهارراه، جلو تأثر شهر مجسمه برنزی بزرگی بود، مجسمه ی دراز و بی صورتی که روی يك پا ایستاده، پای دیگر را بالا آورده و روی اولی خم کرده بود. یعنی که دارد می رقصد فلوتی را هم با دو دست جلو صورت بی صورتش گرفته است. نی زن رقااص؛ يك تیر و دو نشان هنری، دلقکی مدرن که گوئی ناگهان به میان سربازان میدانی پریده است. در دست یکی از درجه داران این میدان بلندگوئی بود که هی داد می زد متفرق شین، زودتر، زودتر! و زودترها را خیلی آمرانه می گفت اما کسی نمی شنید. لابد به اندازه کافی آمرانه نبود. پای دگه روزنامه فروش جمع شده بودند. نگاه می کردند و نمی خریدند. چیز خریدنی نی هم نبود. دو سه تا روزنامه ی اعتصاب شکن خبرهائی داشتند که مردم هم تازه تر و هم جنجالی ترش را داشتند. یکی ساعتی قبل از رادیو پاریس شنیده بود که قرار است شاه همین امروز برود. پسر شانزده هفده ساله ای با چشم های خالی و قیافه ای بله پرسید شاهنشاه. یارو جواب نداد و دیگری گفت مادرش با سگ و گربهء دربار از امریکا سردرآورد.

گوشهء چهارراه ناگهان يك دسته ی شصت هفتاد نفری جمع شدند. بلندگو داد زد متفرق شین، شعار دادند، تیر در کردند، پخش شدند. از چهارراه پهلوی به میدان بیست و چهار اسفند راه ماشین ها را بسته بودند. شاهرضا خلوت بود. تنها عابران کنجکاو، رام نشدنی و چموش مانده بودند. بیشترشان شاد و خندان در دسته های سه چهارتائی گرم صحبت می گذشتند و همه چیز را می پائیدند. جابجا گروه های ده پانزده نفری کنار دیوار ایستاده بودند. اعلامیهء خمینی، جبهه ی ملی یا دیگران را می خواندند. دیوارها پر از شعارهای «ضد قانون اساسی» بود. چون روی همه شان رنگ زده بودند. ولی جابجا این شعار به چشم می خورد: ننگ با رنگ پاك نمی شود.»

من این روزها خیلی از قحطی می ترسیدم. از پاریس همین فکر آزارم می داد که آریا مهر و ارتش جنگاور و دلیرش برای به زانو درآوردن مردم آنها را از گرسنگی و تشنگی بکشند. از این فاتحان سوم شهریور و دست پروردگان فاتحان ویتنام چنین تاکتیک های مدرن و بشردوستانه ای بعید نیست.

بعد از صدیقی بختیار مأمور تشکیل کابینه شد. ...

امروز صبح رفتم سازمان سر و گوشی آب بدهم. گفتند روز چهارشنبه (امروز یکشنبه است) مردم خانه ای را در کوچه مهتاب خیابان بهار آتش زدند. خانه سه طبقه است. دو طبقه مسکونی بود و زیرزمین سراسری شکنجه گاه بود با تمام آلات و ابزار شکنجه از تخت آهنی سه طبقه برای گرم کردن شکنجه شونده تا دستگاه های ناخن کشی، شوک برقی، دستبند و ... خانه ی خانم «ز» يك كوچه بالاتر است. گفت از چهارشنبه تا حالا مردم دسته دسته می روند تماشا. خودش هم دیروز با چند نفر از همکاران سازمان رفته بود. بچه ها علاقمند شدند که این «موزه» را ببینند. می گفت خانه، اثاث و دو ماشین جناب سرهنگ را آتش زدند. ولی وسائل زیرزمین برای عبرت آیندگان و روندگان موجود است. اسم جناب سرهنگ را پرسیدم گفت «زیبائی». نشانی ها را پرسیدم. خودش بود. همان رئیس بازجوهای خودم در لشکر زرهی و قزل قلعه.

شش هفت تائی شدیم و راه افتادیم. بالای کوچه مهتاب سردر آوردیم. از مزین الدوله رفته بودیم. کوچه را محاصره کرده بودند. از هر طرف که نزدیک می شدیم. سرباز و تفنگ بود و تهدید. می گفتند نیم ساعتی است که سربازها آمده اند و نمی گذارند کسی به خانه نزدیک بشود. عده ای از جوانها با سربازها قایم موشک می کردند. از کوچه ای که از طرف شمال به مهتاب عمود می شد، نزدیک می شدند، از کنار دیوار، پشت درها و تا سر و کله سربازها پیدا می شد فرار می کردند. مدتی ایستادیم و دودل بودیم. بالاخره گفتیم برویم، نمی شود دید. مردم در همین کوچه بالائی جمع بودند و صحبت همه درباره همان خانه کوچه پایینی بود. یکی گفت آقا همان بهتر که نمی توانید ببینید. دیدن ندارد مایه دل غشه است. سلانه سلانه آمدیم تا بهار دیدم پائین خیابان را بسته اند. وسط خیابان هم گله به گله لاستیک و زیاله آتش زده اند. وقتی پیچیدیم توی خیابان دیدم ناگهان يك ماشین ارتشی پیچید دم کوچه، یکی مسلسل به دست پرید پائین و با دست به راننده اشاره کرد که پشت سرش برود و صدای تیر بلند شد. پشت سر هم. مثل فیلم های جنگ دوم و عملیات محیرالعقول کماندونی.

ساعت یازده شب. صدای تیر می آید. نه یکی و دو تا. تیر درمی کنند. مردم را می کشند. مثل امروز مشهد که صدها نفر را کشته اند، تانک ها را به میان مردم تظاهر کننده رانده اند. خبر و داستان امروز مشهد باورکردنی نیست ولی حقیقت دارد. باز هم صدای تیر می آید. انگار از حوالی خیابان پهلوی است شاید پایین تر از دوراهی. دیگر چه کسی را، کدام ناشناس شناخته ای کدام بیگانه دوست را می کشند؟ تا کی؟ باز هم صدای

تیر. چطور می توان خوابید و خواب های خونین ندید؟ چطور می توان بیدار بود و دید؟ از قلب خواب و بیدار تیرخورده و مجروحمان خون می چکد.

۵۷/۱۰/۱۰

دیشب نتوانستم ادامه بدهم. داستان دیروز را یادداشت می کردم. در خیابان بهار يك ریز صدای تیر می آمد. یکی می گفت: اشکال نداره پول نفت خودمونه. وسط خیابان جابجا آشغال و زباله آتش زده بودند. بالای خیابان را هم سربازها بسته بودند. در و دیوار پر از اعلامیه بود، کوتاه، با خط خوش و درشت مضمون بیشتر آنها این بود که شاه خائن می خواهد با قحطی مصنوعی مردم را به زانو درآورد یا اگر بنزین برای حمل گازوئیل یا آرد نانوائی ها نیست، پس چطور برای ماشین های ارتشی و کشتن مردم هست و از این قبیل... تا آخرهای بهار پشت سر هم صدای تیر می آمد، از کوچه های اطراف، شاید از روزولت و جاده شمیران. روز پیش در همین بهار يك پدر را دو بچه اش کشتند. من داشتم از سفر پاریسم صحبت می کردم، از مطبوعات آنجا، از هوا، از نگرانی به سبب حوادث ایران، به صدا عادت کرده بودم. دیگر چیزی بود مثل لباس سربازها، مثل اتومبیل های بی بنزین که در کنار خیابان ها چرت می زنند و مغازه های بسته و منتظر.

بالای خیابان مهناز يك ماشین گیرم آمد. می خواستم بروم فرمانیه. تاکسی فرودگاه بود. مسافر زده بود و تا تجریش می رفت. زنش کنارش نشسته بود. خوردیم به راه بندان. زن برای شوهرش چای ریخت. به مسافرها تعارف کرد. بعد گفت چکار کنیم. زخم معده دارم. نهارمان را هم توی ماشین می خوریم. زنش بقچه ای را نشان داد. بعد اضافه کرد اگر پول داشتم توی این شلوغی کار نمی کردم، می خوابیدم. یکی از مسافرها گفت مثل اونهایی که پول دارند و رفته اند و خوابیده اند. تا تجریش صحبت سیاست بود. بالای قلعه یکی سوار شد. مرد میانسالی بود، با ته ریش، موی سر کوتاه، یقه سفید، بد دوخت و بسته. شروع کرد به انتقاد از خمینی ولی ریختش نه به نظامی ها می خورد و نه به دریاری ها. تعجب کردیم. بعد معلوم شد ایرادش به آقا اینست که زیاد دست به دست می کند. دارد با یارو بازی می کند. تیر، تیر است چه در شمال شهر چه در جنوب. چرا دستور نمی دهد مردم بروند به طرف کاخ. گفتیم آقا مگر بیخودی است. گفت آقا انقلاب این چیزها را دارد. دو میلیون نفر کشته می شوند. عوضش آنها که می مانند راحت می شوند. راننده تصدیق کرد و ناگهان به فکر افتاد که راستی چرا آقا دستور نمی دهد....

دیروز رفتم به عیادت «ن - ی» بستری است. در خیابان بهار کنار دیوار ایستاده بود و اعلامیه آیات عظام را می خواند، لابد در مدح آریامهر، که تیری به دستش خورد. از بالای سر دخترش گذشت، ساعد را سوراخ کرد و از آن طرف درآمد. از تیرهایی که گویا به کار برد نشان در جنگ هم طبق قرارهای بین المللی مجاز نیست و جنایت به حساب می آید. زیرا وقتی وارد بدن شد پخش می شود و می شکافد. ولی ارتش ما این تیرها را خرج خودمان می کند نه دشمن و برای جلوگیری از مطالعه به کار می برد نه در جنگ بنا بر این نه جرمی رخ می دهد و نه چیزی.

خودش را به کوچه ای رساند، دری به رویش باز شد، کشیدندش تو. کمک های اولیه را کردند. رختخواب شاهانه ای (شاهانه قدیم) برایش توی مهمانخانه انداختند و دخترش را سرگرم کردند تا آمبولانس برسد.

آمبولانس زود رسیده بود. اما راننده سربازها را دیده بود و ناچار کمی دورتر در پشت و پسله پارک کرده بود و خودش را به مجروح رسانده بود و با آرتیست بازی زخمی را از چنگ دشمن در برده بود. آخر زخمی جزء غنائم است. بعد از زدن خودش باید دستگیر کنند و ببرند به بیمارستان نظامی تا بتوانند پرونده بسازند، معالجه بیمارستان غیر نظامی قبول نیست. خودش خوب شود و خودش برود! پس شهر هرت است!

در بیمارستان دو بخش را برای زخمی ها خالی کرده اند. اما هیچکس را به این عنوان بستری نمی کنند. بستری ها اسهالی و بواسیری و زخم معده ای هستند، دل درد و سردرد و استخوان درد دارند، سل و سرطان دارند همه جور دردی دارند ولی تیرخورده، کتک خورده و شل و پل تظاهرات نیستند. گاه و بیگاه می آیند می پرسند و دفتر بیمارستان را می بینند. چون گاه به بخش ها هم سرکشی می کنند. ناچار زخم بندی و پانسمان طوری می شود که تا حد ممکن از ظاهر نتوانند چیزی تشخیص بدهند.

دست «ن - ی» داغون شده. استخوان ساعد ریز و رگ و پی و اعصاب پاره شده است. باید دست کم یک ماه بستری باشد، چند عمل جراحی به تناوب انجام بشود و چند ماهی این دست و بال گردن باشد. از ته دل می خندید و می گفت بعد از چند ماه دویدن توی خیابان ها و سروگوش آب دادن بالاخره یک تیر هم به ما می رسید. نوبت را رعایت می کنند.

می گفت بیمارستان سوخت، غذا، بودجه و بنزین برای اتومبیل های سرویس ندارد. مدیرعامل گفته بود که می خواهد فعلاً برای مدتی تعطیلش کند. بازارها فهمیدند، پیغام دادند که حاضریم کمک کنیم تا بیمارستان تعطیل نشود. مردم به آن احتیاج دارند. کوتاه کنیم. دیروز صبح جلسه بود. چهار نفر آمده بودند با مسئولان بیمارستان، رئیس بخش ها، تدارکات و غیره جلسه داشتند. آخرش به اینجا کشید که بازارها گفتند: گازوئیل، آذوقه و

گوشت را تأمین می‌کنیم. گذشته از اینها برای خریدهای کوچک يك چك صدهزار تومانی دادند که نقد کنند و فعلاً در اختیار بیمارستان باشد. قرار شد مبلغ خریدهای عمده را هم (از وسائل و دوا گرفته تا چیزهای دیگر) هر بار بپردازند. کارکنان بیمارستان، پزشکان و پرستاران و کادر اداری قرار گذاشته‌اند که مدت كشيک و کارشان را اضافه کنند، هر نوبت بیست و چهار ساعت، در عوض از رفت و آمد بکاهند. کسانی، از بهیاران و دیگران پیاده و سواره از شاه عبدالعظیم خودشان را می‌رسانند! دکترها و مخصوصاً جراح‌ها، مریض یا زخمی را نه فقط در بیمارستان، بلکه در هر جا که بیمار بخواهد می‌پذیرند، خودشان راه می‌افتند، چون بسیاری از زخمی‌ها جرأت نمی‌کنند به بیمارستان بیایند. نظامی‌ها سر می‌رسند و می‌برندشان. کسی که تیر خورده حق ندارد که نمیرد حالا که پروئی کرده و زنده مانده، چشمش کور باید تاوانش را بدهد و کتک و پرونده و زندانش را نوش جان کند. در مشهد و اصفهان و بعضی جاهای دیگر که ارتش شاهنشاهی به کمتر از کشتن رضایت نداد. کشتن بیمار و طبیب و پرستار در بیمارستان و برقرار کردن نظم. ...

۵۷/۱۰/۱۷

دیروز اعتصاب مطبوعات پایان گرفت. پس از ۶۲ روز. از ظهر رادیو اعلام کرد. عصر رفتیم بیرون تا روزنامه بگیریم. جلو روزنامه فروشی کوچه یخچال صف درازی بود، مثل صف نفت ولی نه به آن درازی. باورم نشد، پرسیدم و یقین کردم که برای روزنامه است. اول بار بود که صفی برای خرید روزنامه می‌دیدم، آن هم چه صفی، دراز، چشم براه و خرم و خندان. روزنامه هنوز نرسیده بود. وارد صف نشدم. بهتر دانستم راه بیفتم، به طرف شهر. ماشین‌ها چراغ‌هاشان را روشن کرده بودند و بوق می‌زدند. جشن گرفته بودند، چون پیش از ظهر که هیئت وزیران معرفی شد، شاه گفت برای استراحت ممکن است به خارج برود. مردم هم او را رفته گرفتند. دختری، تقریباً بیست ساله، خوش صورت که گویا به سراغ روزنامه آمده بود به من گفت هنوز نرفته مردم جشنش را گرفته‌اند. گفتم امیدوارم به زودی بتوانند با خیال راحت جشن بگیرند. راستش خیال خودم ناراحت است، از این ارتش وحشی، با آن کشتارهای دیوانه‌وار که همین روزها در قزوین و مشهد کرده است. باور کردنی نیست. با تانک به صف نفت زدن و منتظران را له کردن و بیمارستان و داروخانه را کوبیدن و سوختن و بعد از ساعت منع رفت و آمد به خانه‌های مردم هجوم بردن و آنها را به تیر بستن و یا سوار اتومبیل از خیابان‌ها گذشتن و رهگذران را زدن و انداختن و تازه اجازه‌ی برداشتن جنازه‌ها را ندادن! این ارتش نمی‌داند چگونه خواهد گذاشت که ملت نفسی بکشد. انگار ارتش ایران جز ملت ایران دشمنی نمی‌شناسد و فقط برای جنگ با این دشمن (به شرط آن که مسلح نباشد) تربیت شده است.

بالتر از سه راه ضرابخانه به صفی صد و پنجاه دوست نفری رسیدم. باز این يك چیزی. ده دقیقه ای طول کشید تا کیهان و اطلاعات را گرفتم. همه جور آدمی توی صف بود و همه خوشحال بودند. تازه نشانی از آزادی و آزادگی در این روزنامه های رسمی و دولتی پیدا شده بود. تازه خودشان را از دولت دور و به مردم نزدیک کرده بودند که ناچار اعتصاب کردند و حالا بعد از دو ماه باز پیدایشان می شد. کی آن مسعودی کذائی و این مصباح زاده خواب چنین روزی را می دیدند. هر چند که این محبوسیت ربطی به آنها ندارد، علی رغم آنهاست.

دیشب تا بعد از ساعت يك روزنامه می خواندم. هر دو روزنامه را سطر به سطر. مثل آن شب که بعد از چهارماه از قزل قلعه به زندان موقت شهریانی منتقلم کردند. چهار ماه انفرادی بدون هیچ چیز خواندن، گذشته بود. فقط ده روزی شانس آوردم و قرآن يك کاربرد از دزد ژاندارمری را که در سلول کناری من زندانی شده بود روزی یکی دو ساعت پنهانی می گرفتم و می خواندم. وقتی به موقت آمدم. حرص می زدم. تا ساعت سه بعد از نصف شب شماره های قدیمی خواندنیها را می خواندم، نه برای مطالبش. خواندن برای خواندن. نفس خواندن، اینکه بعد از ماهها چشم هایم حروف چاپی را می دید و کلمه ها را روی کاغذ در برابرم حس می کردم. لذت بخش بود.

۵۷/۱۰/۱۹

برف می بارد. نفت نیست، گازوئیل نیست، برق هم هست و هم نیست. و برف هم می بارد. من همیشه برف را دوست داشتم، این خاک سوخته، ما تشنه، برف و باران است. اما نه حالا که سرما هست و وسیله، گرما نیست. غزاله مریض است، گیتا منزل پدرش، پیش غزاله مانده است. دیگر حوصله، موسیقی ندارم. حتی صدای خدایانه، باخ یا بتهوون را. سکوت عجیبی است. انگار فقط صدای سکوت باریدن برف در هوا هست و بس. هوا پر از خاموشی است وقتی خوب گوش بدهی نجوای سکوت را می شنوی، مثل صدای خواب ریشه های زمستان است در دل زمین. دلم گرفته است، به خواب زمستانی رفته است. دیروز و پریروز عزای ملی بود. به یاد شهیدان يك دو هفته ی اخیر در مشهد، قزوین، کرمانشاه، نیاوند. ایران کشور شهیدان است که در آن هر روز ملتی را شهید می کنند، که در آن ملتی هر روز جام شهادت را می نوشد. برای رهائی از ظلم، برای عدالت و رستگاری مثل سقراط و حسین، مثل منصور. آن شعار بیخود نبود که می گفت: هر روز عاشورا شده، هر جا کریلا شده. ...

۵۷/۱۰/۲۰

سرد است، تاریک است. برق نیست و برف همچنان می بارد. رادیو گفت سوخت به نیروگاه لوشان و یک جای دیگر نرسیده و برف سنگین به خط انتقال آسیب رسانده. بنابراین پس از این به نوبت در شهر خاموشی های طولانی خواهد بود. بخاری برقی کار نمی کند، می ترسم ته مانده نفت بخاری را روشن کنم، گذاشته ام برای روز مبادا، یعنی روز مباداترا! در سرما و تاریکی منتظر کودتا نشسته ام. غزاله ناخوش است و گیتا پیش اوست، هیچکدام نیستند. در تنهایی به انتظار کودتا نشستن هم عالمی دارد. همه جا صحبت کودتاست. نخست وزیر، سنجابی، روزنامه ها و بالاخره خمینی در مصاحبه اش با لوموند. ارتشی ها، رادیوهای خارجی. این هم دست پخت دیگری از دوستان امریکائی. بیست و هشت مرداد کافی نبود، این هم پشت بندش!

می گویند اگر دولت بختیار موفق نشود، نظامی ها کودتا می کنند. آقا هم همین احتمال را داده است. دولت بختیار چه جوری موفق شود. ملت و رهبران مذهبی و سیاسی که با آن مخالفند، ارتش که برایش چنگ و دندان تیز کرد. به طوریکه بنا بر خبر روزنامه ها رابرت هویزر ژنرال امریکائی باید بیاید به ارتش ایران بگوید که فعلاً از دولت ایران اطاعت کنید! کارمندان هم که وزیران را به وزارت خانه ها راه نمی دهند.

مخالفان نمی گویند چه باید کرد. به نظر می رسد که ملت رها شده است تا همچنان شهید بدهد و کشته شود. آخر رهبرانی که تا اینجا آمده اند و مردم را آورده اند - یا بهتر است گفته شود که مردم آنها را آورده اند - و می دانند که کودتائی در پیش است برای جلوگیری از آن چه می کنند و از مردم می خواهند چه کنند؟ هیچ! تا کنون کسی چیزی نگفته فقط می گویند کودتا بیفایده است. همانطور که در ۲۸ مرداد بود. انگار آقایان برای فوایدش کودتا می کنند. مثل اینکه همه بلا تکلیف و حاج و واج منتظرند تا آن دست خونریز فرود آید. این رهبری انقلاب نشد! آقا گفته اند صورتی تهیه کرده اند که در موقع لزوم منتشر خواهد شد. نام رهبران و مسئولان آینده امور. از طرف دیگر رئیس جمهور را پیشنهاد می کنم تا مردم انتخاب کنند. ایشان طوری رفتار می کنند که انگار لازم نیست مردم فعلاً از چیزی خبر داشته باشند و نقشه های ایشان را بدانند مگر اخراج آریامهر را.

روزهای سختی است. صبح پیاده می رفتم به سازمان، پس از یک هفته. دم خیابان دخترکی ده دوازده ساله، چادر به سر، با پیتی گنده تر از خودش به طرف جایگاه می دوید. چادرش مزاحم بود، دائم سر می خورد. دست هایش از سرما به رنگ لبو شده بود. از بس عجله داشت پشت سر هم لیز می خورد. یکی را دید که از روبرو می آمد. با پیتی پر از نفت. پرسید: نفت میدن؟ یارو گفت آره. دخترک تند کرد، نزدیک بود زمین بخورد. اما خودش را جمع و جور کرد و دوید، دستپاچه شده بود.

تمام راه خلوت بود. در شاه آباد تقریباً همه مغازه ها بسته بود. تك و توك ماشین ها می گذشتند و به پیاده ها گل می پاشیدند. سفیدی بود و سرما و سکوت. برف می بارید فقط دم جایگاه های بنزین جنب و جوشی به چشم می خورد.

در سازمان سخنرانی بود. روزهای زوج در تالار اجتماعات طبقه بالا جمع می شوند. ختمی گذاشتند برای دو تن از کارمندان که اخیراً در مشهد و بابل کشته شده اند. بعد يك چپ گرا صحبت کرد. متنی را از رو می خواند. مقاله ای سطحی و بسیار طولانی بود درباره جهانخواری امپریالیسم امریکا. پس از او يك مذهبی درباره شهید صحبت کرد. حرف حسابی در چنته نداشت ولی خوشبختانه با ژست، لحن صدا و احساسات بی شائبه آن کمبود را جبران می کرد. حتی قدری بیش از اندازه. ولی کسی به مسائل سیاسی روز نپرداخت. کلی بافی شاید مشتری گیرتر است.

۵۷/۱۰/۲۵

شهر منظره عجیبی دارد. از سه راه ضرابخانه تا سیدخندان به پنج «کتابفروش» برخوردم، جوانهایی که کتاب های مذهبی (و در حقیقت کتاب های شریعتی) یا کتاب های چپ گرا را بساط کرده بودند و می فروختند. شاید فعلاً در حد خود پر رونق ترین کاسبی است، آن هم در این روزگار وانفسا. نه سرمایه می خواهد و نه سرقفلی، مشتری هم تا بخواهی.

کتاب های چپ اکثراً بیش از حد سطحی است. در دانشگاه دیدم که تاریخ حزب کمونیست شوروی (جزب بلشویک) را می فروختند. چاپ تازه ای بود، بسیار مغلوط و بد، اما نه به بدی متن کتاب. همان کتابی که رفیق استالین هر جور که دلش خواسته بود توش سر قدم رفته بود و گفته بود حالا اینست تاریخ حزب، خودش چه یار وفاداری است. امورات لنین بدون او نمی گذرد. در عوض چه تروتسکی خائن خرابکاری! همه جا مودیانه در کمین است تا از پشت به پرولتاریا و حزب پیش آهنگش خنجر بزند. آن بحث ماتریالیسم تاریخی و ماتریالیسم دیالکتیک هم که خود شاهکار فلسفه است. همانی که می گفتند به قلم شخص خود آن بزرگوار است.

در دانشگاه قدم به قدم بساط همین دستفروش هاست و ملت هم می خردند. پریروز آنجا بودم، نخستین روز بازگشائی دانشگاه بود. به درخت ها و دیوارها و هر جا که بتوان چیزی بند کرد. اعلامیه و شعار و کاریکاتور و آگهی سیاسی بود، دست نویس، ماشین شده، پلی کپی، چاپی و شعارها و نوشته های رنگی، ریز و درشت و همه رنگ بر دیوار ساختمان های محوطه! بیش از همه نوشته های چریک های فدائی خلق جلب توجه می کرد، چون مطبوعاتشان تازه دارد آفتابی می شود.

در دانشگاه چه هنگامه ای بود از مردم. جمعیت موج می زد. (واقعاً چه اصطلاح توخالی و بی معنایی، به قدری بی معناست که حتی مزخرف هم نمی تواند باشد. مثل «سکوت سنگینی همه جا را فرا گرفته بود» و ...) ...

شهر نوعی آشفتگی و شلوغی شادی دارد. از مأموران راهنمایی مخصوصاً در چهارراه ها خبری نیست. انگار مردم را به حال خود واگذاشته اند و رفته اند و مردم هم بی قید و لایالی می پلکند. کسی به کسی نیست. در بیشتر چهارراه ها، جوانها به صرافت طبع کار راهنمایی را به عهده گرفته اند. با ناشیگری و حرص و جوش کارهایی می کنند و گاه سه چهارتائی با هم ماشین ها را از لای همدیگر رد می کنند، صدای بوق ماشین های مانده هم پشت گوششان بلند است. خوشبختانه گوش شنوا ندارند و گرنه یا کر می شدند یا کلافه و یا هیچکدام، ول می کردند و می رفتند. پیاده و سواره هم که مثل همیشه در هم می لولند. شهر بلا تکلیف، منتظر و بی خیال به نظر می رسد، جوری که انگار به همه چیز عادت کرده و آماده است تا به هر چیز دیگری نیز عادت کند. در همین چهارراه پهلوی چند روز پیش عده ای شعار می دادند و عده ای از طرف مقابل چهارراه جواب. دو سه تا کامیون ارتشی دم چهارراه وسط خیابان ایستاده بود، سربازها با تفنگ و مسلسل این طرف و آن طرف می دویدند، گاه چند تیر هوائی هم درمی کردند. تاق و پوقی می شد. عده ای ایستاده بودند به تماشا و عده ای هم دنبال کارشان، راهشان را می رفتند و حتی زحمت برگشتن و نگاه کردن هم به خودشان نمی دادند. انگار نه انگار.

۵۷/۱۰/۲۶

امروز شاه شرش را از سر مردم کند. آخرش رفت. ...

بعد از ظهر بود. گیتا گفت ساعت دو شده است؟ گذشته بود. رادیو را گرفتم، به آخرهاش رسیدیم. اظهار لحنیه های شهبانو درباره فرهنگ ایران. در هیچ حالی ول کن این رسالت فرهنگی نیست. قضیه را فهمیدیم. يك مرتبه مثل این بود که ته کشیدم، توی صندلی فرو رفتم. از فرط خستگی عصبی، از فرط انتظاری طاقت فرسا و چندین ماهه و آرزوئی سوزان و چندین ساله. از خوشحالی و نگرانی انگار فلج شده بودم. چند لحظه مثل مجسمه ای خالی بی حس و بی تکان نشستم. مثل اینکه پوستم را از گاه، از هیچ پر کرده باشند، فقط نفس های بلند می کشیدم، خودم را از هوا پر می کردم تا حس کنم که هستم. شاید لبخند بی معنایی روی لبهام ماسیده بود. به حماقت عجیب آدمی زاد فکر می کردم، در حقیقت فکر این حماقت بی حرکت، ساکن و سنگین ذهنم را فرا گرفته بود. این همه جنایت، خیانت به ملتی و غارت مملکتی برای هیچ. حماقت آدمی هم نهایت ندارد.

گیتا گفت پاشو. گفتم البته. راه افتادیم. او ذوق زده بود، با چشم های خیس و خندان

و بیتاب شادی چابک و سرزنده ای داشت، پرواز می کرد. ولی خوشحالی من دلهره و هشداری در خود داشت. آرام می خزید و مثل آب در من تراوش می کرد.

به خیابان شمیران رسیدیم. چراغ های اتومبیل ها روشن بود و بوق می زدند. مردم خوشحال بودند. خوشحال چه کلمه، مبتذلی است. برای بیان حال مردم هر کلمه ای مبتذل است. همه ریخته بودند توی خیابان، شیرینی، آب نبات و نقل پخش می کردند. به هم تبریک می گفتند و خیلی ها از شادی گریه می کردند.

مثل «ف» که به طرف شهر می رفت. در راه بندان گیر کرده بود و پشت رل، با لبخندی حیرت زده و نگاهی اشک آلود به اطراف نگاه می کرد. ما سوار تاکسی بودیم و به تجریش می رفتیم که «ف» را دیدیم. راننده مان با بوق رنگ «مرگ بر شاه» گرفته بود. خیلی ها توی خیابان می رقصیدند و زده بود به سرشان، ذوق زده و خل شده بودند.

در تجریش، نزدیک پل، ناگهان وضع عوض شد. یک ماشین آب پاش در جهت خلاف و از دست چپ می رفت، مردم برایش راه باز می کردند و عده ای هم راهنمایش می کردند. لباس نظامی و تفنگ راننده توجه گیتا را جلب کرد. من گفتم لابد آتش نشان ها اعتصاب کرده اند و نظامی ها جایشان کار می کنند. نگو قضیه چیز دیگری بود. آب پاش رفت سر پل و دور زد و برگشت و به مردم خوشحال، که هیچ تظاهری جز بروز دادن شادی بی نهایتشان نمی کردند رنگ آبکی، آب رنگی کف آلود سبزی می پاشید. فرار کردیم و با جمعی دیگر رفتیم توی کوچه ای. آب ها، از آسیاب ریخت، بیرون آمدیم و باز راه افتادیم. به سر پل که رسیدیم. ناگهان جمعیت به هم ریخت، مردم می دویدند و داد می زدند. صدای ماشین آب پاش و گازی که می داد و فریاد رنگ، رنگ، رنگ میپاشن مردم با دویدن و فرار و دستپاچگی و صدای تیرهای پیاپی در هم آمیخته بود. صدا یک جوری بود، وحشتناک نبود اما هر بار که تیری درمی رفت همانطور که هوا را می شکافت انگار با یک ضربت ناگهانی، سریع و بی چون و چسرا انبوه مردم را هم می شکافت و پاره می کرد. گیتا وحشت زده می دوید و دائم مرا صدا می کرد و من مرتب سفارش می کردم دستپاچه نشود. همه چیز چنان به سرعت می گذشت که مجال نکردم یک آن نگاه کنم و ببینم ماشین از کجا می آید تا خودم را از رنگ کنار بکشم و یا تیرها را به کدام طرف درمی کنند فقط به عنوان تنها حیلۀ ی جنگی دولا دولا می دویدم تا تیرهایی که قرار است به سرم بخورند، توی فضای خالی، دست خالی و بی نصیب بگذرند! در همین هنگامه حس کردم پشتم خیس شد و آب از کلاه می چکد. خوشبختانه در یک دکان لبنیاتی باز بود، چپیدیم آن تو و سنگر گرفتیم. کتم را درآوردم، مدتی ماندیم، خشک شدیم و برگشتیم خانه. لباس عوض کردیم و این بار به طرف شهر راه افتادیم.

زیر و بالای پل سیدخندان غوغای عجیبی بود. اتومبیل ها فقط در یک خط، از گوشه،

خیابان رد می شدند. دیگر همه جا را مردم پر کرده بودند و ذوق زده در هم می لولیدند، به شیشه، ماشین ها عکس خمینی را می چسباندند یا شعارهای دست نوشته یا کاریکاتور یا چیزهای دیگر را. روی تریلی ها، کامیون ها و مینی بوس ها می زدند و می رقصیدند. طنابی را از بالای پل آویزان کرده بودند و می خواستند مجسمه آریامهر را به دار بزنند.

دم کیوسک روزنامه فروشی، ملت اطلاعات و کیهان را می قاپیدند. نمی دانم کدامشان با حرفی که هرگز به آن بزرگی ندیده بودم تیسر زده بود «شاه رفت» و یکی داشت آن را نگاه می کرد. من گفتم چاخانه روزنامه نویس ها از این دروغ ها زیاد میگوین. یارو يك آن جا خورده و بیچاره نگاه کرد و بعد ناگهان زد زیر خنده.

هرگز چنین تهرانی ندیده بودم. این شهر زشت، کج خلق و آشفته، شادترین، مهربان ترین و کامروا ترین شهر دنیا بود و مردمش همه با هم رفیق شده بودند.

صدای تیر در میدان تجریش خیلی توجه مرا جلب کرد. مثل این بود که با پتک به جام سربی رنگ آسمان می زنند و جام در آنی می شکند و به صورت سکوت در فضا پخش می شود. بعد از رنگ پاشی و تیراندازی میدان به کلی خلوت بود. فقط دو سه کامیون ارتشی و تعدادی سرباز تفنگ به دست و آماده در میانه میدان ایستاده بودند و گونی مبارز می طلبیدند و سکوت مثل موج آب، مثل وزش باد از آسمان فرو می ریخت و مثل خاکستر روی زمین جمع می شد و همه چیز را زیر خودش دفن می کرد. مثل پشته های شن روان در کویر.

۵۷/۱۱/۵

شب جمعه است و مثل هر شب جمعه ی دیگر صدای شعارهای مردم می آید. از الله اکبر گرفته تا مرگ بر شاه؛ از عرش اعلا تا اسفل السافلین.

اول های محرم مردم منع رفت و آمد ساعت ۹ شب و خشونت مرگبار فرمانداری نظامی را بدل به جشن کرده بودند. غرش بیرحم گلوله را در صدای شعارهای موزون، در آواز و شعر غرق کردند. زیر پرده ای از موسیقی پوشاندند.

از ویژگی های اجتماع امروز ما اینست که ترس در آن کمتر شده است. دل های ترسیده، صورت های پنهانکار که می کوشد هر احساسی را در موافقت یا مخالفت فرو بخورد چیزی بروز ندهد، شانه های افتاده و قدم های محتاط، کمتر دیده می شود. سایه مخوف آن سازمان کذائی که مثل هوا مخفیانه در هر جایی راه یافته بود و در ریه ها سنگینی می کرد محو شده است. مردم راحت حرف می زنند و چون نمی ترسند حرف دلشان را می زنند، راستگو شده اند.

چون حجاب ترس در میانه نیست رابطه مردم با همدیگر بهتر شده است، بهم اعتماد پیدا کرده اند و در زمینه ی مشکلات اجتماعی در برابر دشمن مشترك و دستگاه دولت و ارتش به همدیگر كمك می کنند. در محله ها، انجمن های جوانان و فروشگاه های اسلامی و پخش نفت نمونه هائی از این روحیه تازه است. آن مناسبات خشمگین گرگانه در رانندگی آرامتر و تا اندازه ای دیگرگونه شده است.

نه تنها رابطه که وسائل ارتباط هم تغییر کرده روزنامه ها را می شود خواند و دیگر مثل سابق پر از دروغ های بخشنامه ای و یا انباشته از تبریک های تملق آمیز عجیب به مناسبت های گوناگون نیست. هر بار سی چهل صفحه سپاس، خدایگان می خواست همانطور که از ژاپن جلو زده بود، از خدا هم جلو بزند.

باری در این وسایل ارتباط، کتاب هم عوض شده است. کتاب های دیگری است؛ با فروشندگان، تیراژی دیگر و خوانندگانی کمابیش متفاوت. رادیو تله ویزیون در اعتصاب است اما روزی که راه بیفتد قطعاً صدا و سیمای تازه ای خواهد بود.

ترس مردم با قبول مرگ ریخته است. نه تنها از مرگ نمی ترسند بلکه از شعارها دیده می شود که مردم نه تنها مرگ را به مبارزه می طلبند (تانک، توپ، مسلسل دیگر اثر نداره) بلکه انگار در آرزو و حسرت مرگند (برادر شهیدم شهادتت مبارک. زنده و جاوید باد راه شهیدان ما، ای شهید حق-آیم بسویت، بهشت موعود-در پیش رویت) و شعارهای بسیار دیگر. بی تردید سیدالشهدا صورت مثالی و نمونه آرمانی این انقلابیون است.

تقریباً همه شعارها موزون است. شعر ویژگی برجسته فرهنگ ماست. این فرهنگ به صورت کلام شاعرانه تجلی می کند و هستی می پذیرد: به صورت سرود. و نور صورت دیگر فرهنگ ماست که به همه چیز «صورت» می بخشد. از کهن ترین ایام از آن زمان که روح ما به خود آمد، با این دو چشم، با این دو دیدار بیدار شد. گاهان زردشت سرودهای نورانی و یا نور سروده شده است. «گروتمان» جایگاه نور و سرود است. امروز هم بیداری و برخاستن ملت با شعر، با سخن موسیقی توام است. این شعارهای موزون سرود صبحگاهی ماست. گوئی در ژرفای روح ما نخست زمزمه ای آغاز می شود و آگاهی را می آفریند و همزمان که زمزمه به سرود بدل می گردد آگاهی نیز بیدار می شود. کلام و آگاهی با یکدیگر و به واسطه هم صورت پذیر می شوند و هستی می یابند.

از ویژگی نهضت کنونی ایران همگانی بودن آنست. گمان می کنم علت اینست که این دگرگونی پیش از هر چیز سرچشمه ای فرهنگی-اخلاقی داشته باشد نه اقتصادی. حتی از جهاتی شاید ضد اقتصادی است یعنی نوعی آگاهی و به دنبال آن ناراحتی وجدان گریبانگیر

کسانی شده است که از امتیازهای ناروای اقتصادی برخوردار بوده اند و در زندگی خور و خواب و خاموش افتاده بودند. چشم باز کردند و شرمنده شدند.

علت این ویژگی را باید در تاریخ بعد از کودتای بیست و هشت مرداد، در ظلم و تحقیر جستجو کرد که این تحقیر خود دو چهره داشت خارجی و داخلی: واگذاشتن کشور به امریکا و غرب و در عوض باز بودن دست دیکتاتور در داخل برای توهین به ملت، از آن نطق های رستاخیزی گرفته تا گرفتن دم مخالفان مثل موش و بیرون انداختنشان و به زور به دروازه تمدن بزرگ رساندن و ترهات دیگر... .

از اینها گذشته به علت های فراوان و بدیهی آریامهر آدم های بی اعتقاد و میان مایه را برمی کشید و بر سر کارها و سازمان های دولتی می گذاشت. آن فساد و بی فرهنگی با این «رهبران» دولتی، بی اعتقادی، کلیبی صفتی را چنان پرورش داد که دستگاه حکومت و سلطنت مثل بنائی موریانه جویده به یک ضربت هوار شد و فرو ریخت.

بگذریم که خیلی دور شدم. می خواهم به ترس برگردم. فعلاً ترس دیگری دیده می شود (انگار در آخرهای دولت از هاری بیشتر دیده می شد). ترس از بی نفتی و سرما، نبودن بنزین و فلج شدن حمل و نقل، قحطی، کودتا. ولی این ترس دیگری است، وحشت زده، عاجز و توسری خورده نیست. ترس شجاعی است، خودخواسته و سربلند است. ترس مهم نیست. خصلت (کاراکتر) ترس مهم است.

* * *

آریامهر همیشه در حسرت محبوبیت و قدرت بود. محبوبیت دکتر مصدق و قدرت پدرش. گرچه وانمود می کرد که هر دو را دارد ولی نداشت. این هر دو را دشمنش، آیت الله، دارد و بدتر از همه آنکه این دشمن، آیت الله یعنی روحانی مذهبی است که او در تمام دوران پادشاهیست دانسته به وسیله آن عوام فریبی می کرد و سنگش را به سینه می زد. حزب رستاخیز او هیچ نبود ولی رستاخیز واقعی در این نهضتی است که به ضد آن «رستاخیز» درگرفت. آن یکی به خلاف ادعایش فقط فراگیرنده، جمعی فرومایگان متملق بود و این یکی فراگیرنده، ملت. در اینجا نیز نتیجه ها خلاف خواست تاریخ سازان بود و «نیرنگ عقل» فن بدلش را زد.

شریعتی و روحانیان مبارز که در طی سال های گذشته نمی توانستند مستقیماً از مستبد و دستگاهش صحبت کنند، دائم برای بیان مقصود از یزید و معاویه و حکومت اموی استفاده می کردند. آریامهر را به گذشته می بردند و با شرح گذشته آریامهر را توصیف می کردند. آریامهر تاریخی می شد. (اما نه آنجوری که دلخواهش بود) از طرف دیگر چون مخاطب های مذهبی برای درک گذشته از اوضاع زمانه ی خود مدد می گرفتند، یزید و معاویه به زمان حال آورده می شدند. آنها را از راه آریامهر و اطرافیان درمی یافتند. امویان

«اینزمانی» actuel می شدند. به این ترتیب روحانیان مبارز و اجتماعی این سال ها دو سر تاریخ را (چون دایره ای) به هم می بستند و آریامهر را در آن به «گردش» درمی آوردند و یا برعکس تاریخ ستم را در وی متجسد می کردند.

.....

۵۷/۱۱/۹

دیشب شنیدم که منع رفت و آمد از ساعت ۸ به بعد است. ساعت ۷ بود که تلفن شد و خبر را شنیدم. از خانه بیرون آمدم که خودم را زودتر به یوسف آباد برسانم. شهر منظره عجیبی داشت. مغازه ها را بسته بودند یا داشتند می بستند. شتاب و سراسیمگی در هوا موج می زد. ماشین ها با سرعت عجیبی می راندند. در سه راه میرداماد و جاده شمیران يك نفر مقوائی را به سرنشینان اتومبیل ها نشان می داد، رویش نوشته بود: خون احتیاج داریم A منفی O. . نشانی بیمارستان را هم نوشته بود. یادم آمد که هنوز خون نداده ام. بعد از این همه کشتارها و نیازها؛ نه از روی احتیاط های بهداشتی یا چس خوری که حیفم بیاید و به این آب زیبو چسبیده باشم؛ فقط از روی تنبلی. نمی دانم چرا برای دست زدن به عمل، هر عملی از نمی دانم تعمیر لوله، آب خانه گرفته تا افتادن در این سیل خروشان سنگین و لختم، از جا کنده نمی شوم، انگار سنگ شده ام. خودم را بسیار سرزنش کردم. این روزها ناراحتی وجدان مثل نور نورافکنی که در چشم بیفتند، دائم آزارم می دهد. بی عملی در گرماگرم عمل.

از راننده پرسیدم چه خبر شده، چیزی نمی دانست. یکی کنار خیابان منتظر تاکسی بود. خیلی دستپاچه، به طوری که نمی توانست بگوید کجا می خواهد برود. سوار شد. گفت از دو ونیم بعد از ظهر تا حال دارند می کشند، جلو دانشگاه، میدان ۲۴ اسفند. زودتر خودتان را برسانید خانه، فردا هم بیرون نیائید.

در عباس آباد ماشین عوض کردم. توی این یکی دو جوان یل جلو نشسته بودند. گفتند قیامت شده. به بختیار فحش می دادند. معلوم شد رفته اند بیمارستان جرجانی خون بدهند برای زخمی ها نپذیرفتند. داوطلبان دیگر زودتر رسیده بودند. می رفتند به بیمارستانی دیگر. سر پول دادن و نگرفتن کلی آنها و راننده تعارف کردند. هر کشتار تازه ای مردم را با هم دوست تر می کند. انگار مهربانی تنها دفاع در برابر گلوله است، دوستی در برابر مرگ، سه راه روزولت پیاده شدند و دویدند. برق نبود و ماشین های دیوانه در تاریکی می دویدند و عابران انگشت شمار، ترس زده و هاج و واج سرگردان شده بودند. در این شب های تاریکی و وحشت که تمام روزش کشتار است و شایعه ی کودتا، خیابان ها و کوچه های ظلمانی به دالان های مرگ می مانند که هر آن منتظری شبیحی از گوشه ای برق دندان هایش را نشان

بدهد و با صفیر گلوله ای جانت را بگذرد، مثل وقتی که ناگهان نیش ماری زنگی در گلوی کودکی وحشت زده فرو می رود.

از کودتا گفتم، از روز پنجشنبه که برای جلوگیری از ورود آیت الله فرودگاه را بستند تا آن کشتار جمعه و قصابی دیروز، ارتش دست به کودتائی «خزنده» زده است. کم کم جلو می آید. گاه دو قدم به پیش می آید و یک قدم عقب می نشیند (درست به خلاف رفیق لنین. و از اینجا می توان نتیجه گرفت که کودتا لنینی یا مارکسیست لنینیستی نیست!)

قرار بود بختیار برود به دیدار آیت الله. ولی معلوم شد آیت الله در صورتی حاضر است او را بپذیرد که از مقام نخست وزیری استعفا دهد! از همه چیز گذشته اگر یارو نخست وزیر نباشد دیگر به چه درد آیت الله می خورد! آن وقت مثل این است که با من مذاکره کرده باشد! ندیده ام کسی از این چشمه ی آخر سر درآورده باشد. گویا جز یکدنگی و بی سیاستی چیز دیگری نباشد. سابقاً دولت مخالفان را به *extrême* می راند و حالا برعکس. ناگفته نماند که هر جا عکس آریامهر پائین آمده، عکس آیت الله بالا رفته. اگر با شنیدن نام محمد ملت یک بار صلوات می فرستند با نام آیت الله سه بار صلوات می فرستند. مثل چندی پیش که برای آریامهر پارتی بازی می کردند و هر بار با ذکر نامش سه بار جاوید شاه می گفتند. گویا کسی گوشش بدهکار نیست که این ولخرجی ها و گشادبازی ها آخر عاقبت ندارد چون دیشب اطلاعات در صفحه اول مصاحبه با پسر آیت الله را هم شروع کرده بود (آن هم چه مصاحبه ای!) انگار آیت الله شهبانوست و نورچشمی ایشان، «مادر گرامی».

یکی از بازی های روزگار هم اینست که مردم برای آزادی با ایشار و بیدریغ به شهادت می رسند تا یکی تنها به موجب آنکه وابسته به آقااست حدود «آزادی» آنها را معین کند. این را می گویند نیشخند انقلاب.

۵۷/۱۱/۱۱

حالم از خودم بهم می خورد. راستی که دارم بالا می آورم. دنیا در برابرم باز، تا چشم کار می کند گسترده است و من پاهایم فلج است. در این هنگامه مثل مربای آلو، مثل تاپاله و جنازه، متلاشی و بویناکی افتاده ام و فقط چشم هایم در کاسه دودو می زند. با چشمی اینجای امروز را می پایسم ولسی چشم دیگرم با تردید و دیرباوری آیسند را می بیند و می سنجد و مثل شاهین ترازو در نوسان است، یک جا و در یک حالت نمی ماند، استوار نیست این چشم «عقل» مثل الاکلنگ میان حالت ها و احتمال های گوناگون تاب می خورد. «بدین آیین شعور و معرفت ما جمله را نامرد می دارد». البته بد نیست که آدم کاسه کوزه را سر شکسپیر بشکند و نامردی خود را با «شعور و معرفت» توجیه کند. «نامردم چون که علمم زیاد است و چون از علما هستم، نامردم»!

در چنین روزهایی که دنیای ما دارد زیر و زیر می شود، من نه کاری از دستم برمی آید و نه حتی حرفی دارم. هفته پیش يك صبح تا غروب نشستم که مقاله ای بنویسم، نتوانستم. چیزی برای گفتن نداشتم. بالاخره وا دادم. احساس ناتوانی بدی است. مثل ناتوانی جنسی است منتها در روح. انگار روح من اخته شده است؛ نه از ترس، نه از بی حسی قلبی سنگ شده که رنج مردم در وی اثر نکند (قلب من هنوز نفوذناپذیر نشده) بلکه از نادانی. نمی دانم چه باید بکنم و چه کاری درست است. در کنار مردم بودن، خود را به سیل نهضت سپردن کافی نیست. نه ایمان به اسلام می تواند مرا جاکن کند و نه مارکسیسم که در نهایت دو بستر این جریان بنیان کن و خروشنده اند؛ این جریان پاکساز و تطهیرکننده ای که دارد لای و لجن اجتماع را با خود می برد تا خلق خدا از زیر آوار آن بیرون بیایند و نفسی بکشند. حس می کنم که ریه هایم پر از لجن است نه هوای سبک و پاک و پرواز دهنده ای که زیر بال هایم بوزد و مرا از خاک زمین گیر برکند.

اما اگر حرفی ندارم و کاری نمی توانم، بهتر است خفقان بگیرم و بتمرگم. باز بهتر از این است که مثل آن آقای شاعر انقلابی در مدح خمینی قصیده بسرایم، بد و بندتنبانی که تازه این «شعر» در برابر نثر مقدمه اش هیچ نیست. در سه چهار سطر به خواننده فهمانده بود که چند مرده حلاج است، چند بار به زندان افتاده و آخرین بار کی بوده است و چطور این شاهکار را روی زیر پیراهنی نوشته و بیرون فرستاده و از چه زمان ها طرفدار آقا بوده و ... راستی شاهکاری بود، این همه مطلب در چند سطر و برق آسا خود را توی کت خواننده کردن و آن هم با حالتی که یعنی هیچ قصد و غرض شخصی ندارد بلکه فقط می خواهد لابد حقایقی از تاریخ انقلاب معاصر را برای ثبت در تاریخ بازگو کند؛ یا آن آقای دیگر که مثل بهمن فرو ریخت، و مثل بولدوزر آمد با هزار من ادعا که هیچ جراثیمی نمی تواند بلند کند. نیامده حزیش اعلام شد و هر روزی يك مقاله سرشار از خودستائی.

* * *

باری «چشم عقل» من نگران آینده است، آینده ای که در بهترین حال با سال ها دیکتاتوری مذهبی روبرو خواهیم بود. این که می گویم «بهترین حال» یعنی اگر آقا بیاید و به دلخواه مستقر شود و حکومتش در راه صلاح، در صراط مستقیم گام بردارد تازه سالها استبداد در پیش است. ولی فراموش نشود که این استبداد در بدترین حال از آن حکومت آریامهری بهتر است زیرا نطفه، صلاح را (به خلاف آن یکی) در خود دارد. از این گذشته:

۱- ملت حضور خود را در زندگی اجتماعی ایران نشان داد. دیگر هیچ نیروی حاکمی نمی تواند آن را ندیده بگیرد حتی اگر شخص اهریمن باشد.

۲- نهادهای مذهبی ما، سن مراجع تقلید، موروثی نبودن مرجعیت، تعهد اخلاقی و «اجتماعی - سیاسی» که با آن وارد مبارزه با استبداد شد اجازه نمی دهد که آن یکپارچگی

در استبداد تجدید شود.

۳- فلسفه سیاسی و حکومتی مذهب و تفاوت آن با «فلسفه» ناسیونالیستی- نظامی آریامهری.

۴- تفاوت وضع خارجی (منطقه و ابرقدرت ها و ...) با آنچه در ۱۹۵۳ بود. جز اینها بیگمان عوامل دیگر هم هست که اجازه نمی دهد استبداد به سیاهی دوره، پیش باز پا بگیرد.

ترس ها و تردیدهای دیگر اینهاست: شیخ قحطی، سقوط اقتصادی، در هم پاشیدگی، نهادهای «اجتماعی - اداری» و فلج شدن زندگی روزمره و گذشته از همه ی اینها کودتا یا «جنگ داخلی».

عوامل چنین جنگی - آمادگی جهانی، دوپارگی قومی، فرهنگی یا ایدئولوژیک - فراهم نیست و قرائن نیز نشان می دهد که امریکائی ها برای نگهداشتن ایران در جبهه غرب (از نظر سیاسی، نظامی، اقتصادی) و یکپارچگی ارتش (در مجموع) و مقابله با کمونیسم چیزی بهتر از حکومت اسلامی نمی یابند. هرچند که این حکومت مستقل و ملی باشد. کودتا نیز مآلاً نه به سود کودتاگران است و نه به سود اربابانشان، ولی با این همه احتمال دیوانگی جمعی زنگی مست و تیغ به دست را نمی توان به هیچ شمرد.

۵۷/۱۱/۱۲

امروز آیت الله آمد. اول پای تله ویزبون لم دادیم و قهوه فرانسه به دست منتظر ماندیم تا هم بهترین دید را داشته باشیم و هم انبوه مردم را از چشم تیزبین دورین ببینیم. آن افتتاح پیش آمد. با گیتا رفتیم به چهارراه پهلوی و در تقاطع شاهرضا-صبا مستقر شدیم. پیدا بود که دیدن آیت الله نه ممکن بود و نه هدف بود: از نظر هیئت ظاهر بهر تقدیر یکی است چون دیگران. ولی مردم دیدن داشتند. همه جور از هر سن و صنفی، از هر طبقه و گروهی بود. آرام، خوشحال با چهره های باز و پاک شده از خاکستر تحقیر و توهین آن فرعون و دستگاهش که می خواست دمشان را بگیرد و بیرون بیندازد. از کودک و پسرزن چادری و بزرگ و کوچک، کسی نبود که نباشد. تجربهء عجیبی بود که دیگر اتفاق نمی افتد. هرگز تهران را اینجوری ندیده بودم و دیگر هرگز نخواهم دید. «خلق همه سر بسر نهال خدا» بودند با شاخه های زلال بساران خورده، سبز سبز که مثل درخت های شاد راه می رفتند و بهار در دستشان بود و طراوت سرکش روئیدن در دلشان. روی خاک گلگون و رنگارنگ دلهره و امید می خرامیدند. چه فکر فقیر و چه زبان الکنی دارم!

خمینی تهران را، ایران را فتح کرد. تا کنون نه کسی اینطوری وارد تهران شده بود و نه تهران هرگز اینطور آغوشش را به روی کسی باز کرده بود. شاید هیچ کسی اینجوری به هیچ

شهری پا نگذاشته بود. آن تهران دودزده با خیابان های متراکم و اتومبیل های شتابزده اما متوقف و عابران عبوس و عصبی، اکنون آرام و خندان و مصمم بود، خود را بازیافته بود و مثل دختری شاداب و معصوم تسلیم این «روح الله» شده بود. مثل مریم باکره که پنهان تن خود را به روح القدس گشوده بود و آن را در خود پذیرفته بود، شهر در قلبش را به روی این مرد باز کرد و یحییای خود را در کُنه جاننش جا داد. او شهر را - و ملت را - در خون جوانانش تعمید داده بود و اینک که شهر «پاک و صافی از چاه طبیعت» خود بیرون می آمد صفای پاک و آزادش را جشن می گرفت.

کاش «روح الله» هرگز چون صلیبی بر دوش شهر (و کشور که هر دو هم در لغت و هم در معنا از یک ریشه اند) نیفتد و در راه سریالا و سنگلاخ رستگاری و رستاخیز بار خاطرش نباشد، یارشاطر باشد. هر چند که در حقیقت هم اکنون شهر از گور خود برخاسته، از مرگ خروج کرده و به صحرای زندگی بازگشته است.

۵۷/۱۱/۱۵

امروز فکر می کردم که چرا مارکسیسم نمی تواند مرا جاکن کند. این را چند روز پیش نوشتم و بعداً گاه بیگاه به آن فکر کرده ام. البته بیشتر منظورم کمونیسم است تا مارکسیسم. و این روی گردانی دلائل گوناگون دارد. اما یکی از آنها اینست که گمان می کنم کمونیسم ساز و کاری (مکانیسمی) دارد که همیشه در برابر «تروتسکی» ها، «استالین» ها پیروز می شوند، و یسا بدتر از آن «تروتسکی» ها بسدل به «استالین» ها می شوند همچنانکه آن «مائو» تبدیل به این «مائو تسه دون» آخرهای عمر شد و آن «کاسترو» به این «کاسترو» که دیگر نه انقلابی است و نه دیوانه ی عدالت و حقیقت، رئیس دولت است و مصلحت اندیش و در نتیجه دنباله رو شوروی، از ماجرای چک اسلواکی گرفته تا سیاست های افریقائی، و دیگر در غم راست و درستی و حقیقت و این «وسواس های بورژوائی» نیست. نمی دانم چه مناسبتی است میان مارکس و ماکیاول که مارکسیسم به ماکیاولیسم می انجامد. البته مسأله به این ترتیب (مکانیسم عمل مارکسیسم) از لنین شروع می شود. ولی بهرحال اخلاق در مارکسیسم همیشه توجه مرا جلب می کرده است و هنوز چیز دندان گیری از خود مارکسیست ها در این باب نخوانده ام و آنچه دیده ام - اخلاقی که پذیرفتنی باشد و معیارهای کلی universal داشته باشد - همه از مارکسیست هائی بوده که در برابر قدرت، در وضع و موقع انقلابی بوده اند (تروتسکی، ارانی، چه گوارا و ...) نه از آنهائی که در قدرت بوده اند، در موقعیت مهار کردن انقلاب، در وضع هماهنگ کردن و به کار بردن آن در زندگی روزانه، سازگاری آن با ضرورت روزمرگی.

همه چیز در تاریکی و ابهام می‌گذرد. آن‌هم با چه سرعتی! مثل اینکه روی نوارهای غلطان در دالانی تاریک می‌دوانندمان و هر آن احتمال آنست که به دیوار بخوریم و نقش زمین شویم. آقا تا حالا مثل طوفان و سیلاب، مثل فیل خشمگین هر مانعی را ویران کرده و راهش را رفته است، با اراده ای بنیان کن و متهور! اما حالا وضع دیگری است. آمده است و می‌خواهد دولتتش را بر سر کار بگذارد. آن‌هم علی‌رغم دولت موجود و ارتش، به مذاکره هم رضایت نمی‌دهد. پس چه جوری؟ آن توانائی نظامی هم مشاهده نمی‌شود که با قیام مسلحانه کار را یکسره کند. و شاید اصلاً اینکاره هم نباشد. دیگر اینجا هوش، زیرکی، قدرت مانور و بازی‌های مصدقی می‌خواهد که جایش خالی است. اما آن راه‌ها، شیوه‌ها و هدف‌های سیاستمداران آقا را به اینجا نمی‌رساند. اگر او تا حالا به این شدت و وسعت قلب و روح این نهضت را تسخیر کرده و به پیش تاخته درست برای همین است که روش‌ها، برداشت و دریافت کار بزرگ اجتماعیش ذاتاً مذهبی بوده است، بنا را بر حق و ناحق، ایثار مطلق در راه خدا و جهاد با شیطان گذاشته است. اما اینکه این شیوه در این مرحله - که نیروهای داخلی و خارجی دیگری هم در کار است و کشور در آستانه درگیری است - تا چه اندازه بهترین شیوه باشد و به کار آید و پیروزی‌های به دست آمده را تباه نکند، با خداست. نشانه‌های اختلاف و آشفتگی در ارتش زیاد است اما هنوز وحشی‌ترین قسمت‌های آن دست نخورده باقیمانده و شاید مهبای آدمکشی است. آیا ممکن است که امریکائی‌ها برای احتراز از وضعی بدتر، این ماشین کشت و کشتار را به طرف آقا برانند تا زیر پرچم او به هر تقدیر دست نخورده بماند تا به خیال خودشان جلوگیری از کمونیسم، موقع ژئوپولیتیک، نفت، بازار ایران و ... کمابیش دست نخورده بماند؟

۵۷/۱۱/۱۷

امروز در روزنامه‌ی آیندگان در مصاحبه‌ی آیت‌الله (و عنوان‌های فرعی مصاحبه) این جمله‌ها دیده می‌شد: «مخالفت با حکومت بازرگانان مخالفت با شرع است و جزایش بسیار زیاد، در فقه اسلام قیام بر ضد حکومت اسلامی، قیام بر ضد خداست.»

در این انقلاب اسلام در opposition بود و هنوز هست. کار آیت‌الله خمینی، آیت‌الله قمی و دیگر رهبران مذهبی تقریباً همزمان در مبارزه با دستگاه یزیدی آریامهر شروع و تا حالا دنبال شد. از سوی دیگر جهاد ثمربخش شریعتی بود. حتی نهضت [سیاسی] آزادی ایران (گروه بازرگان) فعالیت‌ی سیاسی (غیر مذهبی) داشت اما از سوی مردان مذهبی و مؤمن. اما اکنون اسلام می‌کوشد از opposition بدرآید و خود قدرت حاکم شود (مثل زمان صفویان) در نتیجه دیگر نه تنها انقلابی نخواهد بود بلکه پس از مدتی (انشالله نه بلافاصله) نیروئی، سدی بازدارنده خواهد شد؛ ضد انقلابی!

اسلام نیروئی مانع می شود چون که راهی به آنسوتر از خود نشان نمی دهد، چون که آنسوتری ندارد. اسلام هدف است، از آنجا که امر، حقیقت و راه الهی است، مطلق است، نمی تواند آنسوتری داشته باشد، «هدف بودن» در ذات و جوهر آنست.

در بیست سال اخیر با مبارزه ی فعال به ضد وضع موجود و «نهاد» هایش، انقلابی بود. اینکه مذهب چرا و چگونه خود را به «نهاد»ی به ضد «نهاد» وضع موجود بدل کرد و چگونه پرچمدار مبارزه شد موضوعی جالب توجه و قابل مطالعه است.

«حزب فقط حزب الله، رهبر فقط روح الله». صحبت بر سر این فقط است. اگر مذهب هدف باشد وقتی به سیاست پردازد، این خصلت خود را به سیاست هم می دهد. در نتیجه وضع سیاسی نئی که مذهب به خود می گیرد نیز هدف می شود، به صورت مطلق درمی آید. مطلق طلب و توتالیتیر می شود.

۵۷/۱۱/۱۸

سرنوشت انسان (گذشته از جهان) محدود و مشروط است به شرایط اجتماعی. انسان برآمده و پرداخته جهان و اجتماع است.

در جنبش کنونی، اجتماع ایران مثل کارگاهی آتشفشانی هم خود در حال زیر و رو شدن است و هم هر چیز را در خود دگرگون می کند، ذوب می کند و به قالبی دیگر می زند و باز می سازد. این کارگاهی است که سرنوشت دیگری از ما و برای ما می سازد، بذر دیگری در خود می پرورد و درخت دیگری می رویاند.

پس اگر خود در این جنبش درگیر نباشیم، اگر در میانه ی این کارگاه عجیب با جسم و جان گرم کار نباشیم و در سرشتن سرنوشت خود، در تکوین «تاریخ» آینده ی خود که ناچار عمرمان باید در آن سپری شود، دستی نداشته باشیم آنگاه سرنوشت ما را بی حضور ما رقم زده اند، رضایت داده ایم که سرنوشت بدل به تقدیر شود، جبری باشد که بر ما فرود می آید.

در کناره، کارگاه ایستادن، آن را به صد چشم پاییدن، تکوین و تبدیل سرنوشت خود را دیدن و در آن دستی نداشتن، از خویشتن حال و آینده، خود پرت افتادن است، از خود بیگانگی (و یا به تعبیر من ناخویشتنی) است. و من این ناخویشتنی را با چنان شدتی احساس می کنم که انگار استخوان هایم دارد از هم می پاشد. گرچه در ساحل شط سرنوشتم ایستاده ام ولی در بی آبی، خشکی و هیچی غرق می شوم، فرو می روم و نفسم به جای آنکه سینه ام را بشکافد و برآید، واپس می رود و در خاکستر تنم خاموش می شود.

گمان می کنم مصاحبه آیت الله آغاز سرایش و فرود آمدن از قله است. در این بیست و چند ساله اخیر هر فرد یا گروهی که در ایجاد تاریخ ایران دستی داشت به ضد خود رسید،

کارش به خلاف هدف و آرزویش انجامید. بازی روزگار یا به قول هگل «نیرنگ عقل» کار خودش را کرد. گمان می‌کنم روحانیان که به حق رهبران این جنبش ملت هستند دارند آنتی تز خود را تدارک می‌بینند تا وقتی که بر دولت مسلط شدند، آن را به نیروی تمام پیروند.

۵۷/۱۱/۱۹

«ما به شما گل دادیم شما به ما گلوه» این شعار بسیار گویا خطاب به نظامیان است اما از طرف دیگر نشان دهنده و مبین رابطه نابرابر، انسانی-ضدانسانی مردم و دولت، ملت و امپریالیسم، محکومان و حاکمان است و بالاخره نشانه و گویای قیام و رستاخیز گل در برابر گلوه.

گل و گلوه می‌تواند عنوان کتاب یا فصلی از آن باشد.

۵۷/۱۱/۲۱

ساعت ۷ بعدازظهر است. شهر آشوب زده، عاصی و رام نشدنی است. اسبی زخمی، خشمگین و سرکش.

از صبح چیزهایی به گوشمان خورد. اما بعد از ظهر بود که از يك سرباز نیروی هوایی (یکی که اونیفورم آبی پوشیده بود) خبر را شنیدیم: هجوم لشکر گارد به پایگاه نیروی هوایی در شب، کشتن گروهی از «همافران» و جنگ و پشتیبانی مردم و مسلح شدن آنها. یوسف آباد چهره‌ی پریشان، عبوس و مهربانی داشت، سرشار از همدردی، عده‌ای سر چهارراه دوا، یخ، حوله و ملافه و وسایل زخم‌بندی و هر چیز دیگر را از مردم جمع می‌کردند و به بیمارستان‌ها می‌فرستادند. چند نفر با ماژیک می‌نوشتند «به حکومت نظامی توجه نکنید» و يك نفر نوشته‌ها را زیر برف پاک‌ماشین‌های رهگذر می‌گذاشت. درخواست خون و «حکومت نظامی ساعت چهار و نیم و اطلاعیه‌های دیگر جلو اتومبیل‌ها دیده می‌شد. مردم در دسته‌های چند نفری گفتگو و تبادل نظر می‌کردند و خبرهای دیشب و امروز شهر را به همدیگر می‌دادند.

مردم آشفته و عصبی به دولت دروغگو، یعنی به بختیار فحش می‌دادند، همین طور به لشکر گارد. روزنامه نرسیده بود، اما اطلاعات و يك کیهان به دیوار کرکره‌ی دو مغازه چسبانده بودند و جمعی داشتند می‌خواندند. ندیدم کسی ترسیده یا جا زده باشد، برعکس جری و ناراحت، غصه دار و مصمم به نظر می‌رسیدند. به نظر نمی‌رسیدند، واقعاً بودند. تنها یکی را دیدم که می‌گفت ایران افتاده دست بچه‌ها. جز او با هر که صحبت کردم مطمئن بود که ارتش باخته است یکی می‌گفت گاردی‌ها با این کاری که کردند خودشان را نابود کردند.

سر چهارراه يك جوان سی ساله ای بود که شورش محل را اداره می کرد. اطلاعیه ها را او به دیگران می داد تا به ماشین ها بچسباند. بیشتر از همه سفارش می کرد که چهار و نیم به خانه هاتان نروید. به بچه ها گفته بود که لاستیک بیاورند سر چهارراه آتش بزنند و راه را ببندند. داد می زد که وسائل مداوا بیاورند و به دیگران می داد که ببرند. پیدا بود که با آنها آشناست. اسم خودش هوشنگ بود.

الان ساعت نُه و نیم است. در این فاصله تله ویزیتور را نگاه کردم، کنجکاو بودم ببینم در این هنگامه چه می گوید و چه نشان می دهد: يك فیلم درباره معماری و مسکن، در آلمان و بعضی جاهای دیگر!

مردم ریخته اند سوی خیابان. صدای الله اکبر بلند است. حتی در این محله که می گویند بهائی و یهودی زیاد دارد. گاه و بیگاه صدای خشک و خشن گلوله چند لحظه ای فریاد مردم را خاموش می کند، آن را مثل موجی به عقب می راند تا باز اوج بگیرد.

صدای تیر خیلی نزدیک شد. و سکوت مردم حتی به يك دقیقه نرسید. حالا دیگر گفتگو پیاپی است. الله اکبر و گلوله. جواب ناموفقی است که هر بار بیهوده تر آزمایش می شود. جوابی است که از دهان ظلم درمی آید تا مثل سنگ به صورت مردم بخورد.

ناگفته نماند که مردم در تاریکی به پیشواز گلوله می روند و من توی پستو خزیده ام و درباره شان ادبیات می بافم. غروب بیرون بودم، گیتا آمد و مرا کشید توی خانه. گفت بیا کهنه، غزاله را عوض کنیم. به شوخی گفت نمی خواهم بچه ات یتیم شود. نه اینکه بخواهم به کمک دیگران خودم را توجیه کنم. در حقیقت داوطلبانه در نقش پدر پفیوز خانواده ظاهر می شوم.

ساعت شش و هفت پشت سر هم کسانی از شهر می آمدند و خبر می آوردند. پیش از پخش برنامه بی بی سی می دانستیم که اطراف پادگان فرح آباد و میدان ژاله و فوزیه سنگر بندی است و کوکتل مولوتف می سازند و اسلحه پخش می کنند.

هیچ کس بهتر از رفیق آریامهر کار را به اینجا نرساند. کاش ارتش هم به پیروی از پدر تاجدار، به دست خود حساب خودش را برسد: با حماقت هائی که می کند! گمان می کنم امشب و یکی دو روز آینده در سرنوشت ما اثر دگرگون کننده داشته باشد.

چه سکوت سنگینی. مثل اینکه آتش و سرب مسلط شد. گاه صدای تیری می آید. هاه! دوباره صدای رسانی رها شد! الله اکبر! اما صدا تنهاست. صدای من که در اعماق چاه جانم مدفون شده است و جنازه، جانم را می بینم که لش و گندیده در مرداب تنم افتاده است. وجدانم مثل موربانه استخوانهایم را می جود. به قول مزامیر «جانم پریشان است» بهتر است چس ناله را بس کنم و بروم به سراغ «تشیع علوی و تشیع صفوی».

ساعت یازده است. گروه کوچکی گذشت، با طبل و سنج که جبران کمی تعدادشان بود شعار می دادند: به همت خمینی حکومت نظامی دیگر اثر نداره. از پشت پنجره ی آشپزخانه ی تاریک نگاهشان می کردم. تقریباً همه جوان هائی بین بیست و سی بودند. سرم را دزدیدم و خودم را پس کشیدم گوئی مرا می دیدند که تنهایشان گذاشته ام. ساعت یازده و پانزده دقیقه است. صدای مردم را نمی شنوم. نمی دانم کی ها را هدف گرفته اند و چرا تن شب را می شکافند و پاره می کنند. جز ضربه های تند تیر که در هوا می ترکد چیزی نمی شنوم. آیا حرف آخر را گلوله می زند و این است آن صدائی که فروغ می گفت «تنها صداست که می ماند»؟

عجیب است بعد از چند دقیقه باز صدای مردم را از دور می شنوم. تشخیص نمی دهم چه می گویند. صدا دور و ضعیف است اما تنها نیست. صدای گروهی است که با هم شعار می دهند، مثل صدای هماهنگ پاروی جمعی است که با هم بر دریای شب می رانند.

۵۷/۱۱/۲۳

امروز صبح که از خانه بیرون آمدم برای اولین بار در عمرم احساس آزادی کردم. پس از نمی دانم چندین سال که فکر و آرزوی آزادی در من جوانه زده است! برای اول بار احساس کردم که سنگینی شوم، مخفی و دائمی استبداد روی شانم هیم نیست و ترس از نظامی و پلیس و ژاندارم و نیروهای انتظامی و دستگاه مخوف دولت و ساواک و قانون و همکار و آشنا و اداره و کار و خودم و هزار چیز دیگر، آن ترس کمین کننده، آرام و پرحوصله که از پشت چشم های دوست و دشمن، از درون روشنی و تاریکی، از ته کوچه های بن بست، در پای دیوارهای متروک و از میان جمعیت عابران در پیاده روهای شلوغ مرا می پاید، آن ترس رفته است. آه، چه سعادت. هرگز در عمرم چنین احساسی نداشتم، حتی روز فرار آریامهر که انگار هزار سال آرزوی را در دل می پروردم. آن وقت گرچه زلزله ای در شالوده افتاده بود، اما هنوز چماق ارتش و شلاق ساواک و حواشی بود. ولی حالا شیرازه، ارتش گسیخته است، چماق در هم شکست و يك بار دیگر ثابت شد که این همان قشون ظفرنمون سوم شهریور است، همان که می خواست در اقیانوس هند و شاخ افریقا بتازد. بهتر است بیش از این نگویم. چه ها که نمی خواست بکند!

نمی خواهم وقایع را یادداشت کنم. نه همه را دیده ام و نه احتیاجی هست که روزنامه ها را بازنویس کنم. فقط شمه ای از حسیات خودم را نقل می کنم. دیروز صبح از میدان ولیعهد پیاده راه افتادم. با «پ - ی» رفتیم به میدان ۲۵ شهریور و دروازه دولت تا میدان فوزیه. از دروازه دولت وضع دیگری بود. مثل اینکه بادی به جنگل وزیده باشد و برگ و بار درختان را ریخته باشد، اما نه باد خزان، باد بهار که از زیر پنجه هایش جوانه های تازه

ای دیوانه وار می شکافند و از پوسته بیرون می زنند. شهر شلوغ، پریشان، آشوب زده و درهم بود، مردم سیلاب گل آلودی بودند که موج برمی داشتند. پیدا بود که چیز تازه ای دارد پیدا میشود، در هواست و انگار می شود بال هایش را در دست گرفت. نمی دانم، آزادی بود که غلاف سختش را پاره می کرد و بیرون می آمد و فریاد می شد. همه ی شاد و فرخنده ای روی سر مردم موج می زد. آنها دسته دسته در پیاده رو ها بی هدف در رفت و آمد بودند، ترسیده، خمیده و محتاط نبودند، قدم هاشان را نمی پائیدند. ظلمی که مثل بغض در گلویشان گیر کرده بود و راه نفسشان را بند آورده بود، داشت می ترکید.

عده ای مسلح بودند با تفنگ هائی که بعداً فهمیدم اسمشان «ژ ۳» و «ام یک» است. بعضی ها هفت تیر داشتند، یا سرنیزه، کارد و باتون و چوبدستی و هر چیز دیگر. اینها بیشتر در وسط خیابان و مأمور انتظامات بودند، نگهبان، مأمور راهنمایی، پاسدار انقلاب، یا امر و نهی و داد و فریاد و قربان صدقه و نگاه های مغرور ناشیانه سعی می کردند سروسامانی ایجاد کنند. موتورسوارهای اسلحه بدست، گاه دو ترکه و سه ترکه جولانی می دادند. آمبولانس ها آژیرکشان ویراژ می دادند و پیکان ها با ملاقه هائی که از شیشهء ماشین بیرون زده بود بوق زنان به سرعت می گذشتند، وسایل زخم بندی و بیمارستانی می بردند. وسط خیابان جابجا باریکادهائی ساخته بودند؛ بیشتر با کیسه های شن، نرده ی آهن، کامیون ارتشی و بدنهء سوخته اتومبیل، شاخه و تنه ی درخت، کانال کولرهای آبی، ورقه و تیرآهن و هر چیز دیگری که بتوان فکر کرد و یافت، هر چیزی که به درد راه بدان بخورد و جلو پیشروی بی باکانه ی ارتش شاهنشاهی را در قلب دشمن بگیرد.

اما ارتش شاهنشاهی جز آن سینهء سپر کرده و پاهای جلو-عقب و شست های زیر بغل جلیقه و باد و پروت آریامهری علی را هم دارد: سرباز دهاتی دلتنگ، یک لاقبای بینوای دل نازک، زودبآور غمگین که انگار با تمام صورتش، راه رفتن ساکت و بی هدفش گریه می کند.

امروز صبح زود آمد خانه. دیروز عصر با گیتا دور سربازخانه ی قصر طواف بی فایده ای دادیم. از طرف خیابان شمیران، از طرف مجیدیه، از هر طرف که رفتیم راه نبود. پشت سر هم صدای تیراندازی می آمد و گیتا خیلی نگران بود. می ترسید که این آخر کاری نفله شود. آخر به پایان خدمت علی چندان نمانده است. صبح که آمد گفت دیروز از نه صبح تا هشت شب تیراندازی بود. خیلی از سربازها کشته شدند. شخصی ها خوب هدف گیری می کردند، تعلیم دیده بودند.

علی آخرهای کار در موتورخانه کنار منبع آب و روغن مخفی شده بود. می ترسید که تیری به منبع ها بخورد و در آب و روغن خفه شود. ظاهراً خودش را در جایی گیر انداخته بود که راحت نمی توانست خلاص کند. وقتی بیرون آمد که زدوخورد تمام شده بود.

سربازها هم بودند، اما فرماندهان آب شده بودند. علی تفنگ را گذاشته بود و فلنگ را بسته بود. پیدا بود خیلی پیش خودش کثفت شده است. از بس به گوشش خوانده بودند که تفنگ ناموس سرباز است و غیرت و شرف سربازی چنین و چنان و غیره و غیره که وقتی يك مشت شخصی سربازخانه را گرفتند او پیش وجدانش بی ناموس شد. لابد ترس از مردن الکی و آن خزیدن توی موتورخانه هم قوز بالا قوز شده بود.

امروز پیش از ظهر یکی دیگرشان را توی میدان بیست و چهار اسفند دیدیم. با گیتا بودم. جوانکی، هیجده نوزده ساله بود. لب های خشکیده، صورت سوخته و برافروخته ای داشت، بسیار دردمند. به طوری که بی اختیار همدردی آدم را برمی انگیخت. از آن صورت های داغ دیده، عزیز مرده اما ساکت و صبور. در چشم های خشکیده اش - که رمق گریه کردن نداشت - نگاه دور و بی فروغی سرگردان بود. کنار خیابان ایستاده بود. با لباس سربازی؛ با پوتین های نو، بی کلاه و ساکی به دوش.

من دستی به شانه اش زدم برگشت، گفتم داداش مال کدوم سربازخانه ای؟ گفت سلطنت آباد. - آنجا هم جنگ بود؟ - تمام شد. - بچه کجایی؟ - رودبار. - حالا داری میری اونجا؟ با سر اشاره کرد که آره و بعد پرسید میدان شهید از کدام طرفه من هم با دست نشان دادم و رفتم به سراغ اصل مطلب: - حالا چرا آنقدر پکری؟

جوابی نداد. گفتم شاید پول نداری. گفت دارم. گفتم زد و خورد که تمام شد، مردم که خوشند، تو هم که داری میری خونه ات، این که دیگه پکری نداره. ایسالا شب خونه ای. گفت آخه شخصی ها بیخودی سربازها رو می کشند. که بلافاصله سخنرانی من دربارہ برادری سرباز و شخصی، محبت اینها به آنها، زدو خورد و ناگزیری کشتار شروع شد. جوانک حاج و واج نگاه می کرد ولی نمی دید. دوباره پرسید شهید از کدوم طرفه؟ بیست سی تومانی گذاشتم توی مشتش. نمی گرفت، به اصرار بهش دادم. ما هم اظهار لحنیه ای کردیم تا اومانیسیم انقلابیمان را به خودمان ثابت کرده باشیم. و جوانک همانطور که چشمش در پی هم قطارهای کشته اش بود به طرف میدان شهید راه افتاد.

برگردم به دیروز صبح. پیچ شمیران را سنگر بندی کرده بودند. در پیاده روها جا به جا مردم چند تا چند تا ایستاده بودند و از سیاست و انقلاب حرف می زدند. رفتیم توی یکی از این حلقه ها. فهمیدیم که بختیار بیست یا دویست میلیون تومان از شاه گرفته و شاه پرروز سه دفعه آمده ایران و برگشته؛ اطلاعات خنده داری بود ولی پیدا بود که یارو - با وجود همین اطلاعات - اگر پا می داد حاضر بود جانش را بدهد و دیگر نه شاه را ببیند و نه بختیار را.

زیر پل آهنی «پل چوبی» ده دوازده نفر به سرعت و خیلی جدی کوکتل مولوتف

می ساختند. با همدیگر حرف نمی زدند، مثل اینکه می ترسیدند وقت تلف شود. هر چه به طرف شرق می رفتیم وضع، قیافه ها، باریکادها و حالت همافران و سلاحداران دیگر جدی تر می شد. در میدان فوزیه و اطراف روی زمین و بالای بام ها کیسه های شن بود و موانع گوناگون و مبارزانی که موضع گرفته بودند. جمعیت مثل قلبی زنده می تپید و باز و بسته می شد و حرکت می کرد و جان داشت، مثل گیاه ریشه در خاک داشت و شیره، زمین را می مکید و در هوا می دمید و پرتکاپو مثل باد بی آرام بود، مثل باد بیابان گرد! تماشاچیان از فوزیه جلوتر نمی توانستند بروند و ما که نمی خواستیم از تماشا جلوتر برویم ناچار برگشتیم. وقتی دوباره به دروازه دولت رسیدیم، هنگامه غریبی بود. مردم وانت و باری و موتور و هر وسیله دیگری را پر کرده بودند، مثل خوشه های پر بار و سنگین، فریاد می کشیدند و بوق می زدند و با چراغ های روشن به طرف ارك می رفتند که رادیو را بگیرند. از طرف شرق موتورسوارها می آمدند، دوترکه و سه ترکه با یکی یک تفنگ یا مسلسل، تازه تسلیحات ارتش را تصرف کرده بودند. هیاهوی انبوه و رفت و آمد سریع و لجام گسیخته این تسوده، انسانی را می لرزاند و ریشه کن می کرد و فرو می ریخت. شهر زیر و زیر می شد تا جنگل دیگری باشد برای مرغانی تازه، پرندگانی که بال پروازشان بسته و نغمه ی آوازشان شکسته نباشد.

عصر دیروز از سیدخندان که به طرف شهر می آمدیم از پشت پادگان عباس آباد سر درآوردیم. تعداد زیادی اتومبیل دو طرف جاده ای که به بزرگراه می رسد پارک کرده بودند و مردم پراکنده می پلکیدند، به قدری بلاتکلیف بودند که توجه را جلب می کردند. دقت کردیم دیدیم در نهایت خونسردی با تنبلی و آرام آرام دارند پادگان را غارت می کنند. کسانی بی شتاب وارد محوطه می شدند و کسان دیگری گفتگوکنان، دو سه تائی با اونیفورم های نظامی که روی لباس هایشان پوشیده بودند، با کلاه و پوتین و ساک سربازی و چیزهای دیگر، از کنار سیم های خاردار می گذشتند و بیرون می آمدند. بعداً که به خیابان عباس آباد رسیدیم، دیدیم گروه های مردم با زن و بچه و اهل و عیال، از دروازه، اصلی وارد محوطه می شوند و قدم می زنند و گردش می کنند. انگار به گاردن پارتی آمده اند یا در پارکی قدم می زنند و صفا می کنند. فقط جای سماور و منقل و سیخ کباب خالی بود و یک پتو و یکی دو بطر ودکا تا حالا که از دروازه تمدن بزرگ تو رفته اند، بیفتد و لم بدهند و عیشی اسلامی بکنند.

شب تا ساعت یک و دو با دلواپسی دردناک و بیتاب کننده ای پای رادیو بودم. رادیوی انقلاب که از غروب به دست دولت موقت افتاد و لحظه به لحظه خبرهای شهر، دستوره های امام و اعلامیه دولت و سفارش های گوناگون را پخش می کرد. خبر بی اساس حمله دوباره، لشگر گارد به قصر فیروزه یکی دو ساعتی همه را در اضطراب ترسناکی نگه داشت. زمان

نمی گذاشت، متوقف شده بود و گلویم را می فشرد. نفسم می گرفت. تا بعد که معلوم شد خبر دروغ بود. شب پر از انتظار و تهدیدکننده ای بود. مثل این بود که در تاریکی از میدان مین بگذری و هر آن بیم آن باشد که زیر پایت گودالی دهان باز کند و با این همه ساحل نجات دم دست، در شعاع دیدت باشد، آنطرف این دیوار رو برو.

صبح که از خواب بیدار شدم کمی آرام بودم. نفسی کشیدم و خدا را شکر کردم که نمردم و دیدم و لا اقل يك روز بی آقا بالاسر را دیدم، زمان می گذرد بی آنکه کرم های ناپیدای ترسش در دلم بخزند و به سماجت زالو و تنبلی حلزون در آن لنگر بیندازند.

با گیتا رفتیم دم دانشگاه. شاهرضا می جوشید و فوران می کرد. چه جوری شهر مثل آب، مثل رودخانه می شود؟ گاه مثل رودی زلال، آرام، به شفافای هوا و به رنگ آسمان مثل زاینده رود سبز و شاخه های بیدی که به رویش خم شده بودند و موهایشان را در آینه لغزان می افشاندند، مثل اصفهانی که من در نوجوانی دیدم، آن صبح خردادماه که با پدرم اول بار رفتم چهارباغ و سبک بودم، سبک تر از برگ و به جای قدم زدن انگار پیاده رو زیر پاهایم روان بود. - و این شاهرضا که مثل رودی جوشان و گل آلود، مثل سیلاب های کوهستانی فرو می ریخت و نعره کنان همه چیز را در مسیرش برمی کند تا بعد که آرام گرفت رسوبات پر برکتش بماند و زمین را بارور کند. سیل جمعیت بود و سنگر و تفنگ و هیاهوی پیر و جوان و رتق و فتق پر سر و صدای امور به وسیله جوان های مسلح که در صورت ها و حرکات خسته شان بی خوابی شب گذشته و شوق و دلهره ی پاسداری به چشم می خورد. همه شان نگران حمله ی پس مانده ی ارتشی ها و ساواکی ها، دشمنان، بودند و مدام فریاد می کشیدند که آقایان وسط خیابان نیان، آقایان متفرق شین، از این طرف ترین، از اونطرف برین، پخش بشین، اگر حمله کنند تلفات سنگین می شود، نایستین. ولی جمعیت پیاده رو چنان فشرده بود که به زحمت می شد راهی باز کرد، در این حیص و بیص پیرزن ریزه و لرزانی، رنگ پریده، با مانتویی رنگ پریده تر - نیلی مرده - و بینواتر، سراغ کوچه، مشتاق را می گرفت. از آژیر آمبولانس ها و بوق وانت بارها، صدای تیرهای هوایی که بازی کنان در می کردند و داد و فریاد جمعیت خودش را باخته بود. هی می گفت ننه جنگ که تموم شده پس چرا شلوغه؟ کشیدیمش کنار و کوچه را نشان دادیم.

مرد سیلوی چهل ساله ای آیندگانی خرید. چشمش به عنوان درشت صفحه اول افتاد «نظام شاهنشاهی لغو شد» گفت به به، به به، نظام شاهنشاهی لغو شد. سرش را بلند کرد، چشمش به من افتاد گفت آقا تبریک عرض می کنم. نظام شاهنشاهی لغو شد. من ابلهانه جواب دادم قربان شما و نیشم باز شد و بار دیگر حس کردم کسی که به صورتم تف می کرد نیست و دستبندهایم باز شده است گرچه هنوز بلد نیستم دستهایم را به کار ببرم.

در میدان بیست و چهار اسفند بودیم و داشتیم جوانک سرباز را دلداری می دادم که دیدم

لوله و جنب و جوش دیگری در مردم افتاده است. همه ی بوق ها را می زنند، همه، چراغ ها روشن است و تو و روی هر سواری، وانت و باری و هر وسیله ای آدم ها روی هم تپیده اند و فریاد می کشند سلطنت آباد. فهمیدم رادیو خبر داده است که تعدادی از چریک ها در پادگان سلطنت آباد به محاصره افراد گارد - که گویا چند امریکائی هم در میان آنها هستند - در آمده اند و از مردم مسلح درخواست کمک کرده است؛ می روند سلطنت آباد. دیوانه وار می رفتند، شادی کنان، با هلهله و غریو رو به مرگ می شتافتند؛ آن هم با چه سرعتی. تفنگ و مسلسل و کارد و باتون و چوب دستی ها را سر دست بلند کرده بودند. یکی چیزی شبیه لوله ی سم پاش دستش بود و در هوا تکان می داد. چنان می رفتند که هیچ سلاحی، هیچ مرگی نمی توانست در برابرشان ایستادگی کند. پیدا بود که گاردی های پروار و جاویدان یا باید فرار را بر قرار ترجیح دهند و دست بر سر و لبخند به لب انقلابی شوند و اعلام همبستگی کنند و یا زیر آوار این هجوم، زیر نعل های این مهاجمان دفن شوند. چنین چیزی هرگز ندیدم. زلزله شده بود، کوهی فرو ریخته بود و سیلی بنیان کن سرازیر شده بود؛ مثل آبخاری عظیم، آبخاری که صدایش هوا را تا دور دست می لرزاند؛ از امیرآباد خودشان را به بزرگراه می رساندند تا زودتر جاویدانان را به سرای جاوید بفرستند.

کی مردم خبرهای رادیو را باور می کردند تا چه رسد به اینکه از خبری اینطور جاکن شوند، جشن بگیرند و با شادی افسارگسیخته ای بر سر جانشان بازی کنند. آن هم این مردم؛ همین مردم «ولش کن»، به من چه «کشک خودتو بساب»، همین مردم که می گفتند «هر کی دره ما دالونیم، هر کی خره ما پالونیم»؛ راستی چه رستاخیزی شده است؟ نگاه می کردم و فکر می کردم. گرچه کلمه را خراب کرده اند، گرچه کلام را بدل به ناسزا کرده اند ولی باز فکر می کردم چه رستاخیزی شده است؛ انگار رادیو با يك خبر کوتاه مثل اسرافیل در صور دمید و مردگان هزار ساله را برانگیخت، اینک زمین گورستان را شکافته و عمر دوباره یافته اند. تجربه پیشین را پشت سر دارند و نمی خواهند به آن برگردند. سنگینی لحد هنوز شانه هایشان را می فشارد. اگر بناست بمیرند این بار می خواهند مرگشان را خود انتخاب کنند، به اراده بمیرند - نه آنکه در زندگی مرده باشند - اینست که با این شتاب به میدان می شتابند. «چگونه مردن» را یافته اند. موهبتی که نمی شناختندش؛ برای درست زندگی کردن اول باید «درست مردن» را دانست. وقتی که بر مرگ غلبه کنی زندگی را به دست آورده ای. و انقلاب وقتی پیروز شد که هیبت مرگ فرو ریخت، که مرگ خلع سلاح شد.

مردم بی تابانه می رفتند تا بمیرند یعنی بی صبرانه به سوی زندگی می شتافتند. سر از پا نمی شناختند که زندگی را لاجرمه سرکشند. در جذبه ی پریشان و بی خوشتن آنها زندگی و مرگ یکی شده بود، به اوج آزادی رسیده بودند به پرواز از بام خود و رسیدن به بام آسمان، به برآمدن از مرگ و دست یافتن بر مرگ؛ مردم می رفتند. و در پیاده روها رهگذران

و تماشاکنندگان خوشحال نگاه می کردند و قند توی دلشان آب می شد؛ ایستاده بودند، بحث می کردند، نگران بودند و رادیو به دست، حرف های گوینده را می پاییدند. دو تا پیرمرد فرتوت لنگ لنگان می آمدند. نه به چیزی نگاه می کردند و نه به چیزی گوش می دادند. در بینائی و شنوائی امساک می کردند. با خودشان هم حرف نمی زدند. مثل اینکه هر کدام به تنهائی در گور خودش راه می رفت و لحدش را محکم گرفته بود که نکند از دستش بقاپند.

به پیرمردها برگردم: گیج و گول به نظر می آمدند. به قول بیهقی «پیر خرف شده»؛ مثل کلاغ های فرتوت پاییزهای خاموش و بی برگ با آسمان کدر و سنگین که خسته و بی رمق بال بزنند - از سر ناچاری و دلخوری - و به زحمت از جا بجنبند. این دو با احتیاط بسیار قدم برمی داشتند و راهی را که نمی دیدند می پائیدند، شلوغی را حس می کردند و می ترسیدند و در دل به نادانی و بیهودگی جوانان می خندیدند. (البته اگر خنده را فراموش نکرده بودند)، با امساک خسیسی که آخرین دینارهایش را خرج کند، لحظه ها را از دست می دادند. در چنان سرمستی شورانگیزی اینها تجسم دلمردگی و پایان بودند در فوران آغاز.

۵۷/۱۱/۲۲

امروز از رادیو شنیدم بعضی از کسانی که این روزها اسلحه به دستشان افتاده با آنها در اطراف شهر پرنده شکار می کنند، آن هم در این آستانه بهار و نزدیک تخم گذاری. فکر کردم که این سلاح ها برای شکستن دیواره قفس و به پرواز درآوردن آزادی است نه سوزاندن بال پرنده های آزاد.

آیا تضاد بود که تقریباً هم زمان مقاومت و مبارزه مردم ایران به مذهب روی آورد و در سنگر آن پناه گرفت؟ منظورم نهضت آزادی ایران (بازرگان و طالقانی و ...) خمینی و مبارزان روحانی قم (شاگردان و همراهان او) و شریعتی است. به اضافه مقاومت های پراکنده روحانیان دیگری چون مثلاً آیت الله قمی که سیزده سال در تبعید بود و دیگران. در این میان فقط باید فدائیان خلق را استثنا کرد. همچنین از جمله مبارزان مذهبی مجاهدین را هم باید اضافه کرد.

در مجموع تئوری مبارزه اسلام بود و مارکسیسم در نتیجه به قول دستگاه «مارکسیسم اسلامی». با همه اختلال مشاعر این یکی را بد نفهمیده بودند.

بد نیست اضافه کنم که سوگ سیاوش نیز محصول همان زمانهاست. از ۱۳۴۵ تا

۱۳۴۹ و موضوعش «در مرگ و رستاخیز» یعنی در شهادت و رستاخیز است. اتفاقاً سال پایان «سوک سیاوش» همان سال قیام سیاهکل است.

۵۷/۱۱/۲۵

از جمله «نعل وارو» (یا نیرنگ عقل) های دیگر تاریخ اخیر اینست که دستگاه استبداد همه کاری کرد تا جوانان ایران و به ویژه دانشجویان را به یکی از دو راه زیر سوق دهد: یا غیر سیاسی شوند و یا به سیاستی که مطلوب طبقه حاکمه است روآورند. برای این کار از وسائل زیر استفاده می کرد.

مواد مخدر، سکس، فعالیت های فرهنگی! (جشن، اردو، خانه ی جوانان، جشنواره های فیلم و غیره) دادن بورس تحصیلی، ساواک، پول (خریدن آنهایی که مختصر دست به آبی می توانستند برسانند) و ...

نتیجه درست به عکس شد. جوانان هر روز سیاسی تر شدند و درست در مبارزه با دستگاه. (روش های انفعالی را نیز نباید فراموش کرد، مثل سانسور کتاب، زندان و شکنجه و کشتار، بی خبر نگهداشتن جوانان و بریدن رابطه آنها با سابقه ی مبارزه و ...)

و اما نعل وارونه دوم: امریکا آریامهر و ارتش او را (به خرج ملت ایران) باد کرد تا ایران «جزیره ثبات خاورمیانه» یعنی پایگاه امپریالیسم در این قسمت جهان باشد.

آن کارها از جمله علل بزرگ انقلاب ایران بود. تأثیر این انقلاب در آینده ی نسبتاً نزدیک در عراق، ترکیه، اطراف خلیج فارس، عربستان سعودی، فلسطین و اسرائیل چنان ثباتی برای امریکا بسازد که خودش حظ کند.

همان کاری که ملی شدن نفت ایران (حتی پس از شکست مصدق) با آبراه سوئز و ملی شدن های دیگر کرد، این انقلاب نیز به میزانی بسیار گسترده تر با کشورهای خاورمیانه (و شاید جاهای دیگر) خواهد کرد. شیوه ی مبارزه (با دست خالی، با استبداد درافتادن) و ابتکارهای آن از بزرگترین درس های انقلاب ایران به دیگران خواهد بود.

پاسداران تهران از چریک فدایی و مجاهد تا دیگران، سلاحدارانی که از طرف کمیته امام نظم شهر را در دست دارند، اونیفورم ندارند: سلاحداران بی جامه ی سلاح. هر کس به دلخواه چیزی پوشیده: بلوز کشفاب سبز، شلوار جین، چکمه، پوتین یا کفش ورزش، کت گرمکن یا بارانی با کمر بند، با ریش و بدون ریش، نوار سفید بر پیشانی و کلاه خودی بر سر یا موهائی پریشان و آشفته و تفنگی، مسلسلی بر دوش.

چشم ها خواب زده و سرخ و صورت ها خسته اما مغرور. و کمی بازیگوش: بازیگران بازی مرگ و زندگی، درگیر کاری بزرگ اما با حالتی آسانگیر، بی هیاهو و خودمانی، به طوری که انگار به بازی شیرین، سرگرم کننده ولی خطیری دل سپرده اند.

بهرحال، اینکه اونیفورم ندارند، هم شهر را زیباتر و رنگین تر کرده است و هم خشونت عبوس نظامیان را از میان برده است. هم شکلی لباس نظامیان و شبه نظامیان، نشانه، همشکلی در فکر و در رفتار است. دستگاه های نظامی همانطور که به کارکنان خود يك جور لباس می پوشانند، همانطور هم قالب هائی یکسان برای اندیشه و عمل آنها تعبیه کرده اند و آنها را مثل خشت به قالب می زنند. آنها را برای منظورهائى معینی تربیت می کنند، در نتیجه بهترین نظامیان کسانی هستند که بهتر دست آموز شده اند، رام تر و کارآترند. آن انضباط کذائى ارتش همین قالب های رفتاری است و خدا، شاه، میهن هم (که وسطی از بس باد کرد جای اولی و سومى را گرفت و بدل شد به «جاوید شاه») آن قالب فکری.

اونیفورم نشانی ظاهری این یکسانی فکری و عملی، این یکسانی ماشینی است و نبودنش حتی برای چند روز نعمتی است «دم غنیمت است»... .

۵۷/۱۱/۲۸

امروز صبح به سازمان برنامه آمدم. اعتصاب ها پایان گرفته است. در سرسرای ساختمان به جای ظلى یا شوکتی که پیشترها مأمور «حفاظت» یا کاخدارى بود، يك تفنگ چى ایستاده بود. آن قیافه های اداره جاتی، چرب و چیلی، اطوکشیده، متملق در برابر رؤسا، دست بن ناف، مواظب و گوش بزننگ با چابکی حساب شده و متظاهر دیده نمی شد. پاسدار انقلابی تفنگچی پیری بود که بارانی کهنه ای پوشیده بود، پیدا بود که آدم بی چیزی است. خسته، کمابیش بی اعتنا و با غروری شرمگین ایستاده بود و آیندگان را می پائید.

* * *

انقلاب ایران از جمله دارای این ویژگی بود که سازمان یافته (به سبک کلاسیک) نبود. در نتیجه دستگاه آریامهری نمی توانست رهبران را بگیرد و توده انقلابی را بدون رهبری بگذارد. انقلاب خودجوش بود با شیوه های ابتکاری و خودانگیخته عمل می کرد. یعنی تا حد زیادی رهبری با خود انقلابی ها بود نه رهبران و تازه رهبران محلی در شهرها نقش بزرگی داشتند. چون تمرکز سازمانی رهبری وجود نداشت ناچار بار رهبری تا حد زیادی بر دوش رهبران محلی بود. مخصوصاً که رهبر کل هم دور از کشور بود. مثلاً تا همین اواخر یعنی پیش از تشکیل دولت بازرگان نوعی دوگانگی در رهبری نهضت در تهران دیده می شد.

ویژگی دیگر پیشستازی توده ها بود، پیشستازی رهبری شونندگان نسبت به رهبری کنندگان، به عنوان نمونه روز شنبه ۱۱/۲۱ فدائیان و مجاهدین خود به یاری همافران شتافتند نه به درخواست یا دستور رهبران نهضت.

۵۷/۱۱/۲۹

الان فیلم محاکمه ی گلسرخی را نشان دادند، به مناسبت پنجمین سالگرد مرگ او و دانشیان. از فداکاری یا شجاعت او نمی خواهم چیزی بگویم. هرچه گفته شود بیهوده است. حرف هایش بسیار جالب توجه بود. در آغاز شعر کوتاهی خواند که با چیزی شبیه به این فکر پایان می گرفت: « ثقل زمین کجاست و من در کجای این زمین ایستاده ام » و با مرگ خود نشان داد که زمین بر او ایستاده است نه او بر آن. پس از آن گفت که مارکسیست لنینیست است و از اسلام به سوسیالیسم رسیده است. به قیام و شهادت مولا حسین اشاره کرد و در مقایسه گفتاری از مارکس و علی گفت که می توان مولا علی را نخستین سوسیالیست تاریخ دانست، سلمان و اباذر را نیز. و افزود که بدینگونه میان اسلام و سوسیالیسم دوری و منافاتی نمی بیند و در این دوران از تاریخ می توان اسلام را چون روینائی پذیرفت.

این برداشت به ویژه از جانب او نمادی و نمونه وار (symbolique et typique) است. در او مبارزه، اجتماعی و طبقاتی لااقل با نوعی کاربرد مذهب پیوند خورد.

گلسرخی صورت معصوم و چشم های زخمیده ای داشت. نگاهش دردناک بود. عصبی بود، از حرکات سر و دست و بالاتنه اش اینطور برمی آمد. لابد از شکنجه ها، از محیط وحشتناک «دادگاه» و از فکر کتک های بعدی چنین بود.

در خانه تنها بودم. بعد از تمام شدن فیلم با خیال راحت کلی گریه کردم. مثل پیرزن های فرزند مرده و درمانده.

۵۷/۱۱/۳۰

شعر را در کیهان امروز دیدم. بند آخر که توجهم را جلب کرد اینست:

ثقل زمین کجاست؟
 من در کجای جهان ایستاده ام؟
 با باری از فریادهای خفته و خونین
 ای سرزمین من!
 من در کجای جهان ایستاده ام؟

متن آخرین دفاع او نیز در همین شماره نقل شده است.

۵۷/۱۲/۲

در مورد سال های چهل، آل احمد و نقش او را نباید از یاد برد. او مسئله را از دیدگاه ملی (ضد امپریالیستی) و فرهنگی می دید. در نتیجه مذهب برای او در حکم زرهی بود که

به تن می کرد و به مقابله با فرهنگ، تکنولوژی، هجوم مادی و معنوی غرب می پرداخت. «غرب زدگی» (با وجود همه، ناشیگری ها و بدفهمی ها) و خسی در میقات دو نمونه از این دست هستند که در آنها اسلام جان پناه و سنگری است که از برکت آن می توان «خود» ماند، هویت خود را نگه داشت و در برابر سیل بد و خوبی که هجوم آورده، ریشه کن نشد.

مدافعات مجاهد، مسعود رجوی را می خواندم، به نکته جالبی برخوردم: «در قرآن آمده هر کسی تا آنجا مالک شیء است که خود برای آن زحمت کشیده باشد، این چیزی است که مارکسیسم و سوسیالیسم انقلابی هم می گویند و تا آنجا مخالفی نداریم.»

با توجه به گفته های گلسرخ و همچنین در تمام سال های سیاه می بینم که نوعی نزدیکی فکری و عملی میان مارکسیست ها (فدائیان) و مسلمانان (مجاهدین) وجود داشته است و ظاهراً امروز هم وجود دارد. و دولت و دستگاه آریامهری هم در گذشته افراد آنها را بدون «تبعیض» به شهادت می رساند. برای آن دستگاه «مسلمان»، این مسلمانان مجاهد با فدائیان کمونیست تفاوتی نداشتند.

۲۹ بهمن سال ۵۶ قیام تبریز پیش آمد که خود چهل کشتار قم بود. چهل روز بعد مردم یزد چهل تبریز را گرفتند و اگر اشتباه نکنم گویا شورش اصفهان به مناسبت چهل یزد بود. خلاصه آنکه از برکت مذهب، سوم، هفته و چله ها بدل به يك وسیله و انگیزه مبارزه، اجتماعی شد، گذرگاه، سرمنزله یا سر پلی که ملت در آنجا نه تنها نیروی خود را گرد می آورد و نفس تازه می کرد بلکه به یاری مذهب در آنجا کسب نیرو هم می کرد و یورش تازه ای می آورد. جز مذهب هیچ ایدئولوژی دیگری نمی توانست چنین وسیله ای در فاصله های زمانی و معین برای «تجدید قوا» در اختیار انقلاب بگذارد.

۵۷/۱۲/۶

امروز در آیندگان وصیت نامه ی گلسرخ و دانشیان را خواندم. بعدش هم اعتراض خانواده ی سروان «منیر ظاهری» را که در رودسر اعدام کردند. جرمش این بود که در مشهد و شیراز زندانیان سیاسی را شکنجه کرده و در کشتار سینما رکس دست داشته و در امریکا دوره، چریکی دیده و سه نفر را در رودسر شهید کرده. ظاهراً هیچکدامش درست نیست و یا دست کم بسیاری از این تهمت ها نادرست است و بی عدالتی بزرگی شده. سخت گریه ام گرفت. و عجیب است که در ضمن گریه فکرهای مختلف آزارم می داد. فکر می کردم که

انقلاب است و از این بی عدالتی ها فراوان پیش می آید، - به صرف انقلاب نمی توان بی عدالتی را توجیه کرد. همیشه برای روا کردن هر ناروایی ضرورت ها، محدودیت های اجتماعی و ... بهانه بوده است.

- اگر بخواهیم زیاد وسواس این ناروایی ها را داشته باشیم باید از هر عملی خودداری کنیم. ولی به این دلیل نمی توان با وجدان آسوده گلیم خود را از آب بیرون کشید و فکرهائی از این نوع.

از موارد نادری بود که فکرکنان گریه می کردم و در ضمن گریه فکر هم امانم نمی داد و هم سخت آزارم می داد. نمی گذاشت که یکدله به تمام دل بگیرم، با فراغت خاطر داد دل از گریه بگیرم. با این همه این اواخر کمتر تا این اندازه دلم به درد آمده بود.

* * *

و اما وصیت نامه ی گلسرخی و دانشیان. از خواندن آنها زنده شدم، به نحو دردناکی زنده شدم. مثل اینکه با مشقت و رنج از گورم بیرون آمدم. وصیت نامه دانشیان اینطور تمام می شود. «... هر مرگ دریچه ایست که به روی دروغ، فحشاء، فقر و گرسنگی بسته خواهد شد و آنگاه دریچه ای باز خواهد شد که از آن نور زندگی بتابد، به این نور تن بسپاریم، به این نور».

۵۷/۱۲/۱۱

با نطق دیروز آقا در مدرسه ی فیضیه ی قم و اعلامیه ی پرروز گمان می کنم مذهب به طور جدی برای اول بار مشت آهنین خود را نشان داده است. دیکتاتوری نعلین! صحبت از اصلاح مطبوعات، وجود آزادی ولی سرکوبی توطئه، ایجاد وزارت خانه، امر به معروف و نهی از منکر بدون اینکه وابسته و زیر نظر مذهب باشد و تهدید جدی تر چپ گرایان، اما به اشاره و کنایه شروع شده است: همیشه فکر می کردم و بارها به دوستان گفته بودم که اگر نهضت پیروز شود و از راه درست خود برود، منحرف نشود، به دست ضد انقلاب نیفتد، یعنی در بهترین حال شاید بیست سالی با دیکتاتوری دیگری روبرو باشیم. البته این دیکتاتوری نطفه، صلاح و رستگاری را در خود دارد و مثل حکومت آریامهری ضرورتاً به طرف ظلم و فساد و تباهی نمی رود.

پس از چنان دورانی (و به ویژه با توجه به تاریخ و خلیقات ما) یکباره به دموکراسی رسیدن محال است. حتی انقلاب کبیر نرسید. انقلاب دگرگونی ساخت یا بنیادهای اجتماعی است نه زیر و زبر شدن رفتار. و دموکراسی گذشته از هر چیز به اخلاق و رفتار يك ملت نیز بستگی دارد. ...

* * *

از جهتی ایرانی متمدن ترین ملت دنیاست، چون که انقلابش زیباترین، تمیزترین و نیالوده ترین انقلاب دنیاست. این همه اسلحه به دست مردم افتاده، نه شهرانی هست و نه ژاندارمری و نه ارتش. شیرازه، همه، اینها گسیخته و بدنه شان هم فروریخته. با این همه وضع عادی کشور رویمرفته چندان تفاوتی نکرده و میزان دزدی و غارت و چپاول و کشتار و ناامنی افزایشی نیافته است. پدیده ی جالبی است، گمان می کنم در خیلی از جاهای دیگر چنین حادثه ای نتیجه ای دیگر می داشت.

ممکن است در آینده و با ظهور آثار بحران اقتصادی کنونی، افزایش بیکاری و گرسنگی و ... وضع عوض بشود ولی نمی توان انکار کرد که ایرانی ها در مجموع مردمی خشن و متجاوز نیستند. دقیق تر این است که گفته شود مردم ما راه و رسم همزیستی اجتماعی و به ویژه شهری را نمی دانند (و این به تاریخ و روحیات مربوط است) متمدن نیستند ولی در عوض با فرهنگ هستند.

۵۷/۱۲/۱۲

اگر به دفاعیات مجاهد شهید علی میهن دوست در بیدادگاه نظامی توجه کنیم می بینیم که آنچه میان فدائیان مارکسیست و مجاهدان مسلمان وجود داشته فقط نوعی نزدیکی فکری و عملی نبود بلکه نزدیکی عمیق بود (ص ۶۱ کتاب «اسناد منتشره سازمان مجاهدین خلق ایران» دیده شود).

۵۷/۱۲/۱۵

کتاب های شریعتی را تمام کردم. ماشاالله آنقدر گفته و نوشته است که بعید است کسی بتواند همه را بخواند. من ده دوازده تائی را خواندم. در کتاب های آخر دیگر چیز تازه ای دستگیرم نمی شد. چون فکر و گاه عبارات کتاب ها در یکدیگر تکرار می شود. او هم مبلغ بود، هم معلم و هم سخنران و هر يك از خصوصیات کافی است که آدم را پرگو کند. خصلت این مراتب پرگوئی و تکرار است. از کتاب ها به خوبی می توان اهمیت کار او را در جلب جوان ها به سوی مذهب تشیع جست. برداشت او از اسلام برداشتی جامعه شناسانه - گاه مارکسیستی - مبارزه جویانه و اخلاقی است.

شریعتی سرشتی حساس و هنرمندانه دارد، از طرف دیگر او ذاتاً نویسنده است اما نویسنده ای که به قصد و دانسته، همه ی استعداد نویسندگیش را وقف تبلیغ نظریه اش کرده است. در کویر دو سه جستار (essai) هست که بسیار خوب و زیبا نوشته شده، یکی جستاری است در باب استادش «ماسینیون»، یکی مقاله، اول درباره، مزینان است و دیگری

قسمت اول مقاله «کلود برنار» که ناگهان بریده می شود و با محتوای دیگری و با ارزشی ناچیز ادامه می یابد. در همین کویر که از نظر هنر نویسندگی بهترین نوشته «اوست گاه پرگوئیش خواننده را کلافه می کند. مثلاً در «مهر مادری» و صحبت از مرغ و تخم مرغ و روی تخم خوابیدن و جوجه درآوردن و ...

بهرحال بگذرم و بی انصافی نکنم. اهمیت او در کار نویسندگی او نیست، در کار فکری، اجتماعی و اخلاقی اوست که بسیار بزرگ بوده است.

۵۷/۱۲/۱۹

دو سه روز اخیر به مقاله نویسی گذشت و از هر کار دیگری باز ماندم، از نوشتن کتاب تا خواندن و غیره.

روزهای خوبی نیست. آقا دارد کار را خراب می کند. آن فتوای بیجا درباره حجاب و این صحبت های دیروز در مدرسه ی حکیم نظامی که غیرمستقیم تعریضی داشت به سنی ها، حمله به ملی ها و دموکرات ها و تصریح پیایی که این انقلاب نه ملی بود نه دموکراتیک فقط و فقط اسلامی بود. چند بار هم گفت قلم ها را بشکنید! لابد در آینده جشن قلم شکنان می گیرند.

امروز با گیتا رفتیم دانشگاه، برای شرکت در تظاهرات مخالفان حجاب. اینها که ما دیدیم بیشترشان دختران دبیرستانی بودند. خیلی زود با نگرانی های زن بودن آشنا شدند. تنها بودند، حتی دانش آموزان پسر پیداشان نبود. اطراف دانشگاه پر از گروه های ده دوازده نفری، و بیشتر یا کمتر بود که با قیافه های دژم بحث می کردند. در خیلی از گفتگوها شرکت کردیم. خیلی از مذهبی ها حالت تدافعی داشتند، و تقریباً هم دلشان برای این وضع می سوخت. بعضی ها می گفتند که قبول، وقتش نبود. اما به عکس العمل و زنان اعتراض داشتند. مخصوصاً يك پاسدار شب، جوان بیست ساله ی چهارشانه، توپُر، کوتاه و احساساتی با چشم های سرخ شده و لب های کبود داغمه بسته نزدیک بود بزند زیر گریه. می گفت حالا آقا يك اشتباهی کرده، حقش نیست اینجوری بزند توی دهنش و آبرویش را در دنیا ببرند. فیلم بردارها پشت سر تظاهرکنندگان داشتند رد می شدند، به آنها اشاره کرد و گفت همین امشب فیلمش را در همه ی دنیا نشان می دهند و آبروی ما را می برند. اول گفتگویمان خیلی پرهیجان بود ولی آخرش به دلداری ختم شد. جوانك دل شکسته بود و چند بار گفت روحیه من خراب شده، دیگر نمی توانم به راحتی شب تا صبح پاسداری کنم و با جونم بازی کنم. مقداری پیاده رفتیم. شهر حالت خوشی نداشت. محیط متشنج بود و همه برافروخته بودند، عصبی به نظر می رسیدند حتی دستفروش های خیابان پهلوی که تقریباً سراسر پیاده رو را - از چهارراه پهلوی تا چهارراه امیراکرم پر کرده بودند - برای جلب

مشتری لبخندهای کاسبکارانه نمی زدند، فقط داد می زدند. در دادگستری جمعیت داشتند پراکنده می شدند، شلوغی بود و بی ترتیبی خستگی، خستگی بیشتر زنها - مثل مال گیتا - عصبی بود؛ از متلك ها، از نگاه های هیز، لبخندهای تمسخر و یا بی تفاوتی مردها عصبی بودند. البته بیشترشان فحش هم خورده بودند. از جمله یکی از توی ماشین به گیتا گفت خانم بده بهتون میگن سر و کون لخت بیرون نرین!

اساساً امروز زن ها خیلی تنها مانده بودند و همین مظلومی آنها را بیشتر می کرد. بعد از ظهر چهارراه قوام السلطنه پر از جمعیت بود. من حدود ساعت دو رسیدم آنجا. گیتا و «گ-ل» رفته بودند. بیست دقیقه ای ایستادم. شلوغ بود و تیراندازی هوایی و غوغا و آشوب. پاسداران تقلای عجیبی می کردند که نظم را برقرار کنند. صف دخترانی که از دانشگاه راه افتاده بود از جمله در اینجا به مقاومت برخورد کرد، یکی دو تا را چاقو زده بودند و چندتایی را هم کتک. بالاخره صف راه افتاد. چریک های فدائی با تفنگ و عده ای هم با دست خالی دو طرف صف را می پاییدند، خط زنجیر کشیده بودند. صف ناچار نظمی نداشت و تمام عرض قوام السلطنه را پر کرده بود، به طرف پائین می رفت، بیشترشان دختران دبیرستانی بودند. از دو طرف هوشان می کردند. يك گروه دوست نفری هم پشت سرشان راه افتاده بود و يك بند با صدای بلند و با عصبانیت شعار می دادند که «حجاب زن به لخت شدن نیست». چنان پشت سر هم شعار می دادند که انگار همین حالا زن ها می خواهند لخت بشوند و آنها دستپاچه شده اند. طبیعی است که از شعار کم مایه زنان چیزی به گوش نمی رسید. شنیدم که بیشترین عده از شاهرضا به طرف دادگستری حرکت می کردند.

فتوای آقا در مورد حجاب فقط نشانه، ناشی گری و موقع ناشناسی است. از نطق مدرسه، فیضیه، قم تا حالا مرتب خراب کرده است. با این کوه مشکلاتی که در برابر مردم و دولت است، بی انصاف همه چیز را ول کرده و چسبیده به حجاب زن ها. اصلاً [این] اسلام بدجوری گرفتار پایین تنه است و از این بابت خیلی شبیه دین یهود است. کسی هم نیست که بگوید آخر مرد حسابی حالا وقت این نفاق افکنی هاست؟ هی می گوید هرکه تفرقه بیندازد خائن است و از طرف دیگر خودش این نیروی عظیم و یکپارچه ای را که پشت سرش جمع شده بود پراکنده کرد. سه چهار روز پیش به دولت بازرگان حمله کرد و حالا می گوید این دولت را تقویت کنید و هرکه تضعیفش کند چنین و چنان است. دیروز هم که در گورستان بقیع ماشاءالله هنگامه کرد. هم غیر مستقیم به سنی ها زد (که گفت دین اسلام به وسیله تشیع زنده مانده است)، هم به ملیون، هم به صاحبان قلم؛ آن هم با چه تأکید و اصراری!

همان داستان همیشگی دارد تکرار می شود، هرکس خلاف ایشان فکر کند یا نادان

است یا خائن!

چندبار تأکید کرد که این نهضت از پانزده خرداد شروع شده، ملی نیست، دموکراتیک نیست، اسلامی است و ... ظاهراً ایشان هنوز نتوانسته است دوشنبه، گذشته و جمع شدن بر سر خاک مصدق را هضم کند. عجیب است که آریامهر هم نمی توانست. البته معنی ضمنی و شاید هم تا اندازه ای صریح رفتن سرخاک مصدق (۱۴ اسفند) مخالفت با سلطه ی روحانی ها بود که مردم دارند سنگینی آن را به شدت حس می کنند. ما که مجبور شدیم پائین «آبیک» در هشت کیلومتری احمدآباد ماشین ها را پارک کنیم!

جلوتر نمی شد رفت. پیدااست که از همکاران سازمان برنامه کسی جریزه و غیرت شانزده کیلومتر پیاده روی برای شنیدن سخنرانی نداشت. از اول هم پیدا بود، من که بیشتر برای دیدن جمعیت و احساس اتمسفر رفته بودم و ابراز ارادتی به آن بزرگوار و ابراز مخالفتی به این بزرگوار. تمام صحرا اتومبیل بود و آدم.

امروز هوا هم عبوس و بدقلق بود. رنگ سری کثیف و چرکی داشت. گاه و بیگاه هم باران می بارید.

یکی از جالب ترین شعارها این بود: خمینی بت شکن، بت شده ای خودشکن.

در چهارراه قوام السلطنه به تظاهرات حمله شد، چندتائی از زنان را زدند و وضع پرتشنجی بود. بعد از رفتن زنان جمعیت همچنان بود و بحث های چندنفره و ناظران پرسنده، متعجب و متأسف و اکثراً عصبانی در گوشه و کنار وجود داشتند. من با تندی و داد و فریاد داشتم با یکی دو تا بحث می کردم. آنها اصرار داشتند که منظور آقا از فتوائی که داد حمله به زنان بی حجاب نبود. آخرش من کوتاه آمدم و گفتم قبول ولی يك رهبر سیاسی یا مذهبی باید مواظب حرفی که می زند باشد تا مخالفان، متعصبان و دیگران سوء تعبیر و سوء استفاده نکنند. آتش را او روشن کرد. اینها حرف آفاست. يك مرتبه جوان بیست و سه ساله ای با خشم و رگ های برآمده ی گردن به سر مخاطب من فریاد کشید با این یهودی ها و ارمنی ها بحث نکن. به یارو گفتم می بینی؟ و برگشتم به طرف آنکه پریده بود توی صحبت، و گفتم لابد يك دقیقه دیگه ساواکی هم میشیم. جواب داد از کجا که نباشی. ماست ها را کیسه کردم دیدم مسجد جای گ... نیست. کافیت یارو داد بزند آی ساواکی و خلق الله بریزند. یواشکی خودم را کشیدم کنار از لای جمعیت سر خوردم و در رفتم تا چندین دقیقه با احتیاط مراقب پشت سر بودم. به خیر گذشت. رسیدم به کافه نادری. کمی نشستم. قهوه فرانسه ای سفارش دادم و روشنفکرانه تفکرات کردم: درباره، روانشناسی اجتماعی توده، دمکراسی و عقب افتادگی مردم.

۵۷/۱۲/۲۱

عقب نشستند. دستگاه رهبری انقلاب، دولت، طالقانی، رادیو تله ویزبون، شورای انقلاب، دادستان کل پشت سر هم تأکید کردند که منظور از حجاب چنین و چنان نبود. اجبار در کار نیست، مزاحمان زنان ضدانقلابیند و ...

کاش عبرت بگیرند و بعداً کمی حرفها را بسنجند، گرچه امیدی نیست و به نظر می رسد که بدجوری برای مطبوعات دورخیز کرده اند. معلوم نیست با این همه امکانات چه اصراری دارند اطلاعات و کیهان و آیندگان را تصرف کنند، چرا یکی دو تا روزنامه راه نمی اندازند و اینها را بایکوت نمی کنند. روش حمله ها طوری است که فقط می خواهند همین قلعه ها را فتح کنند.

دوستی می گفت با وجود همه امکانات نمی توانند روزنامه بدردبخوری علم کنند چون نه روزنامه نگار بلد دارند و نه حرفی خاص. اگر اینطور باشد نقطه ضعف بزرگی است و نشان می دهد که چطور روحانیت با اینکه اکثریت ملت را پشت سر خود دارد برای حکومت کردن به تکنسین ها و کادرهای روشنفکر احتیاج دارد؛ مخصوصاً که روحانیت اساساً می خواهد در همین چهارچوب موجود و ملاک هائی که وجود دارد اجتماع را اداره کند، نمی خواهد اجتماعی با ماهیت و روابط دیگر بسازد.

* * *

یکی از نعل واروهای انقلاب ایران اینست که از زمان «اصل چهار»، برنامه ریزی آموزش امریکائی شد. کتاب های درسی به سبک و شیوه و با روحیه کتاب های امریکائی نوشته شد، بسیاری از مطالب آن هم ترجمه بود. دید و برداشت از زندگی، علم، تاریخ، سیستم ارزش ها و غیره امریکائی شد. همین طور مطالب مجله های پیک با چند صد هزار تیراژ در طی چندین سال. اما نتیجه: برگشت به اسلام و ضدیت با فرهنگ غرب.

۵۷/۱۲/۲۲

خمینی در سخنرانی گورستان بقیع قم گفته است که این نهضت از پانزده خرداد شروع شد، ملی نیست، دموکراتیک نیست و فقط اسلامی است...
من گمان می کنم انقلاب اسلامی ایران سه خصلت اساسی و پیوسته دارد که هر خصلتی به آن دوتای دیگر پیوسته است. انقلاب اسلامی ایران از نظر داخلی ملی و فرهنگی و از نظر خارجی ضد امپریالیستی بود.

۱- شعار اصلی انقلاب ایران این بود: استقلال، آزادی، حکومت (یا جمهوری) اسلامی. استقلال و آزادی خواست های دموکراتیک و ملی است.
استقلال ملت در برابر نیروهای خارجی و نیز آزادی آنها. حکومت یا جمهوری اسلامی

هم برای این بود که با وجود رژیم سابق نه استقلال امکان داشت نه آزادی. خواست های این انقلاب (اگر به زبان فرنگی بخواهیم بیان کنیم) بورژوا دموکراتیک بود. این انقلاب به مناسبت استقلال و آزادی خواهی ضد امپریالیستی بود.

۲- چون ضد امپریالیستی بود ملی بود. یعنی موضوع را از این طرف هم می توان شروع کرد و دید. هر انقلاب ضد امپریالیستی ناچار ملی است. این انقلاب به علت خصلت ضد امپریالیستی در پهنه اقتصاد ضرورتاً «بورژوائی ملی» بود.

۳- انقلاب ایران در زمینه فرهنگی بازگشت به خود و در نتیجه لزوماً ملی و ضد امپریالیستی بود. هجوم اقتصادی امپریالیسم بدون هجوم فرهنگی ممکن نیست زیرا اولاً فرهنگ امپریالیسم اقتصادی است. سینما، موسیقی، هنر (نقاشی و ...) کتاب صنعت و کالای صادراتی است. ثانیاً همراه با هجوم تکنولوژی امپریالیستی فرهنگ و زبان (اکثراً انگلیسی) آن را هم باید آموخت. (کمپیوتر و بازاریابی و بانکداری و دلالی و شرکت های چند ملیتی و ...)

۴- انقلاب ایران به علت ضد امپریالیستی بودن (در زمینه فرهنگی) ناچار ملی بود: فرهنگ ملی.

اما در خصلت کلی این انقلاب اسلامی بود، زیرا این جنبه های فرهنگی - اقتصادی - ضد امپریالیستی با نیروی اسلام به حرکت درآمدند یا لااقل متشکل و هماهنگ شدند. اسلام نیروی محرك یا موتور آنها بود، قلعه و جان پناه تنوریک این جنبش بود. این پایگاه هم پاسخگوی خواست های فرهنگی، هم خواست های اقتصادی بود و از این تخته پرش پریدن و هجوم بردن به امپریالیسم ممکن می شد (پس ضد امپریالیستی هم بود) در این جنگ اسلام مثل زرهی مبارزان را حفظ و حراست می کرد.

بعد از تحریر: انقلاب فرهنگی که می گویم منظور انقلاب اخلاقی (مبارزه با ظلم، فساد و ...) و دگرگونی ارزش ها هم هست.

آیا شکست تجربه مارکسیسم در ایران (حزب توده) و جهان (استالینسم و تجربه های بعد از جنگ) - تصفیه روحانیت در دوره رضاشاه و بعد (جداشدن از اوقاف و درآمد زمین و پیوند خوردن با مردم و خورده بورژوازی) - تحقیر سلطنت پهلوی نسبت به روحانیان و مبارز شدن اینها، در روی آوردن مردم به مذهب، در مذهبی شدن نهضت اثر نداشت؟

۵۷/۱۲/۲۳

چی بود و چی شد. زیباترین واقعه، شگفت انگیزترین انفجار نوری که در عمرم دیده

بودم چه زود و چه آسان به ابتذال کشیده شد. این انقلاب عجیب را می گویم که از نمازگزاردن در میدان های شهر تا بانگ الله اکبر شبانه روی پشت بام ها در ساعت های منع رفت و آمد و گل به تفنگ زدن تا در خیابان نشستن و سرما و سختی زمستان را به جان خریدن، به همه شکلی بروز کرده بود. فقط در ۱۵ روز به وحشیگری، خودکامگی و انحصارطلبی کشیده شد؛ از اعلامیه، حرکت به قم تا نطق گورستان بقیع. در این فاصله حمله به روزنامه ها، فتوا درباره گوشت و حجاب حمله به دولت و کاخ ها، حمله به ملیون، دموکرات ها، چپ ها، حمله غیرمستقیم به سنی ها، دفاع از مستضعفین و انقلاب را مال آنها دانستن و دیگران را کنار گذاشتن، همه اینها اتفاق افتاد و چه اتفاقات مبتذل و حقیری.

دیروز هم یازده نفر را کشتند. نیک خواه هم یکی از آنها بود. انگار ملت انقلاب کرد تا حساب سانسورچی های پادو را برسد. واقعاً که! در کشتن هم عدالتی نیست. روحیه کسانی که می بینم و می شناسم هیچ خوب نیست. همه سرخورده و مأیوسند و من بدتر از همه. دو روز است که حتی نمی توانم چیزی بخوانم تا چه رسد به نوشتن. افتضاح است. افسردگی، بدتر از آن دلمردگی. باز شارلاتان ها دارند جلو می افتند و آتش همان آتش و کاسه همان کاسه می شود. چون که دیکتاتوری دارد می آید و وقتی که بیاید پی آمدهایش هم می آید؛ آن هاله تباه و ستمکاری که دور دیکتاتور حلقه می زند. چه نویدها که به خود ندادیم و چه زود همه چیز محو شد. انگار برف بود و آب شد یا زوروق بود و آتش گرفت؛ آتش بازی بود و در تاریکی گم شد. باز ترس مثل شبی دارد از توی تاریکی پیدایش می شود و همچنان که مثل ابر و دود می آید فضا را تاریک می کند، هوا سنگین و نفس کشیدن دشوار می شود، باید به احتیاط و سنجیده نفس کشید، مبادا نفس بیجا بکشی؛ به قول نیما من قایم نشسته به خشکی.

۵۷/۱۲/۲۲

باز گلی به گوشه جمال بازرگان. در سخنرانی تله ویزیونی دیشب مثل دفعه های پیش خودمانی و صمیمی بود، ولی دیشب حرفهایش اهمیت دیگری داشت چون خیلی مؤدبانه و خیلی زیرکانه از آیت الله و پریدنش به دولت و دخالت های بیجایش انتقاد کرد. اگر این سرآغازی باشد و در سدی که دور و بر او کشیده اند نفوذی کند و خللی ایجاد نماید جای خوشبختی است. اگر نتوان از امام انتقاد کرد به جای دیکتاتور رفته دیکتاتور دیگری آمده منتها نه به آن قدرت و نه به آن بدی. خدا عاقبت ما مردم را به خیر کند. خیلی نگرانم.

بالاخره دیروز «در کوی دوست» از چاپخانه بیرون آمد. چندتائیش هم به دست من رسید. يك وقتی ترس برم داشته بود که نکند بمیرم و کتاب ناتمام بماند؛ موقع جراحی زخم معده در لندن که تقریباً کتاب به نیمه رسیده بود. می ترسیدم بشریت از چنین شاهکاری بی نصیب بماند!

الان کتاب با روحیهء فعلی اجتماع ایران سازگار نیست، پرت است و بوی نا می دهد. مثل سیب زمینی مانده است، اما اگر مدتی بگذرد این بو می پرد و این محصول جوانه هایش را خواهد زد. گمان می کنم کتابیست که احتیاج به زمان دارد تا جا بیفتد.

۱۳۵۸

۵۸/۱/۱

صبح عید است. نیم ساعتی است که سال تحویل شده است. آقا همان حرف های تکراری را باز هم گفت...
... نشان دادند که ابداً لیاقت و شایستگی کشورداری ندارند. بدتر از همه اینست که استنباط مخصوصی از آزادی دارند، آزادی اکثریت و اطاعت اقلیت. در تصاحب غنیمت بسیار حریص و همه چیز را فقط برای خود می خواهند. می گفتند خیال حکومت کردن نداریم!...

حالا اطرافیان آقا در همه ی کارها، در همه ی جزئیات دخالت می کنند. اوضاع خراب است. مملکت بهم ریخته، کردستان، بلوچستان، ترکمن صحرا!
اولین عید بی پادشاه است بعد از دو هزار و پانصد سال اما تفاوتش با عیده‌های دیگر حس نمی شود. انگار نه انگار. عید بوی خفقان و مرگ می دهد. بوی استبداد و خودکامگی هوا را سنگین و تنفس را دشوار کرده است. ریه هامان مثل تمام عمر پر از هوای مسموم است.

۵۸/۱/۹

روزهای عید در گرگان گذشت. پیش جهانگیر و پری، دید و بازدید و بخور و بخواب. رویهمرفته عیدی توأم با نگرانی بود. مردم دلمشغول کم نیستند. دلواپس سرنوشت انقلاب و چگونگی رهبری هستند. رهبر هم که ماشاالله هنگامه می کند! امروز صبح از رادیو شنیدم

که امام به نمایندگان عشایر عرب زبان فارس گفته است: آری گفتن به جمهوری اسلامی آری گفتن به اسلام است. نه گفتن به جمهوری اسلامی، نه گفتن به اسلام است! این هم دسته گل تازه. هر که به جمهوری اسلامی رأی ندهد به اسلام گفته است نه و مسلماً کلمه «نه» نشان موافقت با اسلام نیست. کم کم کار دارد به اینجا می کشد. هر که با ایشان موافق نباشد، مخالف اسلام از کار دربیاید. بگذریم.

این روزهای اخیر در جمع به غزاله خیلی خوش گذشت و پر و بالی باز کرده بود. فعلاً با گیتا در گرگان است، تا سیزده می مانند.

در راه گرگان، قبل و بعد از شهرها پاسداران انقلاب پاس می دادند، اتومبیل ها و مسافران را کنترل می کردند و مواظب راه بودند. رفتارشان طوری بود که گیتا دم بهشهر گفت آریامهر بالاخره این مردم را به تمدن بزرگ رساند. گفتم چطور؟ گفت رفتار این مردم را با همدیگر ببین، چقدر مهربان و مودبانه است. راست می گفت. فکر کردم خود انقلاب یکی از بزرگترین کارهای متمدنانه ای بود که ملت ایران در طول تاریخ خود کرده است.

مازندران زیباتر از همیشه بود. پرروز ناهار پیش زن دائی و بچه ها بودیم. جای دائی دهاتیم خیلی خالی بود. آخرهای عمر خودش مثل خاک شده بود با همان پست و بلندها و چین و شکن ها، با همان سادگی و به همان حاصلخیزی، بوی زمین می داد و دست هایش مرا به یاد شاخ و برگ درخت ها می انداخت.

خانه همان خانه همیشه بود، همان که از بچگی می شناختم، همان باغ با درخت های پیر، رها شده و پربرکت، همان علف های سرزنده و خیس و همان غازها و جوجه های فضول و گاوهای بی خیال خونسرد. فقط خانه کمی مدرن شده است: برق و تله ویزیون، حمام و دستشویی و توالت تر و تمیز و بس. خوشبختانه در نوگرانی خیلی پیش نرفته اند تا بشاشند به اصل زندگی. اصل زندگیشان همان سادگی همیشه را دارد و هنوز با ریتم طبیعت حرکت می کند.

باران می بارید. مرغ ها زیر آبچکانی کز کرده بودند. خیس و خاموش، سر دربال، سرما را تحمل می کردند.

دشت مازندران زیر باران زیباتر از همیشه بود. از جاده که نگاه می کردم و تند می گذشتم درخت های دور، تهیدست و بی برگ در زمینه سربی آسمان، گرچه کنار هم ایستاده بودند اما عجیب تنها و غمگین به نظر می آمدند. کشتزارهای شخم زده اما تهی صبورانه باران را می نوشیدند. آب، آسمان و زمین را به هم پیوسته بود و دشت محزون و خلوت بود. دل آدم از اینهمه زیبایی دردناک می گرفت. طبیعت به خاموشی مرگ و به همان زیبایی بود و نجوای باران مثل زمزمه ای بود که از مردگان به یادگار می ماند.

۵۸/۱/۱۲

امروز عید است. آقا گفته اند، برای اینکه به جمهوری اسلامی رأی داده شد. پس از چند هزار سال بساط سلطنت برچیده شد اما انگار نه انگار...

امکان دارد که در آینده ملت به دو بخش مذهبی و غیرمذهبی تقسیم شود با شکافی عبورناپذیر در میانه، ملت دوپاره شود. پیش از انتخابات آقا مبارزه و هجومی تبلیغاتی را شروع کرد... اول خودش و بعد مراجع تقلید دیگر همه به نفع جمهوری اسلامی فتوا دادند. البته دائم تکرار کردند هر که به هر چه می خواهد رأی بدهد ولی من به جمهوری اسلامی رأی می دهم و پیداست که پیروان مذهبی آقایان چه راهی را انتخاب کردند. جوئی آزاد و بدون هیچگونه فشار معنوی... ایجاد کردند! مخصوصاً وقتی که آقا گفت رأی دادن به جمهوری اسلامی یعنی آری گفتن به اسلام و عکس آن نه گفتن به اسلام است. البته بعداً تکمیل شد و فرمودند نه گفتن رأی دادن به کفر است. بگذریم. گمان می کنم حدود ۷۰٪ رأی طبیعی آزاد داشتند که با این کارها خرابش کردند. خدا عاقبت کار را به خیر کند. چون روحانیون حریصانه به قدرت چسبیده اند و تنگ نظرانه از آن نگهداری می کنند و ظاهراً از همین اوائل کار ملاحظات اخلاقی را هم دارند زیر پا می گذارند. ...

۵۸/۲/۱

آخرش بعد از يك ماه بدبختی و درماندگی، بعد از این *dépression* سمج که مرا فلج کرده بود، دارم کم کم خودم را نجات می دهم. اوضاع زمانه بدجوری در من اثر می کند. بوی بدبختی، همان ظلم و همان خفقان را در هوا می شنوم. خدا کند که اشتباه کنم.

این آخرها یکی دو مقالهء سیاسی در آیندگان به چاپ زده ام. مقاله دوم پررئوز منتشر شد. انگار درددل خیلی ها را گفته بودم. این دو سه روزه تلفن و سفارش به ادامه کار و نوشتن مقاله های دیگر از طرف همه، از دوست و آشنا و غریبه سرازیر شده است. نمی دانم چه کنم. از طرفی کار کتابم عقب می افتد و از طرفی دیگر شاید نوشتن این مقاله این روزها به کاری بیاید، گرچه باورم نمی شود. بهر حال مقاله اخیر يك ماه بیچاره ام کرد و تا نوشتنم خلاص نشدم. راستش کمی می ترسم. پایم را توی کفش روحانیت کردم.

در کوی دوست بیشتر از يك ماهی است که منتشر شده. امیدوارم به زودی از دام دلفریب کتاب نجات پیدا کنم. می گویم «دلفریب» چون می خواندم و حالت مظفرالدین شاهی به من دست می داد «خودمان از خودمان خوشمان می آمد.» وقتی نویسنده با کتابش اینطوری شد مثل خری می شود که در گل بماند، دیگر همانجا لنگر می اندازد و کتابش را نشخوار می کند. ولی خوشبختانه دارد تمام می شود و به مرحله دیگری می رسم که من نویسنده او هستم ولی او نوشته من نیست. مال من نیست، مال خودش است، دارد از من

جدا می شود و من به صورت یکی از خواننده ها درمی آیم. امیدوارم زودتر این کبوتر عزیز ولی مزاحم را از سر بام فکرم بپرانم و نفس راحتی بکشم. باید همتی کنم و بند ناف را ببرم.

۵۸/۲/۸

دیروز اسحق پور تلفن کرد. کتاب به دستش رسیده و خوانده بود. برای همین تلفن کرد. خیلی گفت. اقلأ ده دقیقه يك نفس گفتم و من گوش می کردم و حظ می کردم. خلاصه این که گفت یکی از بهترین کتاب هایی است که خوانده است. این حرف از آدم کتاب خوانده و تیزبینی مثل او تمجید و ستایش فوق العاده ای است. تمام خستگی و کشاکش های روانی دردناک موقع نوشتن، در رفت... خواست و اراده خواننده هوشمند - حتی وقتی مخالف باشد - الزام آور است و نویسنده را تسلیم می کند. ولی به خودم هشدار دادم که حواسم جمع باشد و حرف های او را خیلی به جد نگیرم و گرنه خر می شوم.

دیروز و پریروز باران بارید. هوا زلال است، مثل بلور شسته. نور پاک و شفاف و سبزی شاد بهار و صبح های خنک و سرزنده! انگار صبح نفس های آزاد می کشد. بهار امسال طولانی و ماندگار به نظر می رسد، انگار خیال رفتن ندارد.

۵۸/۲/۱۰

امروز برای اولین دفعه غزاله تلفنی با من صحبت کرد: پدرجان، بیا، بیا. بعد هم چون بلافاصله پدر را ندید، پس پدر نیامد. زد زیر گریه. معمولاً به من می گوید پدر. گیتا پارتی بازی کرد و امروز «جان» را هم به دنبال کلمه پدر توی دهانش گذاشت. به سرعت دارد زبان باز می کند. هنوز نمی تواند جمله بسازد. ولی تقریباً به راحتی همه حرف هایش را می فهماند، با کلمات تک تک در کنار هم بدون حرف ربط و غیره. شاید هیچ پدیده دیگری مثل زندگی بچه نتواند حرکت و رشد زیستن را نشان بدهد. معمولاً از غزاله چیزی نمی نویسم چون که نمی توانم، نوشتنی نیست، فقط حیرت انگیز است.

۵۸/۲/۲۲

همچنان بهار است، بهار پایدار. ولی در دلم همچنان خزان است. نمی توانم بر افسردگی و پریشانی روحی خودم غلبه کنم، نمی توانم زمام درونم را به دست بگیرم و خودم را راه ببرم، سکندری می خورم و روحم مثل آبی در ظرفی شکسته می ریزد و پخش می شود... نمی توانم خود را از زیر بمباران حوادث روز کنار بکشم، نفسی تازه کنم و به کار خودم پردازم.

امروز آیندگان عملاً توقیف شد. پریروز (پنجشنبه) دفتر امام اعلامیه داد که «من دیگر آیندگان نمی خوانم و حساب هیئت تحریریه از حساب کارکنان مسلمان آن روزنامه جداست». نتیجه این شد که امروز از آیندگان خبری نبود. رادیو تله ویزون وسیله حمله به مطبوعات شده است، به آیندگان، پیغام امروز، تهران مصور و آهنگر؛ درست همان روزنامه هایی که نفسشان درمی آید و در برابر آقای قطب زاده و یزدی هم ساکت نمی نشینند. باید صبر کرد و دید.

دیروز ضمن خواندن کتاب دلپذیر و شیرین مارکوزه درباره هگل به اسم «خرد و انقلاب» به نظرم رسید که فکر آلمانی «ویرانساز» است. ویرانی را می سازد، یعنی بنایی، کاخ عظیمی بنیاد می کند تا ویرانش کند. کانت دیوار گذرناپذیری میان «چیز در خود» و «چیز برای خود» می کشد. پدیدارها را از ذات آنها جدا می کند و ما در دنیای نمودها، بر سطح لغزان چنین میدانی رها می شویم. هگل می خواهد این دو جدا مانده دور افتاده را به هم نزدیک و یا با هم یکی کند. شناخت که در نظر کانت ناممکن بود، در نظر هگل نه فقط ممکن بلکه واجب و ضروری می شود. برای این کار هگل جدائی شناسنده و شناختنی را از میان برمی دارد. *objet* و *sujet* پنهان می شوند. در نزد او اندیشه شناسنده برای آنکه آزاد باشد موضوع شناسایی را نفی می کند ولی وقتی موضوع شناسائی از میان برداشته شد در حقیقت موضوع اندیشه از میان برداشته می شود و اندیشه در خود بسته می ماند. دیالکتیک نفی و نفی در نفی، سرانجام خود را نیز نفی می کند... ایدهء مرگ، سراسر رماتیسم آلمان، در ادبیات و هنر، مسلط است. این ادبیات بزرگ گوئی برای مرگ زندگی می کند، مرگ روح حیات بخش زندگی اوست. (نووالیس و «ترانه هایی در ستایش شب» نمونه درخشان و گویایی است).

می دانم که «فکر آلمانی» اصطلاح الکی و خودسرانه است. با این همه اگر بتوان چیزی را به این نام نامید، این چیز خصلت ویرانساز «فاوستی» دارد. جهان را با بال های خود (اندیشه یا دانش) در می نورد برای اینکه به پایان دوزخی خود برسد و ناچیز شود. البته هر فکر بزرگی پایانی جز بن بست ندارد. یا به بیان دیگر فکر بزرگ، تکرار معلوم (*tautologie*) است، همه راه ها را می گشاید تا به خود بازرسد. به یک معنی و از یک نظر بُنی ندارد که آن را بگشاید و به جایی دیگر برسد. بُن او همان سر اوست. «دایره» است و خودش را دور می زند منتها هر بار در مقامی و ساحتی.

در هگل اندیشه - بهتر بگویم دیالکتیک اندیشه - پیوسته در کار نفی و نفی نفی است، نفی کننده مطلق است، دائم آنچه را که ساخته ویران می کند تا چیز دیگری بسازد که ویران(نفی) کند.

۵۸/۲/۲۲

دیروز با گیتا و غزاله رفتیم کتاب فروشی. در حقیقت رفتیم ولگردی و خوشگذرانی. نه سینمایی، نه تله ویزبونی، نه «باده ای که غم دل زیاد ما ببرد.» دلمان پوسید از این زندگی سوت و کور. بهرحال گفتیم برویم گشتی بزنیم. اول همه يك کتاب برای غزاله خریدیم. طبق معمول رنگی، با خرگوش و پیشی و هاپو و جانوران دیگر. ولی در فروشگاه خوارزمی غزاله هول شده بود. همه کتاب ها را با هم می خواست، دو تا را که من برداشته بودم به دست گرفته بود و مرتب می گفت اون یکی، اون یکی و کتاب های دیگر را نشان می داد.

کلمه کتاب را تازه یاد گرفته است. سابق - و هنوز هم - کتاب «آقا آقا» است. چون عکس دارد و عکس آقا (آدم) دارد. از هیچ اسباب بازی نی هم به اندازه کتاب عکس دار خوشش نمی آید.

می نشیند و مرتب می گوید بشین، بشین و با دست به کنار خودش اشاره می کند. بعد وقتی طرف نشست انگشتش را می گیرد و می گذارد روی عکس یعنی که توضیح بده. بعضی وقت ها هم می گوید بخون، بخون! به همین معنی. بعد از خوارزمی و کتابفروشی رفتیم به «کارتیه». اول بار بود که غزاله را به کافه می بردیم.

۵۸/۲/۳۰

دیروز رفتم دانشگاه صنعتی شریف. جبهه دموکراتیک ملی به مناسبت زاد روز مصدق (صدمین سال) و طرفداری از آزادی مطبوعات دعوت کرده بود. اول به دانشگاه تهران دعوت کرده بودند، قطب زاده پرید وسط و آنجا را اشغال کرد و اینها را تاراند به جایی دیگر. جمعیت عظیمی بود. از بس همه، همه، آنهایی که هنوز فکرشان کار می کند و تعصب مذهبی چشم هایشان را کور نکرده، از این انحصارطلبی ... به تنگ آمده اند، از بس همه از این اختناق نفسشان گرفته است. «من دیگر آیندگان نمی خوانم» و بعدش حمله و هجوم. خلاصه خیلی شلوغ بود. گروه های سیاسی مختلف هم پیام داده بودند از سازمان مجاهدین و دیگران. جالب تر از همه خود شرکت کنندگان و حال و هوای دانشگاه بود: جماعتی اهل درد، ستم کشیده و فریب خورده اما امیدوار. بیشتر جوان و کمتر میانسال، تهران چشم گشوده و جاخورده از انقلابی که به سرعت راهش را کج کرده و بدل به کودتا شده! میتینگ زنده، پرشور و امیدوار کننده ای بود. پادزهری بود برای افسردگی، ملال و افسوس این يك ماه و نیم، دوماه اخیر. حال من بهتر شد. انگار از زیر بمباران خبرهای جانگزا، از زیر آوار حوادث روز بیرون آمدم و خودی تکاندم و سبک شدم. حیف گیتا نمی توانست بیاید.

در یکی از سالن های دانشگاه نمایشگاه عکس شهیدان حزب توده بود. نزدیک يك ساعتی را آنجا گذراندم. رفته بودم که بعضی از رفقای قدیم را ببینم، رفته بودم که جوانی، پاکی و دلیری خودم را ببینم. آن سال های آرزوی سرشار و ایشار بی دریغ را. مرتضی را طبعاً زودتر از همه دیدم، با سر تراشیده، توی دادگاه، با يك متهم دیگر، یکی دو تا نظامی و چند تا سرباز. با همان اسباب صورت به قاعده و منظم - و همان لکنت زبانی که «س» را بد تلفظ می کرد. انگار توی دهنش له می شد و بیرون می ریخت اما توی عکس چیزی پیدا نبود. آخر حرف نمی زد. ساکت نشسته بود، سرش پایین بود، جلو پایش را نگاه می کرد و توی فکر بود. چشم هایش دیده نمی شد اما پیدا بود که نگاه متفکر و غمگینی دارد. صورتش نشان می داد. سخت توی فکر بود. شاید به مرگ فکر می کرد، زندگیش را مرور می کرد و بار سفرش را می بست. او مرگ فاتحانه ای داشت. با مرگش زندگی را فتح کرد. بعد از مرگ او بود که من آن شعر کذایی را گفتم که خوشبختانه هرگز منتشرش نکردم ولی در حقیقت نطفه سوگ سیاوش همان وقت بسته شد.

يك عکس دیگر هم از او بود. نیم تنه. اما پیدا است که ایستاده است. در اینجا نگاه عجیبی دارد، نگاه دور و شکافنده ای که از بس دور است انگار به جایی نگاه نمی کند، نگاهی به آن سوی مرز نگاه، نگاهی به تاریکی مرگ، نگاهی که می خواهد گذشته را به حال خود واگذارد و در آینده غرق شود. اگر اشتباه نکنم از گرفتن تا کشتن مرتضی بیشتر از يك ماه و چند روزی نگذشت. اما مرتضای این عکس همان مرتضای پیش از گرفتاری نبود. نمی دانم چه به سرش آورده بودند - شکنجه را همه می دانند ولی این کافی نیست - که فقط چند سال پیرتر نشده بود، انگار همه تجربه و تلخی روزگار، همه، زیر و بم زندگی را دیده بود و با نگاهش آنها را به جایی دیگر، به پیشواز مرگش می فرستاد. در اینجا آن مرتضای سبک و شاد ایستگاه راه آهن نبود. وقتی که به سفری می رفتی و او اتفاقاً خبردار می شد، و آن وقت پیش از سوار شدن می دیدی که سر رسید؛ با يك جعبه شیرینی، می آمد بدرقه و تو که شاهرخ مسکویی تعجب می کردی. آخر آن روزها میان رفقا از این خبرها نبود، اینها بورژوازی بود، بوی يك جور اُملی و عقب افتادگی طبقاتی می داد و با جدیت و سختی عبوس و مبارزه جوی پرولتاریائی مناسبی نداشت. اما او سر می رسید، هیچ هم جدی و عبوس نبود و تا می خواستی تعارف کنی با همان لبخند همیشگی و آسانگیر خودش سبب می شد که وابدهی و زیادی ژست نگیری. اما در اینجا مرتضای دیگری است، به طرز دردناک و چاره ناپذیری مردانه است، باشکوه است. دارد می رود که مرگ را شکست بدهد و چنان مصمم است که می دانی با مرگ - پیش از آنکه بیاید، روبرو شده و کارش را ساخته است.

من دوره کوتاهی - یکی دوماهی - معلم کلاس کادر مرتضی بودم. اما او با مرگش

معلم زندگی من شد. در روزهایی که زیر شکنجه بودم این را خوب فهمیدم. جز مادرم و او کس دیگری نبود. فقط این دو تا نگاهم می داشتند. یکی زنده و یکی مرده و امروز هر دوتاشان مرده اند ولی پاهای روح من، وقتی که بلائی بیشتر از طاقتم نازل می شود، همچنان روی همین دو پایگاه است. در آن روزها اینها وجدان مجسم من بودند که از من جدا شده بودند، روبروی من ایستاده بودند و هم مرا می پائیدند و هم دستم را می گرفتند.

عکس های مختاری جور دیگری بود. اتفاقاً از او هم دو تا عکس در نمایشگاه بود. نمایش مردگان در نمایشگاه مرگ یا نمایش زندگی در لحظه مرگ! در هر دو عکس می خندید. در یکی با کلاه شاپو، سه ریش، کت گشاد و خنده ای ساده لوح. مثل دهاتی های به شهر آمده و پولدار شده ای بسود که هنوز صفای دهاتی، هنوز سادگی خاک و بی پیرایگی طبیعت را از دست نداده اند. خنده تازه، زنده و ناباوری داشت. انگار می داند اما نمی خواهد باور کند. عکس از همان روزهاست، معلوم است. ولی شکار مهابت حادثه را نمی پذیرد. مثل آهوست. به روی مرگ لبخند می زند. در عکس دیگر با سر تراشیده و پیراهن، باز همین نگاه، ساده تر و معصوم تر دیده می شود. خیلی دوستانه و از ته دل نگاهم می کرد. و نگاه بی پناهی بود. مثل نگاه غزاله بود. یاد آن آهونی افتادم که کشتیمش. با علی و هلاکو در بیابان های «خال سفید». ما و یک جیب و بیابان صاف مثل کف دست، و تفنگ و چند قطار فشنگ و چهار تا آهوی سرگردان. هلاکو می راند. من فشنگ می دادم و علی می زد. هلاکو خسته شان کرد. علی در نهایت جدیت سی چهل تا تیر محکم از فاصله نزدیک در کرد و جا به جا در بیابان درازشان کرد. سومی را که زدیم رفتیم تا حساب آخری را هم برسیم. دیدیم کنار اولی ایستاده است و تکان نمی خورد. نزدیک شدیم نگاه درمانده، تسلیم و بی پناهی داشت. نگاه غمگینی بود. ما را می دید اما نمی رفت. هر چه کردم که علی این یکی را نزند فایده نکرد. فحش خوردم و اولین شکارم همان آخرین شکار شد.

از نگاه مختاری و لبخند کودکانه یاد آن آهوی غمگین افتادم. لبخندش آنقدر سبک بود که از روی گریه مرگ می لغزید و می گریخت. پشت سرش دوتای دیگر، دو تا درجه دار ارتش با نگاه های دیگری دوربین را نگاه می کردند، یکی مسن تر و کارکشته تر با نگاهی خام، نادان و گیج، نگاه بی معنای آدم حاج و واج که می بیند اما نمی فهمد. درست بر خلاف نگاه محقق که چند قدم آن طرف تر عکسش را به پرده نصب کرده بودند با پیژامه و سر تراشیده و شانه های بالا کشیده و خنده ای باز، روشن و پهن که تمام صورتش را پوشانده بود. با هوش، تیز و شکافنده نگاه می کرد و در نگاهش می خندید. مثل آن روز غروب بود که در خانه «تشکیلات کل» با روزبه شطرنج می زد و دوتائیشان یواشکی رجز می خواندند و عاقبت روزبه باخت و محقق دو رو داشت و مختاری تمام مدت با همان لبخند

شرمگین و ناپیدایش کنار دست نشسته بود و تماشا می کرد.
 از علوی عکس محو و بی خاصیتی در نمایشگاه شهیدان بود. مثل خود خدایبامرزش که فقط خوب بود و صادق اما گیج به طوری که آلمانی و روسی را قاطی می کرد. در کار اداره تشکیلات کل مثل آدمی بود که می خواهد راه برود، در کمال صداقت و حسن نیت هم می خواهد برود، اما دست و پایش به اختیار خودش نیست. آخرها در قزل قلعه بود، رابطه ایران و شوروی ناگهان تیره شد در نتیجه او را تیرباران کردند. چقدر شکمو بود! پُر نمی خورد اما عاشق کتلت های فاطمه خانم بود. راستی آیا فاطمه خانم زنده است؟ بیچاره فقط به حزب وفادار بود و برایش جان می کند و ایمان داشت رفقای شوروی آنی از فکر او و امثال او غافل نیستند.

نورالله شفا را دیدم. درست همان نورالله درودگر خودمان بود در کلاس ششم ادبی مدرسه صارمیه (بعدها نام خانوادگیش را عوض کرد) همان صورت آرام و نگاه صبور، همان سکوتی که گویی همزادش بود و کمتر تنهایش می گذاشت، ایستاده و به جلو خم شده. گویا در دادگاه است. آیا به قاضیان آن دادگاه بلخ چه می گفت. چطور ممکن بود راهی به مغز یا دلشان پیدا کرد. آیا میان حاکم و محکوم، میان این متهمان و آن داوران که سرنوشت یکی و رأی دیگری مقدر است، برقراری هیچ رابطه ای ممکن است. یا فقط تشریفات و مراسم ارتباط می تواند آنها را در برابر هم قرار بدهد.

ساخت و سازمان اجتماع چه جوری است، خصلت نهادهای آن چیست که رابطه تا این حد غیرممکن می شود. گذشته از عوامل شناخته و پیدا، سرچشمه های پنهان این غرابت و بیگانگی شدید آدم ها از یکدیگر در چیست که اینطور مدام و پایدار گرم کار است؟ شفا بلند شده است تا حرف بزند. ولی می داند که مخاطب او عدم، تهی و برهوت است، آمده است که نشنود، برای نشنیدن حضور یافته است. از نگاه، از صورت متحیر و جاخورده شفا پیدا است. انگار در برابر «هیچ» قرار گرفته و از هیچی روبرو معصومانه جا خورده است. نه تنها «دادرسان»، در آن زمان مردم هم صدای او را نمی شنیدند. دیگرانی که او به خاطرشان مبارزه می کرد صدایش را نمی شنیدند. ولی او حرف می زد. شاید مثل فروغ فکر می کرد، صدایش می ماند. در مرگ هم ساکت نبود، با فریاد مرد، در لحظه تیرباران شعار می داد. با چشم های بسته و دهان باز. آیا می توان مرگ را با فریاد پس زد؟ آیا می توان خش خش مرگ را که مثل آتش در جنگل روح می افتد، که مثل خزنده ای به سوی قلب می خزد، با فریاد کردن حقیقت خاموش کرد یا دست کم نشنیده گرفت؟ آدمی زاد به صدا زنده است، با کلام که دستاویز خروج از خود و پیوند است. و شفا مثل مبشری و خیلی های دیگر در آن لحظه نهایت که بر لب خاموشی ایستاده اند، هستی صدای خود را اعلام می کنند، خود را در صدا تحقق می بخشند و هست می کنند و آن را در خاموشی منفجر می کنند. انکار و

نفی تمام! در همان لحظه ای که دیگر نیستند، نبودن را نمی پذیرند. در دهانی که از زیر چشم بند پهن بیرون زده بود، در عضلات فشرده لب ها چنان نیرویی دیده می شد که پیدا بود صاحب آنها دیگر به چیزی نمی اندیشد. همه توانایی اندیشه - که از بس زیاد و گوناگون است، ناشناخته می ماند - در عمل متمرکز شده بود. آدم عادت دارد که به مرگ فکر کند نه آنکه آن را ببیند. ما چه تصویری از مرگ را به تصور می آوریم. همیشه دانسته و ندانسته (خودآگاه و ناخودآگاه) آن را از ذهن می رانیم و پس می زنیم؛ چون دلسمان نمی خواهد به سراغمان بیاید. همیشه برای همسایه خوب است. برای همین تصور مرگ معمولاً بی شکل، مبهم، دودآلود و دست نیافتنی است. از این تصور، تصویری image در ذهن نداریم. اما انگار شفا اینجوری نبود. لبهایش حکایت از این داشت که آن چیز بیگانه و اندیشیدنی را دارد می بیند. مثل يك رودخانه یا دریا! دارد خیز برمی دارد تا خودش را به موج و روندگی بسپارد و در آن شتاب گیرد. صورت مرگ را می بیند، زشت و زیبا یا مهربان و سنگدل نیست، اگر هم باشد به او که در آستانه پریده و در آبی از آن می گذرد مربوط نیست. این صورت بی گمان مهیب و باشکوه است، به صلابت جهان و سنگینی کوه؛ از نیروی لبها پیداست، از اراده رام نشدنی و گستاخی که از آنها فوران می کند. این دهان مرده انگار دهانه آتشفشان زنده است. سری بالا گرفته، چشم هایی بسته و تاریک و دهانی باز، رو به آسمان. با نیروی کلام می خواهد دنیا را منفجر کند و یا آن را مثل چشمه ای بشکافد. چنین نیروی بنیان کنی فقط در مقابله و نبرد با وجودی محسوس و بی نهایت، با عدمی آشکار و هول انگیز در آدم برمی جوشد، نه در برابر چیزی مبهم که در اندیشه مانده باشد. او سنگینی دست این مرگ بیرون جهیده و رویاروی ایستاده را بر شانه و سیلی افکننده آن را بر صورتش حس می کند و دارد خودش را ریشه کن می کند تا اراده اش را مثل مشتتی، تازیانه ای و تیری به سوی آن رها کند و مرگ را نفی کند.

خیلی وراجی کردم. که می داند که او چه می دید و چه احساس می کرد. حتی خودش هم اگر می ماند چطور می توانست تجربه عجیب مردن را بازگو کند. مگر گفتنی است. من حتی حال خودم را از دیدن عکس هوشنگ پوررضوانی نمی توانم بگویم تا چه رسد به اینکه یکی از مرگ خودش - مرگی را که دیده است، که مثل خورشید سرزده و ناگهان از افق زندگی و یا نزدیک تر در قلب زیستن طلوع کرده - حرف بزند.

پوررضوانی و آرسن هر دو متهم به يك جرم بودند، آدم کشی! هر دو با هم در قزل قلعه بودند. هر دو گویا به راستی آدم کشته بودند (قتل سیاسی) و هر دو به راستی معصوم بودند. دستشان را دیگران در خون کرده بودند والا قلب هر دوشان به سفیدی ایمانشان بود، پاک و شفاف! و درست از همین جا سیاهشان کرده بودند. چون به هدف زحمتکشانشان ایمان چشم بسته داشتند و چون ایمان داشتند که حزب توده حزب زحمتکشانشان است، دیگر بی چون

و چرا از راه این حزب به سوی آن هدف می رفتند و برای رسیدن به آن هر چیز را مجاز می دانستند که یکی از آنها از میان برداشتن «جاسوس ها» و «خبرچین» هایی بود که به درون تشکیلات رخنه کرده بودند، که می خواستند اسرار آن را لو بدهند. من جسته گریخته موضوع را شنیده بودم. از این و آن در قزل قلعه. هرگز با خودشان صحبتی نکردم به هر حال دست آنها برای نجات عده ای به خون کسان دیگری آلوده شده بود و گرنه هیچ کدامشان در دل به بی عدالتی رضایت نمی دادند و اصلاً برای از بین بردن بی عدالتی بود که خود عدالت را زیر پا گذاشتند. به هر تقدیر آدم کشتی را نمی توان پذیرفت. شاید توجیه این کار - اگر کرده بودند - برای خودشان هم آسان نبود. باری عکس پوررضوانی بیست و چند ساله، جوانی از رو رفته و خجالتی بود. از آرسن حتی عکسی هم نمانده بود. چیزی شبیه صورت او را نقاشی کرده بودند. آنها را که نگاه می کردم در دلم به بی حاصلی رنج های آدمیزاد گریه می کردم. پوررضوانی حتی جر زدن در بازی (والیبال) را هم تحمل نمی کرد، چند صباحی که امکانی پیش آمده بود و توری در حیاط زندان علم کرده بودند، از کوچک ترین کلک، نارو و تقلبی در بازی - حتی اگر به شوخی بود - مثل اسفند روی آتش می ترکید. آرسن استخواندار، باتجربه، قرص و خونسرد و شوخ بود.

نمایشگاه پر از خسرو روزیه بود، عکس و مجسمه و نوشته و حزب توده سعی کرده بود از نام بلند او منتهای بهره برداری را بکنند. بی آنکه پاسخگوی ماجرای لو رفتن سازمان افسری و شهادت رفتگان بی مانند دیگر باشد. در کمتر حزبی چنین تفاوتی میان رهبران و توده حزبی بوده است.

۵۸/۳/۵

اینکه می گویند «فیل زنده اش صد تومان، مرده اش صد تومان» حکایت دکتر مصدق است. در برابر این هجوم ... باز آنها که نفسشان بند آمده است زیر نام دکتر مصدق می توانند جمع شوند. منظورم میتینگ روز بیست و نهم است. دو روز بعدش هم آیندگان منتشر شد. فکر کردیم چند روزی نفسی تازه می کنیم ... ولی نفس همه بریده شد... هوا را که تنفس می کنی انگار مخلوطی از دوده و پُرز و سریشم را فرو می دهی.

«در میخانه بیستند و در خانه ء تزویر و ریا» را باز کرده اند... وضع مالی مردم بد است، تفریحات سالم يك قلم نابود شده است نه تآتری، نه موسیقاری، نه چیزی. آواز زن از رادیو لایذ حرام است چون هیچ شنیده نمی شود تله ویزیون هم يك بند تبلیغات ناشیانه، دروغ و دل بهم زن... همه چیز سوت و کور است و بدتر از همه تهدید در هوا موج می زند. خیلی به سختی، به جان کندن می شود کمی کار کرد، دلسمردگی و پریشانی مجال نمی دهد. در این آشوب تعصب و تنگ نظری فقط وجود غزاله مایه دلگرمی است. تازه

دارد جمله می سازد: جمله های بسیار ساده، دو کلمه ای، یک اسم و یک فعل: پدر، بشین، اینجا بیا، غزاله بخور و ... بیشتر فعل ها را در صحبت از خودش سوم شخص صرف می کند، گفته ما را تکرار می کند. غزاله بیا یعنی دارم می آیم و غزاله بشین یعنی می خواهم بنشینم. تازه دارد ضمیر «من» را تشخیص می دهد یک چند باری هم به کار برده است. صبح ها وقتی از خواب بیدار می شود یا گاهی وقت ها که سر حال است از توی گلو صدائی مثل صدای قمری درمی آورد.

یک روز صبح زود، چند سال پیش، فصل بهار با صدای مامان از خواب بیدار شدم. تازه از بیمارستان به خانه آمده بود (پس بهار ۴۳ بود) جلو اطاق قمری ها بادی در گلو انداخته و صدایشان را سرداده بودند و مامان داشت از ته دل می گفت: «جان» که من از صدای او بیدار شدم. او خیلی طبیعت را دوست داشت. مثل پدرش که از اصفهان بدرآمده بود و پس از سال ها آخرش در دهی کنار «بار فروش» پوست تختش را پهن کرد و دیگر تا آخر عمر با زمین و کشت و درخت، با اسب و گاو و آسمان پر سخاوت آن طرف ها سر و کار داشت و در همان خاک خوابید. آخرهای عمر چند وقتی آمد به تهران اما نتوانست دوام بیاورد و برگشت. حالا غزاله از طبیعت چیزی نمی فهمد فقط درخت را از برگ و آنها را از گل تمیز می دهد. گل هم به زبان او «گول» است. اما در عوض نسبت به صدا خیلی حساس است. از لاقل یک سال پیش آواز یا موسیقی کلاسیک ایرانی را تحمل نمی کرد، می زد زیر گریه. نمی دانم چرا. در عوض از موسیقی تند و ضربی چه ایرانی و چه فرنگی به وجد می آمد و دست و پا می زد. از دو سه ماه پیش پایش به کلاس گیتا باز شده. صدا را که می شنود داد می زند صدا صدا بعدش هم بغل، اونجا، کلاس، بچه ها! و خودش را به پایین می رساند و دست کم چند دقیقه ای قاطی بچه ها دست و پا می زند، اسم کارش «نینا» است، یعنی رقص. حرکات بچه ها را تقلید می کند، حرف ها را بازگو می کند و انگار هیچ بازی و سرگرمی ئی را به این اندازه دوست ندارد. دیروز مرا کشاند به کلاس. کسی نبود. ضبط صوت را به کار انداخت. بلد شده است که یک دکمه را فشار دهد. بعد به اصرار مرا خواباند. هی گفت بخواب، بخواب. وقتی طاق باز دراز کشیدم، حرکات را شروع کرد و فهماند که از روی دست او نگاه کنم. همان کاری که مادرش با بچه ها می کند.

از «آقا، آقا» به اندازه «نینا» کیف نمی کند ولی بهر حال بزرگترین سرگرمی اوست. یکی دو ماهی است که تفاوت میان آقا و خانم را هم دارد تشخیص می دهد ولی به طور کلی آقا یعنی آدم و آقا آقا یعنی چیزی که تصویر آدم داشته باشد. بعد هم انگشت در کار می آید. انگشت دیگری را می گیرد و می گذارد روی جاهای مختلف عکس و توضیحات می خواهد. ولی تازگی ها مقداری از وقت آقا آقا صرف تاتی می شود. خیلی دلش می خواهد راه برود، نمی تواند باید دستش را بگیریم و کمکش کنیم تا مثل مست ها تلوتلو نخورد. پاهایش خیلی ضعیف است.

۵۸/۳/۲۹

پریروز گیتا و غزاله رفتند. فعلاً برای يك ماهی. با مادر بزرگ، کاروانی از سه نسل، از کوچک و بزرگ، دو ناتوان، یکی از بچگی و یکی از پیری و یکی دیگر، در کمال توانایی خودش. چقدر مزخرف می نویسم! جایشان خالی است. همین. ...

۵۸/۴/۲

دیروز رفتم به میتینگ جبهه دموکراتیک. در دانشگاه. با ... و یکی از دوستانش بودم. برای ساعت ۵ دعوت کرده بودند. ما هم به وقت رسیدیم. اما پیدا بود که از مدتی پیش زمین چمن دانشگاه جلو میکروفن را مخالفان اشغال کرده اند. يك دسته صد نفری، خشمگین و هیستریک هم دائم در حرکت بود و در میان حاضران می دوید و نظم را به هم می زد. شعار می داد و پشت بندش فحش چاشنی می کرد. يك جوان هیجده نوزده ساله از همین ها دید دارم نگاهش می کنم گفت آزادی یعنی اینکه شما هر گهی می خواین بخورین. پیش خودم فکر کردم ما که نه ... ما باید يك گوشه بشینیم و ماستمون رو بخوریم. دید جوابی نمی دهم خیال کرد نشنیده ایم یا شاید فکر کرد حرفش سخت است و به این آسانی ها نمی شود فهمید. تکرار کرد و رفت. چشم هایش را خون گرفته بود و راستی دلش لک می زد تا هر آن يك شری به پا کند. کما اینکه موج این خشم کور دامن ... را گرفت. عکس می گرفت و بعد از چند تایی ... گفتم پس است، ول کن، برای ضبط در تاریخ کافی است. به خرجش نرفت. افتاده بود روی لجبازی. عصبی شده بود و انگار که می خواست فحش ها را تلافی کند. آخرش يك جماعت سی چهل نفری وحشیانه هجوم آوردند. کتک خورد، پیراهنش تکه پاره شد، دوربین و جعبه اش را هم بردند که بردند. تمام نگرانی و تلاش من این بود که زیر دست و پا نیفتد و لگدمال نشود. این ماجرا دست کم يك ربعی طول کشید. آخرش دو سه نفر از خودشان ... مهاجمین را رد کردند. در میدان همچنان شعار می دادند ... جبهه دموکراتیک پس از مدتی معطلی فقط توانست برنامه را اعلام کند که هجوم به میز میکروفن شروع شد، سیم ها را پاره کردند، گردانندگان را کتک زدند و قال میتینگ را کردند. به این ترتیب برنامه خوشبختانه در نهایت موفقیت به انجام رسید. فقط چند هزار آدم محترم منتر هجوم دوست سیصد نفر شدند.

۵۸/۴/۴

دیشب طبری را بعد از سی و يك سال دیدم. شکسته، تکیده، در هم ریخته! شصت و یکی دوساله است، اما در واقع پیرتر و خسته تر می نماید. اول درست نشناختمش. به آن سرمشق روزگار جوانی من شباهتی نداشت. آن وقت ها بی اختیار می درخشید، بی آنکه

بخواهد. چشم های تیز و نگاه سرشارش، رفتار دوستانه و صورت معصومش با نوعی سادگی کودکانه و هوش بی تاب و آرام ناپذیری که داشت، خواه ناخواه آدم را تسخیر می کرد. چه گفتن و چه نوشتنی داشت؛ سی ساله بود که رفت و سی سال زندگی در تبعید کار او را ساخت. سی سال دوری از زمین و ریشه خود. سی سال زندگی در تحقیر، در دسته بندی و کشمکش و بیهودگی، در قوطی در بسته حزب توده. سی سال در حوضی کثیف و کوچک شنا کردن، هرچند بزرگ ترین ماهی آن باشی، رمقِ روح را می گیرد.

خانه سیاوش مهمان بودیم. از سرشب با سنوال های پرت و بی ربط کلافه اش کردند. مثلاً... می پرسید آقای طبری شما به همه شهرهای اتحاد شوروی مسافرت کرده اید؟ سنوال های دیگر هم تقریباً تمام راجع به اتحاد شوروی بود (نه شوروی تنها) او هم جواب می داد. اکثراً جواب های معمولی و سطحی. چون از همه چیز آنجا دفاع می کرد، چون وظیفهء حزبش را انجام می داد. يك نوع خوش بینی و ساده لوحی غم انگیزی در همه جواب هایش بود که باورکردنی نبود. وقتی هم که مسائل کلی تری درباره سرنوشت انسان و جهان پیش می آمد، طبق معمول مارکسیسم ارتدکس برای همه مشکلات راه حل پیش ساخته اش را تحویل می داد.

من هرگز هوشی سرشارتر از مال او ندیدم، انگار دائم سرریز می شد. در آن روزگار، او سرمشق، رفیق و معلم گروهی از نسل ما بود که سرش برای دانستن درد می کرد، که می خواست قلم به دست بگیرد، که می خواست آدم باشد. خود او برای ما انسانی تمام بود که دلمان می خوست مثل او باشیم. پیداست که هنوز همان انسانیت، در او خدشه ای بر نداشته و تیره نشده، هنوز بسیار می داند، هنوز به همان ظرافت و شاید سادگی همیشگی است. اما آن فروغ دونده و بیقرار چشم ها سرد شده است. به قول یکی مثل برف شده است. (باید تکمیل شود و گفت و گوی آن شب با طبری بعداً آورده شود)^۱

۵۸/۴/۸

در هواپیما هستیم. دارم دور می شوم. از وطنی که مثل غولی، هیولائی قفس را شکسته و له کرده و زخمگین و خونین بیرون آمده. قلب بزرگ اما چشم های نابینایی دارد. نمی داند کجا می رود و در رفتن کشتزار خودش را زیر پاهایش ویران می کند؛ وطنی که به نام اسلام از خود بیرون آمد. اسلام جهان بینی بود، بدل به ایدئولوژی شد و هیچکدام اینها «وطن» ندارند. مثل مارکسیسم؛ هموطن یکی مسلمین و هموطن دیگری زحمتکشان است. همانطور که سرمایه وطن ندارد.

دارم می روم پیش گیتا و غزاله، پیش اردشیر. چون او هم می آید به پاریس. تا از

۱- در کلک دی و بهمن ۱۳۷۳ شماره ۵۸-۵۹ تکمیل شد.

آنجا برود به اصفهان. دلم برایشان تنگ شده است. سه دنیای یگانه، من، يك دنیا در سه کالبد، تثلیث مدرن يك نامسیحی. هر کدامشان صورتی از روح یا هستی مرا به من می نمایند. سه آئینه ای که انگار مثل جیوه در پشت شان پنهان شده ام و در عین حال خود را در آنها می نگرم یا آنها جنبه و ساحتی از وجود مرا به من نشان می دهند. اردشیر غرور، بالندگی و بی ترسی است. راه رفتن و بی خیال نفس کشیدن و جوانی ورزیدن من است، با خنده و گریه بودن و چشم در چشم آفتاب دوختن! خودش البته فقط اینها نیست. او هم لابد با ترس و دل مشغولی و هزار گرفتاری دیگر از هر گونه آشناست. ولی حضور و یا حتی یاد او، آن حالت ها را در من بیدار می کند. اندام های خواب زده جوانی مرا بیدار می کند. هنوز احساس پیری نمی کنم و در مجموع با حسرت به گذشته نگاه نمی کنم ولی وقتی نفس اردشیر به من می خورد مثل این است که يك راست به سرچشمه جوانی برمی گردم، به ریشه های بهار! با دیدن او خون در رگ هایم شادتر و سر زنده تر می دود.

اما غزاله شاهرخ دیگری را زنده می کند: آن مردی را که مثل دانه ای در دل خاک خوابیده است، آن مردی را که مثل ساقه علفی زیر باران قد می کشد و شرمگین و محتاط آفتاب را نگاه می کند! او پا جوش است، از کنار ریشه ساقه ای بیرون زده است، سرشار از تازگی و طراوتی که از پوستش به بیرون می تراود، پوستش به روشنی بلور است! تند و بیستاب رشد می کند و به زودی تمام درخت را پناه می دهد، درخت را از خشکی از پوسیدگی و از بادهای سوزان و از سوز پاییز در امان می دارد. درخت حس می کند که از ریشه خودش باز روییده است. به غزاله یاد داده ام که صورتش را به صورتم بگذارد، آنجور که پدر دوست داره. وقتی که می گذارد، تُردی و طراوتش مثل نسیم توی خانه تنم می وزد و در من راه می یابد، سختی و شکنندگی مغز استخوانم را درمان می کند. بوی نا و هوای مانده، هوای بیات، هوای فرسوده دل مرده از پستوهای جانم می گریزد و پاک، سبکی و دوستی از پنجره ها و روزن های پنهان در دلم می وزد، غزاله صبح منی است که راه عصر را می پیمایم، او زادگاه روح من است.

و اما گیتا همان چیزی است که من نیستم. با همه خودخواهی، وقتی به خودم نگاه می کنم، يك پارچه عذاب وجدانم، نه فقط به معنای اخلاقی کلمه، به هر دو معنا، اخلاقی و غیر اخلاقی. (به شرط آنکه وجدان را بیشتر به معنای خودآگاهی در نظر آوریم.) قول و فعلم یکی نیست. يك جور فکر می کنم و جور دیگر، عمل! مغز و دست یا دل و زبانم یکی نیستند. من يك دروغ راست نما، يك جریان همیشه ناموفق راستی هستم، رودخانه ای که به جای آبیاری خاک خودش، انگار هر دم باطلاقی زیر پاهایش دهن وا می کند.

گیتا جز این است. قول و فعلش یکی است. همان که هست، همان می نماید. با خودش یکی است. چیزی را در پوسته چیزی دیگر پنهان نمی کند، نیازی به این بازی های اکثراً بی

اختیار و نیندیشیده ندارد. صاف، روشن و صادق است. جوشش مهربانی و شتاب و خشم در او آشکار است. همین دل و دست باز درون و بیرونی که نیازمند پرده پوشی نیست سبب می شود تا او از ریائی که در دوگانگی من هست، از دورونی من در امان بماند و به بیماری من مبتلا نشود. در عوض، این سلامت روح او مرا به یاد روح بیمار خودم می اندازد. «سلامت» او سبب می شود تا من به یاد «بیماری» خودم بیفتم، وا ندهم و بدی هایم را به حال خود وانگذارم. وجود گیتا درمان و یا دست کم دوی دردهای پنهان و ناشناخته من است. او از من آدم تر است و من به آدمیت احتیاج دارم، او پادزهر من زهرآگین است. اما همه اینها حرف است. او هست، زنده است و مثل دریای مواج بی آرامی وجود دارد و من که غبار ظلم و دروغ مثل پوست بر تنم نشسته، دل به دریا می زنم.

۹/۷/۷۹

ده روزی است که در پاریسم. هرگز آنقدر خسته به این شهر نیامده بودم. بیمار آمده بودم؛ آن وقت ها که زخم معده داشتم و درد امانم نمی داد، ولی اعصابم به این شدت در هم کوفته نبود. این گردباد سیاسی و اجتماعی چند ماه اخیر بدجوری مرا پیچانده و مچاله کرده بود. آمدم تا کمی کنار بکشم و خودم را باز بیابم. روزهای پیش بیشتر به خواب و لختی و تنبلی گذشت، اما حس می کردم که خستگی از خلال عضلات کوفته و پوست ناسورم به بیرون می تراود؛ اندک اندک. حالا کمی بهترم. امروز زودتر بیدار شدم. صبح است، ساعت هفت. پنجره اطاقم رو به Place de la Gaité باز می شود. میدان خلوت است. هوا ابری است و از لابلای صدای گاز ماشین ها جیک جیک گنجشک ها هم دزدکی به گوش می رسد. چه ابر خوبی، هر چند خودشان دوست ندارند. تهران لابد الان آتش می بارد. وسط روز، وسط تیرماه. خودشان قدر نمی دانند اما اگر حرف Witfogel درست باشد، لااقل هسته درستی داشته باشد و استبداد آسیائی به مسئله آب ارتباطی داشته باشد، آن وقت این ابر برای این سرزمین ها تنها يك برکت طبیعی نیست بلکه برای این مردم يك نعمت اجتماعی هم هست، نعمت آزادی! بگذریم. فعلاً که آن طرف میدان کافه La Liberté بسته است. همه جا در آزادی را تخته کرده اند. معهذاً فرق دارد، خیلی فرق دارد.

دیروز با گیتا و غزاله و فرهاد و مادر بزرگ در رامبویه بودیم. مهمان خانم Schneider دوست «ف». پدر و مادر و شوهرش هم بودند. از ظهر تا ساعت پنج بعدازظهر. با مارتینی شروع شد و طالبی و بعدش ناهار و ناهار و ناهار با شراب و شراب بعدش دسر. بعد از دسر نقل مکان از اطاق به باغچه، زیر درخت های میوه و عرق آلبالوی خانگی، چیزی شبیه ویشنوفکای خودمان، یعنی ویشنوفکای عصر ماقبل، و يك مشروب دیگر و Kirch

نمی دانم آخری را درست نوشتم یا نه ولی بهرحال ترجیح می دهم به خط خودمان ننویسم. مخصوصاً که مال دیگری می شود و مال مردم خوری هم به مزاج ما سازگار نیست. فقط آدم خوش معامله شریک مال مردم است...

پشت بندش قهوه آمد و کمی بعد شوئپس و لیموترش. خلاصه همان دور باطل فرانسوی. از apéritif به digestif و بالعکس، يك خیابان دو طرفه و سر و ته یکی. غزاله حظ کرده بود. تقریباً تمام وقت به جز يك ساعتی که خواب بود، به سگ صاحب خانه ور می رفت؛ به «هاپو سیا» که قهوه ای بود، سیاه نبود. ولی هاپوسیا یعنی سگ. لابد سگ سیاه می شود هاپو سیا سیاه. مثل آب بُوغُلُ که یعنی آب و آب بُوغُلُ بُوغُلُ که یعنی آب می خوام. علاقه اش به هاپوسیا توجه همه را جلب کرده بود. با احتیاط و ملایمت نازش می کرد، با چنان ملایمتی که دستش به زحمت با پوست سگ مماس می شد. تمام مدت هم حرف می زد: بیا نازی کنیم، بیا بشین، بشین نازی کنیم، هاپو جون. چهار دست و پا روی علف ها دنبال سگ تمام باغچه را گشت. عاشق سگ، پرنده و بچه های کوچک است به قول خودش نی نی کوتولو. توی قطار، يك پسر سه چهار ساله با مادرش کنار کوبه ما ایستاده بودند. به هر تمهیدی بود خودش را به پسرک رساند. پشت سر هم می گفت بیا نازی کنیم، بیا نازی کنیم و دست های چاق و مهربانش را ناشیانه و آهسته به شانه و دست های نی نی کوتولو می کشید. دیروز غزاله به يك مرغابی در حال پرواز تلفن می کرد. مرغابی فرانسوی بود. از ناز و غمزه پروازش معلوم بود. از گوشه، صفحه کتابی که من برای غزاله خریده بودم داشت بیرون می پرید ولی از دام کاغذ نجات پیدا نمی کرد. غزاله باهاش حرف می زد، گوشی تلفن دستش بود و کتاب هم جلوش. می گفت بیا خونه تاتی کنیم. مَم بوف بخور. مَم بوف یعنی پستانک. آنی از دهنش جدا نمی شود. معلوم بود که مهمان خیلی عزیزی را دعوت می کند. از این تعارف ها به کسی نمی کند. کنار مادر بزرگ نشسته، به او می گوید کار داره پدر قط قطی (خط خطی) می کنه. قط قطی یعنی چیز نوشتن. برگردم سر مرغابی. رنگی بود و پرواز بی حاصلی می کرد مثل خودم که دائم در رفتنم و از جایم تکان نمی خورم همان آقائی هستم که بودم تا يك روز که زمین زیر پایم دهن واکند. بهرحال، کتاب را به مناسبت تولد غزاله برایش خریده بودم.

دیشب با اردشیر صحبت می کردم. از من انتقاد می کرد که در مورد دوستانم اسیر توهم هستم. در رؤسای خودم از آنها چیز دیگری درست می کنم، آن چیزی که دلم می خواهد آنها باشند، و بعد در همان رؤیاها می مانم. واقعیت آنها را نمی توانم ببینم. انکار نکردم. گیتا هم با اردشیر هم عقیده بود. «ف» کمتر صحبت می کرد. من هم چند کلمه ای صحبت کردم، نه در دفاع از خودم. در حقیقت چیزی نتوانستم بگویم. چه می شد گفت. شاید حق با اردشیر باشد. ولی به نظر من اصل مطلب بر سر رابطه عالم واقع و عالم

خیال، میزان حقیقت و اعتبار هر يك و تصویری است که هر يك از ما از واقعیت و رؤیا داریم: بردن واقعیت به ساحت رؤیا و چنین واقعیتی را آزمودن، آن را تجربه کردن و در آن به سر بردن. از طرف دیگر آوردن رؤیا به درون واقعیت و چنین رؤیا را «زندگی کردن». همچنین مسئله به شناخت ما از واقعیت و رؤیا و نیز به تصور و خودآگاهی ما، از این دو و اراده ای که در مورد مرزها و آمیختگی های این دو به کار می بریم بستگی دارد. من تا آنجا که بتوانم با کوله بار رؤیا در راه های واقعیت قدم می زنم تا بتوانم این جاده ناهموار را اندکی پیمود، تا رنج راه کمتر شود. در این میانه «رؤیا»: شعر و ادبیات همراه خوبی است. فلسفه نیز برایم دنیای دیگری می سازد که خوب یا بد با این دنیای نان و آبگوشتی روزمره تفاوت دارد. ولی بالاتر از همه اینها عشق جوهر همه رؤیاهاست و همیشه در جایی است که دست واقعیت به آن نمی رسد.

۱۳/۷/۷۹

امروز صبح پاریس تاریک است. ابر و مه و باران ریز نامحسوسی که در هوا معلق مانده همه چیز را پر کرده. شهر تاریک است و دل گرفته، پاریس شوپن و سل و ناکامی است، پاریس مودیلیانی و گرسنگی؛ پاریس غمگینی است. دلم نمی خواست بیدار شوم، دلم مثل همین هوا بسته و خفه بود، باز نمی شد.

دیروز سرگذشت پناهندگان کامبوجی را در لوموند خواندم، ترس ورم داشت. نکند انقلاب ما هم بدعاقبت باشد و بچه ای که بنا بود به دنیا بیاید مادرش را به کشتن بدهد. چند روز پیش در Château de Rambouillet دو پرده گویلن دیدم. اسم یکی از آنها ملکه هند بود. به یاد عقل در تاریخ هگل افتادم که در آنجا حتی جغرافیا و طبیعت افریقا و آسیا چنان است که عقل در مراحل برتر نمی تواند در آنجاها تحقق یابد. این طبیعت مناسب فقط در اروپا دیده می شود. تصور استعماری عجیبی درباره مشرق زمین وجود دارد که در این پرده هم به شکل دیگری دیده می شود نه با آن مایه فلسفی قلبی که در اثر هگل هست بلکه با مخلوطی از رؤیا و خیال. ملکه هند زنی سیاه است که روی دوش بردگان حمل می شود. ملکه لخت است و پستان های پر و برجسته اش به میوه های آبدار مناطق حاره شبیه تر است. در این مشرق زمین سگ و گوسفند و طاوس و جنگل و میمون هست اما مثلاً گندم نیست، ضروریات زندگی به چشم نمی خورد ولی يك نوع ثروت خیالی پرده را پر کرده. در اینجا رؤیای همان چیزهایی دیده می شود که کریستف کلمب در طلبش به دریا زد: فراوانی، فراوانی. طبیعت چنان به دلخواه مستعمره چنان حریص است که از فرط حاصل خیزی در آن تکان نمی شود خورد. همه چیز را از دل و اندرونش بیرون ریخته تا آقایان تازه رسیده برای به دست آوردنش زیاد به دردمس نیفتند.

در باشگاه B.P. هستم و از پشت شیشه کریکت را تماشا می‌کنم. چه بازی بیمزه ای بی شباهت به Roast Beef، به غذاهای آب پز انگلیسی نیست و مخصوص سلیقه پرحوصله و بی خاصیت خودشان. بازی بی هیجانی است. عده ای این طرف و آن طرف چوب ها و توپ ها هستند و عده ای دیگر که به حاشیه نشین و اطرافی شبیه ترند سر جاهای خودشان ایستاده اند. لااقل اینها به تماشاچیان بلاتکلیف شبیه ترند تا به یارهای بازی. زمین سبز است، آسمان ابر و بادی است با ابرهای پاره پاره و بادی که آرام و به یک شکل نمی‌گذاردشان. شاخ و برگ صنوبرهای بلند بالا ته زمین موج می‌زند. حوصله ام سر رفته. آخر امروز سی تیر است. لابد همین حالا در تهران غوغائی است. آنجا ساعت هفت بعدازظهر است، تف گرمای بی رحم کمی فرونشسته و مردم خسته، عرق ریخته و غبارآلود پس از تظاهرات در خیابان ها سرگردانند: مثل اشباح در راه های بی دررو، مثل رنج های چاره ناپذیر اما امیدوار. راستی این کریکت بازها هم یکنواختی کسالت بار زندگی اینجا را با بازی ملال آورتری جبران می‌کنند. من از ناچاری کریکت تماشا می‌کنم. آخر دو روز است که آمده ام به لندن و فردا صبح زود برمی‌گردم به پاریس. برای دیدن حسن آمده ام. فقط دیدن. چون این دو روز حتی ده دقیقه هم با هم گفتگوی دوستانه یا خلوتی نداشته ایم. این بار مصاحبت بصری است. احتیاجی هم به گفتگو نیست. یاد مولانا افتادم: حرف و گفت و صوت را بر هم زنم - تا که بی این هر سه با تو دم زنم. دم زدن با هم! در مورد حسن بسیار حس کرده ام که هیچکدام حرفی برای گفتن نداریم زیرا نیازی به گفتن چیزی نیست و در سکوت نوعی رابطه، بی خدشه و بکر، نوعی پیوند ناپیدا و نیاشفته برقرار شده است، مثل وقتی که آدم آب شفاف چشمه ای را به هم نمی‌زند تا صورت آئینه ای زلال پریشان نشود. خیلی وقت ها کافی است که آدم دم زدن خاموش دیگری را دریابد. مردم کمتر حرمت سکوت را پاس می‌دارند و با حرف به آن تجاوز می‌کنند. سخن به صورت افزار تجاوز درمی‌آید، مثل سلاحی آزار دهنده، تا عقیده یا خواست، اراده، شخصیت یا هر چیز دیگر خود را به دیگری تحمیل کنند. نویسندگان های پرنویس که انگار کارخانه تولید کلام هستند و خواننده هائی که برای کشتن وقت یا خسته کردن چشم ها و خوابیدن، کسب اطلاعات الکی، اظهار فضل، کنجکاوای مریضانه و از این چیزها می‌خوانند - هم آن تولید کننده و هم این مصرف کننده - از جمله همان هائی هستند که حرمت سکوت را نگه نمی‌دارند. «م» را بعد از چند سال دوباره می‌بینم، صبح تا حالا با ماست و صبح تا حالا يك نفس حرف می‌زند ولی در حقیقت حرف زدن بلد نیست يك بند نطق می‌کند و خطابه می‌خواند و حکم صادر می‌کند. بهتر است دیگر من از او تقلید نکنم.

آدم جزئی از طبیعت است. زندگی طبیعت آهنگ (ریتم) معینی دارد: آهنگ طبیعی. انسان از این ریتم جدا شده و به زندگی خود ریتمی ماشینی داده است. با ریتمی ماشینی طبیعت (خود) را تولید و طبیعت (خود) را مصرف می کند. به این ترتیب با شتاب خود را (طبیعت را) ویران می کند.

۳۰/۷/۷۹

باران می بارد. زمین تشنه نیست و انتظار نمی کشد. هوا برای دل خودش گریه می کند، دلش گرفته است. روز غمگینی است. گیتا نیست، غزاله خوابیده است. مادر بزرگ با همان سماجت ابدی زیر لب سوت های خفیف، بریده و ناتمام می کشد، انگار پشت سر هم و نامنظم در چیزی می دمد. مثل همیشه دارد قرآن می خواند. يك عمر، يك عمر دراز چیزی را که نمی داند زیر زبانش می گرداند و به هوا می فرستد. وظیفه الهی او این است که کلام الله را به صورت سوت سوتك درآورد.

دلم شاد نیست. روزهایم به بیهودگی می گذرد، راه رفتن و ول گشتن و خور و خواب و کمی هم تماشا. شب هایم بهتر از روزهایم نیست. مگر همین را نمی خواستم؟ حواسم جای دیگر است. هر چند سعی می کنم فعلاً روزنامه های فارسی را نخوانم ولی نمی توانم به ایران فکر نکنم، بهتر است بگویم فکر ایران يك نفس در من گرم کار است و آتی نفس تازه نمی کند. نگرانم.

پاریس خلوت شده است. جماعتی به vacances رفته اند. نه برای رفع خستگی کار سالانه، برای خسته شدن و برگشتن و خستگی vacances را در کردن. رفته اند تا در راه بندان ها گیر کنند، تا در سواحل شلوغ مثل ساردین کنار هم دراز بکشند و آفتاب را اگر باشد از همدیگر بدزدند، رفته اند تا از گرداب شهر به گرداب طبیعت بیفتند، از هیاهوی به هیاهوی دیگر! رفته اند، چون باید بروند. پرروز صبح يك خانواده چهار نفری، پدر و مادر و دو بچه را دیدم که می خواستند راه بیفتند. دم سبزی فروشی کوچه، Delambre داشتند خداحافظی می کردند. نگاهم به ماشین افتاد. چنان صندوق و صندوق های عقب «رنو»ی اسقاط و کوچکشان را پر کرده بودند که هر چه فکر کردم نفهمیدم بالاخره بچه ها را کجا می تپانند. لابد می رفتند جنوب اسپانیا! Oh! Quel soleil!

این روزها کمی در کتاب فروشی ها پرسه زده ام و چیزهایی خریده ام. باز میل به شعر دارد سر می کشد. Lipo و François Villon و Walter von der Vogelweide (حتی اسم آلمانیه هم از دیگران درازتر است) و Milosz را خریدم. باید آرام آرام بروم به سراغشان. شعر رمنده است. اگر ناگهان هجوم بیاوری و بخواهی به سبک آمریکایی و به روش تندخوانی زود قالش را بکنی، محو می شود، روزنامه یا رمان پلیسی نیست. باید دل بدهی و بگذاری

تا کم کم در تو بروید. کاش به جای تندخوانی که سال‌ها حسرتش را می‌خوردم يك روش کندخوانی اختراع می‌کردند، شاید این شتاب موش‌های گرسنه که آدم را از کتابی به کتاب دیگر می‌دواند، این پرواز سبک‌سرانه و گنجشک‌وار-از شاخه به شاخه پریدن- درمان می‌شد. آدم همیشه حس می‌کند که نرسیده است، نیافته است و در منزل اول است؛ خستگی راه به تنش می‌ماند.

این روزها چند باری اسحق پور را دیدم. صحبت‌های دراز و دلپذیری کردیم. از همه جا و همه چیز. البته به غیر از بازار سهام و قیمت زمین، دو نبشی و چهار بر و... در بین ایرانی‌ها کسی را ندیده‌ام که به اندازه او به جوهر فرهنگ غرب دست یافته باشد. شاید بیشتر از بیست سال است که يك بند و خستگی ناپذیر کار می‌کند، حیف که آن طرف را کمابیش از دست داده است. می‌شناسد، بهتر از خیلی‌ها، ولی آنچه از فرهنگ ایران می‌داند با آنچه از غرب دریافته قابل قیاس نیست.

در ضمن همه چیزهای دیگر با هم از پاریس هم صحبت کردیم. از شهر آئینه. به مناسبت و بی‌مناسبت، جابجا آئینه کار گذاشته‌اند، در کافه‌ها و رستوران‌ها، در مغازه‌ها، در راهروها، حتی در پاگرد پله این آپارتمان مفلوک «ف». با این تمهید چیزها دو برابر می‌شوند، فضا گسترده و دیدار میسر می‌شود. اینجا شهر دیدار است، برخلاف شهرهای بزرگ دیگر مردمش همدیگر را نگاه می‌کنند. مثل تهران نیست که وقتی از همدیگر عصبانی باشند چشم توی چشم هم می‌دوزند. اینجا سال‌ها مرکز نقاشی دنیا بود. دیدن را بلد بودند، زیبایی چیزها را درمی‌یافتند. از خیابان‌ها و ساختمان‌ها و ساخت خود شهر و دید بازی که دارد هم پیداست که با زیبایی بصری مأنوس بوده‌اند؛ از قرن‌ها پیش. شاید از همان اولین سال‌های قرون وسطی، از قرن یازدهم و دوازدهم، و از همان دوره کاتدرال‌های گوتیک و آلبرتو ماگنوس و سن توماس آکویناس و دانشگاه سوربون و چیزهای دیگر... از همان زمان که پاریس یکی از مراکز دیدار جویندگان و کنجکاوان جهان بود. خیلی‌ها که می‌خواستند دیده شوند هم، به همین جا رو می‌آوردند. به یاد دیاگیلف و گروه باله روس افتادم که چند روز پیش نمایشگاه طرح‌ها و پاره‌ای از کارهایشان را در کتابخانه ملی دیدیم. شاید این بزرگ‌ترین زیارتگاه غیر مذهبی جهان باشد. دیدنی بسیار است و باید با چشم‌های باز راه رفت. اول بار که آمدم دستپاچه شدم، پانزده روزه دو جفت کفش پاره کردم، بعدش هم افتادم، از خستگی ناخوش شدم، بی‌اختیار پرسه می‌زدم. هنوز هم بعد از بارها و سال‌ها، لذت بزرگ من در اینجا پرسه زدن در خیابان‌ها و در جمعیت تنها بودن، به هوای دل خود بودن است.

۳/۸/۷۹

گشت زدن در کتابفروشی ها دارد تمام می شود. کمابیش چیزهایی را که می خواستم پیدا کردم و دیگر می توانم به عنوان «چارپائی بر او کتابی چند» برگردم: با خاطر آسوده. چه چیزها که آدم در این کتابفروشی ها نمی بیند. کتابی در پانصد صفحه بزرگ، کاغذ اعلا و چاپ عالی آن هم دربارہ کی سینجر! دو تا امریکایی سر قدم رفته بودند. ظاهراً کتاب باد کرده است چون اثری این چنانی را برچسب زده بودند ۱۹ فرانک. چوب حراج رویش زده بودند. از طرف دیگر در Presses Universitaires دیدم فلسفه حراج کرده بودند. در قسمت فلسفه زندگینامه و آثار يك مشت فلاسفه محترم را مثل کفش و زیر پیراهن ارزان کرده بودند که مشتری ببرد. بهرحال این بازار کتاب کی سینجر، و کیرکه گار، همه را به يك چوب می راند و می برد آنجا که خاطرخواه اوست.

۵/۸/۷۹

پریشب ها رفتیم فیلم Hair را دیدیم. چند بار گریه ام گرفت و هر بار مدتی. در صحنه های اول از فرط زیبایی و سرشار بودن از زندگی. تحمل این همه کار آسانی نیست، گاه آدم نمی تواند تحمل کند و مثل رودخانه از بستر گنجایش ما سرریز می شود. انگار در آدم باران می بارد و باران زیبایی، ما را می شوید.

در زمستان سال ۱۹۶۷ وقتی آنتیگن برشت را با گروه Living Theater نیویورک دیدم گرفتار همین گریه شدم اما بی اختیارتر و بی امان تر. هنرپیشه ها یکی یکی می آمدند و سر جایشان می ایستادند تا نمایش شروع شود. پرده ای نبود، همه ساکت بودند و این ماجرا - این صحنه آرابی - نیم ساعتی طول کشید. هر کسی به دلخواه لباسی پوشیده بود و آرابی داشت در تمام مدت انتظار من توی دلم به این شگردهای تأتری می خندیدم و فکر می کردم کلکشان در کسی در نمی گیرد. اما وقتی اولین کلام نمایش از دهان آنتیگن بیرون آمد و بازی شروع شد بی اختیار اشک من هم سرازیر شد. بازی در من بدل به حقیقتی بی میانجی و محسوس شد. کارشان را خوب بلد بودند خیلی بهتر از آن که من فکرش را می کردم.

حالا که از چیزهای خوب حرف می زنم بهتر است دو سه کلمه همه از غزاله بنویسم. عکس گیتا و خانم لطیفی و غزاله به دیوار اطاق «ف» است. غزاله دید، نیشش باز شد، گفت مامان لطیفی و بعد گفت بریم خونه خال پلی. هاپو، نی نی پیدا کنیم، نازی کنیم. بعد با خودش گفت نازی، نازی، دست راستش را هم توی هوا طوری حرکت می داد که انگار دارد به پشت چیزی می کشد. غزاله دَدَرُو دوست داره، باغ بریم، بازی کنیم و ... جای اردشیر خالی است.

این روزها دارم ورتر گوته را می خوانم بعد از افلاطون یاسپرس و منون افلاطون - که برای اولین بار چیزی از افلاطون به آلمانی خواندم - حالا «ورتر» نوعی روانی و روشنی آب روان را دارد.

سر و صدای نفت و نگرانی رسانه های گروهی اینجا نشانه تسلط تمدن غرب است بر طبیعت. تمدنی که بنای خود را بر تسلط انسان بر طبیعت گذاشته بیش از هر تمدن دیگری اسیر طبیعت است.

۸/۸/۷۹

غزاله سر پا ایستاده بود. این روزها تازه دارد می ایستد. از پشت افتاد. من گرفتمش و نازش کردم. گفت پدر، سرش اوخ شده (از خودش به عنوان سوم شخص یاد می کند) دَدَر بیرش خوب بشه. بعد که دید من خنده ام گرفته سطل و بیل و شن کش پلاستیکی اش را که مال خاک بازی است برداشت تا برویم دَدَر و سرش خوب بشه. الان دارد چسای می خورد و می گوید پدر تلفن کن بریم خونه، اردشیر.

۵۸/۶/۶

بیشتر از يك هفته است که برگشته ام. چه روزگاری! می دانستم که به کجا می آیم و در چه حال و هوایی می افتم. خودم را آماده کرده بودم. ولی با این همه شدت و شتاب حوادث بیشتر از تحمل من است. اگر این طور بگذرد هیچ کاری نمی توانم بکنم. همان آش و همان کاسه ماه های اخیر! اما دارم خودم را مهار می کنم و اختیارم را به دست می گیرم که بنشینم و صبر پیش گیرم دنباله کار خویش گیرم. گر فلک مان بگذارد که قراری گیریم.

۵۸/۶/۱۷

همچنان دست و دلم به هیچ کاری نمی رود. ظلمت مرا فرا گرفته و دست و پایم را نه در هوای سبک و نامحسوس، بلکه در لجن سفت، در قیر حرکت می دهم، از هر تکانی نیروم ته می کشد، چنان خسته می شوم که اراده ام را از دست می دهم، خسته از همه چیز. صبح ها دلم نمی خواهد از خواب بیدار شوم، توانایی روبرو شدن با زندگی را ندارم؛ ساده ترین بروزات و جلوه های زندگی، دیدن روز، زدن آب به صورت یا خوردن يك لیوان شیر! به زحمت چیزی می خوانم، چشمم روی خطوط، مثل آدم چلاق در سنگلاخ حرکت می کند. دارم ورتر و «آدم بی خصوصیت» موزیل را می خوانم، به آلمانی و فرانسه. اما چه خواندنی! سنگین، از نفس افتاده و لنگ لنگان در روح شخصیت ها سفر می کنم. حتی موسیقی هم دردی دوا نمی کند. نت ها و صداها مثل سنگریزه هایی که به دیوارهای فلزی بخورند،

جذب نشده کمانه می کنند و برمی گردند. حتی باخ و بتهوون هم بیهوده است، می شنوم اما مثل سروصدائی از دیگران برای دیگران. فقط مرگ و دختر شوبرت و يك دو اثر دیگر را هنوز می توانم در خودم بشنوم. همچنان در اعماق خودم فرومانده ام، غوطه می خورم و دست و پا می زنم اما نمی توانم سرم را بیرون بیاورم و سینه ام را از هوای سلامت بخش پرکنم. خیلی تقلا می کنم اما شاید تقصیر من نباشد. هوا مسموم است، از ظلم سیاه و غلیظ است: دوده، قیر و چیزی از این قبیل است. خودکامی، جهل و تعصب بیداد می کند. چه تاخت و تازی می کنند!

تنها مانده ام. اردشیر اصفهان است. گیتا و غزاله هم دورند. در پاریس. در شهر شهرها. با دوستانم تنها هستم. غلام چنان سخت و محکم شده که نمی توانم بشکافمش و بیرون بیایم، مثل يك حلزون بی اراده در جلدی بسته. چیزی مثل بی میلی، خفیف تر و آسان گیرتر از بیزاری اما تنبل تر و ماندگار تر در گلویم رسوب کرده است که نمی گذارد چیزهای بیرون از من در من راه یابند، دائم آنها را پس می زند، بی آن که بخواهم گرفتار نوعی تهوع پنهان و پایدار هستم که نه تنها اشتیاق را در من می کشد بلکه اراده را هم زایل می کند. دلم نمی خواهد ولی متأسفانه اینجوری است. از سیلی روزگار، از حوادث ناگوار و پیاپی گیج و منگم. هنوز حواسم را به دست نیاورده و به هوش نیامده ام. برق از چشمم پریده است. نمی توانم خودم را جمع و جور کنم. اما خواهم کرد. آخرش که چی. مگر می شود اینطور ادامه داد.

۵۸/۶/۲۳

دیشب با گیتا صحبت کردم. گفت غزاله راه افتاد. طول «آپارتمان» «ف»-چهار پنج متر- را رفت بعد ایستاد و گفت غزاله می ترسه. ظاهراً از من زیاد حرف می زند. گیتا خیلی نمی گوید، گاه اشاره ای می کند. گفتن هم ندارد. بی جهت فیل ما به یاد هندوستان می افتد. گویا فهمیده بود که با چمدان رفتن معنای دیگری دارد چون به گیتا گفته بود که «پلّل رفت، با چمدون رفت، پلّل با چمدون رفت». بعضی از بعدازظهرها یا شب ها من می خواباندمش يك شب بعد از آمدن من که گیتا داشت می خواباندش به او گفت «غزاله گیتا جون داره، غزاله داغاجی جان^۱ داره، غزاله پدرجون نداره.» ظاهراً گیتا هم از خواباندنش منصرف شد و نیم ساعتی راجع به رفتن پدر و اینکه باید می رفت و ما هم می رویم پیش او و از این در و آن در برایش صحبت کرد و بعد خواباندش. يك بار هم به گیتا گفته بود بریم دَدَر، غزاله قاقا نمی خواد، غزاله بستنی نمی خواد (چون فکر ددر همیشه با قاقا و بستنی همراه است) بریم دَدَر پیش پلّل. روزهای اول بعد از آمدن من خیلی تنها شده

۱- نام کودکانه ای که به مادر بزرگ داده شده بود.

بود. منتظرم این روزهای سوت و کور، دلمرده و زمین گیر بگذرد و زودتر بیایند. دلم برایشان تنگ شده. انگار در دلم خاک قبرستان پاشیده اند. همه جا بوی مردار می دهد و جز خون و شهادت صحبت از هیچ چیز دیگر نیست در رادیو تله ویزبون، «مطبوعات» باقیمانده، نطق ها و همه جا و همه جا.

نه تنها حوصله نوشتن ندارم بلکه هنوز دل و دماغ چیزخواندن هم ندارم. سعی می کنم کمتر به اجتماع و آنچه می گذرد نگاه کنم تا «نهیب حادثه بنیاد ما ز جا نبرد.»

۵۸/۷/۲

اردشیر صبح شنبه رفت. تنهاتر شدم. امروز چهارشنبه است. دیشب گیتا تلفن کرد. آنها هم که نیستند! غزاله را برد پیش دکتر. هنوز راه نمی رود؛ بعد از دو سال و دو ماه. صحبت عکس برداری از مغز و لگن خاصره و چشم و یک هفته آزمایش در بیمارستان ویستری شدن بچه و از این حرف ها. کار دارد بیخ پیدا می کند. وقتی می شنیدم نفسم برید، بغض هم طوری در گلویم گره شده بود که نمی گذاشت صدایم درآید. آدم دل نازکی هستم که اشکم توی مشکم است. ناتوانی و بی دفاعی بچه ها که با خیال راحت در معرض همه آفت های روزگارند، مرا ناتوان می کند، عاجز و بیچاره! بهرحال، قرار شد که بروند امریکا تا دیگر جایی برای تأسف و پشیمانی و ای کاش و ... نماند. با این تفاسیل پیداست که چندان حال خوبی ندارم. این نگرانی شخصی و آن دل مشغولی اجتماعی! وضع مشمزنکننده ای است. دلم نمی خواهد فکرش را بکنم. ظلمت غلیظ چیزی مثل قیر مذاب فضا را پر کرده است. پروورها رادیو طی یک سخنرانی غرأ، یک نفس به روشنفکران فحش می داد - از قلهک تا شهر - خوردیم و تمام راه گفتیم حاجی تورو میگه ها! احساس بیگانگی می کنم، لابد مثل خیلی های دیگر. انگار دائم اجتماع دارد مرا پس می زند و طرد می کند. من هم به هوش غریب، موشکافی های سرد و عقلانی موزیل و رمانتیسیم گوته پناه می برم - در «آدم بی خصوصیت» و رنج های جوانی ورتز - اینها، با کمی موسیقی و دیدار دو سه تایی از دوستان پادزهر تنهایی است. دیشب بعد از تلفن گیتا دیگر نتوانستم چیز بخوانم، سونات های ویلن و کلاوسن باخ را می شنیدم.

۵۸/۷/۱۳

صبح جمعه است. در ایوان خانه مهرانگیز نشسته ام؛ در خزرشهر. باران ریزی می بارد. به قول مازندرانی ها زلفِ شسه. ریزتر از هر قطره ای، چیزی مثل نم و شبنم که باریدنش احساس نمی شود، که در هوا آویزان است و بر صورت و دست احساسش می کنی. صدای دریا، صدای تمام نشدنی، یکنواخت و متنوع دریا - صدائی که همیشه همانست و

هیچ آنی همان نیست- به گوش می رسد. صدا انگار از راه های دور می آید و در همان حال انگار از زیر پا بلند می شود و در هوا می پیچید. دریا دور و نزدیک و بیگانه و دوست در خودش می پیچد، طوفانی است، آشفته است و آرام ندارد. چیزی برای گفتن دارد، تا ساحل می آید و زبانش را به شن ها می کشد، می گوید و نگفته برمی گردد. حرف نمی زند، با هزار زبان مهمه می کند. مهمه دریا در فضا موج می زند و باد را می راند. درخت ها با برگ های سرمازده زیر باران می لرزند و ذرات آب روی پوست سبزشان می درخشد؛ مثل چراغ های سوزنی، مثل منجوق و ستاره و خرده شیشه. هوا آبکی است و ابرها روی بام ها و درخت ها شکم داده اند، لخت، سنگین، پرپار افتاده اند و به کندی زیر آسمان پست جابجا می شوند، مثل این که در دسترس هستند. هنوز خزان نشده، هنوز این سرزمین «نه سرد و نه گرم» سبز و بهاری است. صدای خیس، صدای بارانی و بی آرام دریا می آید. امواج همانند صدا پیایی هوا را می رانند و باران - برای ما خشکی زده ها - نشان دوستی آسمان و زمین است.

دو سه روزی است که حالم بهتر است. با گیتا صحبت کردم. گفت غزاله راه افتاده است، هر روز سه چهار بار و هر بار هفت هشت قدمی برمی دارد و بعدش می ماند. اول کار است. خبر خوبی بود. نگرانیم تا اندازه ای برطرف شد. ولی بهرحال دیروز رفتند امریکا، به هوستون، تا اگر لازم باشد آزمایش هایی بکنند. کاش اصلاً لازم نباشد. این دو سه روزه از اخبار تهران دور بوده ام. با درخت و دریا با «دانا» و «رها» بودم، حرف های بی خیال زدم و دل نگرانی ها را ته دلم پنهان کردم و سعی کردم تا آنها را از یاد ببرم. امروز عصر برمی گردیم. روز از نو و روزی از نو.

باران بند آمد. رفتم کنار دریا. راه رفتن در ساحل، - در مرز آب و خاک - همیشه جاذبه و کششی ناشناخته دارد. آدم با هر دو عنصر آمیخته می شود و از هر دو جداست. در حالیکه زمین سفت را زیر پاهایش حس می کند در سیلان آب و گذرندگی موج غوطه می زند و تا کنار افق در پهنه دریا پخش می شود؛ مثل باد وزان و مثل گیاه برجایست. شاید شاخ و برگ درخت در دست باد چیزی شبیه این حال را احساس کنند.

دریای کف کرده و کثیفی بود، خاکستری تیره بود و مهمه پرهیاهو و تهدید آمیزی داشت، دلش آشفته و تنش متلاطم بود. آسمان کوتاه و خمیده روی دریا افتاده بود.. افق نزدیک بود و دسته های مرغ ها سرخوش میان آب و هوا موج برمی داشتند و با پیچ و تاب به شکل های گوناگون دمبدم پرواز می کردند و خشم عبوس دریا را به بازی می گرفتند. دریا همیشگی بود و در برابر آن آدمیزاد تکه چوبی، خاشاکی بر موج. چه پست و بلندها و زیر و بم ها که غفلتاً ما را به هر سو پرتاب می کند!

دیروز صبح زود با گیتا صحبت کردم. متأسفانه تشخیص پزشك امریکایی هم بی شباهت به تشخیص همکار فرانسویش نیست. غزاله ضعیف است و احتیاج به معالجه ای طولانی دارد؛ حداقل شش ماه. اما حداکثر؟ همین چند کلمه را با چه زحمتی می گفت. اقلأً يك ربع ساعت طول کشید تا توانست بگوید. دائم تکرار می کرد که اگر تو پدرش هستی من هم مادرش هستم. پراکنده و پریشان منظورش را می گفت و بریده بریده حرف می زد. چه تقلائی می کرد که بتواند بگوید. از همان راه دور پیدا بود، مثل اینکه داشتیم می دیدم. چقدر خسته بود و چه غصه ای داشت و تازه نگران من و تنهائی و وضع مملکت هم بود و جایجا اضافه می کرد مواظب خودت باش، ما خیلی به تو احتیاج داریم و ... باید بسیار خسته باشد. این ماه های گذشته و مهمانداری پشت سر هم، جستجوی هر روز و دوندگی بیهوده دنبال آپارتمان، امتحان و آخر سر هم این نگرانی دیوانه کننده. صدایش بی رمق بود. اول گفت نمی دانم چه جوری بگویم. حس کردم حرفی دارد که گفتنش آسان نیست. کارم ساخته شد. صدایش پیش از درآمدن در گلو ته نشین می شد. من نمی توانستم جوابی بدهم، جوابی نداشتم، همه اش می گفتم هوم، خب، آها! تا بیشتر می گفتم بغضم می ترکید و گندش درمی آمد. گیتا بیشتر سعی می کرد ولی دو سه بار زد زیر گریه. يك دفعه داشت می گفت: «هی گفتمی چیز مهمی نیست، من اطمینان دارم ولی برای اطمینان بیشتر ببرش امریکا. آخرش معلوم شد چیز مهمی است». گفتم آره و او موضوع دیگری را پیش کشید. چقدر شبیه توست، دختر خودخودته. بردمش اسباب بازی فروشی همه چیز را ول کرد و آخر سر کتاب برداشت. هر روز حرف ترا می زند. بریم پیش پدر، هواپیما سوار بشیم بریم، پیاده بریم. دلتنگی می کند و بهانه ترا می گیرد. خیلی به تو احتیاج داریم. خیلی دوستت دارم، يك کاری بکن زودتر بازنشسته شوی که بیشتر با غزاله باشی، عجیب در روحیه بچه مؤثر است، عجیب به تو احتیاج دارد... همه اینها را تکه پاره می گفت نمی توانست منظم حرف بزند. من از وسط های کار کم خودم را جمع و جور کردم و گفتم با بودن او خاطر من جمع است، می دانم به بهترین شکلی هرچه لازم باشد می کند، برای من ابدأ نگران نباشد، همه هوش و حواسش را برای غزاله جمع کند، گفتم که چقدر جایش خالی است، چقدر دوستش دارم و دلم تنهاست ولی می خواهم که با خیال آسوده بماند، نیاید، تا وقتی که لازم است بماند تا از معالجه غزاله چیزی فروگذار نشود. گیتا عصبی و آشفته بود، به دشواری بر خودش مسلط می شد تا بتواند حرف بزند. می گفت انگار غزاله دارد موضوع را حس می کند، خیلی اصرار دارد که راه برود و زیاد سعی می کند. من کمی گیتا را دلداری دادم و حرف های بیربط و نامربوطی گفتم که می دانستم مزخرف است ولی معمولأً در این وقت ها گفته می شود: فکرش را نکن، اگر معالجه نمی شد چکار می کردیم، حالا که پیش آمده

مهم نیست و ... بالاخره تلفن تمام شد. گرچه گیتا نمی خواست گوشی را بگذارد، خیال می کنم همانطور که با من حرف می زد خودش قوت قلب می گرفت، مرا دلداری می داد ولی در ضمن خودش هم اطمینانی پیدا می کرد. در این حالت ها آدم عجیب احتیاج دارد که حرف های خودش را باور کند و کم کم بعد از کمی تکرار، باور می کند. هرچند که سایه ترس و تردید، سایه هجوم بی دلیل دشمنی ناشناخته بر فکر آدم افتاده است و ول نمی کند ولی گرتّه، فکر بفهمی نفهمی بنا به آرزو ریخته می شود و در آن جهت به پیش می رود. البته در ته دل، در آنجا که آدم می خواهد شناسد و نبیند، هشدار می دهد دائم سرک می کشد و به یاد می آورد که این «گرتّه» بر آب، بر باد، بر زمینه ای متلاطم و هوسکار ریخته می شود. دلم می خواست که فکرهای بهتر می کردم و آنها را آسان تر و بهتر باور می کردم. لابد گیتا هم همین طور، مخصوصاً وقتی که آنها را بلند بلند برای همدردی پذیرنده و دریابنده بازگو می کرد، احساس می کرد که فکرها هستی پذیرفته و واقعیت یافته اند. اما چه فایده که واقعیت مثل صخره ای بر جا ایستاده است.

آخرش صحبت تمام شد. هوا هنوز روشن نشده بود. گرگ و میش بود. مدتی سر جایم نشستم و سرم را میان دست هایم نگه داشتم. نمی توانستم به حال خود روی گردن رهایم کنم، می لرزید. بی اختیار چند بار با خودم گفتم چرا این طور شد؟ کسی جوابی نمی داد، می دانستم جوابی نیست. بعد گریه ام ترکید و ریخت. گریه تلخی بود. گریه ای که از روی عجز و ناتوانی باشد، که سرچشمه اش بیچارگی باشد تلخ است، درد گزنده ای دارد که روح را زمین گیر می کند.

یک ساعت بعد دوباره به گیتا تلفن کردم؛ در ظاهر برای اینکه اگر معالجه طولانی بود بپرس که باید حتماً در امریکا باشد، در ایران یا پاریس نمی شود؟ و در اینجا یا آنجا چه خواهیم کرد و من چه جوری خواهم آمد و از این حرف ها. اما در باطن برای فرار از این تنهایی بیگانه ای که مرا احاطه کرده بود، برای فرار از این سکوت نامهربان و عبوسی که مرا غرق کرده بود، برای فرار از غصه ای که داشت دلم را خفه می کرد، که مثل بختک نمی گذاشت جانم نفس بکشد.

امروز به اردشیر تلفن کردم. دلم می خواست صدایش را بشنوم. صدای او جوان است، مثل پرواز پرنده جهنده و آزاد است از سنگینی تجربه ایام گذشته رهاست و به سوی آینده نامعلوم موج برمی دارد؛ بدون ترس یا تردید. هر چند «نامعلوم» مایه دلهره و دلمشغولی است اما جوانی سرچشمه بی خیالی است، پادزهر است. دلم می خواست صدای پسریم را بشنوم. به جای آن کلمات شمرده و ماشینی زنی به گوش می آمد: «شماره ای که گرفته اید قطع است» مثل این بود که هجاها را ماشین می کردند تا در گوشم تحریر شود. لابد صدای گوش نوازی را برای چنین نواری انتخاب می کنند ولی من دلم نمی خواست بیشتر بشنوم.

دو سه روز پیش با گیتا و اردشیر صحبت کردم. گیتا هیچ خبر تازه ای نداشت. باید منتظر بود تا آزمایش های گوناگون انجام شود. بعد تشخیص و معالجه. فعلاً جز انتظار خبری نیست. بد می گذرد. امروز صبح بعد از يك هفته رفتن راه پیمائی. از پاهای خودم که در پنجاه و چهار سالگی هنوز چابک و فرز است - بسا توجه به پاهای غزاله که هنوز نمی تواند راه برود - خجالت می کشم. چه فکرهای پوچی! ولی در هر حال نوعی بی عدالتی بی دلیل به سود یکی و به زیان دیگری هست. بی عدالتی کور که تقصیر من نیست ولی وجودش شرم آور است. نمی توانم راه بروم، منظورم راه پیمایی صبح های زود است و ورزش و بدن سازی و ... این چیزها دل و دماغ می خواهد که این روزها ندارم. حرف پرتی است ولی گاه دلم می خواهد بمیرم.

چه روزهای کشیفی! خورشید هر روز در چرك و خون طلوع می کند و در لجن مرداب غروب می کند. صبح ها دلم نمی خواهد بیدار شوم و شب ها نمی توانم درست بخوابم. روزم در دل مشغولی و شبم در خواب و بیدار می گذرد. ...

نزدیک ظهر است: یازده و ربع. از حالا دو تا از همکاران اداره جاتی برای ناهار هوار شده اند. رو را سفت کردم. نشسته اند دارند حرف های خودشان را می زنند و من هم کشک خودم را می سایم. یکی بازنشسته است و دیگری نیمه طاغوتی و در اختیار کارگزینی. صحبت بر سر معامله گاو است. بازنشسته اطلاعات می خواهد. چند تا هستند، چه جوری نگه داری می شوند، گاوایان شریک است یا مزدبگیر، قیمت شان چقدر است، سالی چقدر عایدی دارد، مرتع دارند یا نه، از چه نژادی هستند و ...

- از نژاد محلی یعنی بی نژاد، مسلول و در یکی از جاده های مازندران ولو، گاوِ گاو. اما جالب تر توضیحات فروشنده نیمه طاغوتی است درباره بازده سرمایه گذاری یعنی عایدی: به قول معروف خودشو سرخ می کنه! کدام قول معروف؟ فروشنده درس خوانده سویس فرانسه است. خریدار از بیسوادهای حرف همین خاك پاك. با این همه فهمید که عایدی بی عایدی. «قول معروف» دستگیرش شد و سر و ته گفتگو را هم آورد. من هم سر و ته استراق سمع را هم بیاورم. راستی نکند «قول معروف» يك اصطلاح مازندرانی باشد چون طرفین هر دو «ببو»ی ناب هستند یکی کوهی و یکی دشتی.

بالاخره امروز صبح زود گیتا تلفن کرد. ناراحتی پای غزاله به آن سختی که گفته بودند نبود. ماهیچه های پا ضعیف است، سه چهارماهه برطرف می شود، دو سه سال دیگر هم.

يك عمل ساده روی پی های پا خواهند کرد. همین. در برابر آنچه که گفته بودند و انتظار داشتیم این تشخیص جز سعادت محض چیزی نیست. امروز سه شنبه است. یکشنبه آینده در تهران هستند.

روزهای انتظار تمام شد، روزهای لحظه های بی‌شمار و مرده، لحظه هایی که سنگ شده اند، زمین گیر افتاده اند و توانایی جنبیدن ندارند. در انتظار، چشم ها آینده ای نیامدنی را می کاود، پرده های ابهام مثل مه و دود، مثل ابرهای پرپشت چیزی را در پشت خود پنهان کرده اند، چشم از نگاه کردن و ندیدن خاموش می شود، دلش سرد می شود اما باز نگاه می کند، با دلسردی، با تسلیم و رضائی ناخواسته و ناچار. در انتظار همیشه يك عامل ناشناخته وجود دارد و «ناشناخته» الزاماً تهدیدآمیز است، نمی دانیم چیست، باید زمانی رخ بنماید، شاید لبخند مرگ باشد، شاید دست دوست باشد. روزهای پایدار در انتظار می مانند و با چهره پوشیده نگاهمان می کنند، ما را در ایستایی و سکون خود نگه می دارند و نگاه خوابزده و فرسوده ی ما را در رازهای تودرتویشان سرگردان می کنند. خدا را شکر که تمام شد.

۵۸/۸/۱۲

آخرش غزاله و گیتا آمدند. انتظار تمام شد... چند کلمه ای از غزاله بگویم. راه می رود، بدون اینکه دست به دیوار یا چیزی بگیرد. دفعه های اول وقتی چند قدمی می رفت، می ایستاد با تعجب به دوروبرش نگاه می کرد و می گفت تاتی کرد. هر بار تعجب می کرد. اما حالا دیگر نه. مرتب در حال راه رفتن است البته با اشکال، پایش را بد می گذارد. اما موضوع به آن سختی که فکر می کردیم نیست، بهیچوجه! وقتی که آمدند، از توی سالن گمرک فرودگاه مرا دید. نیشش باز شد و دست تکان داد. تمام مدت می خندید. آمد بغل من و صورتش را چسبانده بود به صورت من. همانطور که پدر دوست دارد. اول زیاد حرف نمی زد. فقط از هواپیما می گفت. هو کرد رفت هوا، خانمه گفت کمر بند ببندین بریم پیش پدر. وقتی خوردنی می خواهد اگر ندهیم اصرار می کند و برای اینکه قانعمان کند می گوید: بخوره مثل خرس گنده شه. لابد حس کرده که دلمان می خواهد دخترمان مثل خرس گنده شه. اگر باز هم ندهیم. اصرار می کند که خودمان، من یا گیتا بخوریم باز با همین استدلال بخور مثل خرس گنده شی. اگر خوردیم آن وقت می گوید غزاله هم می خواد.

از کلمات قصار ایشان است: غزاله خانوم اومده، به گیتا که اصرار می کرد تا بخوابد: آخرش تو منو می کشی! وقتی صدای مرا درست نمی شنود: پدر سفت بگو بشنوه! از خودش بیشتر به عنوان سوم شخص یاد می کند مثل اینکه خودش یکی دیگر است جز خودش و یا

هنوز با خودش جزم و جفت و یکی نشده و یا «خودبودن» را درست درک نمی کند. انگار برای او غزاله هم یکی است مثل پدر، مثل مادر، بیرون از اوست نه خود او. شاید هم هنوز استنباط و مفهوم خود در ذهنش پرورده نشده.

دیشب بعد از تاتی و بازی زیاد آمد که به قول خودش يك چیزی بنویسد. من داشتم چیز می نوشتم. اول آمد و مرا برد به اطاق خواب گفت اینجا بشین نقاشی کن. گفتم تو بیا اطاق پدر. من دارم کار می کنم. خواستم بنشانمش زمین و مداد و کاغذ هم بدهم که به قول خودش خط خطی کند. نپذیرفت. خواست روی صندلی من بنشیند. گفتم دارم کار می کنم، گفت غزاله هم کار داره. جا را خالی کردم و نشست. کاغذ و قلم را به دست گرفت و گفت می خواد بنویسه پدر جون، پدر مسکوب! بعد گفت بنویس. نوشتم گفت نه بکش. چشم چشم دو ابرو بکش. کشیدم يك صورت گرد با دماغ و دهن و یه گردو. بعد خودش شروع کرد به تقلید از نوشته، به شکل کشیده، و گفت ببین چه پدر میمونی کشیده. اینجا نقاشی کنه. پدر بکشه، خورشید خانوم بکشه.

به کتاب های من زیاد ور می رود و من هم دائم توضیح می دهم که این کتاب ها عکس نداره، به درد غزاله نمی خوره. پدر به کتاب های غزاله دست نمی زنه، غزاله هم به کتاب های پدر دست نزنه. این کتاب ها هم مال غزاله است اما هر وقت بزرگ شد می خونه. حالا کتاب های خودشو بخونه و ... پریشب ها داشتم می خواباندمش گفت پدر گنده شده همه این کتابها رومی خونه و قفسه کتاب را نشان داد. تختش در اطاق خواب کنار يك قفسه کتاب است.

1981

۵۹/۳/۱۱

چند کلمه ای درباره کلمات «قصار» غزاله که این آخرها شنیده ام یادداشت کنم. بعضی حرف ها را که از ما شنیده عیناً تکرار می کند و چون در موقعیت دیگری است این تقلید معمولاً شیرین و خنده دار است. از جمله همین کلمه «خنده دار» را یاد گرفته و به مناسبت و بی مناسبت می گوید «چقدر خنده داره!» به من گاه و بیگاه می گوید «تو گل منی» یا «تو خیلی خوبی از من بهتری» از بس شنیده است که دختر خوبی است دیگر می داند که خوب است، وقتی که بهش می گویم خیلی با اطمینان و تأییدآمیز آره کشیده و بی تردیدی می گوید. موقع خواب برای اینکه تنها نباشد می گوید «بیا يك کمی پهلو دخترم بخوابم!» یا شیرین کاری دیگر: بیا يك کم نازت کنم دستهام خوشش بیاد. بعد از دستهایش می پرسد خوشت اومد؟ جواب هم البته مثبت است. چند وقت پیش داشتم حیاط را آب می دادم، اذیت می کرد، خودش را خیس کرد و گل بازی و ... اوقاتم تلخ شد گفتم غزاله اذیت می کنی، بردم گذاشتمش توی ساختمان و در را پیش کردم. بعد از چند دقیقه ای در را باز کرد و گفت پدر دیگه اذیت نمی کنم، گفتم خیلی خوب، دوباره تکرار کرد گفتم باریکلا، مرسی. گفت نه، حالا بگو بیا تو حیاط! وقتی دعواش می کنیم، بعداً من یا گیتا را صدا می کند، (بیشتر وقتها گریه کنان) اگر بگویم بله، چی میگی و ... اعتراض می کند: چرا نمیگی جونم. وقتی گفتم اشکال برطرف می شود. صدا کردن برای شنیدن همین «جونم» است. دو سه روز پیش بعدازظهر از خواب بیدار شد، رفت توی هال، همین طور که می رفت دو سه بار با سر خوشی سلام کرد. دنبال داغاجی و مهری خانم می گشت. خواب بودند جوابی نشنید گفت «بچه ها نیستن»!

۲۲/۹/۸۱

امروز برمی گردم به پاریس. بعد از يك هفته استراحت پیش حسن و ناهید. تمام هفته به آرامی پیرمردانه ای گذشت: راه پیمایی و موسیقی و کمی کتاب. بقیه اش هم استراحت. دیروز گیتا تلفن کرد. از «مدرسه» غزاله برمی گشت. دلم تنگ شده است. گفت غزاله راحت به کودکستانش می رود. منتظر است که من برگردم. صبح شنبه گذشته دم کودکستان ازش خداحافظی کردم و گفتم يك هفته ای نیستم. لب ورچید و نزدیک بود بزند زیر گریه. خودداری کرد و گفت خب. اول ها می گفت پدر نرو لندن. بعداً رضایت داد به شرطی که او را هم ببرم. بعدش به سفر تنهایی من راضی شد ولی باز شرط داشت: حالم خوب بشود برگردم. هفده سپتامبر اولین روز کودکستانش بود. من و گیتا بردیمش. ژولی هم رسید. نگران بود. خیلی سعی می کرد که نباشد ولی بود. هی حرف می زد، يك کمی می دوید و با حرکت می خواست بر هیجانش غلبه کند. لابد از جای تازه و آدم های ناآشنا و ... می ترسید. ولی از طرف دیگر می دانست که باید برود. مدتها صحبتش را کرده بودیم و تا آنجا که می توانست پذیرفته بود. لباس های خوشگل پوشیده بود. گیتا موهای او را پشت سرش جمع کرده بود، با دو تا شانه، كوچك قرمز و چند تا سنجاق و ... يك شلوار مخمل با بند چپ و راست روی شانه ها. بلوزش یادم نیست. در هر حال خوشگل و خوش لباس شده بود. «معلمش» دم کلاس ایستاده بود. بچه ها را یکی یکی تحویل می گرفت. نه مثل جنس و خواربار و ... مثل آدمیزاد. غزاله که رسید «معلم» گفت: Bonjour, Ghazaleh و بغلش کرد و دستی به سر و گوشش کشید. ترس غزاله، حس غریبی و بیگانگی و پس زدن از ناآشنا و ... تا اندازه ای ریخت. وقتی می خواستیم او را بگذاریم و بیائیم، داشت می زد زیر گریه. نگاهی به اطراف کرد بچه ها همه بازی می کردند. فقط یکی از خودش خیلی كوچك تر داشت زر می زد. عارش آمد که گریه کند. جلو خودش را گرفت. خداحافظی کردیم، از دم کلاس. او تو بود. يك ماچ با دست برایمان فرستاد و برگشتیم.

۲۶/۹/۸۱

از لندن برگشته ام. یکی دو روزی است. از آنجا با «ك-ی» صحبت کردم. از پاریس که فعلاً نمی شود. گفت که با نازی برای چهلم ... به اصفهان آمده و هنوز به تهران برنگشته. خواستم تسلیت بگویم، نتوانستم. نمی دانم چه چیزهای نامربوطی سر هم کردم ولی خودش فهمید منظور چیست. تشکر کرد. دلم برای این پیر تنهای مفرور درهم کوفته می سوزد.

مرگ ... را «ه- و» به من خبر داد. نمی توانست صحبت کند. من هم از فرط تأثر منقلب شدم، بعداً دوباره من او را گرفتم و چند کلمه ای حرف زدیم. گیتا و غزاله هنوز از

امریکا برنگشته بودند. تنهایی کار مرا خراب تر می کرد. خیلی غصه خوردم ولی بدتر این بود که نمی دانستم چه جوری به پسریم بگویم که مادرش مرده است، آخر مرگ مادر بزرگش را هم من به او خبر دادم. يك هفته ای به خودم پیچیدم و بالاخره گفتم. با تلفن. اول حرف های متفرقه زدم. از اینور آنور و پرت و پلا بعد یکهو پریدم توی آب یخ. داشتم منجمد می شدم و در عین حال داغ شده بودم گفتم يك چیزی پیش آمده که می خواستم به تو بگویم. کاش پیش نمی آمد، خیلی متأسفم که همیشه اجباراً من باید این خبرها را به تو بدهم. باید خیلی تحمل داشته باشی تا من بتوانم بگویم چون شنیدنش آسان نیست و از این حرف ها ... کمی طاقت آورد و چیزی نگفت آخرش گفت خب بگید ببینم چی شده؟ من چند کلمه دیگر حاشیه رفتم، پرسید ... طوری شده؟ گفتم نه نزدیکتر از او، کسی که از همه به تو نزدیک تر بود، فقط گفت وای، وای! و بعد پرسید چه جوری؟ می دانم چه حالی داشت. حتی می دیدمش، پسریم را می دیدم. ...

۲۲/۱۰/۸۱

با اردشیر صحبت کردم. خانه و شماره تلفنش عوض شده بود. مدتی بود که خبری از او نداشتم. خوشحال شدم که صدایش را شنیدم. مطمئن و دوستانه بود. گفت که ژانویه می آید به پاریس. از این خوب تر نمی شد انتظار داشت.

دیروز با گیتا حرفم شد. در آشپزخانه ایستاده بودیم. با هم تندی می کردیم. نه چندان شدید ولی لحن هردومان تلخ بود. غزاله سر رسید. حس کرد. شروع کرد به شلوغ کردن و حرف تو حرف آوردن. بلند بلند. چرا روی آن یکی شعله اجاق، شعله پخش کن گذاشتی، پدر! چرا قهوه جوش را روی شعله پخش کن گذاشتی؟ کونش کوچک است؟ می افتد؟ و از این حرف ها و بعدش می خندید. شنیده بود که حرفمان راجع به اوست. توضیح می داد که من بچه هر دو شما هستم، تأیید می خواست و باز می خندید. می خواست با صدا و ژست خنده حالت دعوا را عوض کند. به قصد نبود، بی اختیار این کارها را می کرد. بنا به گزینه؟ از ترس؟ خودانگیخته، با و بی همه اینها؟ ...

راه افتادیم به طرف مدرسه. کیف زنی به او خورد، افتاد، زنک هم نگاه نکرد. غزاله عصبانی با گریه باشد و گفت پدر چقدر این فرانسوی ها احمقن. رفتیم جلوتر. داشت می دوید و می رفت باز زمین خورد. من پشت سر بودم، تا برسم، زنی دستش را گرفت و بلندش کرد من که رسیدم گفت پدر این فرانسوی ها چقدر مهربون هستن!

۲/۱۱/۸۱

حال گیتا خوب نیست. از بس خسته است. انگار حال هیچ کس خوب نیست. لااقل کسانی را که ما می شناسیم و می بینیم. همه ایرانی ها. همه منتظرند و همه از انتظار خسته شده اند. مثل آدم هایی هستیم که بیرون قفس ایستاده ایم. يك قفس عظیم... احساس لش بودن بیکاره و بیهوده بودن و بیهودگی «با پولاد بازو» پنجه انداختن! هر چه باشد پس افتاده، ناخلف همان شیخ اجلیم. آگاهی به همین بزدلی، به همین «پناه به ساحل امن»، «کنج سلامت»، آگاهی به همین حقیقت است که حالم را بد می کند. در ته دل من يك موش ترسویی لنگر انداخته، که متأسفانه بی شرف نیست وگرنه راحت می گذاشت. برعکس، راحت نمی گذارد، با پوزخند نگاهم می کند و دائم مرا به من نشان می دهد. از چشم او که نگاه می کنم انگار پوستم را از کاه پر کرده اند. از تماشای هیکل نحس پفیوز خودم حالم بهم می خورد.

بهتر است به غزاله پناه ببرم و خودم را نجات بدهم. نمی دانم چرا دیشب سر شام می گفت پدر من که عروسی بکنم تو مردی. آخه من خیلی دیر عروسی می کنم. من دلم می خواد تو باشی. من تو رو اذیت نمی کنم که غصه نخوری. آدم از غصه می میره. من نمی زارم تو غصه بخوری. لابلای من هم جواب های پرت و پلا می دادم، که خیال مردن ندارم، ایشالا هستم و ... موقع خواب هم شروع کرد به گفتن که من تو رو از همه بیشتر دوست دارم. قد این اطاق، کفش، هوا، بیست تا، قد این دنیا، سنجاق، هشت تا، دو تا، قد مادر، سیب. مزون ژونه، ساندرین، چراغ و ... هرچی به نظرش می رسید همه را قطار کرد، تند و تند و پشت سر هم. بعد هم از من قول گرفت که فردا صبح با اینکه مدرسه ندارد، بیدارش کنم تا پیش از رفتن مرا بوس کند. پیروزشا می پرسید چرا پدر «روبرتو» و «سارا» را تحویل يك زن دیگه دادن! چرا تحویل «روبرتو» و «سارا» ندادن؟ می داند که آنها با پدرشان زندگی نمی کنند ولی نمی تواند بداند چرا. هر وقت ازش جدا می شوم، زود بیا، زود بیا. تکیه کلامش است تقریباً بدون استثنا می گوید دلم می خواد همیشه پیش من باشی. تو به من میگی جونم، عزیزم. خوشم میاد. می خوام همیشه پیش من باشی. یاد اردشیر افتادم و تنهایی دو سال و نیم اخیرش. پیروز ... تلفن کرد و گفت موفق شده است ویزای امریکا بگیرد خیلی خوشحال شدم، بیشتر برای اردشیر، چون پس از همه این بلاها به زودی یکی از نزدیکانش را، یکی از کسانی را که دوست دارد خواهد دید. دیشب ... خانم را خواب دیدم. انگار پس از مرگ دخترش بود. و من برای تسلیت به اصفهان رفته بودم. با همان چادر نماز همیشگی آمد به سراغ من ولی برخلاف معمول رو گرفته بود؛ نه جدی و به طوری که صورتش را نبینم. گریه می کرد، صورتش عوض شده بود، کریه نبود ولی زشت شده بود. تعجب کردم، ناراحت و بهت زده بیدار شدم.

۲/۱۱/۸۱

دیشب با پری صحبت کردم. فقط حال و احوالپرسی بود و کاری که با احمد داشت؛ نه هیچ چیز دیگر. صدای مایوس و از دست رفته ای داشت، از فرط یأس از دست رفته بود و چنان از دست رفته بود که با خستگی، افتان و خیزان به گوش می رسید. گفت همه خوبند! لابد منظورش این بود که هنوز نمرده اند. این هم معنی «خوب بودن» در این روزگار.

۲۲/۱۱/۸۱

هفته پیش پنج روزی با «ر-ت» رفتیم بیرون پاریس. به هتلی در شصت و چند کیلومتری مشرق شهر. خوردیم و خوابیدیم و راه رفتیم. جای آرامی بود در دل طبیعت؛ پشت به جنگل و رو به دشت، در سرزمینی با پست و بلند ملایم و کشیده، بفهمی، نفهمی، تپه ماهور، جابجا بیشه، درخت های درهم دست نخورده در میان مزارع پهن و گسترده. پس از مدت ها روی علف، علف خودروی طبیعی راه رفتیم. در مرز کشتزارها و جاده ها. یادم نیست آخرین بار کی بود ولی به هر حال مدت ها بود که جز روی آسفالت یا شن ریزی خیابان و شانه جاده و جز اینها قدم نزده بودم. پایم همیشه روی عمل و اثر دست آدمیزاد بود، از رابطه بی واسطه با طبیعت محروم بود، بینشان جدائی افتاده بود تا هفته پیش که به هم رسیدند. از دالان های کوتاه و بلند و گشاد و باریک شهر بیرون افتادیم و افق را دیدیم: آن دو را، جایی که آسمان و زمین به هم می چسبند، با مه و درخت و هوای سرد معلق ولی محسوس، با سرزمینی که مثل بدن آدمی کش و قوس موزون و انحنایی دلپذیر داشت. چشم نواز بهتر از دلپذیر است چون که چشم روی زیر و بم ملایم و هموار خاک می لغزید، یکجا نمی ماند و خسته نمی شد و هر لحظه چشم انداز دیگری پیش رو داشت. برج های آب و سقف های رنگی بناها و قامت های کشیده درخت ها آسمان و زمین را به هم می بست. افق چون دوردست است، همیشه فراخواننده و جذاب است و رمزی آشنا و مبهم دارد. در این سفر، روزها رنگ خاک را دیدم؛ سیاه، خیس، خاکستری باردار؛ خاکِ خاکی رنگ را دیدم با شیارهای مستقیم دراز و زندگی پنهان سرمازده. از بس در این سال ها زمین را سفت و پوشیده دیده بودم رنگ خاکِ یادم رفته بود. راستی صدای پرنده شنیدم، از همان پرنده های افجه و سینک. حتی يك بار صدای خروس هم شنیدم، البته خروس بی محل که دم ظهر می خواند آن هم با چه صدای نکره ای. گمان می کنم از آنها بود که به زور هرمون چاق و بیقواره اما گوشتی می شوند. صدا از خانه های دورتر می آمد هوا مه آلود بود و فقط شبیح مبهمی از خانه ها دیده می شد. اما روزهای آفتابی یا بهتر است بگویم ابر و بادی هم بود. همیشه مه نبود. وقتی که مه نبود دشت و کشت دلریاتر و طننازتر بود. این سرزمین لوند است، جاذبه زنانه ای دارد و این روزهای ابر و بادی آسمان پراکنده بود. سفید و آبی و

خاکستری، با ابرهای سینه خیز و سرگردان که هم خودشان دائم شکل عوض می کردند و هم آسمان را به شکل های متغیر درمی آوردند. رنگ ها و شکل ها درهم می دویدند و توی همدیگر می پیچیدند و روی زمین، روی خانه های شسته و درخت های لخت سرما خورده و خاک خیس نقش می انداختند. باد در دشت جولان می داد و بوی بکر علف، بوی تیز، وحشی و خودمانی روئیدن و طراوت را پخش می کرد. رویش مرطوب و تازه ای همیشه توی هوا بود و افق دیده می شد. راهروها و دالان های دراز و بی سقف شهر با ساختمان های دو طرف و پیاده های شتاب زده و اتومبیل های عصبی دیده نمی شد، افق دیده می شد که با دست های باز، سینه، متنوع زمین را بغل کرده بود. دارم ادبیات می باقم، حوصله ندارم.

۲۶/۱۱/۸۱

غزاله مریض است. حال گیتا بد است. فقط اردشیر کمی بهتر از پیش است. خودم را نمی دانم. بهترم؟ بدترم؟ چی هستم؟ فقط این را می دانم که چیز هجوی هستم.

۲۱/۱۲/۸۱

باز باران می بارد. نمی دانم چند روز است که آفتاب را ندیده ام. اینجا آسمان ندارد. اینی که هست مثل لاک پشت، لخت و ورم کرده روی زمین افتاده، روی بام بناها و شاخ و برگ درخت ها، که دستشان خالی است و پنجه های تیزشان را به شکم افتاده، آسمان فرو کرده اند و آدم ها، خیس و تنها زیر باران می دوند و ... هوا سرد است دیروز و پریروز سوز بدی بود مثل تیغ توی تن فرو می رفت، به هر جا می خورد ناسور می کرد. هیچ کس حال خوشی ندارد، ایرانی های اینجا را می گویم. همه مأیوس و دلمرده اند. هر که سوار است بیرحمانه می تازد و هیچ روزنه امیدی نیست.

1982

.....

۲۰/۱/۸۲

چند روز پیش غزاله صبحانه اش را خورده بود و داشت لباس تنش می کرد که برود مدرسه. ناگهان زد زیر گریه. پرسیدیم چه خبر است گفت پدر تو می میری اونوقت من چیکار کنم. نازش کردیم و گیتا گفت پدر نمی میره. گفت آخرش که می میره، وقتی من بچه درآوردم و خیلی بزرگ شدم. اون قدیم قدیم ها که پدر پیر شد اونوقت می میره. من چکار کنم که پدر نیست. کلی نازونوازش کردیم تا کم کم گریه فراموش شد.

چند ماهی است که دائم به فکر بچه درآوردن است. يك روز صبح که می بردمش مدرسه با دست می شمرد و می گفت می خواهد يك بچه دوقلو، سه قلو، چهارقلو در بیاورد. مدتی است يك خواهر كوچك هم می خواهد به مادرش سفارش می دهد. يك بار که گیتا گفت نمی شود، پدر باید درست کند و موافق نیست، خیلی اصرار کرده بود که تو خودت درست کن به پدر نمی گیم. در این پنج شش ماه اخیر يك عروسك كچل و لاستیکی جای بچه های آینده را گرفته، عروسك سوگلی است، مقام و جای خاصی در دل غزاله دارد. شب ها هم او را بغل می کند و می خوابد، دست به زیر سر و دور گردن. اسمش را گذاشته آنائیس. هیچ نمی دانیم این اسم از کجا آمده.

يك روز داشتم تعریف مدرسه اش را می کردم، گفتم مدرسه ما اینجوری نبود، خانم معلم به این خوبی نداشتیم، عروسك و اسباب بازی و پارک و ... هم همینطور. عوض همه این چیزها كتك داشتیم، ما را كتك می زدند. با لحن نوازش گری گفت غصه نخور پدر،

عوضش حالا که دیگر کتک نمی زنند، غصه نخور. نازم هم کرد. خنده ام گرفته بود، رسیده بودیم دم مدرسه، بوسیدمش و رفتم.

چند وقت پیش که اقلأ يك ماهی اخم هوا باز نشده بود و گاه و بیگاه می بارید، يك روز صبح در راه مدرسه غزاله گفت پدر چرا اینجا آفتاب خنده نمی کنه.

۱۸/۸/۸۲

ماه ها گذشته است و رغبت نوشتن نداشتم که نداشتم. چه بیوست قلمی! فکر می کنم که چی، چه فایده ای دارد؟ از طرف دیگر وقت هم ندارم. از بس چیزهای احمقانه می خوانم و کارهای عوضی می کنم. البته از زور ناچاری. غرق در «اسلامیات» هستم. بیشتر از سه سال است که همین بساط است. لایلا چیزهای دیگر هم می خوانم، ادبیات فارسی و فرنگی، جورواجور. خواندن دشمن نوشتن است. تازه، نوشتن در نهایت کار کسی است که امید خواننده ای داشته باشد. نه مال ما که آواره ایم، معلوم نیست با کی حرف می زنیم. گرفتم که آواره نبودیم، در آغوش گرم مام میهن بودیم. تازه خطاب به چه کسی حرف بزنیم، رو به طرف کی بیاوریم؟ ...

انگار دوره ما پیش از خودمان تمام شده است. تازه مگر کشف کاری تلاش معاش مهلت می دهد، هی لغت های عهد بوق را از لابلای کتاب های مندرس بیرون کشیدن! توی سردخانه دل و روده مومیایی ها را می شکافم، از نبش قبر هم چندش آورتر است. کسی که از خاکش برکنده و به آن طرف دنیا پرتاب شده، باز خوب است که هنوز از گرسنگی نمرده. با گیتا و غزاله! نامنی، انتظار فردای نامعلوم! سال دیگر این وقت در چه حالیم؟ زنده یا مرده در کجائیم؟ همین طرف ها یا امریکا؟ از خرجی و کار گل خبری هست یا نه؟ دلم خوش است که روزگار اردشیر به نامعلومی مال ما نیست. ما که توی تاریکی در جنگل نشناخته راه می رویم، همه مان را می گویم، همه ایرانی های مثل خودم را که تازه حال و روزمان بسیار بهتر از امثال خودمان در ایران است، (از همه، چه فایده دارد که اسم ببرم)، که تازه مال آنها هزار بار بهتر از مردم بیروت است (و لابد خیلی های دیگر) چه دنیای وحشتناکی. البته «روشنایی روی خواهد کرد»! کافکا هم همین را می گفت! راستی او با آن روحیه و دیدی که از دنیا داشت چطور می توانست چیز بنویسد. حتماً تنها موجب و انگیزه زندگیش نوشتن بود. بهر حال امثال او در مقام دیگری هستند. (یاد هرمان برُخ و مرگ ویرژیل افتادم و مخصوصاً یاد موزیل و آن کتاب بی نظیر). من هر وقت هوس یادداشت نوشتن می کنم یاد توریست های ژاپنی می افتم که با يك مشت فیلم و يك دوربین عوض دیدن عکس می گیرند. دیدن قبول نیست، عکس چیزهای دیدنی قبول است. تازه اگر همان عکس ها را هم ببینند. این یادداشت های تکه پاره هم به درد این می خورد که آدم گاه گاه

به گذشته، به «تاریخ» خصوصیش نظری بیندازد. ولی خوشبختانه آنقدر چیزهای مزخرف برای خواندن هست که آدم فرصت نمی کند به مزخرفات خودش ورپرود و گرنه خیلی مایه شرمندگی می شد. در هر حال، من هم «عکاسی» را شروع کنم. گیتا و غزاله يك هفته است که رفته اند کالیفرنیا. تنها هستم خانه بوی نا می دهد مثل انبار متروک و من آن تو مثل پنیر فاسدم توی زیرزمین مرطوب. غزاله شب پیش از حرکت برانگیخته و هیجان زده بود، یا بیدار بود یا توی خواب کابوس می دید و خواب های بد و داد می کشید و ناراحت بود. آخر آوردیمش روی تخت خودمان، چیزی که کم اتفاق نمی افتد، بین من و گیتا. آرام گرفت و خوابید. صبح بیدارش کردم. باید می رفتیم فرودگاه. تا چشمش را باز کرد گفت آدم مسافرت میخواد بره نباید گریه کنه من هم گریه نمی کنم. من هم به به و چه چه کردم. پیدا بود سعی جانانه ای می کند که خرم و خندان باشد. ولی موقع جدا شدن زد زیر گریه. پرویز تلفنی صحبت می کردیم حالش خوب بود و صدای خوشحالی داشت. گفتم دیدی خوب شد که رفتی، بیخود گریه می کردی. گفت آره ولی پدر همه اش به تو فکر می کنم، گفتم کمربندت رو فرستادم. یکی دو روز دیگه می رسه، برو استخر، شنا کن، چرخ سواری و بازی و ... کن. گفت خب ولی وقتی شنا می کنم و چرخ سوار می شم، بازم به تو فکر می کنم. خیلی کیف کردم. ماه های اخیر و مخصوصاً این روزهای آخر میانه من و گیتا خیلی بهتر شده بود. چه سعادت است که آدم با زنش دعوا نداشته باشد.

چند وقت پیش یعنی بیست و سوم ژوئن رفتم پیش اردشیر، بعد از سه سال دیدمش. چقدر عوض شده. يك کمی زیادی سرد و گرم چشیده و «روزگار دیده» شده. آن هم در دو سال و نیم. در فرودگاه کمی دیر به استقبال ابوی شتافت. از گمرک بیرون آمدم ندیدمش، خیط شدم و کمی هم نگران. يك چند دقیقه توی سالن سرگردان پرسه زدم. بعد تلفن کردم، طبعاً خانه نبود. نشستم و سعی کردم که قلمی مثل کون مرغ نزنم، که آرام باشم. ده دقیقه ای بعد رسید و بعد از ماچ و بوسه، همانطور که قبلاً حدس می زدم، هیچ حرفی نداشتیم که بزنیم، هیچکدام. اکثراً اولش اینجوری است. بیشتر از يك ماه پیش اردشیر بودم در همان يك اطاق او. خواب و بیدارمان زیر گوش همدیگر بود. در حقیقت با پسر هم نفس شده بودم. خیلی خوب بود. از آن وقتی که با هم دعوا داشتیم و به روی هم نمی آوردیم، که مثل بوکسورها گارد گرفته بودیم ولی مشتمان را بلند نکردیم، به قدری گذشته است که خاطره اش هم به یاد نمی آید. مگر برای یادآوری بلاتی که رسیده بود ولی به خیر گذشت، احساس آدمی که يك وقتی سرطان داشت و حالا هر وقت به یادش می افتد از سلامت خودش حظ می کند. چقدر وحشتناک بود آن ماه های بحرانی روابط ما. وحشت کرده بودم. انگار چارستون تنم فرو ریخته بود. می ترسیدم پدر فرزندی مان آسیبی، لطمه ای ببیند جبران ناپذیر. چه زود و چه خوب تمام شد. از برکت وجود گیتا. اگر به اصرار چشم های مرا

بازنکرده بود نمی دانم تا کی خرخری می کردم. خوشبختانه گذشت.

در این يك ماهی که بستان بودم يك سفر به Maine رفتیم تا Bar Harbour. دو سه روزی طول کشید. همه اش جنگل بود و دریاچه در کنار اقیانوس، درخت و آب. سرزمین نسبتاً بکری است. تا می توانستم تماشا کردم، هر چند که چشم توشه بر نمی دارد، آن هم چشم های من که همیشه حرص می زند، برای دیدن در و دشت، مثل چشم آدم های گرسنه یا شهوتی. چقدر طبیعت آن صفحات با مال ایران فرق دارد. خیلی زیباست. بیشتر از زیبایی سخاوتمند است، خوان گسترده است. ولی من مال خودمان را بیشتر دوست دارم. کوه و بیابان و آفتاب. کوه ها بلند و انبوه و استوار، بیابان باز و دور دامن آسمان را گرفته، تا چشم کار می افتد افق است و خاکی که در حاشیه آسمان دراز کشیده. آفتاب هم آن بالا روی همه، اینها یکه تاز است، پادشاه تابناک زمین و زمان! از بس می تابد، از بس همیشه هست و به شدت نگاه می کند، آدم کلافه می شود. آرزوی شب می کند و ستاره و نسیم و ملایمت. همیشه جای کمی مهربانی و نفسی آسوده خالی است؛ حتی وقتی که هست. يك شب هم رفتیم Tanglwood در صد و سی میلی بوستون. ارکستر سمفونیک بستان سمفونی ۹ بتهوون را به رهبری «آزاوا» اجرا می کرد. در يك محوطه باز، زیر سقف (بی دیوار). نمی دانم چند نفر ولی روی چمن، ظاهراً چهار پنج هزار نفری بودند، اردشیر و مهناز و لری و من هم از آن جمله. با صندلی، پتو، کیسه خواب یا مثل ما بدون هیچکدام اینها؛ همه جوری آمده بودند. اول بار بود که در اجرای زنده سمفونی ۹ حضور داشتیم. بودنم را حس می کردم، شب را، که از آن پر شده بودم، لمس می کردم. شب مثل آب پرآوازه، باد باشکوهی که بخواند، بماند و در خود بوزد و بخواند، در من ساکن شده بود، در من مأوا گرفته بود. گرچه از ارکستر خیلی دور بودیم ولی صدا روشن و بی خدشه می رسید. در کنار محوطه سایه شاخ و برگ درخت ها در هوا می لرزید و روی علف آدم ها رها بودند و فضای لبریز از موسیقی را می چشیدند. خیلی ادبی شد. چقدر مضحك است این ادبیات. فاصله سر مویی است، با يك تکان کوچک آدم پخش می شود توی چراگاه ابتذال که بماند و چرا کند و نشخوار کند و خوش باشد.

در واشنگتن اکسپوزیسیونی از آثار «ال گرکو» دیدم، فوق العاده بود. از ۱۹۶۷ که اول بار به اسپانیا رفتم، ارادت زیادی به او حس کردم، از آن وقت یکی از بزرگ ترین نقاشان محبوب من بوده است. در واشنگتن نمایشگاه آثار او زیباترین چیزی بود که دیدم. کمابیش چیزهای دیگری هم دیدم مثل جشن چهارم ژوئیه در کنار رودخانه، چارلز با موسیقی و آتش بازی و چندین و چند هزار نفر و رنگ های هزارگونه. وجود يك ملت پرخور، گنده و جوان - و گاه بچگانه - را به چشم می شد دید. جشن استقلال بود و خود جشن خیلی امریکایی بود، برخلاف ۱۴ ژوئیه پاریس، همه يك جا جمع شده بودند، جشن بزرگ بود، تا

چشم کار می کرد، بود. مثل چیزهای دیگر امریکایی در مقیاسی و به اندازه ای بزرگتر از مال دیگران. اکثراً از ظهر و پیش از ظهر جا گرفته بودند، کنار رودخانه، روی چمن، کیپ هم، با رادیو، گاه و بیگاه کتاب و تقریباً بدون استشنا با خوراکی، می خوردند اما کثافت کاری نمی کردند، کسانی می گشتند و کیسه آشغال تقسیم می کردند. من آن روز به زحمت می توانستم از فکر بیرون خودم را خلاص کنم. دائم آن شهر و آن زندگی هم کنار این یکی سر می کشید. شبش حاضر بود. ...

در پرینستون، هاروارد و یکی دوجای دیگر، بدون اینکه عنوان کنم، برای کار سروگوشی آب دادم. هوا پس است. مؤسسات دانشگاهی و تحقیقی دست و بالشان بسته است، بودجه همه آنها را کسر کرده اند. همه عزت تپانمان کردند، دعوت و رفتن به شرط نماندن هم شدنی است اما نه بیشتر. بنوعیزی و زنش هم در این زمینه و هم از هر بابت دیگر بیش از اندازه محبت کردند. همیشه همین طورند. در دوستی با من هیچوقت نبوده که سنگ تمام نگذارند.

در این يك ماه و چندی که با اردشیر بودم، در ضمن دلم پیش گیتا و غزاله بود. همیشه همینطور است. با اینها که هستم نگاهم به اردشیر است و با او که هستم اینها پیش نظرم هستند. حالا که از همه شان دورم چشم و دلم جای دیگر است.

۲۲/۸/۸۲

پریروز رفتم به دیدن نمایشگاه Braques. عجب هنرمند بزرگی است. سال پیش تماشایی ترین نمایشگاهی که دیدم مال De Stael بود در Grand Palais و امسال با وجود نمایشگاه El Greco دیدنی ترین چیز همین نمایشگاه Braques بود. کارها، نشانه و نمودار يك سفر و مکاشفه طولانی بود در صورت (فرم) و رنگ، در آخرهای عمر نقاش به آزادی و روشنایی می رسد. در پرنده ها (که متأسفانه تعداد کمی از آنها در اینجا بود) و در تابلونی مثل Sarcleuse. بهتر است به عنوان منقد هنری قلم فرسایی نکنم. حظ کردم و حیرت، هر دو با هم. حالت خوشی است، نوعی رستگاری است، در تماشای حقیقتی که روبرویمان نهاده اند غوطه خوردن و ابتذال را فراموش کردن.

۲۰/۹/۸۲

مدت ها بود که چیز دندان گیری نخوانده بودم تا حال روحم را جا بیاورد. زیر بار کتاب ها و مقالات «علمی» و مبتذل دربارۀ اسلامیات، دیگر نفسم در نمی آمد. دو سه ماه پیش به راهنمایی یوسف رفتم به سراغ دوتا از نوشته های Marguerite Duras

آمد که شگرد و بلدی و مهارت نویسندگی بیشتر از اصل مطلب است، نوشته ها جوهر ندارد و ... به هر حال ناچار برگشتم به طرف قدیمی هایی که مو لا درزشان نمی رود. Education Sentimentale را دیشب تمام کردم. چه ساختمان قرصی، بتون آرمه است. آدم می بیند چطور بنا می شود و با چه استحکامی بالا می آید و چطور استخوان بندی اثر يك دوره و يك اجتماع را در برمی گیرد. برخلاف حرف هایی که می زنند، حضور نویسنده دائمی و محسوس است. در همه مهمانی ها، «سالن»ها و مجالس متعدد کتاب (و چه استفاده ای از این مجالس می کند برای عرضه کردن و به نمایش گذاشتن زندگی يك دوره) منتها لابد باید گفت که حضور نویسنده «بیطرفانه» است، با دیدی عینی Objectif و «واقع نگر» چیزها را توصیف می کند. البته من دوست دارم بگویم نویسنده خودش را پشت دیدی «واقع نگر» پنهان و از پشت عینک «بیطرفی» نگاه می کند. موضوع خیلی ظریفی است. نمی دانم چرا به نظرم آمد که این کتاب سراسر داستان شکست است. داستان شکست تقریباً همه شخصیت ها و بیشتر از همه Frédéric و خانم Arnou اولی در زندگی اجتماعی و شخصی (و مخصوصاً در عشق) شکست خورده است. پس از سالها که بالاخره يك روز خانم آرنو با پای خودش می آید به سراغ عاشق، روح و جسم مرد عاشق دلمرده و پژمرده است، یارای هیچ کاری ندارند. بدتر از او خانم آرنو. بعد از آن تقوای سال های سال و تحمل رنج خویشتن داری و حرمت خانواده و همه معتقدات اخلاقی و ... وقتی که سرانجام فقط برای يك بار از جلد خودش بیرون می آید، تازه نامراد از پیش عاشقش برمی گردد. کتاب سرگذشت شکست چندین گروه اجتماعی است که محیط زندگیشان در حال دگرگونی و فروریختن است. ولی فقط این نیست، در عین حال سرگذشت روح یکی یکی این آدم هاست، سرگذشت هم آن امر عمومی و هم این امر انفرادی است و سیر و حرکت در هم تنیده، هر دو آنها.

۲۰/۱۰/۸۲

در لندن هستم. در ناف بریتانیای کبیر وسط يك مشت گدای پرافاده و طلبکار که البته برای خودشان ملت بزرگی بودند. لابد هرچقدر ما احمقیم اینها خودپسندند، در مرکز و دایره مدار کائناتند. بس است. برای درس فارسی آمده ام. الفبا درس می دهم به دانشجویان انستیتوی تحقیقات اسماعیلی که مثل بقیه اسماعیلیان اینجا اکثراً «هندی افریقایی کانادائی»! هستند. معجون عجیبی است. توی مؤسسه اردو می شنوم و سواحلی، بوی دارچین، کاری و ماهی گندیده و غذاهایی که نمی شود خورد و انگلیسی زشتی که نمی شود

شنید. انگلیسی هندی که به قول حمید عنایت، یادش بخیر، (با همان لهجه خودشان).

English speaking is not difficult, the shaking of the head is very difficult.

خودش می گفت و خودش پیش از همه غش غش می خندید.

برای تدریس زبان فارسی می آیم. هفت تا شاگرد دارم. هفته ای یک بار می آیم و سه روز می مانم. با مخارج هتل، ناهار و شام و رفت و آمد، گمان می کنم گران ترین فارسی تاریخ را دارم درس می دهم. سر از کار مسئولان خوش فکر انستیتو که چنین برنامه خسته کننده ای ریخته اند، درنیاوردم. چه برنامه خسته کننده ای برای من! هم گیتا و غزاله را باید هر هفته بگذارم و بیایم (و اتفاقاً این هفته گیتا مریض هم هست) و هم تمام کارهایم، نوشتن کتاب کذائی و ... همه به هم ریخته است. فقط در راه و توی این زندگی شاگرد شوفری کمی کتاب می خوانم. سومین هفته است که می آیم. از خانه تا انستیتوی لندن یا برعکس تقریباً ۵ ساعت وقت تلف می شود؛ هفته ای دو بار تشریفات گمرکی و فرم پر کردن و جواب مأموران را دادن و دویدن توی راهروهای دراز و نفس گیر فرودگاه لندن و کیف به دوش دنبال علامت ها دویدن و ... از جمله اقدامات هفتگی است. شاید بعداً تغییر مختصری در این وضع پیدا بشود. فعلاً جیکم در نمی آید. چندان اظهار خستگی نمی کنم. تا بعد چه شود. جنده های پیر را از جنده خانه بیرون می کنند مخصوصاً اگر قرقره هم باشند.

۲۱/۱۰/۸۲

صبح است ولی شب تکان نخورده و هوا تاریک است. باران می بارد. ابر چسبنک روی بام ها، درخت و خیابان و همه چیز افتاده؛ توی اطاق است. آسمان نیست، مثل اینکه هرگز نبود. گیتا مریض است، آینده، غزاله را نمی دانم چه خواهد شد. نیم ساعت دیگر باید بروم سر کلاس، امروز از فعل «بودن» باید شروع کنم. حواسم پیش مادام «بواری» است و حالا یاد «بودن یا نبودن» افتادم، «بحث در این است»...

۲۳/۱۰/۸۲

مادام «بواری» را تمام کردم. بعد از Education Sentimentale نتوانستم این یکی را نخوانم. یک وقتی چند سال پیش ترجمه سر و دست شکسته ای از آن خوانده بودم. خوب شد دوباره خواندم. به نظرم کتاب عجیبی آمد. بر خلاف آن یکی (éducation) داستان طرح بسته ای دارد. خانواده ای مبتذل در دهی کوچک، فاسق و دوافروش ده و دیگران هم یکی از یکی مبتذل ترند. شاهکاری از این دستمایه ناچیز به وجود آمده است. کتاب هر چه به آخر نزدیک می شود اوج و شتاب بیشتری می گیرد؛ اوجی که پیداست با سر به زمین می خورد و شتابی که پیداست ناگهان زمین گیر خواهد شد. بعد از تمام کردن، هرچند

نتوانستم، اما دلم می خواست گریه کنم از بس سرنوشت و حال و روح «رودلف»، «شارل» و «اما» و «لئون» و آن دوافرش کذایی و دیگران به ما مربوط است و در عین بیگانگی از آن ما و در ماست. چقدر حق داشت «فلویر» که می گفت مادام «بواری» منم.

۲/۱۱/۸۲

باز در لندنم. هفته ای يك بار این داستان از سر گرفته می شود. امروز ساعت هفت با صدای گریه غزاله از خواب بیدار شدم. رفتم به سراغش. خواب بد دیده بود. می گفت پدر کلاغ ها ترا حبس کرده بودند. بعد اضافه کرد که بیا این اسپانیولی ها را بکشیم؛ گفتم چرا، گفت برای اینکه تو دفتر نیرو، مسافرت هم نروی. آنها را بکشیم و پولشان را برداریم. نفهمیدم موضوع چیست. خواب و بیدار بود. گفت دیگر خوابش نمی برد. ناراحت بود. گیتا هم بیدار شد و آمد اطاق غزاله. بردیمش پیش خودمان هیچ کدام خوابمان نبرد. ...

۳/۱۱/۸۲

حال گیتا خوب نیست. خیلی بد است. پریشب برایم می گفت که چند روزی است دلش می خواهد رگ دستش را بزند. اگر برای غزاله نبود خودش را شاید می کشت. این فکر آب گرم و زدن رگ دست و لاش نمی کند. شبی که از رم برمی گشتند در قطار خواب همین را دیده بود. توی خانه رگ دستش را زده و مرده است. من و غزاله در را باز کردیم و وارد شدیم. همه جا را خون گرفته بود. من خشکم زده بود و غزاله جیغ می کشید و زده بود به سرش. از وحشت خواب خودش پریده بود و از ناراحتی، نتوانسته بود در کوبه بماند. رفته بود دم پنجره و سیگار می کشید. افتاده است توی گردباد یکی از آن بحران های عصبی و روحی کلافه کننده. همه چیز نومید کننده است. آن وضع عمومی همه ما، آوارگی و دریدری و بی اعتمادی حتی برای يك ماه بعد ... آن وضع اطرافیان، هر دو ناخوش و دومی آواره و بیکار، آن پدر و مادر بلا تکلیف ... گذشته از اینها در این دو سال زندگی پاریس حداکثر سه چهارماه رویهمرفته تنها بوده ایم. همیشه بین يك تا چند نفر مهمان مقیم، آواره های فراری و بدبخت! خستگی دارد گیتا را از پا درمی آورد. نگرانی اطرافیان و زندگی آینده خودش هم همینطور. دو سه سال دیگر خرج زندگی غزاله از کجا می آید؟ می گفت اگر تو نباشی من از گرسنگی می میرم. کی به من کمک می کند؟ یکی یکی را اسم می برد. کار هم که گیر نمی آید. تا حالا هر چه کرده نشده. بعد از همه تقلاهای دو ساله تازگی ها به راهنمایی لورانس به میتران، شیراک و وزیر فرهنگ (ژاک لانگ) نامه نوشته. بی جواب. می شد حدس زد. نمی دانم چه می شود کرد. فقط می دانم که باید يك کاری کرد. اینجوری از بین می رود. گیتا را خیلی دوست دارم.

البته باید يك كاری کرد ولی چه كاری؟ همچنان به انتظار نشسته ایم. مثل ... و ... نزدیک دو ماه است که آمده اند. جزو آن «معدود خوشبختان» که توانستند برای دیدار فرزندان اجازه خروج بگیرند. در پاریس تقاضای ویزای امریکایشان رد شد. با تمهید مقدمات فراوان و امید زیاد به رم رفتند، به همراهی گیتا و غزاله. آنجا هم رد شد. حالا منتظرند که از امریکا، وکیل کاری بکند تا شاید به «ارض موعود» برسند و بچه ها را بعد از چند سال ببینند. ف. هم برگشته. همه در همین پنجاه متر آپارتمان، گیتا مریض و کلافه و غزاله سرگردان و من میان پاریس و لندن در رفت و آمد، مثل شاگرد شوفرها.

دیروز صبح که داشتیم از خانه بیرون می آمدم غزاله گفت پدر بدکاری کردی گفتی باشه، گفتم چی باشه؟ گفت وقتی بهت گفتند بری لندن. برای همین سفرهای سه روزه هر بار به نوعی اظهار نارضایی می کند. دیروز از خواب که بیدار شد، خوش و خندان بود. چند دفعه گفت می خوام يك چیزی بگم ولی نمیشه، فایده نداره، می دونم که نمیشه، پدر میگه نه و ... از این قبیل. آخرش گفتم بگو نشد هم نشد. گفت امروز لباس منو تو بپوشونی، هم دیرم می شد و هم بلد نیستم. گفتم میدونی که نمیشه، این کار مادره، گفت آره می دونم. از کلمات قصار تازه اش که زیاد هم تکرار می شود این است که «تو رو قد خدا دوست دارم»، چه پدر خوبی دارم! با پشت و روی دست، صورت و تن و بدنم را ناز می کند. بزرگ شده، زیاد خودش را در «پز»های مختلف توی آینه نگاه می کند. بیشتر از يك سالی است که به لباسش سخت توجه دارد؛ چی به چی میاد و چی نمیاد! از شلوار بدش می آید و دعوا و کشمکش بر سر لباس تقریباً هر روزی است. وجودش مایه دلگرمی و زندگی است.

چاپ «ملیت و زبان» تمام شد. هفته پیش يك نسخه آن به دستم رسید. هنوز پخش نشده. کار غم انگیزی است. نویسنده و نوشته و خواننده همه قابل ترجمند چون شرایطی که چنین تألیف حقیری را موجب می شود. رقت بار است، این علفی است که در لجن زار شقاوت و بیچارگی می روید.

دارم Canetti می خوانم: Blendung اما هنوز حواسم پیش فلور است، پیش آموزش احساسات و مادام بوواری که در اولی خواننده از راه اجتماع به آدم ها و خصوصیاتشان می رسد و در دومی خواننده از آدم ها به اجتماع. اولی طرح گسترده ای دارد و از بیرون به «درون» راه می دهد و دومی با طرح بسته اش از «درون» روزنه های بازی به بیرون می گشاید. قهرمان داستان اول مرد است: Frédéric به وسیله و از خلال این مرد زنها و حتی خانم Arnou را چندان نمی توان شناخت اما از راه خانم بوواری مردها را، شارل و

رودلف و لئون را می توان شناخت. Emma شخصیتی است شفاف، حاکی ماوراء، از خلال او دیگران دیده می شوند، Frédéric این خصوصیت را کمتر دارد. چیزهای دیگری هم به خاطر می رسد که می شود درباره این دو کتاب گفت ولی حرف مفت زدن هم اندازه ای دارد.

۲۲/۱۱/۸۲

سعی می کنم فکر نکنم، یا اقلأ کمتر فکر کنم تا بتوانم زنده بمانم، تا به سرم نزنند و پاك خودم را نیازم. نشسته ایم و تماشا می کنیم. می ترسم که آخر کار چیزی به اسم ایران فقط در تاریخ باقی بماند نه در جغرافیا.

امروز فکر می کردم که سرگذشت شاه و ... همدستان آدم را به یاد داستان جمشید و ضحاک می اندازد. پادشاه عالم و آدم شد، غرور گرفتش دم از خدائی زد و خیال کرد در «ورجم کرد» از همه بلاها در امان است. فرآز او گسست و با اره به دو پاره اش کردند. فریدون پنهان بود. آن ارتش شاهنشاهی هم شده بود ورجم کرد آریامهر، خیال می کرد که دست فلک بهش نمی رسد، دم از قدرت پنجم جهان و پیشرفتی سریع تر از ژاپن و تمدن بزرگ و ملت را به زور هم که شده توی دروازه آن کردن و یگانگی شاه و ملت و حزب رستاخیر (حزب فراگیر) و هر که نمی خواهد برود و خیلی چیزهای دیگر زد، ریخت و پاش جشن های دو هزار و پانصد ساله، پاسداری دادن به جای کورش! غرور گرفتش، مثل شیر برفی آب شد بیچاره و دق مرگ شد.

۸/۱۲/۸۲

امروز هوای لندن خوب است، تاریک نیست، گرگ و میش خودمان است، به حال و رنگ سحر است، قبل از دمیدن سپیده، خاکستری شفاف و شاید هم درخشان، مثل آب زلال به طراوت بلور سیال. دیروز و دیشب باران آمد و ملال شهر را شست. انگار مرا هم کمی صفا داده، غبارم را شسته است.

سفر این دفعه به بدی هفته پیش نبود. فقط در پاریس گرفتار راه بندان شدم ولی چیز دیگری پیش نیامد که حالم را بگیرد. ...

۱۱/۱۲/۸۲

... دیروز مدنی را دیدم. ملاقات به پیشنهاد «ب» انجام گرفت. اول مدتی از صراحت خودش با خمینی و مبارزه اش با حکومت آخوندها گفت. وقتی گفت خمینی به علت جهلش

گستاخ است من که منتظر فرصت بودم گفتم اجازه بدهید من هم به علت جهلم گستاخی کنم، حرفتان را ببرم و بگویم گذشته ها گذشته است. امثال من که در مورد زمان حالشان گیج و گمراهند کم نیستند. شما به عنوان يك مرد سیاسی هدفشان چیست و برای رسیدن به آن دقیقاً چه راهی پیشنهاد می کنید؟ جواب این بود که در وضع فعلی مبارزه ما چهار مرحله دارد: براندازی، تشکیل حکومت فوق العاده و ... آخر سر رأی ملت برای تعیین رژیم. گفتم پس منشاء حقانیت هر رژیمی رأی ملت است؟ گفت بله. گفتم خب، این رأی که کمتر از چهار سال پیش به جمهوری اسلامی داده شد و خودتان هم در آن شرکت داشتید. مجدداً بعد از چهار سال ... توضیح دادم که من هم منشأی غیر از ملت نمی شناسم. از بعد از انقلاب فرانسه منشاء دیگری نمانده. ولی نظر من، تکیه من به رأی ملت از زور پسی است، چون جا و مقام دیگری نمانده که مشروعیت از آن ناشی شود. و گرنه این «ملت» پشت سر رضاشاه، پسرش، مصدق و خمینی بود. در آلمان، ایتالیا و ... دور برداشتم.

جواب داد که رأی قبلی از روی احساسات و نیندیشیده بود، ما خواهان رأی سنجیده و باشعورانه مردم هستیم. جواب من روشن بود. تشخیص اینکه یکی احساساتی و دیگری عقلی است، با کیست؟ اساساً چطور می شود در سیاست عقل و احساس را از هم جدا کرد و ... دو ساعتی شنیدم و گاه و بیگاه بهم پیچیدیم. به نظرم آمد که از خودش بسیار متشکر است. گاه و بیگاه و همیشه بی مناسبت از شاگرد اولی خودش - که خیال می کند مایه اعتبار و حیثیت است - مبارزاتش، شجاعتش، نطقش در مسجد خلخال و میان پاسداران او، حرف هایش به آقا (خمینی) و ... صحبت کرد. همچنان گرفتار خمینی است و مخاطبش اوست با ما حرف می زد ولی در حقیقت به او جواب می داد یا با او سر شاخ می شد و مجادله می کرد. آدمی است با دید و هوش متوسط. بازاری آخوندی، شجاع و صریح، اهل عمل ولی خیلی متوسط. مردی چون مردان دیگر اما نه برای کاری نه چون کارهای دیگر.

آخر کار موقع بیرون آمدن پرسیدم نظرتان درباره احکام اسلام چیست؟ جان کند تا بگوید قابل اجرا نیست. بعد از دو ساعت دمق و سرخورده بیرون آمدم.

۱۳/۱۲/۸۲

گیتا و غزاله کم کم دارند بهتر می شوند، از خستگی و ناخوشی آزاد می شوند. پریشب ها غزاله می گفت پدر دلم نمی خواد پیر بشی. گفتم حالا طول داره نگران نباش. گفت آخه موهات سفید شده. دست می کشید به موهای شقیقه ام. گفتم خوب، شده باشه، این که مال پیری نیست. گفت همه پیرها از این دارند. موقع قصه گفتن یا خواندن بود و بعدش خواب. گفت قصه، مرغه رو که پر داشت بگو. (يك بار چیزهایی از قصه رستم و اسفندیار و سیمرغ را برایش گفته بودم.) گفتم باشه برا یه شب دیگه بعداً گفتگو به اینجا

کشید که من هم این قصه رو نوشته ام، راجع به قصه. کتابش را بعداً می خونی، وقتی فارسی یاد گرفتی و بزرگ شدی. گفت حتماً یاد می گیرم، تو به من یاد بده بعد از مکثی گفت قریون این دستها برم که کتاب رو درست کرد و آخرش اینجوری ختم شد که پدر من هم می خوام کتاب بنویسم.

۲۲/۱۲/۸۲

دیشب یلدا بود. گیتا و فرهاد فال گرفتند. من برایشان می خواندم. آخر سر گیتا گفت تو هم فالی بگیر. کاملاً سرسری باز کردم آمد: روز وصل دوستداران یاد باد - یاد باد آن روزگاران یاد باد و رسیدم به: گرچه صد رودست در چشم مدام - زنده رود باغ کاران یاد باد ... اتفاقاً همین دیروز نامه ای از ... رسیده بود - و چه نامه دردمندی، محنت زده ای، نامه ای از کنار زنده رود.

پریروز جشن کودکستان غزاله بود؛ به مناسبت فرارسیدن نوئل و تعطیلات تقریباً یک ماهه. آواز دسته جمعی بچه ها بود و بیسکویت و شیرینی هائی که در مدرسه پخته بودند. پدر و مادرها هم دعوت شده بودند. نزدیک به یک ساعتی طول کشید.

۲۷/۱۲/۸۲

آن از برنامه کودکستان. دیروز و پریروز هم به مناسبت نوئل، از بعدازظهر، ساعت یک، یک و نیم، تا سر شب یک بند در سه کانال تله ویزون، برنامه برای بچه ها بود: فیلم و تئاتر و نقاشی متحرک و «شو» و ... همه اش به یاد بچه های هم سن غزاله بودم در ایران و برنامه هایی که برای آنها ترتیب داده اند؛ ...

۲۸/۱۲/۸۲

به خانه تلفن کردم غزاله گوشی را برداشت گفت پدر زود زود زود بیا. (تکیه کلام همیشگیش) کمی من و من کرد و بعد گفت همین حالا، مثل «شیر گردون» گفتم آخه نمی تونم باباجون. کار دارم. جواب داد کار نکن و بیا. بعد کوتاه آمد: کارت که تموم شد کار دیگه نکن. زود بیا. گفتم چشم ولی دروغ گفتم. ساعت ۶ قرار ملاقات دارم که اقلأ تا هفت طول می کشد.

1983

.....
۵/۱/۸۳

دیروز غروب يك ساعتی رفیق «ب-ا» را زیارت کردم. عضو کمیته مرکزی حزب توده. (نه به اصرار خودشان حزب توده ایران، بلکه حزب توده) هم حوزه سی و چند سال پیش، دوست و رفیق جوانی. - انگار به قول ملانصرالدین در جوانی هم چیزی نبودیم - سه چهار هفته ای بود که پبله کرده بود. اصرار دارد که دوستی گذشته را نگه دارد. مثل مومیانی های مصری - فقط جنازه. چنین رفاقت هایی را می شود به دوش کشید و بلافاصله زیرش زه زد. خلاصه بعد از يك سال و اندی همدیگر را دیدیم. ایدئولوژی کمونیستی آن هم به سبک آقایان بی شباهت به «پرس» نیست؛ چرخشت! يك چیز تنگ تاریک فشارنده که شیره آدم را می کشد و تفاله اش را بیرون می ریزد، با يك عینک وارونه به چشم. نتیجه، گفتگوی هیجان زده و بیهوده يك ساعته اینکه «آقا» ضد امپریالیست (پس مترقی) و ملی گراست حتی ملی گرای افراطی؛ به اصطلاح ایشان شوونیست؛ هر چه می گفتم می خورد به يك مجسمه مرمری و به طرف خودم کمانه می کرد. حرف های او هم سرنوشت بهتری نداشت. مثل باطلاق بودم، کلماتش در من می افتاد و با صدای خفه ای فرو می رفت.

این ده دوازده سال اخیر، هر دو سه سال یکبار، گاه و بیگاه او را دیده ام همیشه به نظرم می آید از آنهاست که شعری گفته و توی قافیه اش مانده. هیچوقت شجاعت آن را نداشته که بگوید بد غلطی کردم تا همین جا بس است، هر چه دیرتر شده، سخت تر شده تا

حالا که دیگر لابد شدنی نیست. موقع خداحافظی یکی دو تا متلك درباره سجایای اخلاقی رفیق کیانوری گفتم گل از گلش شکفت. از ته دل می خندید، منتها نه بلند، کمی آهسته و با احتیاط.

۱۳/۱/۸۳

در کتابخانه دانشگاه لندن هستم (Soas)، در مخزن کتاب ها. هفته ای چند ساعت در این دخمه می گذرد. بوی نا، بوی کهنگی و پوسیدگی خروارها کاغذ عهد بوق، با جلدهای کهنه و قدیمی: سنگواره های خاک آلود ماقبل تاریخ، عصر حجر، صدای دائمی تهویه، صدای یکنواخت و بیروح. قفسه های بلند، فلزی، به رنگ خاکستری مات. کتاب ها همه پشت به آدمیزاد و يك شماره به عطف جلد. میز کار پهن، رنگ مرده و غریب. منتهی الآمال شیخ عباس قمی، هدایة المتعلمین، هزاره شیخ طوسی، تاریخ قم، اصلاحات ارضی را نگاه کرده ام. مثل آدم های فراری، دستپاچه و سریع. دلم دارد بهم می خورد. بروم نفس بکشم و «بگذارم که اندیشه هوائی بخورد.»

۱۶/۱/۸۳

دارم برمی گردم به لندن. بعد از سه روز! برنامه عوض شده است. غروب یکشنبه تا غروب سه شنبه در رفت و برگشتم. دوشنبه و سه شنبه درس دارم. در فرودگاهم. موقع آمدن باز غزاله می گفت نرو، پدر، نرو به این لندن کوفتی نرو. توضیحات دادم: نمی شود، کار دارم، باید بروم که پول بدهند. جواب این بود که کار نکن. من به تو پول می دهم. پول هایم را می دهم به تو. پول هایش در حدود سه چهار فرانک است؛ ده سانتیمی و بیست سانتیمی. دیشب شمردم. رفتیم بیرون گردش کنیم. اول گفت يك چیزی بخر. گفتم باشد، ولی یکی. موافقت کرد که هم کتاب بخریم و هم برویم کافه. گفتم باشد، ولی یکی را انتخاب کن. گفت کتاب. رفتیم برای خرید. در راه گفت پدر من ترا دعوت می کنم به کافه! گفتم آخر قول دادی. یکی. لحظه بعد: پدر یکی ترا دعوت می کند تو ... جمله را نتوانست تمام کند، عوض کرد. من دلم می خواهد با پول خودم که «اکونومی» کردم ترا دعوت کنم. من دوست دارم پدرم را دعوت کنم و ... هیچ مقاومتی ممکن نبود. گفتم من هم خیلی خوشحال می شوم که مهمان تو باشم.

بلندگو صدا کرد. مسافره های لندن، پرواز ... هواپیمای ... سوار شوند. توی هواپیما هستیم. کنار دو تا ژاپونی. ظاهراً از خط من هیچ تعجبی نمی کنند. محل سنگ نمی گذارند. تند و تند حرف می زنند. انگار می ترسند که وقت کم بیاورند. خر تو خر

است. هنوز همه جا نگرفته اند. چندتائی سرگردانند. بلندگو بازهمان لاطائنات را به فرانسه و انگلیسی شروع کرد: مسافران عزیز خوش آمدید و ...

برگردم به غزاله. کتاب را خریدیم و رفتیم به کافه، نش Vaneau. او يك بستنی سفارش داد و من يك قهوه. پول هایش را درآورد. رویهمرفته پنج شش فرانک می شد. دید دارم همه را برمی دارم. گفت پدر مگه چقدر میشه، گفتم همه اینها، کم هم هست. گفت نه! کمی هم ناراحت شد. گفتم حالا بیا يك کاری بکنیم. پول قهوه را از مال تو بردارم، پول بستنی را هم من بدهم. تو مهمان من باش، من مهمان تو. فوری پذیرفته شد. دو سه فرانک برای خودش ماند. حالا همین پول را می خواست به من بدهد که دیگر احتیاجی به این سفرهای پشت سر هم نباشد.

يك مهماندار ارفرانس آمد. به دستنویس و خط توجه کرد. کمی با خط عربی آشنا بود شروع کرد به عربی: کارت فرود را داد و گفت «تفضل» گفتم عرب نیستم و توضیحات درباره فارسی، تفاوتش با عربی و ... تقریباً تمام وقت را گرفت و برای اعلام فرود رفت. دیگر وقتی نماند.

تازگی ها غزاله از پاهایش شکایت می کند. صبح ها که با هم به مدرسه می رویم، اول که راه می افتیم ناراحت است. می گوید پاهام کار نمی کنه. یکی از این روزها گفت: پاهام سرده. گفتم راه میریم گرم میشه، خوب میشه. گفت آره، باید بهش کنترل داد، مثل ماشینه. حالا راه بریم درد میره پی کارش. صبح تاریکی بود. مثل همه صبح های این فصل، رسیدیم دم دکان نخ و سوزن فروشی پایین خانه گفت خوش به حال این سه تا گفتم کدوم سه تا؟ گفت این مغازه (که دو تا بیشتر نیستند، زن و شوهر. يك سگ هم دارند. شاید غزاله درست می گفت) گفتم چرا، گفت برای اینکه خوابن. مغازه بسته بود.

يك روز دیگر که بیرون آمدیم من شال گردن برداشتم گفتم هوا خوبست. اشتباه کرده بودم. سرد و بارانی بود. غزاله هم لج کرد که نمی خوام. مثل پدر. و اضافه کرد آخه توی مدرسه حسودیم میشه. - از چی؟ - از بچه ها که بی شال گردن میرن تو حیاط، برا بازی. بیخود می گفت. بهانه می آورد. آمدیم توی کوچه دیدم باز دارد شال گردنش را باز می کند. داشتم دعوا می کردم. گفت دعوا نکن می خوام بدم به تو. - چرا؟ - دلم نمی خواد پدر عزیز دلم سرما بخوره. تازگی ها عزیز دلم، پدر عزیز دلم را یاد گرفته و گاه و بیگاه به کار می برد. گفتم نمی خوام. اونوقت تو سرما می خوری، مرسی عزیزم. کمی که رفتیم گفت خم شو، شدم، دیدم دارد گردنم را می مالد. گفتم چرا همچی می کنی؟ گفت برای اینکه گرم بشه، سرما نخوری.

۱۸/۱/۸۳

چند روز پیش طارق عزیز معاون صدام حسین و رجوی ملاقات کردند. ظاهراً سه چهار ساعت راز و نیاز کردند. طارق عزیز رجوی را دوست عزیز نامید و برای او آرزوی موفقیت کرد. شرح و تفصیلات در «لوموند» هفته پیش آمده است. حالا دولت عراق و مجاهدین یار غار شده اند. شاید از خیلی پیش، نه حالا. چه رهبران خردمندی؟ علنی کردن چنین ساخت و پاخت کشیفی نه به صلاح صدام است و نه به صلاح مجاهدین. صدام آبرویی برای این همدست یا دست نشانده باقی نگذاشت و رجوی قلم قرمزی روی مجاهدین کشید. تا آنجا که به اینها مربوط است این را می گویند به دست خود خاک بر سر کردن... پیروزی انقلاب اسلامی آقایان به زور صدام! وضع بنی صدر باید تماشایی باشد. همین طور پیوستگان به شورای ملی مقاومت ... و «ن...» و «ه...» و امثالهم...

پیدا کردم، «لوموند» ۱۱ ژانویه. ملاقات طارق عزیز و دوست عزیزش رجوی در نهم ژانویه بود و گویا چهار ساعت هم طول کشید. در ضمن آقای طارق عزیز اظهار لحنیه فرموده اند که امیدوارم دوست عزیزم رجوی در آینده نخست وزیر یا رئیس جمهور ایران بشود...

۱۹/۱/۸۳

شب ها نمی توانم بخوابم. فکر و خیال های روز، دلمشغولی ها شب ها هم دست بر نمی دارند. مثل کیسه، پر خاکروبه که پاره شود، هر آشغالی توی سرم فرو می ریزد. توی گودال سرم. بعضی وقت ها جریان خیالات مثل سیلاب گل آلودی است که تکه تکه پاره های چیزهای زیادی را در خود دارد و بی مقصدی و هدفی سر خود روان است. امروز صبح با غزاله بودم. يك آقای هم با ما از در ساختمان بیرون آمد. غزاله گفت چه آقای خوشگلی کراوات زده. گفتم من هم کراوات زدم. گفت آخه اون کچل نیست. من خنده ام گرفت و او خجالت کشید. پاهای مرا بغل کرد و گفت تو هم خوشگلی، تو هر جور باشی خوشگلی.

۲۱/۱/۸۳

دیشب «و...» تلفن کرد. سه چهار روزی است که به پاریس رسیده. دو ماه پیش از ایران درآمد. بیشتر این مدت را در ترکیه بود. قرار شد هفته دیگر بیاید پیش ما. فعلاً باید کمی نفس بکشد. کار پناهندگی را تمام کند و به طبیب مراجعه کند. لابد جسم و روح هر دو خرابست.

غزاله مریض است. از اردشیر خبر تازه ای ندارم.

دیشب منزل حسن «س» را دیدم. تازه از تهران آمده است. آنچه از ایران می گفت... «ا-ج» را با پیپ، معادل سیصد چهارصد هزار تومان پول و کت و شلوار اسپرت در «هتل» ماکو یعنی مسافرخانه آنجا گرفتند. آقا با این پک و پز داشت «مخفیانه» از مرز درمی رفت. پول که هیچ، زمین و چیزهای دیگرش را هم گرفتند و بعد از يك ماه زندان و لاش کردند. حالا مقیم خانه خواهر زن است و به نان شب محتاج.

«س.» يك ماه، در تیرماه و آن هم ماه رمضان در جبهه بود. به عنوان طبیب برای مداوای زخمی ها. نزدیک بهبهان. گرما بیداد می کرد. چهل و چهار درجه، یخ نبود، یخچال نبود، اگر بود هم فایده نداشت. از ترس پاسدار کسی جرأت روزه خوردن نداشت. خوشبختانه پیش از حرکت زنش نماز را به او یاد داده بود. آدم تریاکی تیغ خورشید بالای سر، لب از تشنگی چاك چاك و توی شش و بش این بدبختی تظاهر به مسلمانی آن هم روزی چندین بار و هر بار چند رکعت. پرسیدیم. تریاک را چکار می کردن گفت متادون! - قرص نگه داشتن خطر نداشت؟ - نه همه قرص ها پیش ما دکتورها بود. خوشبختانه آن يك ماه جبهه ساکت بود و به تیرغیب گرفتار نشده برگشت.

داستان خروجش را فقط کافکا می تواند بنویسد. اشکال تراشی کردند و برای خروجش طلاق نامه با زن اول را خواستند، به دفترخانه مربوط مراجعه کرد. جواب: آقای دکتر ما که دفتر طلاق نبودیم منتها چون جایمان بالای شهر بود استثنائاً برای بعضی از اعیان و اشراف که مراجعه می کردند ترتیب کار را می دادیم. یکی را که دفتر ازدواج و طلاق داشت خبر می کردیم. می آمد و اینجا تشریفات انجام می شد. - خب، مال ما کی بود؟ - چه عرض کنیم، هر دفعه یکی می آمد. خلاصه به ۱۷ تا دفترخانه در وسط و جنوب شهر مراجعه کرد. بی نتیجه. آخر سر دفترخانه، ازدواج مجدد خانم اول را پیدا کرد و در آنجا مشخصات طلاق (و دفترخانه طلاق) خانم معلوم بود. دفترخانه پیدا شد. مدت ها بین وزارت بهداشتی و وزارت خانه سرگردان بود و... «م-ن» هم بود طبعاً همه اش صحبت سیاست بود. فقط کمی به حال و روز دوستان... مشترك اشاره کرد. در حرف از سیاست و انقلاب طبعاً «م-ن» به هیچکس مهلت نمیداد. به شاه فحش می داد و از خمینی دفاع می کرد. به این ترتیب که آثار این انقلاب بعداً ظاهر خواهد شد. خمینی وارد تاریخ ایران شده. چهره منطقه عوض خواهد شد، توی دهن امریکا زد، آدم قرصی است و بعد از يك قرن رجال ضعیف و بزدل که همه چشمشان به دهن بیگانه بود این آدم با همه شان درافتاد. شب پرگفتگوی داغی بود که بر خلاف معمول دعوا نشد.

از فرط خر توی خری یادم رفت بنویسم. بلندگو يك نفس ور می زند، درباره خدمات ارفرانس به مسافرن داد سخن می دهد. همان حرف های کلیشه همه شرکت های هواپیمایی.

جا تنگ است، نزدیک فرودگاهیم و در کار فرود، تکان زیاد است. بهر حال این را می خواستم بگویم. وقتی «ا-ج» جعفرخان از فرنگ برگشته را در مسافرخانه ماکو با پیپ و عینک و ... می گیرند و می پرسند اینجا چه کار داری می گوید کلفتی داشتیم، مدتی است گذاشته و رفته. مال این طرف هاست، آمده ام پیدایش کنم و برگردانمش! چه آقای کلفت بازی!

۲۹/۱/۸۳

با غزاله و سه چرخه اش رفتیم بیرون. در برگشت تنبلی می کرد، پا نمی زد و می گفت هلم بده. گفتم آخه حالا تو باید به من کمک کنی، من زورم نمیرسه. تو دیگه خانوم بزرگی شدی و از این حرف ها... جواب غزاله: «پدر هر وقت بزرگ بزرگ شدم، هر وقت douze ans شدم همه effort ام رو می کنم، همه اش بهت کمک می کنم، مثل مادر اصلاً من مادر تو میشم.»

آن وقت من پسر دخترم خواهم شد. غزاله جای عصمت خانم را می گیرد و من در پیری بچه می شوم و دخترم می شود مادر پدرش.

۳۰/۱/۸۳

دو سه هفته است که دیگر نمی توانم Blendung را بخوانم. کتاب هنوز تمام نشده است. گمان می کنم خسته ام کرده است چون ناگهان دیگر ذهنم بسته شد. می خواندم و چیزی نمی فهمیدم. این حال را می شناسم. گذاشتم کنار. تا دو سه روز پیش که دوباره دست گرفتم. من که آلمانی را به امید خواندن هولدرلین و ریلکه شروع کرده بودم، هنوز به آنها نرسیده ام. به کلی افتاده ام توی وادی دیگری و این دو سه سال اخیر، نویسندگان اتریشی بین دو جنگ و مهم تر از همه هرمان بُرخ (مرگ ویرژیل) موزیل (Der Mann ohne Eigenschaften) و تازگی ها «کانتی». خواندن هر کدام از اینها کشفی بود. هر چقدر مرگ ویرژیل شیرین و دلپذیر بود این Blendung آزار دهنده است. به قول یکی نوشته بود کافکا و بُش Bosch با هم است. علت هم دارد: نویسنده جنبه های منفی (ولی با معنای) آدم ها را بیرون کشیده و بزرگ کرده در نتیجه شخصیت هایش ناقص الخلقه و کاریکاتوروار شده اند: ویژگی هایی که يك زندگی اجتماعی یا زندگی در يك اجتماع عجیب و deformé به آنها داده است. رمان جای گفتگوست ولی در اینجا هر کس با خودش حرف می زند. در اجتماع آنچنانی نویسنده زبان وسیله ارتباط نیست چون ارتباط بین آدم ها وجود ندارد گسیخته و دیگرگونه است. آدم ها اگر با همدیگر ارتباطی دارند برای نفی و طرد دیگری است.

بهرحال گفتگو (dialogue) مشروط و محدود است. دیگری واقعیت است، در برابر است. حرف هر کس مشروط به حرف دیگری است، در نتیجه حد و مرزی دارد. در تك گویی چنین مرزی وجود ندارد. کلام پیوند معقول، سامان و میزانی ندارد. تك گوئی شخصیت‌ها فراتر از هر مرزی به وهم و خیال ...

داشتم توی هواپیما می نوشتم؛ نشست و دفتر بسته شد. باد چه زوزه ای می کشد. در طبقه هفتم Russel Hotel هستم. باد جان دارد، آدم را به یاد جانوران بیابان می اندازد. انگار صدها گرگ و روباره با هم می نالند و می دوند، گرسنه و سراسیمه، در دشت باز، شتابزده سرگردانند. بروم به سراغ تك گویی خودم. هرکسی کار خودش، بار خودش... تك گویی شخصیت‌ها فراتر از هر مرزی به وهم و خیال، به خیالبافی می انجامد. این شخصیت‌ها محصول اجتماعی هستند که آدم‌ها را تکه پاره می کند، آرزوهایشان را لگدمال می کند، اینها aliéné «ناخوشتن» هستند. آرزوها پول است، شهوت است، شهرت است و چیزهایی از این قبیل. پس Thérèse دیوانه مال و سکس آنجوری «پولدار» می شود و در خیالش دائم در حال دلبری و شاید خوابیدن با معشوق خیالی است. «فیشرله» قهرمان شطرنج امریکا می شود و ... خود Kien بدتر از همه تمام زندگیش در کوری می گذرد، انگار چشم سر را بسته و با چشم دیگری که خود ساخته، جور دیگری که خود خواسته، دنیای وهم انگیز درهم دیگر گونه ای را سیر و «زندگی می کند.»

آدم‌های داستان در چنین دنیایی بدل به ماشین، بدل به اشیاء شده اند، دنیای اشیاء غیر انسانی. آنها، اشیاء بدون روح و با حسیاتی بیماروار، در نوعی تکاپوی پوچی به سر می برند. اشخاصی، موجوداتی خرده پا برای هدف هائی «پست» در حال پس زدن، خراشیدن و جر دادن همدیگرند. پیداست که همه شان در چه در جامعه یا «خانواده» دشمن خو و فروپاشنده ای بسر می برند. خود نویسنده هم برکنار نمی ماند. شرح این ماجرا به خود او هم امان نمی دهد. او هم به دنیایی که در برابر چشم ما عرضه می کند شبیه می شود. در پشت این اثر خشك نویسنده ای به چشم می خورد که هوش و قدرت دیدی خارق العاده اما بیروح دارد. طبیعی است که در برابر مریضش ایستاده و دارد سنگدلانه مویمو برایش شرح می دهد که چه بیماری درمان ناپذیری دارد و چگونه به زودی خواهد مرد. و این کار را استادانه می کند. آدم همچنانکه کتاب را می خواند از دنیایی که در آن است وحشت می کند. من کتاب را با دلهره می خوانم، چون که راست است، حقیقت دارد. و در ضمن ترس و تقلایی که برای فهم زبان (آلمانی) آن می کنم، حقیقت کتاب مجذوبم می کند. گاه موقع خواندن حس می کنم که اگر اشکال زبان نبود شاید کتاب مثل شعری ترسناک، افسونم می کرد و يك نفس مرا تا به آخر بن بست خود می کشاند و از نفس می انداخت.

يك دو نکته دیگر اضافه کنم: در دنیایی که نویسنده عرضه می کند، آدم‌ها بدل به

اشیاء شده اند. خود او هم از این روند کلی و همه گیر در امان نمی ماند، مثل اینکه چیزی، چیزهای دیگر را جلو نظرمان بساط می کند. برای همین کتاب خشکی است، برای من مثل «نقد عقل محض» است.

زبان که وسیله ارتباط آدمهاست در محیط این رمان تبدیل به وسیله ای شده است که بی ارتباطی، جدائی آدم ها را نشان می دهد. هر کسی حرف خودش را می زند که خلاف حرف دیگری است. جنبه های منفی آدم ها برجسته شده. فقط جنبه منفی آدم هاست که با هم تماس دارد، در نتیجه دائم در کار نفی همدیگرند.

۳/۲/۸۳

بهتر است با قلم غزاله بنویسم. این را به قول خودش با «اکونومی» پول خودش برای من خریده است؛ هدیه ای به مناسبت تولدم.

امروز صبح توی راه «ف» را دیدم. گفت هر وقت یاد سفرهای هفتگی من به لندن می افتد خیلی ناراحت می شود و دلش می سوزد. پیدا بود که راست می گوید. خواستم بگویم شده ام مثل جنده های پیر که می افتند به جارو پارو... و اگر نق بزنند خانم رئیس دمشان را می گیرد و پرتشان می کند تو کوچه. ولی روم نشد.

دیشب «و» پیش ما بود. دو هفته ای است که آمده است. بعد از يك ماهی در کردستان و بیست و چند روزی در ترکیه. خسته تر و فروریخته تر از همیشه بود. در صدا، نگاه و صورت او شبخ خستگی مزمونی به چشم می خورد که انگار از زمان های قدیم ته نشین شده، چیزی مثل غبار و بوی نای هشتاد ساله. برخلاف روحیه اش که مثل همیشه معجونی است از امیدواری بی دلیل و مبهم و سردرگمی. از آسمان و ریسمان وضع اجتماعی ایران و دیده ها و شنیده های او صحبت شد. حرف های دم رفتن: چپ پریشان، پراکنده و عملاً از بین رفته و بی اثر است و چشم اندازی در پیش رو ندارد. غیر از حزب توده که خودش را به پشت آخوند چسبانده، می خواهد از کونش بخورد و آخوند نمی گذارد. تازگی ها به آنها هم بند کرده اند.

برای اینکه میزانی دستمان داده باشد دو سه حکایت تعریف کرد و رفت...

.....

آخر شب بود «و» گفت و رفت. گیتا داشت بالا می آورد. مدتی تقلا کرد تا بالا نیاورد. عصبی شده بود و رعشه گرفت و کم کم بعد از يك ساعتی مصیبت را فرو خورد.

۲/۲/۸۳

به قدری در هوای ایران به سر می برم که انگار نه انگار اینجا زندگی می کنم. پاهایم

اینجاست ولی دلم آنجاست. زندگی و هوش و حواس من در جای دوری که از آن بریده شده ام می‌گذرد نه در جایی که در آن نیستم. اینجوری به قول آن بزرگوار «گسسته» شده ام و «خوشتن را نمی‌یابم»...

دیشب يك ساعتی «ه-ا» را دیدم. درباره همکاری خودش با چريك های فدائی اقلیت می‌گفت غلط کردم، به گور پدرم خندیدم. اشتباه بود. همه سر و ته يك کرباسند، مثل توده ای ها و چريك های اکثریت و همه شان انحصارطلبند. جز خودشان هیچ کس را قبول ندارند. درباره مجاهدین و طارق عزیز و ... می‌گفت چون از رسیدن به قدرت به نیروی مبارزه داخلی خودشان مأیوس شده اند، بند و بست خارجی را شروع کرده اند. با امریکایی ها و عراقی ها تماس گرفته اند. گفتم امریکایی ها به آنها اعتماد ندارند و اختیارشان را در منطقه به دست اینها نمی‌دهند. گفت نه. آنها نهضت آزادی را جلو می‌اندازند. طرف چپ مجاهدین و طرف راست امینی است. از حالا هم با هم تماس دارند. پادزهر همه تلخکامی ها غزاله است. پروورها نمیدانم از کجا صحبت پیری پیش آمد که گفت رگ آدم می‌شکنه و آدم کوچک میشه. مثل داغاجی جان میشه. من دلم نمی‌خواد هیچوقت هیچوقت هیچوقت... (شش، هفت دفعه ای تکرار کرد) داغاجی جان بمیره.

این روزها یادداشت های راجی سفیر آریامهر در لندن را می‌خواندم. چه دستگاه ضعیف بی شخصیتی! تمام کار سفارت و فکر و ذکر سفیر این است که ببیند چند تا روزنامه انگلیسی و بی. بی. سی. درباره شاه و روش های حکومت او چه می‌گویند و چه می‌خواهند. جز این هیچ دل مشغولی دیگری نداشتند. اینها می‌چسبیدند آنها را باد می‌برد. يك چنین دستگاهی که مثل بید از هر بادی می‌لرزید البته نمی‌توانست دوام بیاورد.

هوا سرد است. سوز مثل کارد تا مغز استخوان فرو می‌رود. امروز با غزاله و حسن رفتیم پارک نتوانستیم دوام بیاوریم زود برگشتیم. بیشتر وقت به خواندن گذشت، یا در خانه یا در کتابخانه «مرکز مطالعات شرقی، آفریقایی» مثل دیوانه ها همه آشغال های مربوط به اسلام و ایران را که گیرم آمده بلعیده ام. گیتا هم از همین کفری است می‌گوید انگار نه انگار که مرخصی آمده ایم. باز ساعت هفت ونیم بیداری و از سر می‌گیری. نمی‌دانم چه کنم. این همه کار می‌کنم و باز هیچ کاری از پیش نمی‌رود مثل خر در گل مانده ام، انگار همه اینها کار گل است.

۱۷/۲/۸۳

دیشب دستور زبان دکتر خانلری را که «ه...» فرستاده می‌خواندم. چه کتاب روشن، به قاعده و بی‌کم و کاستی است! چه تفاوت عظیمی دارد با دستور میرزا عبدالعظیم خان و

همینطور با دستور پریشان پنج استاد. کتاب قریب مال اول های رضا شاه است و کتاب خانلری مال آخرهای محمدرضا شاه. تفاوت این دو دستور نشان تفاوت و پیشرفت امر زبان است در این پنجاه سال. مخصوصاً چون کتاب ها در دستور زبان، در کشف ساخت و منطق زبان است، تحول آنها با معنی تر و بیان کننده، حقیقتی است، خصوصیت دستور خانلری در طرح ساده، منطقی و روشن آنست.

۱۸/۲/۸۳

سه چهار روز پیش نمی دانم کجا خواندم که پس از یورش جمهوری اسلامی و پاسداران و دستگیری سران و مسئولان حزب توده، رادیو مسکو طبق معمول خفقان گرفته و در عوض با خیال آسوده از سفر يك هیئت زمین شناسی ایرانی به ریاست برادر «گل سادات» به شوروی صحبت می کرده. این هم «برادر» بزرگتر، این هم برای هزارمین بار! حزب توده که می گفت خلخالی «انقلابی شجاعی» است و از هر جا نامزد شود ما به او رأی می دهیم حالا گرفتار وکلای خودش شده است. خود کرده را چاره نیست. اینها که مخصوصاً در دوره اخیر دروغ کاشتند، نفرت درو می کنند. حالا که در زیر ضربت و در تهدیدند همدلی کسی به سوی آنها جلب نمی شود. بعدها در انتقاد از خود خواهند گفت انقلاب مثلاً دو مرحله داشت: مرحله اول ضد امپریالیستی و مترقی بود و مرحله دوم (که مقارن است با دستگیری آقایان) ارتجاعی و امپریالیستی و بورژوائی و خرده بورژوا و ... نقطه عطف!

۱۹/۲/۸۳

نگرانی ته دلم چنبر زده و خوابیده است، سعی می کنم بیدارش نکنم، با فکر بیدار می شود، تا فکرش را بکنی دهنش را باز می کند و می خواهد آدم را ببلعد. والا در خواب می ماند. مثل موشی، ماری، خزنده ای است که در گوشه اطاق کنار فرش توی سوراخش تپیده ولی به کمترین نوری، صدائی بیدار می شود و راه می افتد. نمیدانم از چیست، غربت، بی پناهی و سرگردانی! از پاهائی که توی خاک خودش نیست، روی خاک دیگران لغزان است؟

۲۰/۲/۸۳

آقا... تازه از تهران آمده. دیروز يك ساعتی پیش ما بود و سنوال پیچش کردیم. او با طبری و عده ای از مسئولان حزب توده دوست است و نظریاتش با مال آنها معمولاً یکی است. و اما نظریات او. - دستگیری مسئولان حزب توده با تمهید مقدمات قبلی و یکباره

در سراسر کشور بود. بیخ دارد، گذرا نیست و ممکن است عده ای را هم بکشند. چون تبلیغات مفصلی شده و در مورد آنها پا را از جاسوس کاگ ب پایین تر نمی گذارند. اتهام ها جوری است که جز کشتن راهی نمی ماند.

- طبری را هنوز نگرفته اند. در انتظار دستگیری و مرگ نشسته. با روحیه ای که او دارد، از زندگی خسته و مرگ را استقبال می کند. «س» و «ه» هم در خانه شان منتظر نشسته اند. گفتم چرا مخفی نمی شوند. گفت این حرف ها مال دوره شاه بود. چه جوری، کجا مخفی شوند. نمی توانی تصور کنی ولی نمی شود مخفی شد.

۲۵/۲/۸۳

سه چهار روز پیش «ر...» خودش را کشت. در حمام به دار زد. در بیمارستان. پرویز و دیروز با گیتا پیش «ن...» بودیم. امروز صبح «ا...» تلفن کرد. خبر نداشت و من هم چیزی نگفتم. قرار است عید بیاید. باز يك ضربه، تازه. بعد از مادر بزرگ و مادر حالا نوبت از دست دادن برادر است.

۲/۳/۸۳

دیروز غزاله در راه مدرسه، با من از مرگ صحبت می کرد. اینطوری شروع کرد: پدر کلمانتین مرو مسخره (!) میکنه و میگه پدر تو زود می میره. تو نمی میری، نه؟ گفتم نه نگران نباش. گفت هه... من خیال مردن ندارم. حرف های گیتا را این دفعه از طرف من بازگو کرد: تو باید بمونی، مرو بزرگ کنی، مرو عروس کنی، بچه های مرو بزرگ کنی. و يك مرتبه شمارش بچه ها با انگشت شروع شد. دست کم پنج شش تا. بعد: بچه های منو مدرسه ببری. - پدر تو اونوقت از بابا قوقو خیلی پیرتر میشی. گفتم آره اونوقت من نمی تونم با بچه های تو مسابقه بدم. مثل حالا که با تو مسابقه میدم. باید با عصا بیرمشون، خیلی آروم. گفت عیب نداره من بهشون میگم با تو مسابقه ندن. من برای تو ش... ش... هفتاد تا کار می کنم. برات عصا می خرم، رخت می شورم، ظرفاتم می شورم، خیلی غذا می پزم، فسنجونو، دیگه ... (فسنجان را از هر خورشی بیشتر دوست دارد) دیگه... کتاب می خرم. «فلیکس پوتن» می رم، جارو می کنم، يك خونه بزرگ می خرم و خیلی چیزها شمرد و بعد اضافه کرد این کلمانتین خیلی بدجنسه. من نمیدارم بچه ها بیان بغل تو. تو کمصرت درد می گیره. گفتم آره ولی خب، آروم بغلشون می کنم. بعد گفت پدر من می خوام با اردشیر عروسی کنم (سه چهار روز پیش اردشیر تلفن کرد با هم حرف زدند) گفتم عزیزم، همیشه. آدم نمی تونه زن برادر خودش بشه. تصدیق کرد - آره، اونوقت بچه

آدم *à l'envers* درمیآید! من زن کی بشم بهتره. گفتم نمیدونم عزیزم باید بزرگ بشی ببینی کی رو دوست داری. حالا کوتاه آمده سابق می خواست زن من بشود. من و «دانا». هنوز هم پدر عروسکش (عروسك محبوبش آنائیس) من هستم، و خودش مادرش. صحبت ها تا دم مدرسه ادامه داشت. گاه و بیگاه آن وسط ها می گفت پدرم، پدر عزیزدم!

دیروز پاش درد می کرد، مثل بیشتر روزهای دیگر اول های صبح. غروب که برگشتم داشت با کلماتین و خواهرش بازی می کرد. گیتا گفت صبح با بچه های کلاس رفته اند پارک. آنجا شن بازی می کردند. هرچه غزاله می ساخت يك دختر كوچكتر، که نه با شاگردان، بلکه با مادرش آمده بود، «ساخته» را خراب می کرد. غزاله شن پاشیده به چشم دخترک، مادر او آمد و کشیده محکمی به غزاله زد به طوریکه چشمش سیاهی رفت و سرش درد گرفت. خانم معلم هم دعوايش کرد که چرا شن به صورت بچه می پاشد، به مادر بچه چیزی نگفت. ظهر، بیرون مدرسه غزاله خیلی گریه کرد، گیتا بردش کافه، ناهار خوردند و مفصل برایش حرف زد. سر شام غزاله گفت، مادر به پدر بگو. گفت گفتم. غزاله پرسید پدر من کار بدتری کردم یا مادره گفتم البته که او. تو کار خوبی نکردی ولی کار اون خیلی بدتر بود. گفت وقتی gifle رو زد خیلی می لرزیدم، نمی تونستم پاشم. پیدا بود که نمی تواند از فکرش خلاص شود چون بعد از شام وسط تماشای تله ویزيون يك مرتبه برگشت، رویش را به من کرد و گفت این خانم معلم من خیلی بی شرفه! گفتم اه چرا؟ گفت آخه به مادره هیچی نگفت، فقط منو دعوا کرد. يك دو تا تك مضراب دیگر هم بعداً زد.

شروع شده است. بعضی بی عدالتی های دم دست دارد حس می شود. این ماجرای غزاله خیلی ناراحتم کرد. انگار احساسات پدری من بیش از اندازه زودرنج است.

۲۵/۳/۸۳

در فرودگاه لندن هستم. خرتوخر غربی است. سفر آخری است. درس و امتحانات هر دو تمام شد و فعلاً از این رفت و آمد و شاگرد شوفری خلاص شدم. دیروز غروب مراسم تودیع بود با چای و شیرینی و ... به وسیله خود شاگردان. بدون اینکه هیچیک از مسئولان انستیتو شرکت کنند. شاگردها جان کردی می کنند. تشویق شده بودند و کمی هم راه افتاده بودند. جز یکی بقیه خوب پیش می رفتند. خوشبختانه تمام شد. خیلی خسته شده ام. زهوارم در رفته. این درس ها سبب شد که خودم هم کمی دستور فارسی یاد بگیرم. مجبور شدم یاد بگیرم چون مجبور بودم یاد بدهم.

عید با تمام تشریفات برگزار شد ولی بهر حال سوت و کور و غمگین. با غزاله و گیتا و فرهاد سر سفره هفت سین بودم. قرار است اردشیر تا بیست روز دیگر بیاید پاریس. اگر بتوانم چند روزی استراحت کنم بد نیست. متاسفانه گرم از خود درخت است.

۱/۲/۸۳

امروز از خانه بیرون می آمدم که غزاله پرسید از کدام طرف می روی؟ گفتم. گفت پس از آن طرف، پیاده رو رو به رو برو. گفتم چرا؟ گفت می خواهم ترا ببینم. از پایین که نگاه کردم خودش را به شیشه پنجره چسبانده بود و دست تکان می داد. وقت هایی که مرا می بوسد چنان به هیجان می آید و چنان خودش را به من می چسباند که تمام تنش کش می آید. پیروزها می گفت پدر ترا انقدر دوست دارم که میمیرم! يك دفعه دیگر می گفت پدر تو خورشید زندگی منی بی تو نمی خوام زنده باشم. گمان می کنم درباره خودش از گیتا شنیده بود و به من تحویل می داد. مدتهاست که تکیه کلامش این است: چه پدر خوبی دارم و تعبیرهای متفاوت همین مفهوم.

چقدر تفاوت دارد محبتی که به اردشیر و غزاله دارم. صحبت کمتری و بیشتری نیست. کمی و زیادی ندارد. دو محبت است با دو کیفیت و خصوصیت متفاوت، هر کدام با سرشتی از آن خود. برای همین با همدیگر قابل مقایسه نیستند هر قیاسی بی معنی است. من منتظر اردشیرم و او منتظر ویزای کنسولگری فرانسه. هر دو همچنان منتظریم. چهار پنج شب پیش خواب ایران را دیدم. خیلی روشن و مشخص. روزش به طبیعت فکر می کردم، یعنی داشتم می نوشتم. شب خواب کوه های بلند شمال تهران را دیدم. در جایی شبیه از گل و آن طرف ها بودم. به کوه نگاه می کردم. دهات و درخت های سینه کش کوه و دره ها خیلی سبز و باطرواات به نظر می آمد، شسته و باران خورده. کوه هم زیر آفتاب، درخشان و پاک در دسترس، نزدیک نزدیک بود. می خواستم بگویم طبیعت این است، هر چه سعی کردم لغت مناسب را پیدا نکردم، داشتم تقلا می کردم و در جستجوی کلمه به خودم فشار می آوردم که از خواب بیدار شدم.

۲/۲/۸۳

دیروز قصه رستم و اسفندیار را برای غزاله گفتم. در ترن موقع رفتن و برگشتن از آنتونی. غزاله گریه اش گرفت. خیلی دلش سوخته بود و زیاد گریه کرد و من و گیتا نوازشش کردیم و کمی گذشت تا آرام گرفت. می گفت «انقدر قصه خوییه که گریه م میگیره» بعداً يك بار دیگر گفت «از بسکی خویه گریه م میگیره» کمی درباره قصه صحبت کردیم. از جمله گفت پدر *C'est Rostam qui avait raison et c'est le roi qui avait fait tout ces* کشف کاری ۱.

گفتم من هم عقیده ترا دارم. يك کتاب راجع به این قصه نوشته ام و گفته ام که تقصیر پادشاه است که پسرش را به کشتن داد، نه رستم که اسفندیار را کشت. غزاله گفت پدر همه

قصه های رستم رو بنویس، قصه اکوان دیو رو هم بنویس (قصه را می شناسد) گفتم قصه های بهتر از اکوان دیو هم هست که باید اول درباره آنها نوشت گفت پس تا من بزرگ میشم وقت هم داری، همه قصه ها رو بنویس. تا یکی دو ساعتی گاه و بیگاه برمی گشت به قصه، دو سه بار گریه کرد، يك بار هم گفت: حتماً پادشاه پدر واقعی نبوده. من توضیح دادم که بوده، خیلی کم اتفاق می افته ولی ممکنه که يك وقت يك پدر واقعی هم به بچه اش بدی کنه. دیشب موقع خواب می گفت پدر پهلوی تو که نباشم بازم پهلوی توام یعنی يك شهر دیگه که باشم دلم چسبیده به تو.

۲/۵/۸۳

امروز داستان اعترافات کیانوری را در «لوموند» خواندم. [اعترافات] شبیه شب گذشته (پریشب) در تله ویزین ایران. آن از شریعتمداری و بعدش خسرو قشقانی، این هم از کیانوری؛ مرجع مذهبی، رئیس ایل و رهبر حزب کمونیست. هر سه گفتند گه خوردیم. چه مردم ظالمی هستیم. دماغ همه را به خاک می مالیم. ظلم تا مغز استخوانمان را فاسد کرده و پوسانده. برای مردمی که نمایندگان هر فرقه و دسته اش اینجوری از آب دربیایند، دیگر چه اخلاق و چه ارزشی باقی می ماند... سرنوشت کیانوری، از همه رقت بار تر است. تا همین دو سه ماه پیش برای جمهوری اسلامی کف می زدند و می گفتند رژیم ضد امپریالیستی است. همینقدر که ضد امریکایی بود و ته کار به نفع روس ها درمی آمد برایشان بس بود، راضی بودند. و دیگر همه چیز مباح بود. چه مردم وحشتناکی هستیم. به نفع روس ها باشد، بقیه اش دیگر مهم نیست؛ حتی اگر به ضد جان و هستی خودشان و همه چیز ملتی باشد.

۲/۵/۸۳

بالاخره Blendung را تمام کردم. صد و چهل پنجاه صفحه آخر را به فرانسه خواندم. به شدت خسته ام کرده بود. تحمل کتاب آسان نیست، اشکال زبان هم قوز بالا قوز بود. کتاب بسیار مهمی است هر چند که صفت «مهم» بسیار بی معنی است و گویای هیچ چیز تازه ای نیست. هم محتوا و هم سبک بیان تازه و خاص خود نویسنده است ولی برشی که از اعماق اجتماع می کند و آن تکه را که بیرون می کشد و تجزیه (نه تحلیل) می کند و می شکافت هم از نظر جامعه شناسی و هم از نظر روانشناسی، تازه تر، ویژه تر و عجیب است. اهمیت کتاب از جمله در اینهاست: توانایی نویسنده در کاویدن، جستجو و دست یافتن به جنبه های حقیر، ناچیز و مسکین روح انسان هم کم نظیر است و هم وحشتناک.

کتاب از بس ملال آور و رماننده است خواننده را از نفس می اندازد. بیش از حد طاقت نفس گیر است، آدم دائماً از نفس می افتد. در نتیجه خوانندگان و مخاطبانش را از دست می دهد و باین ترتیب از اهمیت آن «بهره برداری» نمی شود، از اهمیتش کاسته می شود. از اینها گذشته کتاب بسیار بی رحم است و ضربه ها پیاپی فرود می آید. مرگ کوتوله قوزی در پایان قسمت دوم یکی از این نمونه های وحشتناک است. در فصل آخر هم آیتی است در «اطناب مخمل». شاید آخر کتاب حوصله ام سر رفته بود. خواندن این کتاب کشف آموزنده ای بود.

۱۱/۵/۸۳

در Castel de Novel هستم. هتل ماندی در نزدیکی Brive، طبیعت و آرامش. زمین پست و بلند است و هموار نیست. تپه های بلند، دره های گشاده و باز و بدون عمق. درخت ها همه تازه و شاداب. مرغ و خروس و گاو و اسب و تپاله گاو و گاه برای کود، چوب سوخت و توی انبارها ماشین های کشاورزی. ده راستی راستی با دهاتی ها و خانه های دهاتی. این روزها از فکر آخر عاقبت نحس حزب توده در نمی آیم. يك تراژدی انسانی و اجتماعی برای هدف های پست و رسوا. چه بسیار آدم ها و چه تلاش و گذشتی که برای خاطر «برادر بزرگتر» تباه و ناچیز نشد! در حقیقت همه فدای سیاست استعماری و سودجویانه شوروی شدند. در ته کار چیز دیگری از ترازنامه این جنبش سیاسی باقی نماند. همه چیز فدای مبارزه ضد امپریالیستی یعنی زدن امریکایی ها به نفع روس ها!

اعتراف های کیانوری و اعتمادزاده را دیروز در ایران تایمز خواندم. از همه عجیب تر این است که آقایانی که به قول و به «اعتراف» خودشان يك عمر به راه خیانت رفته اند باز به خودشان اجازه می دهند که به دیگران راه و چاه نشان دهند. جوان ها را نصیحت می کنند که چنین و چنان نکنید. همان «صراط مستقیم» را رها نکنید و خواهر و مادر هر چه امثال ما را چیه کنید.

امروز از بی. بی. سی. شنیدم که «برادر» رضائی رئیس سپاه پاسداران گفته است بیش از هزار نفر را گرفته ایم (از توده ای ها) که عده ای از مسئولان در بین آنها هستند. و فعلاً برای (به عبارت بی. بی. سی.) Execution آنها عجله ای نداریم. نمی دانم به سر «پ»، «ه» و «س» چه خواهد آمد، یا چه آمده است؟

۱۲/۵/۸۳

این دو سه روز نه هوا خوب بود و نه حال من، هوا بارانی بود، امروز هم ابری است. تمام تن و مخصوصاً پاهایم خسته است، مورمور می شود و غش می رود. خستگی

ناسالمی است. از طرف دیگر اکثراً بی علتی عرق می کنم. مخصوصاً شب در خواب. بدون تب. «ت» عقیده دارد خستگی ماه های اخیر تازه دارد می زند بیرون و این عرق کردن ها از ضعف است.

این روزها کمابیش راهی رفته ایم. بیشتر قدم زده ایم. راهپیمایی، ابدأ. پریروز رفتیم به دهی در سه کیلومتری اینجا به اسم St. Viance همانجا ناهار خوردیم. چون نمی دانستیم کجا هستیم در راه از يك دهاتی ستر پرسیدیم در این نزدیکی جایی هست که بشود ناهار خورد. گفت نیم کیلومتر جلوتر St. Viance است. در میدان دهکده، دم کلیسا يك رستوران هست. پول بدهید ناهار خوبی می خورید. رفتیم. يك «مُنو» داشت. نشستیم شروع کرد: نان دهاتی يك قدح سوپی که به اندازه شکمت بکشی و بخوری، terrine چرب و پرمایه، املت ژامبون، استک، گل کلم، پنیر، کیک (به عنوان دسر) قهوه، شراب هم از اول بود. ما از هر کدام مختصری خوردیم. گوشت را پس زدیم. پنیر را همینطور، دسر را نخواستیم که بالاخره کفر یارو درآمد و گفت Vous n'êtes pas des grands mangeurs تصدیق کردیم. گفتیم البته ناهار عالیست. ولی ما قابلیتش را نداریم. رستوران مال يك زن و شوهر بود. مرد در تمام مدت سر يك میز با سه تا مشتری دیگر نشسته بود و می خورد. گاه و بیگاه پا می شد و کمی می کرد. زن خدمت می کرد. يك نفس مثل سك تا توله خورده می دوید و عرق می ریخت. مرد خارجنده به کون گشادی شیر نر بود. پهن و سنگین نشسته بود و به زحمت تکان می خورد. سر همان میز یکی بود که از بدو ورود ما تا موقع خروجمان یعنی تقریباً يك ساعت و نیم يك نفس با عجله می خورد. حتی آخر سر هم حالتی داشت که انگار بعد از چند روز گرسنگی، همین حالا سر غذا نشسته.

طبیعت اینجا بسیار زیبا است طراوت سبز و یکپارچه... رودخانه و جوی آب در دامنه تپه ها که بعد از چند سال دارم می بینم و برگ و علف که روی آن را پوشانده و فقط از صدای غلتیدن آب در سرازیری می شود فهمید که آن زیر چی جریان دارد. باد، آسمان ابر و بادی، بوی بهار و عطر تند علف و گل های وحشی و پرنده های جورواجور که فقط یکی دونوعشان را بیشتر نمی شناسم. و آواز پرنده ها از صبح تا عصر به جز در موقع باران. روزها یکی دو ساعتی در چنین طبیعتی راه می روم. خرگوش و کبوتر پرورشی و ماکیان زیاد دیده می شود. البته بعد از سگ. دیروز در Brive la Gaillarde گذشت. گشتیم و ناهار خوردیم و سوغاتی کوچکی خریدم. عصر برگشتیم. Brive در شهرستان Limousine است. شهر کوچک، پاکیزه و ثروتمندی است و پیداست که شالوده محکم و استواری دارد.

۱۶/۵/۸۳

امروز پیش از ظهر غزاله تلفن کرد. خودش را از طرف من مهمان کرد. ظهر گیتا

آوردش به دفستر. خودش رفت به پلیس. ما رفتیم به ناهار. او Croque Monsieur و من Oeuf mayonnaise به اضافه يك آبجو. به سلامتی های مختلف لیوان آب و آبجو را به هم زدیم. از جمله گفت به سلامتی اردشیر. خوردیم. گفت اردشیر را بیشتر برای خاطر تو گفتم. گفتم می دانم. سه سال است که او را ندیده ای. چیزی یادت نیست. حالا يك ماه دیگر که ببینی بیشتر دوستش می داری. گفت آره. حالا می خواهم به سلامتی یکی بخورم که اصلاً نمی توانی بفهمی. گفتم کی؟ گفت: زن تو! زن من؟ - آره آن که اردشیر را به دنیا آورد. مُرد. به مادر اردشیر فکر می کرد. بوسیدم و نوازشش کردم. کمی بعد گفت من همه اش به فکر قدیمی های هستم.

- کیهها؟ - آنها که ندیده ام، اردشیر، مادرش. - حالا می دانی کی مادر اردشیره؟ گیتا مادرش نیست ولی مثل مادره. کمی بعد پرسید پدر، کدام زن ها بهتر بودند. مادر اردشیر یا گیتا؟ گفتم هر دو. اصرار کرد که کدام يك ذره بهتر بود. و اضافه کرد کدام دخترش را بیشتر نکه می داشت؟ گفتم گیتا بیشتر نکه می داشت. (حقیقت هم همین است) - مادر اردشیر هم او را کتک می زد؟ اگر دست به برق می زد. - خیلی محکم. - اگر دست به لامپ می زد؟ گفتم هر مادری می زند. برق شوخی بردار نیست. گفت اگر کاسه را مخصوصاً زمین می زد و می شکست؟ - عجب سؤالی می کنی. دختری که مخصوصاً کاسه را بشکند... گفت آره. ... ناهار بی نظیری بود و سر ناهار خیلی همدیگر را ناز و نوازش کردیم و از وجود همدیگر کیف کردیم.

۳۱/۵/۸۳

يك ماه است که مریضم. حال روح و جسمم بد است. بد مضاعفم. حالا من دارم بهتر می شوم بیماری گیتا شروع شده است. نوبت يك ماه اوست. امیدوارم بعدش نوبت غزاله نباشد. نوشتن ... در ماه گذشته حالم را بدتر کرد.

اردشیر در لندن است. آخرش موفق شد بعد از سه سال و نیم از امریکا خارج بشود، بدون ترس از برگشت. دو سه روز دیگر می آید پاریس. از «ح» خواهش کرده ام که این بار دیگر آن رسالت شوم را به عهده من نگذارند و ماجرای [خودکشی] «ر» را بگویند. اردشیر افسرده و غصه دار خواهد رسید. سفرش از همین حالا خراب شده است. منتظرم که بیاید تا ببینیم...

۱۳/۶/۸۳

اردشیر هفته پیش آمد و امروز رفت. همه شب ها با هم بودیم. دیشب تمام مدت غزاله به اردشیر ور می رفت، با هم بازی می کردند و غش غش می خندیدند. غزاله چنان هیجان

زده شده بود که گمان نمی کردم بتواند بخوابد. سر شب نُقل های بادامی را که از Brive برایش سوغاتی آورده بودم، آورد برای اردشیر، پذیرائی مخصوص با چیزی که به قول خودش «مال هیچکس نیست» - البته جز خودش - در طول شب تمام هنرهایش را نمایش داد و موقع خداحافظی اردشیر، از گیتا پرسید چرا ما با اردشیر نمی ریم؟ گفتیم يك هفته صبر کن. امروز صبح که می بردمش مدرسه، در راه می گفت الان اردشیر توی هواپیماست. گفتم نه حالا، کمی بعدتر. گلشان خیلی همدیگر را گرفته است. کاش همچنان ادامه پیدا کند. شاید دردی از هم دوا کنند...

۲۱/۶/۸۳

در بُستان هستیم. با گیتا و غزاله. من پیش اردشیر و آنها پیش «م ی - ح ن» تا دو سه روز دیگر آنها هم می آیند پیش اردشیر. فعلاً همه چیز برایم بی فروغ است و جاذبه اش را از دست داده است. وقت به گنجی و خواب می گذرد، در بیداری هم خوابم. چند روز دیگر برای پای غزاله می رویم دالاس. به سراغ دکترش.

.....

به غزاله خوش می گذرد. اردشیر هم خوب است. ظاهراً کار شرکتشان دارد حسابی روبراه می شود.

۲۳/۶/۸۳

پیشب منزل علی بودیم، بنوعیزی. مثل همیشه مهربان بود و مثل همیشه دلش می خواهد اگر بتواند، کاری برای من بکند. برای همه، دوستانش همینطور است. هوا خوب است. پاك و سبز و معتدل. خستگی و نکبت زندگی پنجاه متری پاریس کم کم دارد بیرون می ریزد. يك آپارتمان پنجاه متری با مهمان های متعدد و اقامت چندین ماهه، در طبقه اول، بی نور، دم کوچه، توی سر و صدا و بیدار شدن صبح با صدای شیپوری و گوشخراش «مادام رُوزا»، دربان. «زندگی شیرین است - سعادت همین است، که با دلبر خود دربندم!» تصنیف بندتنبانی یکی از خواننده های زن بندتنبانی دوره جوانی بندتنبانی ما.

۸/۷/۸۳

دیروز وارد دالاس شدیم و حالا در Forth Worth هستیم. پیش «گ-م» امروز عصر رفتیم به مرکز تجارتي شهر، به Down Town خیلی عجیب بود. يك مشت آسمان خراش شیشه ای و بتونی، جاده های مارپیچ، خزیده روی همدیگر، چراغ های راهنمایی و سکوت و خلوتی ترسناک. هیچکس نبود. انگار شهر متروک است. همه گذاشته اند و رفته اند. خیلی

به ندرت عابری پیاده در خیابانی دیده می شد که لابد می رفت به سراغ اتومبیلش که آن را از پارکینگ بردارد. پارکینگ های درندشت و باز خلوت، بدون هیچ کسب و کار ساعت پنج بعدازظهر تعطیل می شود و هیچ کس در مرکز شهر زندگی نمی کند. هیچکس! بقیه شهر، جای زندگی یعنی خیابان ها - خیابان ندارد - جاده های وسیع و فراوان، خانه های پراکنده و جابجا فروشگاه های مواد غذایی، سوپر مارکت. به این ترتیب همین «شهر» کوچک Forth Worth کیلومترها و کیلومترها عرض و طول دارد. اول بار است که شهر اینجوری می بینم: صبح ها يك جایی جمع می شوند برای کار، عصر می پراکنند و پخش می شوند توی لانه های پراکنده، با تله ویزون و آبجو.

قرار است پس فردا، ده ژوئیه غزاله را ببریم پیش دکتر. بعید نیست این دفعه عملش کنند. در بُستن با دکتری متخصص مشورت کردیم. به نظر او حالا وقتش است. تا ببینیم. گیتا آشفته و نگران است و سعی می کند به روی خودش نیاورد. خیلی خوب و آرام آرام غزاله را برای عمل احتمالی آماده کرده به طوری که می گوید دلم می خواهد همین حالا عملم کنند تا پاهام خوب شود.

در فرودگاه بُستن از اردشیر که جدا شدیم غزاله بغض کرد و لب ورچید و گفت داداشی رفت. گفتم برمی گردی پیش داداشی، چند روز دیگه. بعد گفت داداش من از مال «کامی» بهتره، بزرگه، منو بیرون می بره، هر کاری بخواد می تونه بکنه، بعد اضافه کرد هر چی بخوام برام می خزه. خوشبختانه میانه برادر و خواهر خیلی گرم شد البته اردشیر بیشتر به پدر غزاله شبیه است، رفتارش هم توام با محبت پدرانه است. وقتی که وارد شدیم - به بُستن - من و غزاله نشستیم توی ماشین اردشیر و گیتا در اتومبیل «م». اردشیر با غزاله صحبت می کرد. از جمله گفت تو باید زودتر رانندگی یاد بگیری که برونی، چون که غزاله از ماشین اردشیر خیلی خوشش آمده بود. بزرگ، جادار و چشمگیر. غزاله گفت نه، من شوهر می کنم، شوهرم برونه و اردشیر کلی خندید.

در بُستن به فکر داغاجی افتاد در ضمن چیزی از تفاوت وقت استنباط کرده. پرسید حالا در پاریس چه ساعتی است؟ گفتم دیر وقت شب است همه خوابیده ن. گفت در پاریس وقت تندتر می گذره! گفتم آره حالا همه خوابیده ن. گفت نه داغاجی جان نخوابیده، داره به من فکر می کنه. خوابی را که چندین روز پیش از حرکت در پاریس دیده بود برای اردشیر گفتم غش غش خندید: «خواب اردشیر را دیدم با دائی فرهاد. سلام کردم اردشیر محل سگ به من نگذاشت. اردشیر توی خواب هم اردشیر بود.»

در موقع خواب سه سال و نیم بود که اردشیر را ندیده بود، قیافه اردشیر یادش نبود. نمی دانم در خواب چه تصویری از اردشیر داشت وقتی بیشتر پرس و جو کردم که آخر

اردشیر چه شکلی بود فقط توانست بگوید توی خواب هم اردشیر بود. چند روز پیش از من می پرسید پدر، دختر به این خوبی تا حالا داشتی؟ توی هواپیما کنار هم نشسته بودیم و گیتا در جای دیگر صحبت می کردیم. گفت نمی دونم چقدر می خوام پدرم رو ببوسم. گفتم من هم خیلی دلم می خواد دخترم رو ببوسم. گفت منتها-کلمه منتها را زیاد و درست به کار می برد - منتها بعضی ها دوست ندارن. مثل «کامی» که نمی خواد ماچ مالیش کنن. گفتم من هم همینطور دوست ندارم که هر کسی منو ماچ مالی کنه. پرسید مادر چطور؟ گفتم اونو دوست دارم. غریبه ها رو دوست ندارم. گفت آره من هم دوست ندارم. مثل این زن های امریکایی، بیخودی تورو ماچ مالی کنند!

۱۰/۷/۸۳

قرار است فردا غزاله را ببریم بیمارستان که دکتر ببیند. نگرانم. گیتا بیشتر از من. ده روزی است که زانوی چپم ورم کرده و درد می کند نمی توانم راه بروم چلاق شده ام. سه ماه پیش اول بار در پاریس، بدون علت آشکار، ورم کرد ولی بدون درد. کمی خشک و غیر طبیعی بود. رفتم دکتر چیزی نفهمید. این دفعه درد هم دارد. از ترس مخارج سعی می کنم به روی خودم نیاورم. از ناچاری به «طب سنتی» رو آورده ام: آب نمک داغ. بد هم نبوده است کمی بهتر شده. روش معالجه غزاله کمی متفاوت است. اکثراً می پرسد کدام زانوست، یا همین زانوست؟ بعد می بوسدش و می پرسد پدر بهتر شد؟

۱۱/۷/۸۳

صبح رفتیم دالاس، به Texas Scottish Rite Hospital for Crippled Children دکتر Herring را دیدیم. غزاله را معاینه کرد گفت خویست. فعلاً احتیاج به عمل ندارد. عضلات پا نرم و طبیعی و بهبود آن محسوس است. مایلم سال دیگر ببینمش. نظر دکتر بستنی را در باره عمل و نحوه آن گفتیم. (دو ساعتی بعد از ملاقات با او بود که زانوی من ورم کرد و درد گرفت! درد، عصبی است؟) او را می شناخت. گفت با عمل موافق نیستم و اگر هم عمل لازم بشود، با عملی که او گفت (شکافتن زردپی بالای پاشنه، به شکل Z و ...) موافق نیستم. من و گیتا و غزاله نفسی کشیدیم و با خیال راحت برگشتیم. بعد از خروج از بیمارستان گیتا ته کشید. غزاله توی ماشین خوابش برد. دیشب خیلی بد خوابید. چند دفعه از خواب بد، داد زد و بیدار شد و من دوباره خواباندمش. ترسیده و نگران بود ولی خیلی سعی می کرد نشان ندهد. وقتی دکتر و دستیار و پرستار سه تایی وارد اتاق شدند دستپاچه گفت چرا این همه آمدن. خلاصه فعلاً به خیر گذشت. امروز سالروز تولد گیتا و گلی است. امشب بناست جشن بگیریم.

۱۴/۷/۸۳

همه چیز در آرامش دلپذیری می گذرد. با گیتا و غزاله در خانه «م-گ». در محوطه ای ساکت و کم جمعیت. تعداد ماشین ها بسیار بیشتر از آدم هاست. منتها خوشبختانه بیشتر پارک شده اند و کمتر حرکت می کنند. در نتیجه مزاحم نیستند. کاری جز خور و خواب و کمی شنا نداریم. بنابر این وقت هم کم نمی آوریم. شتاب و دستپاچگی برای چیزی نداریم. حال گیتا هم دارد بهتر می شود. حالت و حتی رنگ پوستش - نه از آفتاب - بلکه از آسودگی خیال و فراغت، عوض شده است.

روزها کمی «کانتی» می خوانم: Die geretete Zunge دیروز غزاله از من پرسید پدر این تو چی نوشته؟ و خواست که برایش تعریف کنم. درست مثل اردشیر در همین سن غزاله. داشتم «بازگشت ده هزار نفری» گزنفون را می خواندم در «کلمون» بودیم. او اول پرسید به چه زبانی است. بعد پرسید درباره چیست؟ و بعد خواست که برایش تعریف کنم. گمان می کنم زمستان بود. سینه کش آفتاب پای ایوان نشستیم و من يك ساعتی از داستان ها و حوادث و مخصوصاً از حیواناتی که در کتاب آمده - شترمرغ و چیزهای دیگر برایش حرف زدم و او سراپا گوش شده بود. اردشیر در این سفر بیشتر از همیشه محبت کرد، هر چه توانست کرد، بی آنکه ظاهراً کاری کرده باشد یا چیزی، نه به روی ما، بلکه حتی به روی خودش بیاورد. انگار که هیچ کاری نکرده وقتی هم که موقع خداحافظی گیتا تشکر کرد، او بدون ادا و آداب دانی، با کمی تعجب، گفت از چی؟ به هر دو معنی حقیقی و مجازی جوانمرد است و جوانمرد سرافراز و راست و درستی است.

۱۸/۷/۸۳

برگشته ام به بستان. تمام دیروز با اردشیر تنها بودم. در این سفر اولین دفعه ای بود که چنین فرصتی پیش می آمد. وقتش یا به کار شرکت می گذرد و یا با «ف-ا». کمی هم خواب پراکنده به آن دو اضافه می شود. در همین باره صحبت شد. گفتم چیز خواندن را به کلی کنار گذاشته ای، تقریباً مثل ورزش. از مایه می خوری و خرف می شوی. خواندن بیش از هر چیز تمرین و عادت است. اگر از دست برود دوباره از سر گرفتن آسان نیست. مثل ورزشکاری که بدنش خشک شود. معلوم نیست دوباره بتواند یا لااقل به همان نرمی و آسانی گذشته بتواند.

و اما جواب های او: من هیچوقت به قصد یاد گرفتن یا به عنوان وظیفه چیز نخوانده ام و نمی توانم بخوانم. برای لذت می خوانم. اما این يك لذت بسیار جدی است. برای خواندن باید حواس جمع و تمرکز داشت، باید به عالم نوشته «سفر» کرد. آن را حس کرد و با آن یکی شد. زندگی فعلی من تماماً پراکنده و آشفته و توأم با نگرانی و هیجان است. در این

شرایط هر چه بخوانم بیفایده و قلبی است. مثل اینهایی است که توی مترو یا اتوبوس کتابشان را وا می کنند و می خوانند بی آنکه بدانند چی می خوانند. مگر اینکه نوشته آشغال باشد. خواندنشان شبیه موسیقی گوش کردن است. از بس وسیله صوتی زیاد است و از بس در همه جا شنیده می شود مردم همیشه می شنوند ولی هرگز گوش نمی دهند. اصلاً گوش دادن را بلد نیستند و فراموش کرده اند. خواندن همین جوری شده بی جهت، طبق عادت و درک نکرده می خوانند؛ برای کشتن وقت. حد اعلاّی این جور خواندن بی توجه «تندخوانی» است که بسیار احمقانه است. این زندگی، آهنگی دارد که آدم بی اختیار در هماهنگی با آن دستپاچه و آشفته و در نتیجه سطحی است، همیشه بر سطح می دود و فرصت ایستادن و تأمل ندارد. نمی شود چیز خواند مگر آن چیزهایی که به همین زندگی مربوط است. همین مجلات Business و سکس و از همین چیزها. تله ویزئون. صحبت هایش را تصدیق کردم با این تفاوت که اگر فعلاً نمی تواند «ادبیات بزرگ» بخواند، در عوض می تواند نوشته های «ساده تر» ولی باارزش را بخواند. چخوف و همینگوی را مثل زدم، چون مخصوصاً از همینگوی خوشش می آید. در هر حال چیز نخواندن را به این علل، نپذیرفتم ولی بهتر است راجع به نصایح پدران خودم داد سخن ندهم.

موضوع دیگری که با هم صحبت کردیم يك امر روانشناختی بود. خود اردشیر مطرح کرد که نمی خواهد در برابر دیگران «اثرپذیر» باشد. از نظر روانی در برابر هر گونه اثری که دیگران از نزدیکترین (مادرش و مرا اسم برد) تا دورترین کسان در او بکنند مقاومت دارد و بسته است. این حال دو نتیجه دارد. اول اینکه در برابر دیگران بسته است. علی رغم ظاهر باز، خوش و بش و نشست و برخاست، در عمق آن تو، فقط با خودش هست، با دیگران آمیخته نمی شود. دیگر اینکه وقتی اینطور شد بدل می شوند به تماشاچی، دیگران و دنیا بدل می شوند به صحنه نمایش. این مقاومت در برابر دیگران از بچگی بوده و هیچ عوض نشده؛ نوعی ترس از تأثیر دیگران و پافشاری و سماجت در «خود بودن» و «خود ماندن».

گفتم این حالت را می شناسم و در مورد نزدیکان (و خود من) دیده ام که با شوخی و گاه متلك اصرار داری وابستگی، یا بیشتر حتی دلبستگی به آنها را انکار کنی ولی تظاهرات بیرونی این جوری قلبی است و اگر آدم توجه داشته باشد می بیند برعکس، نشان يك وابستگی عاطفی شدید است که نمی خواهی آن را بپذیری، شاید از شدت آن می ترسی. از این گذشته گفتم تا آنجا که به من مربوط است، بر خلاف توام و تا آنجا که شعورم راه می دهد، آگاهانه سعی می کنم درپچه های ذهنم را به روی تأثیر دیگران باز بگذارم. دائم خوشه چینی کنم، از اثر دیگران نمی ترسم چون می دانم مرا دگرگون نمی کند. من آن «تأثیر» را می پذیرم و در خود دگرگون می کنم. از طرف دیگر، از دگرگون شدن، تغییر و بازساخته شدن خودم نه تنها وحشتی ندارم، بلکه بدم هم نمی آید.

۲/۸/۸۳

هوای بی نظیری است؛ پاك، روشن و کمی خنك مثل هوای دم صبح بیابان. دلم می خواست دفتر نمی آمدم. دلم نمی خواهد کار کنم. خسته شده ام. دلم می خواست بمیرم لااقل برای مدتی.

۵/۸/۸۳

امروز جمعه چهارده مرداد، سالگرد مشروطیت است. کاغذی به تهران فرستادم. تقویم را نگاه کردم که ببینم چندم مرداد است و تاریخ خودمان را بگذارم: تقویم جیبی پارس. سالنمای خورشیدی ۱۳۶۲. درباره امروز نوشته: «رحلت حضرت امام جعفر صادق (ع)». مشروطه بی مشروطه!

۹/۸/۸۳

بعد از چهار سال کار، دیروز شروع کردم به نوشتن ... مثل اینست که هرگز چیزی ننوشته ام. مثل خر در گل ماندم. يك صفحه و نیم نوشتم باید بریزم دور خیلی مزخرف است.

۱۳/۸/۸۳

در خانه هستم. کنسرتو پیانو شماره يك برامس را از رادیو می شنیدم. مثل اینکه دو کنسرتو پیانو برامس را بیشتر از کنسرتو پیانوهای بتهوون دوست دارم. هرچند که هیچ موسیقیدانی را در مجموع به اندازه بتهوون و باخ دوست ندارم. موزار چی؟

.....

اظهارنظر کلی تاوان دارد. تاوانش هم عقب نشینی مشعشعانه و پس گرفتن فرمایشات بیجا است. اتفاقاً نیم ساعت بعد از همان فرستنده که برامس را پخش می کرد، کنسرتو شماره پنج بتهوون را شنیدم. در میان آثار بزرگ ترجیح یکی بر دیگری غیر ممکن است. یکی از یکی بهتر است. باید همه را با هم خواست و همه را با همان شدت بی قیاس. گیتا و غزاله نیستند. هم دلم برایشان تنگ شده و هم حوصله ام از تنهائی سر رفته. کاش هر دو بودند و هر دو را می شنیدند.

۱۷/۸/۸۳

هفته گذشته هوای عجیبی بود. خنك، سبك و روشن، سبکی و شفافیت نایابی داشت. رایحه تازه، درخت و آب و نسیم سبز، چیزی مثل بوی سحر توی هوا بود که بارها مرا به یاد اصفهان و باغ سر جوشاه و خانه وسط باغ و میوه های خنك درخت های پنهان و شاخه

های لرزان تبریزی های لرزان، می انداخت. مرا به یاد مادرم می انداخت. شاید هیچوقت پاریس را به این خلوتی و به این زیبایی ندیده بودم و مادرم را به این طراوت حس نکرده بودم.

۱۸/۸/۸۳

يك ماه پیش غزاله در دفترچه یادداشت من این نقاشی را کرد که نگه دارم.



حواسم پریشان است و نمی توانم کار کنم. دو سه هفته ایست که همه چیز را کنار گذاشته ام، دست به سیاه و سفید نمی زنم. تمام وقت فعلاً صرف نوشتن می شود ولی کاری از پیش نمی رود. نتیجه ده دوازده صفحه بد و مزخرف بوده است.

۳۱/۸/۸۳

آخر ماه اوت است. تعطیلات تمام شده و شهر به همان شلوغی و شتاب همیشگی برگشته. ده روز پیش گیتا و غزاله آمدند. از اردشیر خبر تازه ندارم...

۵/۹/۸۳

هوا تاریک است. رفت تا هفت هشت ماه دیگر. ابر و باران. اما هنوز سرد نشده است. صبح است باد مرطوبی می آید. در terrasse کافه ای نشسته ام. محل تلاقی «راسپای» و

«سن ژرمن». مثل این که چیزی برای یادداشت کردن ندارم. نگرانی و دلمشغولی ایران مجال نمی دهد. این روزها مرتب می آیند. همه جور آدمی می آید و همچنان همه خبرها ضد و نقیض است...

پریشب خانه «ف» بودیم. طبق معمول آش شله قلمکار بود. از هر چمن گلی. همه جور آدمی بود... هم بود. تازه از تهران آمده بر خلاف گذشته که در وصف کوه داد سخن می داد و می گفت هر جنایتی در تهران قابل تحمل است فقط به شرط اینکه آدم بتواند گاه گاه نظری به آن کوه های باشکوه بیندازد و از این احساسات رفیق مکش مرگ ما، این دفعه فحش می داد. به ملت. به این ملت گه که تا مغز استخوان فاسد شده مرض تمام روحش را خورده و جویده و تف کرده و دیگر علاج پذیر نیست. و هزار حرف و بدویبراه دیگر بعداً هم افزودند، من يك چیز برایم روشن شده: بعد از این دیگر فقط برای هنر زندگی می کنم! آن رفیق گول من هم اضافه کرد: در این دو ماه که [فلانی] تهران بود، تنها رابطه اش با تمدن و با زندگی، زندگینامه «رودن» بود که آن را می خواند. بعد از ورود به پاریس هم اول کاری که کرد رفت موزه «رودن». جل الخالق! ...

۸/۹/۸۳

امروز مدرسه غزاله شروع شد. سال اول ابتدائی، درس و کیف و کاغذ و قلم. کیف را خودش انتخاب کرد و گیتا برایش خرید. دیروز که به خانه برگشتم با ذوق و شوق نشانم داد. روی کیف تصویر Strumpf هاست. کتاب، اسباب بازی های مختلف، مجسمه های کوچک، پیش بند، خانه Strumpf گفتم کم کم خودت هم داری Strumpf میشی. من هم پدر Strumpf خندید و گفت نه پدر.

دیشب از فرط هیجان تا دیروقت خوابش نمی برد. هی می گفت نمیدونم چرا نمی تونم بخوابم. گرممه. مرتب توی رختخوابش تقلا می کرد. آخرش گفت دلش می خواهد بیاید توی رختخواب ما. آمد و تا صبح راحت خوابید. در هیجان مدرسه و کیف و انتظار درس و معلم. می گفت پدر تو برای من مثل بستنی هستی. گیتا گفت پس من چی؟ گفت تو برای من شکلاتی. دلش می خواست من هم با مادرش باشم و روز اول با هم بیریمش. موضوع را گفت و بعد چند بار تکرار کرد که اگر کار داری نیا، اصرار نمی کنم. من دلم می خواست بروم. هر دو بردیمش. دم حیاط ما را بوسید و جدا شد. دیدیم دست در دست يك دختر دیگر، ناشناس، راه افتادند. دوستی ناگهانی دو تازه وارد سرگردان. می دانست که امسال مرحله تازه ای است و با دو سال گذشته و کودکستان فرق دارد. می گفت من واقعاً دختر بزرگی شدم ها! من دختر مدرسه شدم.

۱۳/۹/۸۳

دیروز صبح ساعت ۷ در تاریکی بیدار شدم. آهسته و بی سر و صدا نظافت کردم، ایستاده توی آشپزخانه صبحانه خوردم. گیتا را بیدار کردم. کارهای غزاله را کرد، بردمش مدرسه. سر راه يك قهوه خوردم دو سه صفحه کتاب خواندم و نفهمیدم. رفتم دفتر تا ساعت شش يك صفحه از کتاب لعنتی را یعنی نوشتم. این وسط فقط يك ساعتی نان و انگور می خوردم. عصر که برمی گشتم خانه با خودم فکر می کردم که در حقیقت من فقط به زور رو چیز می نویسم. هر کتاب دو بست و چند صفحه ای يك صعود به قله دماوند است، آن هم برای آدمی که چلاق است یا تنگ نفس دارد. خلاصه، بعد خرید و خوردن شام و خواباندن غزاله و بحث با گیتا ... تا ساعت يك ونیم صبح و باز بیداری در تاریکی ساعت هفت. يك روز از زندگی شاد و خندان يك آواره.

حالا خواب آلود توی کافه ای نشسته ام. قهوه ای بالا انداخته ام. ده تای دیگر هم بخورم بیدار بشو نیستم. دلم می خواهد بخوابم. خیلی زیاد بخوابم و خیلی دیر بیدار شوم. پریشب ها گیتا خواب دیده بود که من مرده ام. اینطور تعریف می کرد: «توی خواب بیدار شده بودم دیدم تو کنارم هستی نفس نمی کشی، تنت سرد است، مرده ای. مثل اینکه غزاله هم پیش ما خوابیده. می ترسم او بفهمد نمی دانم چه کار کنم. فکر کردم بهتر است فعلاً بفرستمش مدرسه. بیدارش کردم کارهایش را بکنند. می گفت چرا پدر بیدار نمی شود، می گفتم خسته است بگذار بخوابد. نمی دانستم آخرش به او چه بگویم. بگویم پدر چی شد؟ در ضمن می ترسیدم به تو دست بزنم. از طرف دیگر به خودم می گفتم زنیکه خجالت بکش این همان آدمی است که تو این همه باهاتش زندگی کرده ای چطور ازش می ترسی. در همین حیص و بیص از فرط ناراحتی بیدار شدم.»

۱۵/۹/۸۳

دیروز غزاله رفت به مدرسه فارسی. اول نمی خواست برود سر کلاس. مقاومت و اجبار و آخرش تسلیم. از کلاس خرم و خندان برگشت. «آب، بابا، بابا آب دارد»، را یاد گرفت که بخواند و بنویسد. شب برایم خواند. اولین دندان شیریش هم در همین اولین کلاس فارسی افتاد.

صبح می بردمش مدرسه. دندان در دستمال پیچیده را می برد به همکلاسی ها نشان بدهد. می گفت دندان من توی مدرسه فارسی که langage خودم است و رئیسش با پدرم دوست است افتاد. بعد گفتگوی زیر بین ما شروع شد:

- تو از حالا نوشتن و خوندن دو تا زبان را یاد می گیری.

- خیلی خوبه ها، پدر! - دوره مدرسه ما اینجوری نبود. به ما درست یاد نمی دادند، من بزرگ که شدم و درس داشت تمام می شد، تازه يك زبان دیگر یاد گرفتم آخرش هم خوب یاد نگرفتم. - چرا از اول یاد نگرفتی؟ - گفتم که یاد نمی دادند. مدرسه ها خوب نبود. ناهارخوری نداشت. راهمان دور بود. برای ناهار باید می رفتیم خانه، فوری يك چیزی می خوردیم و زود برمی گشتیم. - خب ساندویچ می بردی. - ساندویچ آن وقت ها نبود. - دوره مادر هم نبود؟ - چرا، مادر ساندویچ می برد مدرسه می خورد. - پدر مرا خوب مدرسه ای گذاشتین ها! - آره بابا، این معلم های به این مهربانی. اونوقت بچه ها رو می زدن. - بیچاره پدر. - نه جونم، پدر هیچ هم بیچاره نیست. با يك همچه دختری، با مادر، با اردشیر. اما اونوقت ها بچه ها را کمتر دوست داشتند. بچه ها اصلاً داخل آدم نبودند. ایستاد، دستش را زد به کمرش، سرش را بالا کرد و گفت *Mais vraiment c'est exagé* - این مال قدیم ها بود حالا که معلم ها خیلی بچه ها را دوست دارند. - آره اما من بازم يك کمی می ترسم. - از چی می ترسی بابا؟ - از ژیمناستیک!

غزاله زنگ های تفریح ناراحت است... زیاد زمین می خورد، نمی تواند پایه پای بچه های دیگر بازی کند دو سه روز پیش می گفت «کریستیان» هلش داد، زمینش زد و خندید. بعد ناراحت شد. «گایل» با «کریستیان» دعوا کرد. «کریستیان» آمد از غزاله معذرت خواست، خیلی معذرت خواست. و غزاله ناراحت شد. گفتم تو چرا ناراحت شدی؟ گفت دلم نمی خواست «کریستیان» آنقدر ناراحت بشود. گیتا می گفت روز اول بعد از پایان درس رفتند نوشت افزار بخرند. دکان یارو خیلی شلوغ بود. توی صف لیلی بلند شدند از گیتا پرسید چرا غزاله اینجوری راه می رود؟ گیتا گفت چه جوری؟ - «شل می زند». گیتا می گفت غزاله سرش را پایین انداخته بود. هیچ چیز نمی گفت و ناخن هایش را فشار می داد به ویتترین مغازه.

دیشب خواب دیدم غزاله مرضی دارد که به تدریج کور خواهد شد. مرض ناشی از تولد زودرس است. از فرط ناراحتی از خواب پریدم.

۱۷/۹/۸۳

این ماه رگیار گرفت. یکی از محاسن *Rentrée* در اینجا همین است. تا حالا هفت هزار فرانک خرج برج سلفیده ایم: بیمه خانه، تلفن، گاز و برق، مالیات مسکن، قسط بیمه اجتماعی، شارژ خانه...

سوز يك همچه نقره داغی البته که در خواب هم آدم را ول نمی کند. پریشب ها خواب دیدم که با یکی دیگر، نمی دانم کی، رفتم به کافه ای. دو سه تا دختر یا زن آشنا آمدند سر

میز ما. آنها هم مثل همراه من خیلی معمولی بودند و توجهی برنمی‌انگیختند. شاید زشت هم بودند. وقتی نشستند پیش خودم داشتم می‌گفتم لابد باید پول قهوه شان را داد. حدود صد فرانکی داشتم. دلم می‌خواست زیاده روی نکنند تا موقع حساب کردن خیط نشوم. با این گرانی کمرشکن! آب بنخوری می‌زند بالای صد تا.

فیش حساب را آوردند. به هر کس یکی دادند. حساب خودش را. فیش‌ها مثل کلیدِ اطاق هتل‌ها بود با شماره ای فلزی؛ شماره، رقم حساب بود نه مال اطاق. رویهمرفته پنجاه و شش فرانک بود. نفسی کشیدم. حالا هرچه جیب‌هایم را می‌گردم کلینکس دستمالی شده و مچاله و کثیف درمی‌آید. توی همه جیب‌ها پر است. ولی نگران نیستم. می‌دانم که پول دارم. دلم قرص است. پیشخدمت‌گوینده، مرد یکی از کانال‌های تله ویزبون بود. قیافه اش آشنا بود. خیال کرد پول ندارم. با مهربانی گفت برویم پیش ارباب. گفتم نه پول دارم. پیشخدمت بامحبتی بود. بدخلقی و بی‌حوصلگی نشان نمی‌داد. یاد آن زن و شوهر اسکاندیناوی بیرون رستوران، نزدیک Pont Neuf افتادم که ناهار مفصل رستوران مجلل را خوردند و پول نداده زدند به چاک. گارسن توی پیاده رو، صد متر آنطرف تر گیرشان آورد. ده دوازده سال پیش بود. هر دو پنجاه ساله، هر دو بلند و متمدن و آراسته. و مرد مثل خر کتک می‌خورد و جیک نمی‌زد. گارسن یک جور وحشتناکی عصبانی بود. زن هر چه عجز و لابه می‌کرد فایده نداشت. آخرش به پلیس رضایت داد تا شوهرش را از زیر مشت و لگد بیرون بکشد. گارسن می‌گفت کتکش را بخورد، آنوقت. همه این چیزها در خاطر من یک جور گنگ و دودآلود پرسه می‌زد و توی دلم قند آب می‌شد. چون می‌دانستم که پول دارم. آخر سر یک مشت اسکناس پاره پوره از جیب شلوارم درآمد. حساب را دادم. انعام: یک کلینکس. فکر کردم کم است. خواستم چیزی اضافه کنم. گوینده تله ویزبون گفت مرسی، دولاست.

۲۷/۹/۸۳

شنبه گذشته، ظهر غزاله را از مدرسه برمی‌گرداندم. در راه پرسید پدر ناهار چی داریم؟ گفتم هیچی. گفت شوخی نکن.

-شوخی نمی‌کنم. - پدر میگم ناهار چی داریم؟ - گفتم که! - نه! - خب نون هم داریم. - دیگه؟ - چای. - اینا که مال صبح بود. - ظهر هم همین. من می‌خندیدم و او کم کم اوقاتش داشت تلخ می‌شد. دیگه بی‌حوصله شده بود. ناگهان زد زیر گریه. گفتم اه، چرا گریه می‌کنی، آدم برای شکم گریه می‌کنه؟ اونهم دختر به این بزرگی. گفت آخه من هیچ از این شوخی‌ها که برای ناهار می‌کنی خوشم نمی‌آید. خیلی گشمنه. گفتم خب. عزیزم

گریه نکن ناهار گوشت کوبیده داریم. گریه تمام شد. - پدر من گوشت کوبیده رو از همه بیشتر دوست دارم. نفس راحتی کشید و آرام شد. دست راستم را چسباندم به خودش و بعد بوسید. پشت سر هم. گفتم غزاله پدرو بیشتر دوست داری یا گوشت کوبیده رو؟ - شوخی نکن پدر. نه راست می‌گم. پدرو بیشتر یا ماکارونی رو. داشت دستم را تند و تند می‌بوسید. گفت آنقدر دوست دارم که نمی‌دونم چقدر می‌خوام ببوسمش. بعد اضافه کرد تورو از همه بیشتر، از خدا بیشتر دوست دارم.

این روزها خیلی خسته می‌شود. هنوز عادت نکرده؛ نه به محیط و آزار بچه‌ها و نه به کار و ماندن در مدرسه، از ساعت هشت و نیم تا چهار و نیم، و نه به غذای ناهارخوری. خسته، غمگین و پژمرده است. گیتا نگران است. من هم تا اندازه‌ای. نمی‌دانم حال اردشیر چطور است؟

۲۸/۹/۸۳

دیشب پیش ... بودیم. یوسف هم بود. لطف و معرفتی به خرج داد و سنتورش را آورد. پیش از شام سنتور مفصل بدی زد و همه مان طبق معمول تعریف فراوان کردیم.

۲۹/۹/۸۳

این زانو که نمی‌گذارد راه بروم مثل يك تاپاله سنگین و مزاحم به پایم چسبیده. الان یکی را دیدم که می‌رفت. ورزیده، چهارشانه و بلندبالا. با شلوار جین و زیرپیراهن. فرزند و چابک. پاهایش آدم را به یاد بز کوهی می‌انداخت و کتف و شانۀ اش به یاد پلنگ. مثل آن وقت‌های «ه-و» بود که دنبالش شکار روی تخته سنگ‌های کوه می‌پرید. راستی آیا چه می‌کند. در زندان «دوبی»، با آن زندانیان و آن زندانبانان! «خواجه چون می‌باشد و روزگار چگونه می‌گزارد».

۶/۱۰/۸۳

غزاله صبح‌ها خیلی بد به مدرسه می‌رود. به قول خودش می‌ترسد. اگر آقا معلم دعوا کند؟ اگر بچه‌ها مرا بزنند؟ اگر گیره سرم را بگیرند و پس ندهند. می‌گوید: پدر من نگرانم، می‌ترسم. اگر پهلونی من نیاد؟ پهلونی «الکسی» است. میانه‌شان با هم خیلی خوبست. همدیگر را دوست دارند. غزاله می‌گوید من amoureuse «الکسی» هستم. ظاهراً او هم متقابلاً «عاشق» غزاله است. برایم تعریف کرده که همدیگر را می‌بوسند. من هم طبق معمول نصیحت کردم. چند روز پیش که از در خانه بیرون آمدیم و باز شروع کرد که پدر

می ترسم، گفتم حوصله ام سر رفت دیگه از این حرفها با من نزن. گفت نه، بزار حرف بزیم خواهش می کنم. گفتم خب تو بگو ولی من دیگه جوابی ندارم. گفت نه خواهش می کنم، حرف بز. باز از همون حرف ها بز. خوبه، برا من خوبه.

احساس ناامنی می کند و احتیاج به دلداری و تقویت روحیه دارد. آخر سر توی حیاط مدرسه گریه داشت بالا می آمد. تقلای سختی کرد که فرو بخورد. سرفه، سه چهار تا اه اه اه و بعد مثل کسی که حشرات را از صورتش براند، با دست بغض را دور کرد. آب دهانش را فرو داد و بر گریه مسلط شد. ...

امروز صبح بد بیدار شد، کسل بود و دل درد داشت و همان داستان ترس و کمی گریه پرسیدم آخر بابا از چی می ترسی؟ بجای جواب با خودش بود و به ترس می گفت اه، اه، برو. داشت ترس را می راند. گمان می کنم بیشتر نگرانی و دلشوره است نه ترس. بهرحال بعد از مکشی گفت نمی دونم از چیه، اگه می دونستم خوب بود، به تو هم می گفتم. چند لحظه گذشت. صحبت ترس تمام شد. از «کلمانتین» دلخور است. دیشب به گیتا گفته بود. امروز به من گفت: «کلمانتین» به بچه ها میگه این بد راه میره ... هلش ندین، نمی تونه خوب بازی کنه و ... پدر من خوشم نمیاد. اگه پدر و مادرم یا آقا معلم بگه درست بشین عیبی نداره. اما خوشم نمیاد «کلمانتین» بگه بد راه میره. توضیحات مختصری دادم که هیچکدام اینها نیست. تو خوب راه میری فقط پاهات از بچه های دیگه کمی ضعیف تره. داره درست میشه. سابق بدتر بود. بعداً به خوبی مال اونها میشه. سعی کردم خیلی دروغ نگویم و کمی با واقعیت آشنایش کنم. کم کم این تلخی را به خوردش بدهم.

در راه پرسید: پدر تو هم دلت می خواست کوچک بشی. دلم می خواست قد تو بودم می آمدم سر کلاس شماها می نشستم. - اونوقت عاشق تو می شدم. - تو هم عاشق من می شدی؟ - او، من همین حالا هستم. تا چه بشه که دیگه بشم! جمله مخصوصی ساخت. آدم هرچه بزرگ بشه پدرش هم بزرگ میشه؟ - سنش زیاد میشه. - تو کوچولو میشی، مثل داغاجی جان پرمیشی. بعد با خنده گفت پدر کوچولو که شدی بیا سر کلاس ما. من میخوام با پدرم عروسی کنم. مادر میگه آدم که بزرگ شد دلش می خواد دوباره کوچک بشه، من هم دلم می خواد کوچک بشم برگردم maternal - چرا اونجا؟ تو که حالا داری میری مدرسه؟ آخه اونجا همه ش بازی بود. اینجا همه ش کاره، صبح تا ظهر کاره، بعد از ظهر هم کاره. توضیحات الکی: آخه حالا تو دیگه بزرگ شدی مثل من و مادر کار داری و ... یعنی برای ایجاد حس شخصیت!

چند روز پیش غروب با هم داشتیم برمی گشتیم خانه. با سر و صدا و هیاهو آسمان را به من نشان داد، چند لکه ابر خاکستری و قرمز. نفهمیدم گفتم خب چیه؟ گفت غروب

آفتاب، بین چقدر قشنگه! بعد اضافه کرد پدر دلم می خواست آفتاب بودم. من فوری یاد «فاوست» افتادم، همسفر با خورشید. تماشای جهان از بالا، همیشه در روشنایی و از این حرف ها آن هم برای بچه ای در این سن! پرسیدم برای چی؟ گفت برای رنگش. يك بار دیگر از حماقت خودم غافلگیر شدم.

۸/۱۰/۸۳

دیشب غزاله کلافه بود، از کوره در رفت و از فرط عصبانیت بی اختیار گریه می کرد. نشستسته بود توی بغل گیتا. گیتا می خواست بفهمد چی شده. گفت «کلمانتین» نمیداره کسی به من دست بزنه خیال می کنه من نمی تونم از خودم دفاع کنم. می گفت و گریه می کرد. باز صحبت پا شد. من زانویم را نشان دادم و گفتم که مال من هم درد می کنه. گفت آخه اون خوب میشه. - پای تو هم خوب میشه. گریه کنان می گفت: Je m'en fiche de mes pieds, je m'en fiche, je m'en fiche و دیگر نتوانست ادامه بدهد. از بس گریسه می کرد. آرام که شد، پرسید کی پام خوب میشه. - وقتی قد Gail شدی. - آخه خیلی مونده تا قد «گایل» بشم. - سه سال، تو بزرگ شدی، باید کم کم بفهمی که فقط پا مهم نیست، جاهای دیگر... نگذاشت جمله تمام شود. - مهمه، خیلی هم مهمه، خیلی مهمه. وقتی گرگ بازی می کنیم همه مرو میگیرن. - آخه عزیزم هر کسی يك دردی، يك اشکالی داره، تو خیال می کنی هیچ کسی هیچ دردی نداره؟ - نه. - مثلاً همین «آکسی» که آنقدر دوستش داری، می بینی چه دست هایی داره؟ گیتا گفت تازه پوست پاهاش از دستهای خیلی بدتره. از گیتا پرسید: تو چه اشکالی داری؟ گیتا گفت من حالا بزرگ شدم. - نه، وقتی قد من بودی؟ گیتا ماند. بعد از تردید و من و من؛ از مامانی و داغاجی پیرس، خودم که یادم نیست. ولی یادش آمد: لاغر و سیاه و زشت بودم. - من هم زشتم. - نه عزیزم خیلی هم قشنگی. - نه، هیچ هم قشنگ نیستم، خیلی زشتم. - نه جونم، هیچکدوم اینها نیس، تو از پاهات عصبانی هستی، پاهات خوب میشه، عوضش باهوشی. - هوش چیه؟ - زودتر چیزها را یاد می گیری. همین حالا داری فرانسه و فارسی و پیانو را با هم یاد می گیری.

غزاله کم کم آرام گرفت و از خستگی خوابید. اجازه گرفت که توی رختخواب ما باشد و تا صبح هر دفعه بیدار شدم دیدم دستش به صوت یا گردن گیتاست. این وقت ها از «خواب ملموس» بیشتر احساس امنیت می کند. گیتا بعد از خواباندن غزاله توی دست شویی و بعد موقع ظرف شویی مدتی یواشکی گریه کرد. بعد من و گیتا کمی در همین باره حرف زدیم و گیتا خوابید؛ خسته و بیچاره و ته کشیده!

دم صبح خواب دیدم که در اصفهانم. منزل آقای «ک-ی».

ماجرای چند سال اخیر پشت آگاهییم خوابیده بود. حافظه ام آگاه نبود ولی شفاف بود و آن پشت احساس می شد. باری، خانه دیگری بود. داشتم لباس می پوشیدم. یکی از مستخدم ها آمد و گفت خانم صدا می کنن. رفتم. خانم چهار زانو روی زمین نشسته بود با چادر نماز، بقچه ای جلوش پهن بود. خندان و خوشرو بود، با همان محبت همیشه. ناگهان دیدم «ف-ی» هم هست. جا خوردم. می دانستم که مرده است (خانم را نمی دانستم) عینکم را برداشتم. چشم ها را مالیدم و نگاه کردم. خودش بود. گفتم مگر تو نمردی؟ گفت نه، مخفی شده بودم برای اینکه... یادم رفت چه توضیحی داد. با همان چشم ها و همان صورت جوانیش بود. از درد دست شکایت می کرد. اطاق جور عجیبی بود. يك طرفش باز بود. خیابان خاکی نسبتاً باریکی آن را می برید. چند تا درخت دو طرف خیابان بود. يك «مادی» کم آب مثل جوبشاه از کنارش می گذشت. دو سه تا دکان کوچک کنار مادی بود. من نشستم روبروی «ف-ی»، روی زمین پایم را گذاشتم کنار پایش، او کف پایش را گذاشت روی خمیدگی پشت پایم. هر دو جوراب پوشیده بودیم. داشتم فکر می کردم در چنین جایی چطور می شود مخفی شد که بیدار شدم.

۹/۱۰/۸۳

امروز، صبح گیتا در حضور غزاله، یعنی برای من، بلند بلند داشت می گفت: من يك دختری داشتم، آنقدر خوش اخلاق بود خوش خنده بود، هر کی می دید می گفت به به چه دختر خوشگلی! غزاله داد زد گیتا، من خودمم. گیتا ادامه داد: جایش يك دختری آوردن زرزرو، بد اخلاق، بهانه گیر... باز غزاله داد زد: گیتا، گیتا، من خودمم. گیتا پرسید: پس چرا اینجوری شدی. غزاله جواب داد: ببخشید. من خودمم، نمی دونم، ببخشید!

بعد از ظهر با اردشیر صحبت کردم، خوشحال بود. مثل اینکه خوشبختانه دارند موفق می شوند. حتی بیشتر از حد انتظار خودشان. هنوز زیر پایشان محکم نشده. ماه های پیش از رسیدن به مقصود بسیار مایه اضطراب و دلشوره است. گفتم خیلی مواظب باشید. گفت خودمان هم نگرانیم.

دنیای عاطفی من شده است گیتا و اردشیر و غزاله، دنیای عقلم؟ پر شده ام از محدودیت خانواده و کله ام بوی قصاص و جاهلیت و شاش شتر می دهد. این ده پانزده روز اخیر گذشته از چند مقاله دائره المعارف اسلام، کتاب Le Droit et les droits de l'homme و دو فصل از تاریخ اسلام کمبریج و تاریخ عرب پیش از اسلام Handbuch der Orientalistik و دو سه مقاله از کتاب Studies on the Civilisation of ... Gibb را خوانده ام و با یادداشت و کثافت کاری های دیگر و حالا دارم کتاب شفا، توضیح المسائل،

را که تازه به دستم رسیده نگاه می‌کنم، باضافه، روزنامه‌های فارسی و فرنگی که از همه بیشتر و بدتر است، باضافه، چیزهای دیگر در لابلا. نمیدانم دیگر چه فرصتی برای فکر کردن می‌ماند، چطور زیر این آوار خفه نشوم! توأم با همه اینها فکر وحشتناک ایران مثل افعی در ته گودال خاطر خوابیده است، هر وقت که بیدار می‌شود با نفسش، با شعله نگاهش مرا خاکستر می‌کند.

۱۱/۱۰/۸۳

پدر مهربان زه زد. امروز صبح غزاله را می‌بردم مدرسه. خیلی معطل کرده بود و آهستگی می‌کرد. از بس گفته بودم زود باش، دیر شده، حوصله‌ام سر رفته بود. از ناهارخوری شکایت کرد که هر روز من باید ظرف‌ها را جمع کنم. و باز همان نغمه ناساز همیشگی: پدر می‌ترسم و باز همان حرف‌ها و صغرا کبراها که یک مرتبه از کوره دررفتم. توی کوچه Ferandi بودیم. با داد و بیداد و هیاهو گفتم از دست تو دیوانه شدم، حوصله‌م سر رفت، نمی‌خواهی نرو، هر روز همین داستانش، همین بازی است، هر روز همین معطلی، همین ترس و ... غزاله تند تند می‌گفت پدر، خواهش می‌کنم خفه شو، همه می‌شنوند. من خجالت می‌کشم، یواش، دعوا نکن، عصبانی نشو، ببخش، خواهش می‌کنم ببخش و گریه می‌کرد. گفتم خجالت نکش، کسی نیست. یکی دو تا را نشان داد. رد که شدند، سر سنگی کنار پیاده رو نشستم، بغلش کردم، اشکش را پاک کردم و گفتم نگران نباش، یک دختری دارد گریه می‌کند پدرش هم اشک‌هایش را پاک می‌کند. از کجا می‌دانند که ما دعوا کرده‌ایم. خلاصه غائله برطرف شد و راه افتادیم. بقیه راه از ناهارخوری، غذای بد و کثافت کاری بیچه‌ها حرف زد.

امروز ظهر «...» آمد و رفتیم Lipp ناهار چاق‌پُری خوردیم تا گلو. سر ناهار همه اش به یاد غزاله و ناهارخوری بودم.

دیروز عصر «ا-ی» را دیدم. طبق معمول با تلفن و اصرار او. حوصله‌توده‌ای ندارم، آن هم عضو کمیته مرکزی. ولی با او سی و دو سه سال پیش «هم‌زنجیر» بودیم و رفیق همکار. نشریات مخفی حزب را برای سفارت خانه‌های مقیم تهران با همدیگر پخش می‌کردیم. هفته‌ای دو سه ساعتی که در این کار بودیم، تمام به شوخی و خنده و متلک و لیچار می‌گذشت. آدم عجیب شادی بود. درست بر عکس سال‌های بعد و اقامت در اروپای شرقی و ماجراهای حقیر داخل حزب و دسته‌بندی‌ها که خیلی زود پیرش کرد.

دیروز پژمرده‌تر و تکیده‌تر از همیشه بود مخصوصاً با آنچه که این‌آخرها پیش آمد و داستان کیانوری و عمونی و بعد اعتراف دسته‌جمعی کمیته مرکزی در تله‌ویزیون یازده

مهر (۳ اکتبر). گفتگوی جالبی رد و بدل نشد. فحش میداد به رهبران و نوکر مآبی همه شان و مأمور بودن بعضی شان (مأموران G.P.O.) و کوری حزب که همه می فهمیدند و می گفتند آخوند چه بلایی سرمان خواهد آورد و ما نمی دیدیم و ... نقش و اصرار کیانوری در کشاندن حزب به «خط امام» و اشاره ای به گفتگوهای من با خود او.

گفتم حالا که به این گفتگوها اشاره کردی می خواهم به عنوان شاهرخ سی سال پیش سئوالی از «ا-ی» سی سال پیش بکنم. حالا تو چه می خواهی بکنی؟ باز هم این کونه، عمری را به همان حرف ها و وصله پینه کردن شبکه می خواهی بگذرانی و بخیه به آب دوغ بزنی؟ دیگر همه مان آخرهای خطیم. ول کن و چهار صباحی نفس آزاد بکش. تو که يك دفعه سر خورده و اعتیاد را ترك کرده بودی. ولشان کن. گفت نمی توانم. تو از خارج حرف می زنی و قضاوت می کنی، در شرایط من نیستی. گفتم می دانم. بمان وصله پینه ات را بکن، دینت را ادا کن و بعد بکش کنار...

حتماً باید با سرافکنندگی و رسوایی راستش را گفت؛ باز گفت نمی توانم. پرسیدم چرا. صغراکبرای الکی و زیادی چید، از جمله اینکه: نهضت کمونیستی ایران از آغاز گرفتار اطاعت از شوروی بود و همین اجازه نداد که هرگز مستقل و مورد قبول زحمتکشان باشد. بیشتر از پنجاه شصت سال، و زندگی های بسیاری اینطوری تلف شد. حال این وابستگی رسوا شده و گندش درآمده و مجریان آن همه از صحنه خارج شده اند و بی اثرند. در نتیجه فرصتی پیش آمده تا نهضت چپ از زیر سلطه شوروی خارج شود. جنبش مارکسیسم ادامه خواهد یافت و بعد از ما خواهد بود (خواه به اسم حزب توده خواه به اسم دیگر). شاید حالا من بتوانم در جهت استقلال این جنبش کاری بکنم، البته حداکثر بیش از بیست درصد امید ندارم چون که سیستم قوی تر از آدم هاست و درست شدنی هم نیست.

گفتم اولاً نمی توانی ثانیاً از کجا با این قطعیت می دانی که این جنبش در ایران همچنان ادامه خواهد یافت؟ از کجا چنین ایمانی به ماتریالیسم تاریخی داری (که ادامه جنبش ... یکی از نتایج و حکم های آنست؟) ثالثاً گرفتم که ادامه پیدا کند. ادامه هر جریانی که الزاماً دلیل درستی و حقانیتش نیست که می خواهی تو هم سهم خود را در آن ادا کرده باشی. چیزی نداشت که بگوید. گفتم می دانم سخت ترین کار این است که آدم قلم قرمز روی گذشته خودش بکشد. در مورد او هم همین ادامه گذشته عجیب ترین و در عین حال عادی ترین چیز است. برای خودش از روز روشن تر است که يك عمر راه عوضی رفته ولی حالا هم ادامه می دهد چون يك عمر رفته، باز هم می رود. برای او بودن یعنی رفتن در همان راه رفته. مثل اینکه دیگر رفتن به تشخیص یا اراده، او بستگی ندارد. به همان راه می رود همانطور که به همان شکل گذشته نفس می کشد.

۱۹/۱۰/۸۳

امروز صبح در کافه داشتم اطلاعات ۱۲ مهر (۴ اکتبر) ۶۲ را می دیدم. در صفحه اول عنوان اصلی: «متن اعترافات ۱۸ تن از سران حزب منحل توده درباره طرح براندازی، جاسوسی، تجزیه ایران و سوابق چهل سال خیانت». همان بالای صفحه اول يك عکس بزرگ دستجمعی بود و زیرش اسامی ۱۸ تن مسئولان. اسم ها را می خواندم رسیدم به شاهرخ جهانگیری، يك آن شاید حداکثر سه چهارم ثانیه، خیال کردم خودم، اسم خودم را خوانده ام. بند دلم پاره شد. حال وصف نکردنی و عجیبی بود. يك مرتبه سی سال به عقب برگشتم، با شاهرخ دیگری یکی شدم، مثل او (و مثل آن وقت های خودم) توده ای شدم و دارم اعتراف خودم را به جاسوسی، خیانت و ... می خوانم. خیلی عجیب و خیلی ترسناک بود. سرنوشتی که در این بیچاره های شوربخت تحقق پیدا کرده کابوس جاندار و متحرکی است که در خواب هم مرا از وحشت می لرزاند. چه سعادت می بود که به سرنوشت «...» دچار نشدم، کالبد بی اراده، چنین کابوسی نشدم؛ کابوسی که به عنوان يك ایدئولوژی خودکار، مثل يك ماشین جهنمی در درون آدم بگردد، مثل موربانه در جمجمه جولان بدهد و آدم را از جاسوسی کا. گ. ب. تا پیروی خط امام، به همه طرف، به «هرجا که خاطرخواه اوست» بکشد.

۲۷/۱۰/۸۳

چند شب پیش گیتا مهربانتر از همیشه يك دو ساعتی با من حرف زد و من بیشتر گوش می دادم. مثلاً از جمله می گفت انگار من همیشه با تو بودم، با تو به دنیا آمده ام، با تو زندگی کرده ام و با تو «ف-ی» را دوست داشته ام و ... من حظ کرده بودم. ساکت بودم و مثل این بود که حرف هایش را کم کم دارم می چشم. همانطور که می شنیدم، صدا توی تنم جاری می شد. من هم مهربان تر و بهتر شده بودم. اما آخر شب گندش را درآوردم. گیتا می خواست بخوابد و من رفتم قهوه ای برای خودم بریزم. دیدم تمام شده. قهوه را خودم دو سه ساعت پیش درست کرده بودم و خیلی زیاد. در این فاصله گیتا خورده بود. گیتا زیاد قهوه می خورد...

پرشب چون بیشتر از همیشه به او احساس دل بستگی می کردم، در نتیجه بیشتر از همیشه هم به او احساس احتیاج می کردم. آنوقت از ولخرجی و اسراف که در مورد سلامتی و جسمش می کند عصبانی شدم. آمدم توی اطاق خواب و با سرزنش گفتم آخر چقدر قهوه، چقدر سیگار! شب و حال خوشش را خراب خراب کردم. يك ربعی چیزی نگفت و بعد او مرا سرزنش کرد که حالا نمی شد بگذاری برای يك وقت دیگر، يك جور دیگر بگویی و ... باید حتماً همین امشب که آنقدر حالم خوب بود همه چیز را خراب کنی و ... راست می گفت.

حالا دو سه روزی است که حال چندان خوشی ندارد. پریشب خواب دیده که يك مشت مار کوچک و حلقه حلقه توی سرش لول می خوردند، توی خواب موهایش را می کنده که از سر آنها راحت شود. مادرش پرسیده که گیتا چی شده؟ گیتا گفته که مارها توی سرش چه جولان لزوج و چسبناکی می دهند. مادرش گفته غصه نخور همین حالا راحتت می کنم. چنگ زده و مارهای ریز بندبند را از توی جمجمه درآورده و زیر پا له کرده. گیتا به مادرش گفته که حالا راحت تر شدم ولی مامان يك کاری بکن که اینها دیگر مزاحم من نشوند و دوروبر من نیلکنند. مادرش گفته آخر من چه کار کنم. اینها صد و بیست هزارتا هستند!

گیتا می گوید حالت هایی دارد که از زمستان پارسال تا حال نداشته. پارسال بدترین زمستان و بدترین حال او بود.

يك خواب هم خودم دیدم. دیشب سر يك گذر خلوت: میدانگاهی و کوچه پهنی و چند خانه محقر کوتاه و چند عابر بیکار و بی عجله که حاج و واج پرسه می زدند. يك دکان سقط فروشی دهاتی کنار میدان بود. چهار پنج تا مطرب لاغر و باریک و کوتاه، گرسنگی کشیده، توسری خورده، فقیر ولی محترم جلو دکان ایستاده بودند و با سازهای قدیمی، کمانچه و سه تار و ... يك تصنیف قدیمی تر و سنگین را می نواختند و می خواندند. کلام تصنیف سیاسی بود در مدح آزادی. پیدا بود که به درخواست و حساب دکاندار آمده اند. خود دکاندار سر کوچه کشیک می داد و دو سه نفر از شنوندگان هم اینجا و آنجا در میدان پراکنده بودند و می پاییدند. من خواستم چیزی در بساط مطرب ها بیندازم. به سبک اینجا دست در جیب کردم. يك سکه پنجاه سانتیمی بیشتر نداشتم. خانه نزدیک بود رفتم پول بیاورم. کنار میدان پای دیوار، يك سکه ده فرانکی توجهم را جلب کرد. نگاه کردم یکی دیگر و یکی دیگر. و زیر خاک تازه يك مشت سکه ده فرانکی دیگر، بیست سی تا. نشستم و همه را با توجه و دقت درآوردم. با خودم فکر می کردم هرگز آنقدر پول پیدا نکرده بودم. مطرب ها فراموش شدند رفتم به طرف خانه در کنار میدان در باز بود و خانه باز بود اطاق ها مثل اینکه سقف نداشت. و همه چیز پهن و باز و بی در و دربندان، که از خواب بیدار شدم. مطرب ها کنار میدان جلو دکان خالی محبوب، شرمزده و تنها بودند و برای خودشان آهسته می نواختند و می خواندند. ده پانزده نفری نزدیکشان پراکنده بودند هم می خواستند بشنوند و هم زیاد نزدیک نشوند که شريك جرم نباشند.

۱۴/۱۱/۸۳

از ایران هیچ خبری نیست.

اینجا هم خبری نیست. بیشتر آنها که دستشان به دهنشان می رسد آسوده لمیده اند. بقیه هم در انتظار روزشماری می کنند. و به طور کلی همه وا داده اند.

«ملیت و زبان» تمام شده. تقلای بیحاصلی می‌کنم برای چاپ مجددش. بیشتر از يك ماه است که غزاله مریض است: سرماخوردگی، بعدش زرد زخم و پانزده روز اخیر، سرفه. شب تا صبح نمی‌گذارد بخوابد. بچه بیچاره شده و ما را هم بیچاره کرده. امروز صبح در راه مدرسه می‌گفت دلم می‌خواد enfin برگردم ایران. ایران باز قشنگ بشه من هم برگردم. كوچك بودم که چشم هام بسته بود، بزرگ شدم هم ایران نبودم. امروز صبح دیر شده بود، هوا خیلی سرد بود و سوز گزنده ای داشت، غزاله نمی‌خواست برود مدرسه. شاید یکی از علت‌ها که یاد ایران انداختش این بود که احتمالاً خیال می‌کرد اگر ایران بود مجبور نمی‌شد به مدرسه برود.

۱۵/۱۱/۸۳

دیشب با گیتا گپ می‌زدیم. بعد از يك کدورت بیست روزه، به هم دل داده بودیم یا به قول مولانا «به زبان همدلی» حرف می‌زدیم. نمی‌دانم صحبت از چی بود که گفتم می‌ترسم. گیتا گفت تو می‌ترسی؟ تو از هیچ چیز نمی‌ترسی. تو خودت را برای همه چیز، برای بدترین چیزها آماده کرده ای و از هیچ چیز نمی‌ترسی. تمام دنیای تو توی کله ات می‌گذرد. همه چیز آنجاست. دیگران هرچه می‌خواهند بگویند هرچه می‌خواهند بکنند تو ککت نمی‌گزد. البته ناراحت می‌شوی ولی همیشه سر جای خودت ایستاده ای، سکندری نمی‌خوری و کله معلق نمی‌شوی. کار خودت را می‌کنی و هر تیری که بیاید کمانه می‌کند. يك زره دور خودت بسته ای، يك حصار کشیده ای. يك مشت اصل هائی داری که توی آنها سنگر گرفته ای. محال است خلاف آنها عمل کنی و این اصول ترا نگه می‌دارد. دنیای تو مطابق اصول و توی سرت می‌گذرد. دنیای تو مثل رفتارت به دنیای واقعی و رفتار آدم‌ها شباهت ندارد. از يك جهت فکرها و احساسات تو انسانی نیست، مخصوصاً عکس العمل هایت درباره چیزهایی که پیش می‌آید. هیچ وقت بروز نمی‌دهی که چی حس می‌کنی بعضی وقت‌ها فقط می‌شود با رمل و اصطربلاب کشف کرد و گر نه همان توها می‌ماند مثلاً هیچکس نفهمید از مرگ هوشنگ [پسرخاله] بر تو چه گذشت. همه اش معماست. خیلی دلم می‌خواست می‌توانستم و يك وقت راجع به این معما می‌نوشتم.

چند کلمه ای به گیتا گفتم که بازگو می‌کنم: اصل‌های من اینهاست: حقیقت، عدالت و زیبایی. که عشق همه آنها را از درون بهم بسته است. (گیتا عقیده دارد که من عشق را نمی‌شناسم یا اقلأ آن را به معنایی که معمول است نمی‌شناسم. چیز دیگری است که خیال می‌کنم، یا اسمش را عشق گذاشته‌ام) از اولین سال‌های جوانی، بیست و دو سه سالگی که اول بار «گات‌ها» را خواندم، این نوشته‌ها برام معما می‌بود و به آن گاه و بیگاه فکر

می کردم و در جستجوی پیدا کردن پاسخی بودم. این پاسخ آخرش از «در کوی دوست» سردرآورد. از انقلاب اسلامی به بعد کتاب «معما» عوض شد و جایش را به قرآن داد (و اسلام) منتها این یکی را آنقدر کاویده ام که شك دارم هیچ وقت بتوانم درباره اش حرف بزنم. معمای اولی و آخری هم شخص خودم هستم در رابطه با جهان، با همه. پنج شش سالی است که به فکرش هستم ولی نمی دانم کی بتوانم درباره اش چیزی بنویسم، شاید این را هم، هیچوقت.

(منظور از «زیبایی» چند سطر بالاتر، مفهومی از نوعی هماهنگی، اعتدال، همسازی و تعادل، همزیستی سازمند چیزهاست که هنر یا حس استتیک از جمله پی آمدها و میوه های آنند.)

۱۹/۱۱/۸۳

ساسان پسر «م-ک» را در شیراز تیرباران کردند. خواهرش هم سه چهار سال پیش از انقلاب در راه اصفهان در تصادف کشته شد. مادرشان انگلیسی بود سرطان خون گرفت برگشت انگلستان و در جوانی مرد.

ساسان و خواهرش را ده دوازده سال پیش همان اول های گرفتاری «و-ا»، چند بار دیدم. خواهر، دختر بسیار زیبایی بود. اما ساسان جوان کم حرفی بود که زیبایی با شخصیت و آرامش بخشی داشت. کمی می لنگید و ظاهراً همین مایه کمروئی او، برانگیختن محبت و همدلی دیگران بود.

«پ-ی» می گفت جرم ساسان این بود: همکاری با قشقای ها برای برانداختن جمهوری اسلامی!

۲۲/۱۱/۸۳

امروز صبح در راه مدرسه غزاله پرسید: پدر منو دوست داری؟
 - اصلاً! - نه پدر، شوخی نکن. - تو و گیتا و اردشیر رو از همه بیشتر. - کدوم رو بیشتر. - آنقدر زیاد دوست دارم که نمی دونم، بیشتر و کمتر نداره، همه رو بیشتر. - منو که بیشتر از اردشیر همیشه. باید نوه (!) اولت رو بیشتر دوست داشته باشی. - تو رو به اندازه اردشیر دوست دارم، مثل اینکه که سی ساله تورو دوست دارم. از خانه دیر بیرون آمدم قرار بود توی راه مسابقه بدهیم. گفت نمی توانم کمی رفتیم که پا نرم بشود، درد نکند و بعد مسابقه بدهیم. گفت پدر بزار گریه کنم، خواهش می کنم. - چرا بیخودی گریه. - می ترسم دیر شده باشد. یکی از همکلاس هایش را در راه دید گفت دیر نشده بریم اونو بگیریم که با اون برسیم. نتوانست. گفت پدر چرا پاهای من کار نمیکنه. چرا، چرا؟ چرا درد

می کنه، چرا من هم نمی تونم مثل همه بدوم من دلم می خواد بدوم، همه مسخره م می کنن. گریه می کرد. همه میگن کج کج راه میری. فقط «آکسی» و «گیل» و «کلمانتین» منو مسخره نمی کنن. همه بچه ها بدن. اول کمی سکوت کردم. چیزی نمی توانستم بگویم. بعد گفتم غلط می کنن! باز سکوت شد. این که نشد. گفتم همه بد نیستن، بچه ها نمی فهمن، نفهمن. نمی دونن که نباید مسخره کرد. پای تو هم درست میشه منتها کم کم. خودت که دکتر رو دیدی و می دونی که چی گفت. - آره منتها باید patience داشته باشم. - براوو! عوضش تو خیلی چیزهای دیگه داری که... - من پیانو می زنم که اونها بلد نیستن، deux langages یاد می گیرم، بعدش سه تا، چهار تا.

گریه تمام شده بود و در ضمن دم در مدرسه بودیم. دید بچه ها توی حیاطند، زنگ نخورده و دیر نشده. خوشحال شد و دوید.

۲۹/۱۱/۸۳

دیروز عصر من غزاله را از مدرسه برگرداندم. اخلاقش بد بود. آب نبات آشغال خواست. نخریدم. گریه کرد و گفت تو شدی مثل پدر خودت که بد بود (برایش گفته ام که همیشه مادرم را خیلی بیشتر دوست داشتم). باران می آمد. شال گردنش گلی بود. از بچه ها شکایت داشت که زمینش زده اند. گفتم مگر دیگران زمین نمی خورند. گفت چرا! اما نه به اندازه من. رسیدیم به خانه آشتی کرد و گفت شدی مثل پدر خودم.

«م-ی» کت بارانی بلندی برایش فرستاده. شیک، گرم و سبک است. صورتی است. یعنی به رنگ محبوب غزاله. امروز صبح اول بار پوشید. پایین پله «روبرتو» و «سارا» سر رسیدند. غزاله (ظاهراً بی موجبی) زمین خورد. هنوز بلند نشده به صدای بلند شروع کرد به خندیدن. پیدا بود که خیلی خیط شده و خیلی سعی می کند نشان بدهد که خیط نشده.

در راه خواهر و برادر طبق معمول شروع کردند با فریاد يك ریز حرف زدن. آخرش مجبور شدم نك «روبرتو» را بچینم. دmq شدند. ولمان کردند. و اما راه حل غزاله: پدر يك خونه دیگه بخر از اینجا بریم. من می خوام با پدرم حرف بزنم هر روز اینها نمیذارن. توضیحات ساده داده شد که به این زودیها و با این پول ها نمی شود خانه خرید. پرسید چقدر طول می کشه، یکماه؟ گفتم نه بابا خیلی بیشتر. يك هفته؟ توضیحات بیشتر داده شد. غزاله هم راه تازه پیدا کرد. از دفتر خیلی پول بگیر. ولی وقتی گفتم نمی دهند و نیست و... گفت پس به مادر پول نده. همه رو نگه دار جمع بشه خونه دیگه بخر. گفتم پس شام و ناهار چی، خرج های دیگه چی. گفت مادر بره کار کنه و... حالا هم کار می کند پول کلاش...

پریروزها از پله پایین می آمدیم. کیفش را من گرفته بودم. گفت پس کتابت رو بده من بیارم. - نه می افته. - پدر مواظبم. می دونم که خیلی دوشش داری. - از کجا می دونی. - کتاب آلمانیه. - از کجا می دونی آلمانیه. - از رنگ جلدش، اندازه، شکل کتاب هات. راست می گفت. کتاب را گرفت.

۳۰/۱۱/۸۳

پریروز نمایشگاه Turner را در Grand Palais دیدم. چه سعادتتی. آخرهای کار حس می کردم که چشم هایم طاقت دیدن این همه زیبایی، قدرت و شجاعت را ندارد. بیشتر از همه دید خاص و شجاعت نقاش در تصویر آن مرا به حیرت می انداخت. در بعضی از تابلوهای صد و پنجاه سال پیش، دید نقاشی آبستره امروز را می توان احساس و مشاهده کرد! امیدوارم پیش از برچیدن، یک بار دیگر بتوانم ببینم. نعمتی است که کمتر نصیب می شود.

۱۲/۱۲/۸۳

چند روز پیش صبح با غزاله می رفتیم مدرسه. تاریک بود، باران می آمد، سردمان بود. پرسید چرا آنقدر تاریکه؟ چرا بارون میاد؟ گفتم بارون خوبه، اگه نیاد بد میشه، درخت ها خشک میشن، سبزه و علف درنمیاد و ...

- آخه همه ش بارون میاد. - خب دست کسی نیست، هوا که در اختیار آدم نیست. - چرا خدا بعضی روزها هرچی بارون لازمه نمیاره که بقیه ش آفتاب باشه؟ - اونو دیگه نمی دونم. عزیزم. - چقدر من خرم. با این سؤال هایی که می کنم. - نه باباجون خرم نیستی. سؤال هم درسته. مکثی کرد و گفت پدر، من خیلی دلم می خواد خدا رو ببینم. هر شب دلم می خواد ببینمش. - خدا دیدنی نیست، عزیزم. - پس چه جوریه، پدر؟ بعد سرش را بالا کرد و گفت مثل اینه. - مثل چی؟ ... مثل هوا. هستش اما نمیشه دید. پدر، من دیگه نمی ترسم. نزدیک مدرسه گفت پدر من می ترسم. اوقاتم تلخ شد. گفتم آه باز هم که می ترسی. سه ماهه که همه ش همینو میگی. هر روز می بینی بیخودی می ترسی، باز هم می ترسی. - نه پدر. می ترسم که تو خیال کنی می ترسم و ناراحت بشی. خنده ام گرفت. گفتم ای پدر سوخته!

۱۳/۱۲/۸۳

از خستگی چشم هایم می سوزد و سرم سنگین است.

صبح داشتم زندگینامه Canetti را می خواندم: برلن سال ۱۹۲۸ و ... زمان دیگر، جای دیگر. دیدم همیشه در جستجوی وقت و جای دیگر هستم و آنها را در گذشته جستجو می کنم. قسمت بزرگی از عمر من در گذشته می گذرد. فکر کردم چرا؟ علت های زیادی هست. از جمله یکی این است که تماس من با دنیای بیرون از خودم تا حد زیادی از راه خواندن است. از این راه با زمان حال چطور می شود رابطه داشت؟ فقط از راه روزنامه و مطبوعات روزنامه ای، یعنی دروغ های شتابزده و روزانه و حداکثر راست های سطحی و بی ارزش. نوشته های جاندار و خواندنی باید آزمایش زمان را گذرانده باشند، کلاسیک شده باشند. پس عمری دارند و در هر حال کمابیش مربوط به گذشته اند. همینطور است وضع نویسندگان حتی اگر زنده باشند.

به این ترتیب گرایشی در من هست که دائماً به طرف گذشته بلغزم. راه گذشته سرازیری و لغزان است. چون ذوق و تخیل Science Fiction را ندارم، فقط منظره گذشته، از راه خواندن - در جلوم باز می ماند؛ به وسیله ادبیات، تاریخ، اساطیر، مذهب و ... ایران پیش از تاریخ، شاهنامه و اوستا، خراسان بزرگ، یک وقتی یونان باستان و تورات و حالاها بیشتر آلمان رمانتیک ها و اطریش بین دو جنگ و ... اینجوری گذشته را به جلو، به زمان حال می آورم. چون در هر حال در زمان حال به سر می برم، در آن نفس می کشم و راه می روم و بسته به حس و حال - در پرچین ها و نرده های فلزیش محصورم. گذشته به عنوان گذشته محض برایم بی معنی است. وقتی معنی پیدا می کند که در من به «اکنون» مبدل شود و «حالت!» پیدا کند.

این امر مزیت بزرگی که دارد این است که گنجینه گذشته سرشار و تمام نشدنی است. از آن میان آنچه را دوست دارم دستچین می کنم و با پدیده ها، آدم ها، حقیقت های دلخواه و برگزیده زمان حال را پر، معنی دار و زیستنی می کنم.

بدبختانه این سه چهار سال اخیر گذشته ام «انتخابی» نبود، بر من تحمیل شد. و ناچار به جای فردوسی و حافظ و دیگران در مجلسی و کلینی ... غرق شده ام. تنها لذت معنوم روزی چند صفحه ادبیات آلمانی زبان است؛ صبح ها بعد از رساندن غزاله و پیش از رفتن به دفتر. در کافه ای، با قهوه ای و هُرم گرم زمزمه های مشتری های دیگر در این زمستان سرد تاریک، به قول شکسپیر «در این زمستان سردِ نامرادی های ما.»

۱۴/۱۲/۸۳

کاشفی هم مرد. پدربزرگ اردشیر. شوهر عذرا خانم، پدر فاطمی و دوست بیست و چند ساله من. ده روزی می گذرد. من تازه خبردار شدم. آن روز که مادرم مرد، سوم خرداد سال ۱۳۴۳، اتفاقاً در دفتر کارش بودم؛ اطاق دم در و جلو حیاط، در خانه شهر، احمدآباد،

همانجا که اولین آشنایی های من و فاطمی در آن گذشته بود. پروین از تهران تلفن کرد و خیر را داد. کاشفی دید که من آشفته شدم و بیرون آمدم و رفتم توی حیاط، زیر درخت ها، گوشه ای نشستم. عذرا خانم را فرستاد ببیند چه شده. آمد و فهمید. نگذاشتند خودم برانم. حسن آقا راننده را با من فرستادند که همان روز مرا برگرداند و عصر تهران بودم و خانه هنگامه ای بود و همه چیز يك پارچه سیاه بود و مافی را دیدم که حیرت زده از خانه بیرون می آمد و صدای شیون.

روز سوم کاشفی و حمید هم تهران بودند آمدند قبرستان زرگنده. سرخاک و من راه نمی توانستم بروم. هرچه سعی می کردم نمی شد زانوهایم بی اختیار تا می شد. زیر بغلم را گرفته بودند. کاشفی آمد جلو سلام و علیکی کردیم. ولی چیز بیشتری نگفت. به جای تسلیم، به عادت خودش گلو صاف کرد و سرفه و اه... و اه... برگشتند. حالا که به گذشته برمی گردم می بینم که دوستی او به نحوی با خاطره مادرم پیوند خورده بود.

عجیب است هفته گذشته به حمید نامه ای نوشتم - بعد از مدتها- آخر کار یادم آمد آخر نامه اضافه کردم: آقای کاشفی اگر در اصفهان تشریف دارند سلام مرا خدمتشان برسان! نگو آقای کاشفی در اصفهان بود ولی در تخت فولاد و دیگر نمی شد سلامی به ایشان رساند.

آخرین بار که آقای کاشفی را دیدم آخرهای مرداد سال ۵۹ بود. يك یا دو روز پیش از عزیمت. برای خداحافظی رفته بودم، گفته بودم که فردا یا پس فردا دارم می روم ولی درست متوجه نشده بود. چون وقتی داشتم می بوسیدمش که از ساختمان بیایم توی باغ و بروم، گفت یادتان نرود پیش از رفتن همدیگر را ببینیم. گفتم آقا، همین پیش از رفتن است، من که گفتم برای خداحافظی آمده ام، فردا می روم. ناگهان سفید شد، سفید مات، بدرنگ و بیمارگونه. تکانی خورد و صورتش خفیف لرزید. گفت متوجه شدم و شتابزده اضافه کرد به سلامت خدا بهمراه. گفتم فرمایشی ندارید. تندوتند گفت نخیر، به سلامت به سلامت. حس کردم دلش گواهی می دهد که دیدار آخر است.

اولین دیدارمان را بخاطر ندارم. فقط می دانم برای خواستگاری بود. داماد توده ای و پدر زن سرمایه دار! می دانستم با ازدواجمان به شدت مخالف است. گمان می کنم فقط چند دقیقه ایستاده همدیگر را دیدیم. من چیزی گفتم و او جوابی داد که مثلاً مبارك است و از این حرف ها. بعدها که فاطمی از من طلاق گرفت، گند حزب توده درآمد، من از زندان درآمدم و به مناسبت اردشیر مرتب به اصفهان می رفتم، کم کم در طی دو سه سال رابطه ای انسانی، تفاهمی پیدا شد که به دوستی کشید. من او را - فارغ از کلیشه های حزب توده- شناختم و او که زمانی خیال می کرد من ماجراجو و جاسوس روسیه هستم بعدها به دیگران گفته بود که «این شاهرخ مرد روحانی است»؛ یعنی که پولکی نیست و جویای معنویت است.

مرگ کاشفی آدم را به یاد داستان کرزوس و سلن می اندازد. اگر چهار، پنج سال پیش مرده بود، عمر درازی با عزت و نعمت زندگی کرده و خوشبخت رفته بود. اما حال، پس از مرگ زن و فرزند و پاشیدن خانواده و چپاول دارائی و هزار پریشانی. و همه ناسزاوار! عزیزی که مستحق این همه ذلت نبود.

آخرین بار سه ماهی پیش، [تلفنی] با هم صحبت کردیم. چند بار به من گفت اردشیر و از اردشیر که می خواست حرف بزند می گفت شاهرخ! پیرمرد قاطی کرده بود.

۱۵/۱۲/۸۳

دیروز غروب یوسف آمد دفتر که دیداری بکند و برود. صحبتش گل انداخت و من هم يك ساعت و نیم سراپا گوش بودم به طوری که یادم رفت چای و قهوه ای تعارف کنم. صحبت از اینجا شروع شد که پرسیدم نوشته ای جاندار و نسبتاً کوتاه درباره Turner می شناسی که حال آدم را جا بیاورد. گفت نمی شناسم. می دانم چه جور چیزی می خواهی. بعد از عقاید «جان راسکین» درباره «ترنر» و کودکیش و ... صحبت کرد و همینطور از مقاله Michel Serre درباره ترنر: گذر از دنیای دینامیک به دنیای ترمودینامیک، کشتی بادبانی چوبی به کشتی بخار آهنی و ... بعد صحبت Flaubert شد و دو کتاب دیگرش که من نخوانده ام. Bouvard et Pecuchet و Trois contes و ویژگی های فرهنگ و تمدن فرانسه. گفت رمان آلمانی ترا ضایع کرده در رمان فرانسه هم دنبال «فکر» می گردی و چون پیدا نمی کنی می گویی جوهر ندارد. (این را من درباره نوشته های مارگریت دوراس گفته بودم). در رمان فرانسه «ایده» یا نباید باشد یا باید پنهان و ضمنی بیاید و توی چشم نزند. نویسنده نباید تصور کند که خواننده بی هوش است و ... اگر در آلمان رمان و نویسنده به عمق (profondeur) می روند در اینجا موضوع sociabilité و در نهایت élégance است. اگر کسی ایده ای دارد باید به توانائی و قدرتی دست یابد که بتواند آن را ناپیدا، ساده و در میانه بگوید، ساده و روشن. سنت ادبیات در اینجا: همیشه در سالن ها جریان داشت و در محافل. در آنجا زنها زیاد بودند. نویسنده و ادیب باید بلد می بود که هم حرفش را بزند؛ به زبان همه فهم و ...

صحبت از فلور به Renoir کشید و فیلم La règle du jeu. زندگی اجتماعی يك بازی بزرگ است و قواعدی دارد که نمی شود آن را به هم ریخت. اگر بخواهی به هم بریزی کشته می شوی مثل «قهرمان» فیلم. هیچ اتفاق خاصی نمی افتد، آدم ها مثل عروسک های خیمه شب بازی جا عوض می کنند. بازی است ... و بالاخره گفتگوی او کشید به پروست و مدتی درباره A la recherche ... و اینکه چرا این کتاب مهم است توضیح داد. ساعت هفت بود که ساعتش را نگاه کرد و جا پرید.

دوستی یوسف نعمتی است. در بین ایرانی های اینجا کسی را مثل او نمی شناسم؛ از نظر باریک شدن در فرهنگ غرب و شناخت کنه آن: از فلسفه تا هنر و سینما و ادبیات و ... از مُد و جریان های گذاری سیاسی خودش را کنار کشیده، اساساً آدم حاشیه ای است. با انضباط و پشتکار کم نظیری کار می کند. تله ویزبون و رادیو ندارد. در عوض هر چه دارد کتاب است و کتاب. سینما هم تخصص و شاید سودای اوست. از مُد فرار می کند گمان می کنم برای همین Pain au chocolat را ندیده و Archipel des Goulags را نخوانده و ...

۱۸/۱۲/۸۳

سؤال غزاله: ستاره که پر ندازه، چطور اون بالا میمونه؟

چند روز پیش با بچه های کلاس رفتند سینما: Blanche Neige شب اوقاتش تلخ بود. گفت پدر من خیلی ناراحتم... از «کلمانتین» هم بدم میاد. - چرا؟ اون که تو رو دوست داره. - زیادی مواظمه. آخه من هم می تونم از خودم دفاع کنم، مگه چی میشه، می خورم زمین، خب پا میشم. يك کمی هم گریه می کنم. ولی هر کسی منو بزنه زمین، من هم هلش میدم می تونم وشگون بگیرم، اگر از خودم بزرگتر نباشه موهاش رو هم می کشم. من می خوام خودم از خودم دفاع کنم. از «کلمانتین» بدم میاد. توضیحات ناگزیر و ابلهانه ای دادم که مواظبت یا کار «کلمانتین» برای این است که ترا دوست دارد. بعد هم سخنرانی درباره این که هر کسی بالاخره يك مشکلی دارد و شمردن مشکلات این و آن. در جواب گفت پدر، من دلم می خواست هیچ مشکلی نداشتم.

امروز توی خانه (امروز یکشنبه است) بعد از ماچ و بوسه مفصل گفت پدر انقدر دوستت دارم که همه ش می خوام نگات کنم.

1914

۱/۱/۸۴

يك هفته با گیتا و غزاله رفتیم به تعطیلات در ده و طبیعت به سراغ زمین، درخت و بوی گیاه، فضای بدون دیوار و آسمانی که دیده شود. از ۲۳ دسامبر تا ۳۰ دسامبر در Moulin bleu کنار Bourgueil تقریباً سیصد کیلومتری پاریس بودیم. يك روز به Saumur و Chinon رفتیم، پرخوری کردیم و راه رفتیم و در آرامش نفس کشیدیم. خوب بود. مخصوصاً برای غزاله.

۱۰/۱/۸۴

دیشب غزاله گریه می کرد که چرا پاهایم اینطوری است. دیگر همه می دانند، همه مواظب منند، معلم ها می گویند غزاله را هل ندهید زمین می خورد. بچه ها با من بازی نمی کنند، غیر از «الکسی»، می گویند خوب نمی دوی، زمین می خوری. من خوب می دوم!

داشتیم با هم فارسی می خواندیم: «میخ، تخته. امین با تخته و میخ يك ميز ساخت» که در دلش وا شد. گریه کنان حرف می زد. تا رفتم چیزی بگویم گفت می دانم که هر کس مشکلی دارد، مال من خوب می شود. ولی من می خواهم هیچ مشکلی نداشته باشم. بعد پرسید مثلاً مشکل Gail چیست. من اشاره به کله کردم. گفت مال اون معلوم نیست من هم دلم می خواست مال من پیدا نبود. مال مرا همه می دانند. بعد از جدائی پدر و مادر «گیل» صحبت کردم. گفت من نمی گذاشتم شماها جدا بشوید، من تنها

نمی شدم. باز از روانپزشک «گیل» و گرفتاریهایش پرسید. توضیحات مذبحانه ای دادم با تأکید بسیار که پیش خودش بماند. گفت خب، مال «کلمانتین» چیه. چیزهایی گفتم دماغ و آبدماغ و جراحی و ... گفت عوضش خوب میدود. دلم می خواست مال من هم اونجوری بود. گیتا آمد و او شروع کرد. حال غزاله بد بود. سخت گریه می کرد. من رفتم توی دست شوئی تا گریه های خودم را بکنم و تنها گذاشتمشان. از بیچارگی، از فرط عجز گریه می کردم.

۱۱/۱/۸۴

دیشب با اردشیر صحبت کردم. به علت مرگ پدر بزرگ هنوز حال خوشی ندارد؛ طبیعی است.

در فکر مدرسه غزاله را عوض کنم. شاگردها زیاد و مراقبت و دلسوزی مربیان عوضی است. بچه ها بد رفتاری می کنند و معلم ها از همه بدتر. گیتا دارد دست و پا می کند برای Ecole Alsacienne. سخت می پذیرند.

۱۲/۱/۸۴

سؤال غزاله : چرا همه فرانسوی ها در فرانسه هستند. اما همه ایرانی ها در ایران نیستند؟ جواب من : حالا بخواب تا فردا، صحبت می کنیم. غزاله اصرار کرد. گیتا را به کمک طلبیدم و خودم زدم به چاک و بالاخره سؤال با مدرسه و فردا صبح زود و داد و بیداد و خواهش و تمنا ماست مالی شد.

بچه رجان نولدت میارک



غزاله



۱۲/۱/۸۴
پاریس



۷/۲/۸۲

از همه کار و همه چیز بازمانده ام. این جزوه لعنتی به طرز غریبی وقت مرا گرفته و خسته ام کرده. کار وحشتناک بیهوده و عبثی است. به قول کاوس چس را به گوز گره می زنم. مثل ملا جوالدوز به تخم می زنم تا وقت هایی که نمی زنم کیف کنم.

دیشب موقع خواب و شب به خیر به غزاله، می بوسیدمش، او به جای بوسیدن بیشتر مرا می بویید، عمیقاً مرا نفس می کشید و انگار می خواست مرا در سینه اش حبس کند. چند دفعه پشت سر هم گفت Je t'adore و بعد گفت پدر تو نمیر، هیچوقت، هیچوقت. خنده ام گرفته بود. از فرط مهربانی و تسلیم و ناتوانی هردومان، بی اختیار لبخند می زدم. گفتم آخه همیشه، عزیزم. منتظر نماند که بیشتر بگویم، جواب داد پس صبر کن اول من بمیرم، بعدش تو بمیر. از فکرش پشتم لرزید.

امروز صبح با غزاله دعوا شد. هر روز با کندی زیاد آماده می شود. از جمله در توالی نشسته چرت می زند. من هم يك در میان كشيک می دهم: غزاله زود باش، زود باش! و جواب او که: چیکار کنم، دست خودم که نیست، پدر، نمیاد و ... هر روز یا دیر می رسم و یا در آخرین لحظات. نمی خواهد به مدرسه برود مقاومت می کند. خلاصه امروز صبح قمر در عقرب شد. تمام راه باهاش دعوا کردم. هر چه اصرار کرد نبخشیدمش. سفت گرفتم و با اوقات تلخی از هم جدا شدیم.

سر شب هم گیتا را کلافه کرد. لجبازی و بداخلاقی می کند. تله ویزون هم يك موضوع اساسی دعواست. او می خواهد ببیند و ... حوصله نوشتن ندارم. خلاصه شب هر سه مان از دست رفته و کلافه، ته کشیده بودیم. «اختلاف» در خانواده، طوفان در کلبه پوشالی و جان سخت.

۱۵/۲/۸۲

از لندن برگشته ام. برای تدریس رفته بودم. چهار سمینار در «منشاء حقوق اسلامی»! حسن را دیدم دلم روشن شد. بقیه اش كَشِك بود. «ه-و» ده روزی است که آزاد شده. امروز رفت به امریکا. شاید حالا پیش اردشیر باشد. میان همه خبرهای بد آخرش يك چیز خوشحال کننده.

۲۳/۲/۸۲

امروز مهرانگیز و رها آمدند، با پدر و مادر گیتا. مهرانگیز مرا بغل کرد و گریه فراوانی کرد؛ از شوق و از غصه جدائی و پراکندگی. شکسته و خسته به نظرم آمد. دل خونی

دارد. هنوز چندان صحبتی نکردیم. عمو سخت مریض است. ظاهراً رفتنی است. خون به مغز نمی رسد و نتیجه بهت زدگی و عقل باختگی است. بعد از پنجاه سال کار يك نفس، بدون وقفه، از سپیدهء سحر تا دیروقت، يك مرتبه و ناگهان پخش زمین شد. حالا ساکت، توی خانه [دخترش] افتاده است...

هوشنگ، پسرخاله، سگته وسیعی کرده بود که بیشتر قلب را از کار انداخته بود. يك ماه آخر دیگر نمی توانست دراز بکشد یا بخوابد. نفسش می گرفت. قلبش نارسایی شدید داشت. تمام وقت نشسته و خسته بود و آخر هم نشسته و نخوابیده مرد...

۲۲/۲/۸۲

این جنگ وحشتناک همچنان همه را به کشتن می دهد. مثل آتش به جان دو ملت افتاده است و هزار هزار می بلعد.

۵/۳/۸۲

از دوست داشتن غزاله خجالت می کشم. در این «الفجر شش» کشت و کشتار عجیبی شده. عراقی ها مدعیند سی هزار ایرانی کشته اند ولی هر چه اغراق باشد باز رقم واقعی باید وحشتناک باشد. کار به جایی رسیده که انگار صرف زنده بودن خجالت دارد تا چه رسد به دوست داشتن. ولی شهید شدن در راه آرمان - که همیشه يك امر معنوی و يك ارزش والای انسانی به نظر می آید- از زنده ماندن بیشتر مایه سرافکنندگی و شرم است. بودن و نبودن، زندگی و مرگ هر دو رسوا و بی آبرو شده اند.

۶/۳/۸۲

پیشب باز بغض غزاله ترکید. چه گریه ای. از گرفتاری مدرسه و بچه ها و زنگ های تفریح که با او بازی نمی کنند و می گویند تو زیاد زمین می خوری، تو نمی توانی بدوی، بازی کنی. تنها کنار حیاط می ماند. می گفت ولی یاد گرفته ام تنهایی با خودم بازی کنم. پرسیدم چه جور؟ - با پوست درخت توی حیاط و کاغذ قایق می سازم! بدتر از همه «الکسی» هم دیگر با غزاله بازی نمی کند، ترجیح می دهد با دیگران که نمی افتند و راحت می روند بازی کند.

ته دلم نگرانی سمجی رسوب کرده، سعی می کنم فکرش را نکنم، احمقانه است، می ترسم غزاله بمیرد. پریروز برای به خاک سپردن «شادی» رفتیم به قبرستان بعد از پایان مراسم «ا-ج» خواست برود سر قبر دخترش، من و «ر-ت» هم رفتیم. از اول پریشان و

مضطرب بود و نمی توانست آرام بماند. بی اختیار راه می رفت. سر قبر که رسیدم شدید و آهسته گریه می کرد. روی سنگ قبر پلاك کوچکی بود با این عبارت: برای خواهر کوچکم. يك شاخه گل مصنوعی هم به پلاك وصل بود. آخر پدر دستی به شاخه کشید و بیهوده مرتبش کرد. مثل این بود که دارد دست به موهای دخترش می کشد و نوازشش می کند. در سرما و باد و باران و سکوت و خاکستریِ مرگ برگشتیم به شهر.

۲۲/۳/۸۲

امروز رفتیم تا دم مدرسه و برگشتیم. از بس غزاله در راه گریه و التماس کرد که نَبَرَمش. از ناراحتی و ترس می لرزید و پشت سر هم خواهش و التماس می کرد. دیروز زنگ تفریح رفته بود مستراح. سه تا پسر ده دوازده ساله دم مبال جلوش را گرفتند: چرا اینجوری هستی؟ جواب را نمی دانم. شاید لبخند زورکی، نگران، نگاه ترسیده، سکوت... خلاصه کار به آنجا کشید که به پسرها قول داد سه تا ماشین برایشان ببرد، آنها هم گذاشتند برود توال.ت.

این داستان توال.ت مدتهاست که مایه دردسر شده. اول دخترهای بزرگ از دیواره توال.ت کناری بالا می رفتند و از بالا قضایا را تماشا می کردند، در حقیقت مزاحمت ایجاد می کردند و گرنه چشمشان توشه ای بر نمی داشت. مدتی است این ماجرا تمام شده، حالا گرفتاری از پسرهاست. برنامه مزاحمت را آنها ادامه می دهند.

امروز بدون ماشین به مدرسه می رفتیم. «قول» داده بود و خودش هم می دانست که بیخود داده و عمل کردنی نیست. باران می آمد. صبح، تاریک بود. غزاله اشک می ریخت و التماس می کرد. و با اینکه دستش توی دست من بود زمین خورد و خیس شد. دیگر وحشت زده داد می کشید. برگشتیم. در راه خانه می گفت می ترسم، مثل اینکه منو شلاق می زنن. يك ترس دیگه هم تو کله م هست که نمی دونم چه جوریه، نمی تونم بگم. چرا بچه ها بدن؟ چرا منو اذیت می کنن. وقتی گفتم اینطور نیست، همه شون بد نیستن، همه که تو رو اذیت نمی کنن، اول گفت نه، نه، همه بدن، همه اذیت می کنن، با من بازی نمی کنن، منو هل میدن... «سارا» داشت می دوید به طرف مدرسه. غزاله او را که دید یادش آمد، گفت پدر «سارا» خیلی دختر خوبیه دوست منه می دونی بهترین دوست های من کیها هستن؟ «سارا» و «کلمانتین»، «الکسی». «گایل» را دوست ندارم، «کلمانتین» رو می زنه. گفتم خواهرشه گفت باشه برا چی می زندش؟ پدر، چرا ناراحتی منو همه می بینن، چرا پاهای من خوب نمیشه، چرا انقدر دیر خوب میشه. من دلم می خواست ناراحتی «کلمانتین» رو داشتم. هیچکس نمی بینه. خوب شده. گفتم خوب نشده، سه دفعه عملش

کردن، باز سر جاشه. رسیدیم به خانه و بقیه گفتگوها با گیتا ادامه پیدا کرد، به گیتا گفته بود وقتی پسرها جلوم رو گرفتن دلم می خواست داداشی اونجا بود، داداشی من خوب پسریه، از علی هم بزرگتره.

بیشتر این ناراحتی ها مال زنگ تفریح طولانی بعد از ناهار است. فعلاً تصمیم گرفتیم غزاله را از ناهار در مدرسه نجات بدهیم، ظهرها بیاوریمش خانه، تا بعد.

۹/۲/۸۲

دیروز با غزاله آمدم لندن، پیش ناهید و حسن. من برای کار درس آمدم، غزاله هم برای گذراندن تعطیلات. اول بار است که چند روزی از گیتا جدا می شود. ظاهراً دارد خوش می گذراند. گفته است دفعهء دیگر من بیایم او را دم در خانه بدهم دست عمو حسن و ناهید جون و بروم، خودش می ماند. کم کم وجود من دارد زیادی می شود!

امروز بعد از ظهر غزاله به ناهید گفته بود من يك «پروبلم» (problème) دارم که بچه های دیگه ندارند: برای پاهام. عوضش بچه های دیگه يك پروبلمی دارند که من ندارم. اونها هر کدومشون یکی دوتا رو بیشتر دوست ندارن هی میگن این زشته، اون بده... من همه رو دوست دارم.

۲۳/۲/۸۲

با اردشیر صحبت کردم. حالش بد نبود. دارد موج نامرادی را از سر می گذراند و خودش را باز می یابد. خیالم کمی آسوده شد.

۳۰/۲/۸۲

از دست Mass und Macht و عبهرالعاشقین کلافه شدم. عاقبت هر دو را کنار گذاشتم. بر سر اولی بارها با یوسف صحبت کردم. با آن شناخت عمیق و فکر باریک بینی که دارد بارها از ساخت و ویژگی های کتاب برایم گفت ولی من آخرش نتوانستم با آنها کنار بیایم و صد و پنجاه صفحه آخر را تمام کنم. پیش از پایان راه نفسم بند آمد. اولاً خود زبان آلمانی مانع کوچکی نیست (برای من) ثانیاً - با وجود همه استدلال های احتمالاً درست یوسف - کتاب پراکنده است. انگار هر فصل واحد مستقل و جداگانه ایست که با قبل و بعدش ارتباط ندارد. ثالثاً برداشت موضوع و روش پرداختن به آن گویی در هر فصل تغییر می کند، فصل ها هم معمولاً کوتاه است. در نتیجه خواننده نو بنو با چیز نوظهوری روبرو می شود. نمی شود به کتاب دل داد و با آن اخت و همراه شد. پشت سر هم راحت را می برد، راه نیفتاده و از تقلای شروع درنیامده، راه بسته می شود. تازه موضوع های طرح

شده گاه خیلی جالب نیست و کتاب باندازه Blendung رمانده است، بی آنکه باندازه آن گیرنده و ژرف باشد.

عبرالعاشقین هم از فرط تکرار و عربی مآبی بیچاره می کند. يك حرف، یگانگی عشق انسانی و الهی («مجازی» و حقیقی). پشت سر هم باز گفته می شود و کلمات مأنوس و نامأنوس عربی مثل آوار سنگریزه و کلوخ فرو می ریزد. به طوری که گاه جز «در» و «از» و «بر» و «نیست» و چند فارسی دورافتاده ببکس و شرمزده چیز دیگری نمی ماند. قلمبه و سلمبه و يك پارچه سنگلاخ. درست بر خلاف «داستانهای بیدپای»، چه نشری! از بس ساده است حیرت انگیز است. بی آنکه هرگز اُفت کند.

۳/۵/۸۲

امروز نوه عموی «د-ش» می رسد؛ جوان سی و هفت ساله ای است که از مشروب قلبی کور شده. به امید واهی معالجه و بهبود می آید.

امروز خواهرزاده «ه-ر» می رود لهستان که از آنجا به کمک يك پلیس لهستانی (که زنش زمانی معشوقه پدربزرگ این خواهرزاده بود) قاچاقی به مرز سوئد برسانندش و در آنجا تقاضای پناهندگی سیاسی کند. خواهرزاده جوان شانزده ساله ایست که پدر و مادر از ترس جنگ و جبهه فرارش داده اند. در فرانسه نمی خواهد بماند چون کسی را ندارد. رواید سوئد نتوانسته بگیرد. پدربزرگ از سال ها پیش مقیم سوئد است. با این تمهیدات عجیب می خواهند پسر را به سوئد برسانند تا در کنف حمایت پدربزرگ بیالد و به ثمر برسد.

امروز رفتم خانه «م-ی» را از حاج آقا «ا-ی» تحویل بگیرم. حاج آقا سه ماه پیش با زنش وارد پاریس شد. دو پسر جوانش کمی زودتر آمده بودند. هیچکدامشان کلمه ای فرانسه نمی دانستند، هیچ استنباطی هم از زندگی اینطرف ها نداشتند. نقشه این بود که بچه ها (دور از جبهه) در اینجا مستقر شوند و در مدرسه بین المللی امریکایی درس بخوانند، مادر از آنها نگهداری و مراقبت کند، حاج آقا هم بین ایران و فرانسه بپلکد و خوش نشین باشد. حاجی اصفهانی پیری است که در تهران کارخانه سنگ بری دارد. افراد خانواده در این سه ماه نان هم به زحمت می توانستند بخرند، هیچ احتیاجی را که به بیرون از خانه مربوط می شد، نمی توانستند برآورند. نتیجه اینکه بچه ها و مادرشان زدند به چاک و برگشتند. حاجی هم دارد خانه را تحویل می دهد ولی از بیست روز پیش گرفتار سرگیجه است، نمی تواند سرپا بایستد و در نتیجه توانائی بازگشت ندارد، مانده است حیران و سرگردان، در هتل، منتظر فرجی تا خودش را به فرودگاه اورلی برساند.

«ع-ی» دو هفته پیش برگشت. سه ماه اینجا بود. منتظر ویزای امریکا تا برود آنجا

و لابد ثروتمند شود. خودش هم چندان رغبتی به رفتن نداشت. نه تا خواهر و برادر قد و نیم قد به اضافه بابا و ننه در لاکان رشت هر ماه منتظر رسیدن کمک خرج از طرف او هستند. «ع-ی» بیست و چهار پنج ساله است، سه چهار کلاس درس خوانده، نوشتن پیشکش، فارسی را به زحمت می خواند. تا چه رسد به انگلیسی. این هم از روزگار فکار چند تا ایرانی بخت برگشته و سرگردان. اما سیاهروز بیچاره، اصلی در ایران است. مادر مهری، زن «ا-ی» که با ما در قزل قلعه بود. بابلی صادق و ساده ای بود. چند سالی بعد از زندان مرد. پسرش بابک دیشب پیش ما بود. حالا مردی شده است. از تهران به بلوچستان و از آنجا به کراچی ماجراهای بسیار از سر گذراند و بعد خودش را به اسپانیا رساند و پیاده با زنش از مرز - کوه های پیرنه - گذشت و خودش را به «آندُر» و بعد به فرانسه رساند. خواهرش مهری در سال های پنجاه (گمان می کنم ۵۴) با شوهرش نزدیک بابل ضمن درگیری و زدو خورد مسلحانه کشته شدند. زن و شوهر چریک بودند. پس از این ماجرا، مادر حواس پرتی پیدا کرد. دیشب از بابک حال مادر را پرسیدیم. گفت بعد از انقلاب رفت بابل، تحقیقات محلی کرد و شهود را دید و اطلاعات دست اول گرفت ولی با این همه باور نمی کند، نمی خواهد باور کند. می گوید دروغ می گویند. بچه ها خارج هستند برمی گردند. برای همین خانه اش را عوض نمی کند - صاحب خانه حسابی اذیتش می کند ولی او می گوید اگر خانه را عوض کند وقتی بچه ها برگردند چه جوری پیداش کنند؟

parole le papillon

17c le papillon vole

très haut dans le ciel

descends d'en

descende,

petit papillon

descends, toi qui es si joli

alliez, allez, descends descends

descends petit papillon

۱۳/۵/۸۲

اولین «شعر» غزاله که در کلاس گفته. موضوع را آموزگار Meur. Sachaniaque داده و بعد به غزاله گفت که شعرش را affiché می کند. تصحیح غلط های املائی هم از آموزگار است.

۱۵/۵/۸۲

امروز گفتار تله ویزیونی احسان طبری را در اطلاعات خواندم. به سبک خودش و در رد حزب توده و مارکسیسم بود. کار آدم به کجاهای باورنکردنی می رسد. بیچاره، شکسته و پاشیده! سرمشق و بت جوانی ما بود. انگار دیروز بود که در کلوب حزب از کلاس کادر بیرون آمد. من و بهارلو جلوش را گرفتیم. هر دو میخواستیم برای تحصیل به فرنگ برویم، البته با اجازه حزب. بهارلو موضوع را گفت و طبری جواب داد که نباید سنگر را ترک کرد و چنین و چنان... من دیگر ماست ها را کیسه کرده بودم، ماندم که ماندم. عجب سنگری بود و چه ماندنی کردم؟

از «ع-ی» نامه ای داشتیم. از «ندبه و توبه و التماس تله ویزیونی احسان الله خان طبری با قیافه ای داغون و نزدیک به موت که همه چیز و حتی خودش را انکار و نفی کرده» خبر داده و شکوه کرده بود. گمان می کنم «نفی خود» اولین قدم و کمترین چیز است. آنچه در مورد این پشیمان ها و توبه کاران حزب توده پیش آمده حتی پوچی و بیهودگی هم نیست. نوعی تباهی درون و بیرون، فردی و اجتماعی، تباهی کیهانی است. تباهی وجدان و اراده انسانی است.

۲۰/۵/۸۲

دیروز دکتر امینی را دیدم. «ن-ش» و «ن-د» هم بودند. بیش از يك ساعتی سیاست بافی کردیم. از ایران و وضع منطقه و جهان در رابطه با ایران حرف زدیم. دکتر امینی چند بار از «حضرات»، نظر «حضرات» درباره حکومت ملاها، اقدامات «حضرات»، مخالفت یا موافقت «حضرات» گفت. هر کس را نمی خواست اسم ببرد - «حضرات» بودند. همه «حضرات» بودند. به طوری که آدم آخرش قاطی می کرد و نمی فهمید کی به کی است. و اما در مورد رضا پهلوی ما که چیزی نمی دانستیم ولی ظاهراً دکتر امینی هم نمی داند او چه می خواهد بکند. بالاخره اقلأ خودش می خواهد شاه بشود یا نه. چون شکایت داشت که به او دسترسی نیست، هر دو ماه یکبار خودی نشان می دهد و بعد غایب می شود. من گفتم باز جای شکرش باقیست که غیبت صغراست. خندید. ظاهراً هماهنگ کننده «جبهه نجات ایران» از خودمان گیج تر است. مخالفان ول معطلند. گمان می کنم آخرش دنیا يك جوری با همین ها کنار خواهد آمد. فقط وای به حال کسی که به انتظار «حضرات» بنشیند و از این امامزاده امید معجزی داشته باشد، می رود همانجا که عرب نی انداخت.

۲۱/۵/۸۲

چندین روز است که هوا بد است؛ ابر و باران و خستگی خاکستری. غزاله می گفت پدر

دیروز می خواستم چمدانم را ببندم و بروم افریقا که آفتاب دارد. من خندیدم. بعد از لحظه ای اضافه کرد تو افریقا غذا ندارن؟

امروز در راه مدرسه طبق معمول قصه می گفتم. هنوز شروع نشده پرسید کی میبره؟ آدم خوبه. چون قصه خوب و بد داشت و او از پیش می خواست آخر کار را بداند و با خیال راحت گوش بدهد. گفتم آدم خوبه. گفت همیشه آدم های خوب میبرن. گفتم آره تو قصه همیشه همینطوره، اما در زندگی خیلی وقتها برعکسه، بدها نمی بازن...

ناگهان گفت پدر، سگه رو نیگا کن و زد زیر خنده. سگ کوچکی بود که دنبال صاحبش می شلید، یکی از پاهایش را عمل کرده بودند و پنجه ها را توی کیسه مانندی چرمی بسته بودند، ریخت مضحکی داشت. دم مدرسه بودیم...

۳/۶/۸۴

«داستانهای بیدپای» را تازگی تمام کردم. بعد از دو سال و اندی اول بار بود که متنی فارسی را با اشتیاق و سربلندی می خواندم. هم لذت می بردم و هم چیز یاد می گرفتم. زبان چنان ساده و روان است که آدم حیرت می کند، در ضمن هرگز نمی افتد و مبتذل نمی شود. روان و روشن مثل آب زلال. حیف که این ناشناخته ماند و آن ترجمهء پرمدها، مغلق و فضل فروشانهء نصرالله منشی چنان رواجی پیدا کرد. از همان وقتها که سیاست نامه، اسرارالتوحید و دیگر آثار قدر اول نثر را می خواندم یعنی از چهل و شش هفت سال پیش تا حالا هرگز نتوانستم کلیله و دمنه را تمام کنم، اما این یکی را هر چه بیشتر می خواندم بیشتر حظ می کردم.

۷/۶/۸۴

حال «ه-پ» خیلی بد است. برای دهمین بار در این یکساله، باز دچار افسردگی (dépression) مرگباری شده که هر چه سعی می کند صدایش بیرون نمی آید تا چه برسد به توانائی حرف زدن. اینطوری ممکن نیست زنده بماند.

۲۷/۶/۸۴

در بستان هستم. دیروز آمدم. اردشیر خوب است، هوا خوب است. ته دلمان نگران غزاله ایم و به روی خودمان نمی آوریم. «م» و «ح» خوینند. مهناز آمده بود فرودگاه به پیشواز ما. گریه کرد. چقدر تکیده و لاغر شده. بعد از مرگ عمو بدتر شده. خشکیده تر و

آبرفته تر. غزاله خیلی خوشحال است و خیلی دوروبر اردشیر می پلکد و داداشی، داداشی می کند. همه چیز خوب است. جز اینکه از مهناز شنیدم پسر «ش» را تیرباران کرده اند. بیچاره زری. بیچاره همه. چقدر همه چیز غمگین است. چقدر زنده بودن شرم آور است. شازده «ب» زن دومی گرفته و اولی را کرده ته باغ توی اطاق باغبان. خیلی تعجب کردم. اولی گرگ که توی دهن شیر می رفت و درمی آمد چطور هم به تبعید تن در داده و هم به خفت، تازه خیاط خانه اش چه شد؟ بعد از انقلاب راه انداخته بود، کارش گرفته بود و خیلی بیابرو داشت. خیاط خانه، توی خانه بود. نگو بدبخت تریاکی شده و صبح تا غروب پای منقل نشسته. شازده خرجی بخورنمیر و تریاکی می رساند؛ مار پیر شده که قورباغه کونش میذاره. زن دوم فرنگی است. عوض مرغ خروس از آب درآمده، هم خیاط خانه و هم شازده را قبضه کرده حساب آن تریاکی مفلوک را هم رسیده تا از مرز اطاق به فضای باغ تجاوز نکند. شازده يك وقتی نقاش برجسته و آوان گارد بود. اقلأ صد سال جلوتر از عصر خودش می دوید تخفیف هم نمی داد. حالا بستش را می زند و زیر سایه يك خروس جنگی فرنگی به يك مرغ گرگرفته خمار چشم غره می رود. بچه شان این وسط ولو است. تازگی ها عادت عجیبی پیدا کرده. بعد از مهمانی ها یواشکی ته گیلان ها را بالا می اندازد. حیونکی الکی شده. ده سال بیشتر ندارد.

غزاله در مدرسه Alsacienne قبول شد، اولین کنکور واقعی را در سن هفت سالگی گذراند. هفت هشت تا از بین ۶۰ داوطلب قبول شدند. خواندن، نوشتن و حساب را امتحان داد باضافه آزمایش های سنجش هوش، ادراك و توانائی های فکری دیگر. نمونه دیگر «م-ز» است که در سن سی و پنج سالگی ظاهراً امتحان آخرش را داده است. بعد از اتمام دندان پزشکی دانشگاه ملی، سه سال درس در دانشگاه بُستن، چهار سال تدریس در همانجا و چند سال مطب داری چون اخیراً می خواهد در تکراس کار کند، بعد از تقلاها و تهیه سفارش نامه های زیاد و ... بالاخره موافقت کردند بدون شرکت در کلاس، امتحان board آنجا را بگذرانند. چهار روز امتحان می داد. ز گهواره تا گور امتحان بده. این شد دانش! گران، خرپرور، پولساز و بیهوده.

۱/۷/۸۴

با غزاله داشتیم تله ویزیون تماشا می کردیم. فیلمی بود از حیوانات و طبیعت. گفتگو

شروع شد:

- پدر این گورخرها چه جوری درست شدن - از پدر و مادرشون. - نه، اون گور خر اولی، مادر اون کی بود. - جواب به سکوت برگزار شد. - پدر من دلم می خواست پیش از خدا بودم، صد سال پیش، اونوقت که خدا نبود! پدر، خدا چیه! من چند ساله که می خوام

اینو بدونم. اونوقت که هیچی نبود، خدا چه جور بود؟ کجا بود؟ من می خوام خدای واقعی رو بدونم. هر کس يك چیزی میگه. تو گفته بودی هواست. - نگفته بودم هواست. تو پرسیده بودی چه جوریه که هست و دیده نمیشه. من گفتم مثل هوا که هست و دیده نمیشه. - آخه چه جوریه، پدر؟ - برای اینکه خودم را خلاص کنم گفتم وقتی بزرگ تر شدی بهت میگم - به اردشیر گفتم؟ - نه. - مگه من بزرگ نشدم که بهم نمیگی. تو به من اعتماد نداری. - نه برای اینکه بزرگ نشدی، ولی آدم بزرگ هم هر وقت فکر می کنه يك جور می فهمه. - منظورت اینه خودم هر دفعه يك جور می فهمم. هر دفعه يك چیز میشه؟ - آره. - نه، من اینو نمی خوام، نظر خودمو نمی خوام. من نظر پدرمو می خوام، نه خودمو. من خدای واقعی، می خوام بدونم خدای واقعی چیه؟ فکر می کنم نویسنده ها این چیزها رو می دونن، فقط اونها می تونن بگن. من واقعاً می خوام بدونم.

همه این سؤال ها را با هیجان، بغض و نوعی درماندگی می کرد. نزدیک بود بزند زیر گریه. از فرط کنجکاوی بی ثمر و ابهام و بن بست بی طاقت شده بود، صبر نداشت. من هم نمی دانستم چه بگویم. داشتم فکر می کردم چکار کنم، در ضمن دلم به حال بیچه ای که گرفتار این سؤال های بی جواب شده می سوخت. بعد از کمی سکوت گفت: بعضی ها میگن خدا همه چیزه مثلاً این کتاب، چایی، میز... مادر میگه توی دل آدمه. - آره. - پس چرا درنمیاد. چرا اون تو مونده. - خنده ام گرفت ولی پنهانش کردم که بهش برنخورد و خیال نکند مسخره اش می کنم. گفتم اون تو که حبس نیست، یعنی بیشتر از همه از راه قلبت، توی قلبت حسش می کنی. - وقتی آدم می میره خدا رو می بینه؟ - بعضی ها میگن می بینه.

قرار شد بیشتر فکر کنم و بعداً صحبت کنیم و توپ بازی را شروع کردیم. و در فکر بودم چه جوابی بدهم که فعلاً آتش این کنجکاوی را کمی فرونشانند. فردا داستان از سر گرفته شد. - پدر فکر کردی؟ - آره. مقداری توضیح دادم که آدم زنده جان دارد. زندگی فقط به قلب، ریه، چشم، گوش، معده و ... این چیزها نیست به جان است که همه اینهاست و چیز دیگری ورای اینها. و خلاصه اینکه خدا هم ممکن است مثل جان دنیا باشد. مثل روشنی خورشید و ماه و روئیدن درخت و سبزشدنش و نفس کشیدن زمین و آمدن فصل ها و بهار و ... تا اندازه ای قانع شد. زنده باد «اوستا».

از خدا که خیالش راحت شد، داستان بنده های خدا شروع شد. - پدر من خیلی دختر شجاعی هستم. اوندفعه که با مادر «کریستین» رفته بودیم اگرمای «الکسی» خون افتاده بود. از بس که روش را کنده بود. «داوید» يك لگد زد به همان جای زخم («الکسی» دوست غزاله است و «داوید» شرترین همکلاسی بود) گفتم «داوید» تو خیلی بدی اگه يك دفعه دیگه این کارو بکنی به معلم میگم. گفت بگو و يك لگد هم به من زد. من هم دو تا لگد

زدم و هیچ هم نترسیدم. بهش گفتم «داوید» میونه م با تو بهم می خوره. مگه باهاش میونه داری. - نه ولی باید لوسش کنیم که اذیت نکنه مادرش لوسش می کنه ما هم باید لوسش کنیم. پدر می خواستم دوستاش رو بهت بگم. - بگو جونم. - «رشید»، «توما»، «چی کونا» Les pires de la classe - چرا؟ - «توما» لجبازه. رشید همه ش سر کلاس می رقصه. «چی کونا» هیچی نمیدونه، همه ش عوضی میگه.

۱۱/۲/۸۴

دیروز عصر آمدم دالاس و امروز دارم برمی گردم به بستان پیش اردشیر. گیتا و غزاله یک ساعتی است که رفته اند به لس آنجلس به سراغ خسرو و دیگران. دکتر Herrings را دیدیم. گفت وضع پا بهتر است، شاید هرگز عمل نداشته باشد. بیست دقیقه ای معاینه و گفتگو طول کشید. در تمام مدت غزاله کنجکاو ایستاده بود و چهارچشمی نگاه می کرد و چیزی هم نمی فهمید. تا دکتر از اطاق بیرون رفت پرسید چی گفت؟ برایش گفتیم و خوشحال بیرون آمدم و شتابزده تاکسی گرفتم و خودمان را به فرودگاه رساندیم.

دیشب هر سه کلافه بودیم. سر شام من و گیتا مشروبی خوردیم. بعد کنار هتل کمی قدم زدیم. من از خستگی حال راه رفتن نداشتم بی حوصله هم بودم. چند بار با غزاله دعوا می شد. او مرتب بهانه می گفت و بدخلقی می کرد و از بس عصبی بود در طی ده دقیقه سه دفعه توی خیابان شاشش گرفت. نمی توانست خودش را نگه دارد. می ترسید؛ از عمل. می گفت همین جوری خوبست، دلش نمی خواهد بهتر بشود. اگر پایش را گچ گرفتند بهتر است تمام مدت در بیمارستان بماند. نمی خواهد پای گچیش را کسی ببیند و ... توضیحات ما هم اثر چندانی نداشت.

گیتا خیلی سعی می کرد ما هر دو را آرام کند و مواظبمان باشد؛ بی فایده هم نبود. اما در بیمارستان و لحظات پیش از دیدن دکتر از فرط دلشوره و نگرانی داشت پس می افتاد و به کلی پریشان بود، اگر چه خیلی سعی کرد که آرام بماند؛ بعد از تمام شدن کار هر سه تا ته کشیده بودیم. بیشتر و خسته تر از همه گیتا.

دالاس را در راه فرودگاه و شهر از پشت شیشه اتومبیل دیدم. ثروت بی حسابی به چشم می خورد. جابجا از میان دشت باز، برج های بسته و بلند شیشه ای بیرون زده است، برج های مدرن، براق و ترس انگیز.

دکتر Herrings از طبیب های معدودی است که اعتماد آدم را جلب می کند. امیدوارم که اشتباه نکرده باشم. خیلی آرام و با اطمینان، به نظر می آید که دانسته حرف می زند. گیتا از پاریس می گفت کراواتی بردارم که آن چند دقیقه، مطب را منظم و مرتب باشم. یادم رفت در بستان قرار شد از اردشیر یا «ح» کراواتی قرض کنیم. آن را هم فراموش کردیم.

پیش از رفتن به مطب، رفتم توالت. آمدم بیرون صدامان کردند. کارمان که تمام شد موقع بیرون آمدن دیدم زکی زیپ شلوارم باز است. نه تنها کراوات نزدم بلکه اسافل اعضا را هم هوا داده ام. زیپ را با تردستی به طوری که گیتا نفهمد تر وفرز بستم.

۱۳/۲/۸۴

چشم به جمال نامه، مردم ارگان کمیته مرکزی حزب توده روشن شد. دوره هشتم سال اول شماره ۲ خرداد ۶۳ یعنی بعد از رسوایی های اخیر باز روز از نو روزی از نو. انگار نه انگار. سرمقاله: «ای آزادی خجسته آزادی» تحریف جاهلانه مصرع بهار و لك زدن دل آقایان برای آزادی «افغانی-لهستانی» برادر بزرگ. شعارها: «کارگران همه کشورها متحد شوید» شوخی کهنه، تکراری و بیمزه ایست. زیر صفحه اول: «پایدار باد همبستگی جهانی با زندانیان توده ای» یعنی کون لق بقیه زندانیان. تازه کدام همبستگی. مقصود از این حرف ها؟ شعار دیگر: «کمک مالی به حزب توده ایران يك وظیفه انقلابی است». رفقا با این سوابق درخشان انقلابی همچنان برای دیگران وظیفه انقلابی معین می کنند. دستور عمل دیگر با خط جلی: «برای مبارزه با امپریالیسم امریکا دشمن اصلی مردم ایران متحد شویم». در کجا؟ نشانی روزنامه: استکهلم، سوئد! از آنور دنیا بالای گود اشاره می فرمایند لنگش کن.

و اما مقاله ها: «تسلیت به حزب کمونیست ایتالیا - «دهمین سال شهادت زنده یاد پرویز حکمت جو» - «یادی از اعتصاب خونین کارگران کوره پزخانه ها و اعدام رفیق علی علوی» - «آقای رفسنجانی دهقانان دیگر فریب نخواهند خورد» - «کارگران پیش نویس جدید قانون کار را نمی پذیرند» - «ریگان برای دگراندیشان زندان می سازد» - «دیوی آدمخوار به نام دادگستری اسلامی» و بالاخره «کنترل مغز» درباره اینکه با دستگاه هائی مغز و شیوه اندیشیدن امریکائی ها را کنترل می کنند و در نتیجه آزادی وجود ندارد. رسوائی، بی حقیقتی، وقاحت و پرتی را بیش از این نمی توان مجسم کرد.

۲۰/۷/۸۴

بنا بود امروز صبح زود با اردشیر و «م-ی-ح-ن» برویم نیویورک. دیشب مهمان بودم. دیروقت برگشتم. اردشیر در خانه نبود. صبح پیدایش نشد. سفر به هم خورد. الان ظهر است، هنوز نه آمده و نه تلفنی کرده. خیلی دلواپسم. می ترسم اتفاق بدی افتاده باشد. از دلشوره نمی توانم چیزی بخوانم. حافظ را برداشتم و نگاه می کردم. ته دلم بفهمی نفهمی نیت فالی بود بی آنکه قصد فال گرفتن داشته باشم. رسیدم به این بیت: جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع - که حکم آسمان اینست اگر سازی و گر سوزی «خرافاتى شده ام.

ترس توی دلم جولان می دهد، مثل باد می وزد، مثل موج لنگر برمی دارد، از این سر به آن سر تاب می خورد و مسیرش را می لرزاند. به خیابان، آدم ها و چیزها نگاه می کنم، همه معنای دیگری پیدا کرده اند و انگار دارند چیز دیگری می شوند. نمی دانم چه چیز.

۲۲/۷/۸۲

در اداره مهاجرت بستان هستم. ساعت ده آمده ام و اقلأ تا ساعت دو باید بمانم تا نویتم برسد هنوز خیلی به شماره من مانده است. حوصله ام سر رفته، کتاب می خوانم و کمی دیگران را تماشا می کنم یا با فکر و خیال زمان ها و جاهای دیگر وقت خالی را پر می کنم. يك جفت پیر، هفتاد و چند ساله در انتظار چرت می زنند. مرد چهل ساله ای آمد به روسی تند و تند چیزهایی گفتند و با چند تا «فرم» رفتند. به خاطرم خطور کرد که هفتاد سال پیش انقلاب کردند و هنوز مشتی سرگرانند. هنوز اول عشق است باش تا صبح «دولت» بدمد. خسته شده ام، انتظار تنگی نفس می آورد. دیروز و پریروز با اردشیر و «ف-ا» در Vermont بودیم. کوه در کوه و رشته در رشته. از بالای قله ای نگاه می کردم. زیر پا تمام جنگل و جابجا مزرعه بود، همه جا سبز و دره های گوناگون و باز و رودخانه هایی که در دلشان جاری بود، خیلی گشتیم.

چه ادبیات مبتذلی بافتم. زشت تر از این، مصنوعی تر از این نمی شد درباره حس خودم از زیبایی طبیعت حرف بزنم.

بگذرم. تمام مدت مثل این بود که اثری ناآشنا از نقاشی ناشناخته اما عجیب را تماشا می کنم. لذتی دور، گریزان و ناپایدار می بردم، لذتی دزدانه که از آن دیگری است. شماره ها پیش نمی رود و هنوز خیلی باید معطل ماند. کمی کتاب بخوانم تا کمتر فکر نشخوار کنم. همه چیزها، همه آدم ها با همدیگر بیگانه اند یعنی با همدیگر مناسبتی ندارند هر چیز و هر کس برای خودش است، بی ارتباط با دیگری مخصوصاً در این اداره که هر کس به زبانی حرف می زند و از قوم و تباری جداگانه است.

تمام شد. ساعت دو و نیم بعدازظهر است. ظاهراً در اینجا من دیگر مسکوب نیستم. در بیمارستان دالاس یکی عهده دار صدا کردن مریض ها بود، با پرونده ها می آمد در سرسرا. یکبار بعد از خواندن چند اسم مدتی معطل شد و اسمی را چند بار ورنانداز کرد. به گیتا گفتم این مانیم. یارو بالاخره داد زد «ماسائو». در اینجا هم صندوقدار صدایم کرد:

Mushroom قارچ!

۲۵/۲/۸۲

دارم برمی‌گردم به پاریس. در هواپیما هستم. «م-ی-ح ن» بعد از ظهر پیش ما بودند. موقع خداحافظی هر دو پکر بودند. در این يك ماه خیلی با هم بودیم و به هم انس بیشتری گرفتیم. چندین شب با شاهنامه و دیوان حافظ خوش بودیم. گاه تا چهار صبح می‌خواستند که برایشان بخوانم. شب‌های سرشاری بود، پر از روشنایی دردناک و زیبا. دیشب هم همینطور. «م-ی» فالی زد در باره مصاحبت جمع و عاقبت کار خودمان، مشتکی آواره، به هم پناه برده! این غزل آمد: درخت دوستی بنشان که کام دل بیار آرد...

سه روز پیش در Vermont ، رفتیم بالای Mount Mansfield. روی آسمانگدار از قله ای به قله دیگر رفتیم و برگشتیم؛ بر پشت بلند کوه، صخره‌های سخت و استوار در «چمنزار آسمان» کنار خورشید راه می‌رفتیم. از آن بالا تا چشم کار می‌کرد در هر طرف کوه بود و رشته‌ها پشت به پشت هم داده و استخوان سبزشان را در یکدیگر دوانده بودند. آن پایین در مزارع آباد و خرم گاوهائی که دیده نمی‌شدند آسوده تر از خواب برای خودشان می‌چریدند.

۲۷/۲/۸۲

به خانه برگشتم. تاریک و خالی بود و بوی نا می‌داد. با غزاله صحبت کردم گفت پاهایم قوی شده، با دوچرخه پا می‌زنم. موقع صحبت اکثراً بغض می‌کند و به زحمت ولی تا آخر حرفش را می‌زند. دلم برای گیتا تنگ شده. فعلاً در پاریس هستم. همه جا هستم جز ایران. یهودی سرگردان.

۷/۸/۸۲

دیشب «پ-ی» پیش من بود. حالش بد است. حال همه بد است، همه سرگردان، همه نگران فردا، پولدار و بی پول پای هیچکس جایی بند نیست؛ در تاریکی، بی جایی، در بیراه، در مه و دودی که دید را در يك قدمی محدود می‌کند، رها شده اند، بهت زده و منتظر در جا می‌زنند. صبح روز بعد مثل غار دهان باز کرده، خمیازه می‌کشد، از فرط خستگی، ملال و دل‌مردگی بیدار نمی‌شود و خوابزدگی و کابوس را مثل جاده پهن و فشارنده ای جلو پای همه باز کرده؛ یگانه جاده ضروری که رفتن روی آن ناچار و ناگزیر است، زمان که می‌گذرد ما را به روی آن می‌راند. همه در انتظاری پوچ فلج شده اند. بدون اینکه چیزی ببینیم آینده را نگاه می‌کنیم، می‌خواهیم با تیر نگاه دیوار کوری را سوراخ کنیم که می‌دانیم در آن طرفش چیزی نیست، منظره ای، دیدگاهی برای چشم وجود ندارد، ابهام و آشفتگی و نومیدی است، کابوس است.

دیشب خواب دیدم با غزاله و گیتا هستم. غزاله شاشش گرفته. دنبال جایی می گشتیم. دستپاچه رسیدیم به محلی عمومی که آبریزگاه های متعددی داشت. نتوانستیم. همه اشغال بود. گفتند انگلیس ها اشغال کرده اند. قضیه سیاسی نبود. مثل اینکه یکبارہ دو سه تا ماشین توریست انگلیسی هجوم آورده بودند. دوسیدیم آن طرف جاده، انگار جایی را می شناختم. وارد تکیه مانندی شدم که دو ایوان نسبتاً کوچک داشت. ختم ... را گرفته بودند. کف ایوان ها قالیچه های خرسک فرش بود و زنش، صاحب عزا، روبرو ایستاده بود. من برای تسلیت نتوانستم به طرفش بروم، او آمد به سراغ من که خودم را گوشه ای کنار جری پناه داده بودم، در ایوان دیگر زائوی جوانی توی رختخوابش روی زمین دراز کشیده بود. او هم زن ... بود و همه می خواستند مرگ را از او پنهان کنند. من بغضم ترکیده بود، های های گریه می کردم و می گفتم، دیگر کسی نمانده، دیگر کسی نمانده که از خواب پریدم.

پرروز با گیتا و غزاله صحبت کردم. غزاله پرسید کی می آیی؟ گفتم من نمیام، منتظرم تو بیایی پاریس. - من میخوام حالا بیام. - نه جونم بذار تعطیلاتت تموم بشه بعد بیا. شنا بکن، آفتاب بخور خوب قوی بشو بعد بیا. - من قوی شدم، دیگه میخام بیام، من تورو دوست دارم. گفتم عزیزم من هم تورو خیلی دوست دارم، خیلی دلم میخواد اینجا باشی ولی بهتره صبر کنی تا آخر تعطیلات، وقتی بیای باز یک سال دیگه آفتاب نیست، همه اش بارونه، ابره... با دستپاچگی گفت پدر یک سال دیگه بیام؟ بد فهمیده بود. حالیش کردم، گفت خب بنا به عادت خودش از پشت تلفن مرا بوسید و گوشی را داد به گیتا.

۱۱/۸/۸۴

یک ماه پیش درست همین روز در دالاس بودیم، برای ملاقات دکتر غزاله. غروب از هم جدا شدیم: آنها به لس آنجلس و من به بُستن. ولی انگار نه انگار یک ماه بلکه اقلأ یک سال از آن روز گذشته است. چرا؟ فقط برای اینکه دلم برایشان تنگ شده؟ یا تمایلی ناآگاه برای فراموش کردن تجربه ای ناراحت کننده در شهری تنها و ناشناخته که در آن، احساس غربت می کردم، می ترسیدم و نگران بودم. (در ضمن از دالاس همیشه یاد قتل کندی می افتم و تلفن فاطمی که به من خبر داد و تأثر شدیدی که به من دست داد و احساس نومیدی و ناباوری). شاید تنهایی من و خلوتی غیر عادی پاریس هم از موجباتی است که گذر زمان را بسیار کندتر از معمول نشان می دهد. زمانی که در من، در روحم می گذرد با قدم های کند و بسیار آهسته راه می رود تا در این صحرای خواب آلود چیزی را بیدار نکند و هیچ بوته ای، ریگی، خاری تکان نخورد.

۱۲/۸/۸۲

یادداشت های دکتر غنی را (در ۱۲ جلد) تمام کردم. اینها را به تدریج که چاپ می شد برایم می فرستاد. اول ها سیروس فقط به اسم مرا می شناخت. جلد اول که رسید نامه ای رسمی و تشکرآمیز برایش نوشتم باضافه یادآوری خاطره ای که در بچگی از پدرش داشتم. در سال ۱۳۱۹ یک بار برای معالجه پدرم به خانه ما در کوچه روحی خیابان عین الدوله آمد. بعداً سیروس را به وسیله حسن و چندین بار در لندن دیدم و آشنائی و بعد نوعی دوستی پیدا شد.

با وجود اینکه بسیاری مطالب بی ارزش در یادداشت ها هست، با کی شام خوردم، کجا مهمانی رفتم، کی ها بودند، به کی ها نامه نوشتم و ... رویهمرفته از آنها خیلی خوشم آمد. هم صمیمی است و هم معرف حال و روح نویسنده فاضل، حساس و رنجیده ای که با وجود نومیدی و رنجشی که دارد آنی از یاد ایران غافل نیست. چقدر از سیاست انگلیس و کارگزاران و پادوهای آن در ایران کلافه است و به حق. از گداصفتی و دورویی خودمان و پریشانی کشور هم به تنگ آمده است. ضمن خواندن جلد یازدهم (در حقیقت جلد آخر) حس می کردم که با نویسنده شریف و دردمند آن دوست شده ام. مطالعه تا اندازه ای حالت گفتگو را پیدا کرده بود و حضور نویسنده را به صورت گوینده حس می کردم.

تعجب است که در سراسر یادداشت ها، نویسنده طیب، ابدأ از تجربه حرفه ای و خاطراتش با بیماران و روحیات آنها حرف نمی زند، برخلاف مثلاً «آکسل مونته» یا «گرو دیک» و یا حتی «چخوف»؛ به شیوه ای غیر مستقیم و متفاوت با دو تای قبلی. همین طور است سکوتش درباره دیوان شمس. برای این شیفته حافظ که در حال بازخوانی و کار و یادداشت برداشتن درباره مشنوی است انگار دیوان شمس وجود ندارد، هیچ نامی از آن نمی برد. چرا؟

من شخصاً آشنایی با تاریخ تصوف را به دکتر غنی مدیونم اولین کتابی که در این موضوع خواندم، اثر معروف او بود. همچنین حافظ قزوینی و او همیشه دم دستم بوده است. آن را به حافظ های دیگر ترجیح می دهم. هنوز حافظ خانلری را ندیده ام. با حافظ آنها انس گرفته و خودمانی شده ام.

۱۷/۸/۸۲

دیروز پیش از ظهر علی و مارینا از رم رسیدند. چند روز پیش من هستند. دیدار و مصاحبتشان غنیمتی است. بعد از ظهر «ن» را در خیابان دیدیم. دعوتمان کرد و شام

مهمان او بودیم. سعی کردم صحبت سیاست نکنم و در بحث درگیر نشوم. گفتگوهای گوناگونی شد. از جمله از «ایران و جهان» و مقاله های خانم «کتانه، سلطانی» که نمی دانم کیست. چند بار تکرار کرد «وحشتناک است! هیچ دیوانه، دست راستی این چیزها را نمی نویسد، اینها تئورسین های دست راستی های ما هستند.»

ولی نمی دانم این وحشتناک تر است یا آن کار دیگر که این «شخصیت» های عضو شورای ملی مقاومت می کنند.

بعد از آن رسوائی بی نظیر حزب توده، «آذربایجان دموکرات فرقه سی» از حزب توده جدا شد و وجود «مستقل» خود را اعلام کرد. یعنی روز از نو روزی از نو. دوباره «برادر بزرگ» آقایان را برای روز لازم ترشی انداخت. آقای قاسملو رهبر حزب دموکرات کرستان، که خواهان «استقلال» کردستان است (که رفقای شوروی پشت این «استقلال» کمین کرده اند) به فرقه تبریک می گوید. همان بازی ها و روابط دو فرقه در سال های بیست و شورای ملی مقاومت مؤتلف سیاسی آقای قاسملو است. این کارها وحشتناک نیست. ظاهراً فقط پرت و پلاهای آن خانم وحشتناک است.

با پول مجاهدین یعنی با پول دولت عراق، شلنگ و تخته انداختن و با طارق عزیز اعلامیه صادر کردن وحشتناک نیست، وراجی های صد تا یک قاز آن یکی وحشتناک است! آنچه که راستی وحشتناک است انحطاط ماست. وای به حال آنها که بخواهند بعد از ما توی این مملکت زندگی کنند. وای به حال غزاله ها.

ساعت چهار و نیم صبح است. از این فکرها بیدار شده ام. نیم ساعتی تقلا بیحاصلی کردم که بخواهم نشد. گفتم خودم را با این چس ناله های مخفی مشغول کنم. قهوه ای درست کنم و بعد ترتیب «ویرجینیا وُلف» را بدهم! ...

دیروز Waves را تمام کردم. به نظرم Virginia Woolf نویسنده ای است که هیچ چیز و همه چیز می گوید. چیزی برای گفتن ندارد اگر چه خیلی چیزهای گفتنی دارد و می گوید. بدون طرح (Plot) و ظاهراً بدون ساخت رمان، قصه می نویسد. هر چه هست در زیر و پنهان است. انگار با خودش حرف می زند. نَقَالَ عجیبی است؛ قصه پرداز توانائی که قصه ای ندارد. حال و هوائی دارد و درونمایه هائی که اشتغال فکر، وسواس و گرفتاری روح اوست - روح صاحبدل و دردآشنائی دارد. هویت، یکی از آنهاست. دیدن خود درآینه، در کسان دیگر، در چیزهای دیگر، در آمیختن و گسستن پیوسته از آنها، با همه چیز و بدون همه چیز بودن و حتی بدون خود بودن. از خویشتن (Self) خود جدا شدن و در برابر آن قرار گرفتن. کی هستم، همه آن چیزها، هیچیک از آنها، موجی یا موج هائی که به ساحل می خورد و می شکند؟

درونمایه، دیگر «چیز»ها هستند. همه چیزها و مخصوصاً کوچکترین و جزئی ترین آنها. توجه به چیزها و توصیف آنها سراسر کتاب را گرفته. نه توجهی از نوع بالزاک، دیدن از بیرون و بیان آن برای خواننده، برای دیگری، بلکه تأمل در چیزها، یادآوری، تجربه درونی و نفسانی چیزها در رابطه با حالات روح و روایت آن در خود. چیزها درونی و شخصی می شوند و انگ نویسنده را به خود می گیرند.

طبیعت : خورشید، دریا، زمین. دائماً ریشه خود را در گذشته و در ژرفای زمین حس کردن و دیدن. همان مسئله هویت یعنی خود را با زمین یکی انگاشتن و از آن برکنده شدن و نایستادن بلکه سریان و گذری چون موج داشتن، یعنی پیوند با مظهر دیگر طبیعت: دریا؛ زندگی، بودن با خود و بودن با زندگان، Susan, Louis, Bernard, Neville و ... یا مردگان Percival، سیلانی موج، هوائی و زنده است، حرکتی است که زمان آن را می راند. از اینجا پیوند با خورشید که مظهر زمان است. تنها چارچوب و استخوان بندی بیرونی کتاب خورشید است. کتاب با طلوع آفتاب آغاز و با غروب آن تمام می شود. در روشنی متغیر خورشید - همچنانکه می گذرد - چیزها هر بار با ویژگی تازه ای دیده می شوند. زمان پیاپی به زندگی معنای تازه ای می دهد.

همانطور که هر طلوعی ناگزیر به غروب می رسد، زندگی هم با تمام حقیقتی که در اوست - در مرگ جریان دارد. مرگ پیوسته حضور دارد و حقیقت چاره ناپذیر و بی چون و چرای زندگی است. مرگ درونمایه پیوسته کتاب است. مرگی که از برکت وجود زندگی هستی دارد. کتاب با آن پایان می گیرد و «امواج در ساحل می شکنند.»

گمان می کنم سبک نوشته به همه اینها، به استنباط نویسنده از زمان بستگی دارد و بازتاب آنست در سخن. زمان گسسته ای پیوسته است، آگاهی نویسنده به زمان، زمان در یاد و خاطره، او سیری بریده و پاره پاره اما مداوم دارد. تکرار و تجدیدی پیاپی است. کتاب هم نوعی گسستگی در پیوستگی است. به ظاهر نویسنده پشت سر هم مثل پرنده ای از شاخی به شاخی می پرد اما همه این پروازها در بوته زار وسیع يك زمین و در دامن يك طبیعت است.

مراحل حرکت مدام خورشید ظاهر کتاب را به هم می بندد. خورشید مظهر زمان آفاقی و تمثیل زندگی است تا مرگ. حال و هوای زمانی که در روح می گذرد - زمان انفسی - تمام فضای کتاب را فراگرفته. سیر به ظاهر گسسته و در باطن پیوسته این دو زمان یگانه سبک خود انگیزه، ظاهراً پراکنده ولی در خود فراهم آمده، کتاب را ایجاد کرده اند.

بود چون از تنهائی دلم گرفته بود؛ بیشتر از يك ماه سکوت، رخوت و هدر دادن وقت - مثل آبی که هرز برود - ترازنامه تنهائی من بود.

هفته، خیلی خوبی بود. علی آدم آرام، عاقل و در کار خودش استاد موفق و خوشنامی است. و اما در دوستی؛ رفیق مهربان و گوش به زنگی است که ببیند چه کاری، کمکی، خدمتی از دستش برمی آید و بکند. کارهایش برای اردشیر حتی پیش از دوستی و بعد از اولین آشنایی ما بود. جایش خالی است.

سه چهار روز پیش، يك شب نادر و یوسف را دعوت کردم که با علی آشنا شوند. درودور به اسم همدیگر را می شناختند. از برکت وجود نادر شب خوب و بابرکتی بود. شعر سهراب و سیمرغش را خواند. همه حظ کردیم، حظی توأم با تحسین و شگفتنی. من در «صبح دروغین» نامه به «نصرت رحمانی» را خیلی می پسندم، اما این از آن فراتر و برتر رفته است.

۲۵/۸/۸۲

یوسف چند روز پیش يك جلد L'arrière-pays نوشته Yves Bonnefoy را برایم هدیه آورد. بدش نمی آید مرا کمی از حال و هوای ادبیات آلمانی زبان، رمان و قصه «فلسفی» و فکری بیرون بکشد تا از سرچشمه های سبک تر و گواراتر هم لبی تر کنم. نمی گوید ولی پیدا است. از بس این آخرها کتاب برایم آورد و نخواندم، تصمیم گرفتم این یکی را تا آخر بروم. فوری دست گرفتم و شروع کردم. دو سه فصل هم خوانده ام؛ به سبک خودم یعنی ناچار آهسته و با تأنی، جور دیگر نمی توانم. امروز یوسف تلفن کرد. پرسید از L'arrière-pays چیزی خواندی؟ گفتم دو سه فصل و اضافه کردم که سلیقه من ضایع شده، نوشته خوب است، زیباست ولی نمی فهمم از سر چه دردی، ضرورت یا اجباری درونی نوشته شده و ...

امروز شنبه است. هر دو بیکار بودیم و نزیک يك ساعتی بر سر کتاب بحث و گفتگو کردیم. یوسف عقیده داست این هم جای خود را دارد. فرانسه، زیبایی است، زبان کلاسیک، روشن و گویاست. فرانسوی ها عادت دارند حرف هایشان را غیر مستقیم بزنند، بی آنکه نشان بدهند که حرف های مهمی دارند می زنند، فرهنگ و تمدنشان اینطوری است. نوشته دلپذیر و mondain است. کتاب کمابیش همه این خصوصیات خوشایند را دارد. و دست آخر گفت بر خلاف آنها که تو می پسندی نویسنده اهل درد نیست، عمیق هم نیست. کاملاً موافق بودم. گفتم منظره ای، طبیعتی زیبا را توصیف می کند در بهار بدون اینکه با پریشانی و آشوب، با دردی و جذبه ای که در دل زمین است برای بیرون دادن بهار کاری داشته باشد.

امروز سالگشت آزادی پاریس است - در ۱۹۴۴ - شب است و در شهر، مخصوصاً جلو Hôtel de ville خبرهاست. سال ۱۳۴۳ (۱۹۶۴) بیست و چهارم اوت از تهران حرکت کردم، صبح بیست و پنجم در پاریس بودم. اولین سفرم بود. شب ناصر و هما مرا بردند میدان Concorde، آن سال جشن اصلی در آنجا بود. موسیقی و نور و رقص فواره ها در رنگ های گوناگون و رقص و آواز و انبوه جمعیت. شب قبلش بچه ها خانه خودمان جمع بودند، از يك شب تا شب دیگر، از دنیایی به دنیایی دیگر افتاده بودم. هاج و واج و حیرت زده چهارچشمی تماشا می کردم و با چه تقلایی سعی می کردم خستگی و خواب را برانم. حالا حوصله بیرون رفتن ندارم. مهمان بودم، پس خواندم. از تله ویزون چیزهایی دیده ام. منتظر گیتا و غزاله ام. فردا صبح می رسند. دیگر به زودی راه می افتند، باید حالا در فرودگاه بستان باشند. چند روزی است که باز نگرانی، مثل دود و مه، احاطه ام کرده و فضای روحم را پر کرده. کار نامطمئن که عمرش همیشه لب پرتگاه است، آینده، غزاله، گیتا، «پیری و نیستی و مصیبت».

۲۷/۸/۸۴

گیتا و غزاله دیروز رسیدند. خوشبختانه. دیروز و امروز غزاله دور و بر من بود، به من دست می مالید و می بوسیدم و گاه از فرط هیجان و از شدت احساس می لرزید. به جای حرف هائی که نمی توانست بزند لرزش صداهائی در گلویش شنیده می شد. می گفت دلم می خواد داد بزنم که دوست دارم، داد بزنم که مردم بدونن. دیروز پیشنهاد کرد قبل از اینکه تاریک بشه بریم مونپارناس. رفتیم. وقتی با هم قدم می زدیم، گفت چقدر خوبه آدم با پدرمادرش باشه، چقدر خوبه پدرمادر آدم انقدر خوب باشن! می پرسید اردشیر هم ترو انقدر دوست داره؟ گفتم آره اما نشون نمیده. با اعتراض گفت برای چی نشون نمیده، باید نشون بده! گیتا می گفت در بستان به گیتا می گفت تو برو عقب بشین، خودش در صندلی جلو، کنار اردشیر می نشست، پشتی صندلی را هم کمی می خواباند، پا روی پا می انداخت، لم می داد و احساس خانمی می کرد. چند بار هم گفته بود که کیف دنیا رو می کنم. عقیده دارد اردشیر از همه آدم ها قویتر است، ماشینش هم از همه ماشین ها خوشگل تر است. روزهای آخر به اردشیر گفته بود من تو رو می پرستم، اردشیر جواب داده بود من هم تو رو می پرستم ولی تو نمیدونی، غزاله گفته بود می دونم.

۲۹/۸/۸۴

دیروز با غزاله از دفتر برمی گشتیم خانه. در راه پرسید: پدر من ایرونیم یا فرانسوی؟ چند سالم بود اومدیدم فرانسه؟ گفتم سه سال. گفت پس من ایرونیم. گفتم آره اونجا بدنیا

اومدی. - آدم هر جا به دنیا بیاد اونجائیه؟ - آره. البته به زندگی بعدی هم بستگی داره. شاید هم فرانسوی بشی و هم ابرونی. - اگر جنگ تموم شد برمی گردم ابرون، اگر هیچوقت تموم نشد همین جا می مونم ولی هیچوقت ترادیسوونم (tradition) رو عوض نمی کنم. فکر کردم نفهمیده کلمه را پراند. گفتم چطور؟ گفت برای اینکه پدرمادرم ابرونین، ابرونی بودن و هسن! از Cherche Midi می رفتیم به Raspail که رسیدیم دم چراغ راهنمایی منتظر ماندیم تا سبز بشود. ناگهان گفت: پدر من تصورش رو می کنم که تو بمیری من هم فوری می میرم. اگر تو بمیری من هم فوراً می میرم. گفتم آخه قرار نیست که حالا بمیرم، نگران نباش، خیال مردن ندارم - آره اما من دلم شور میزنه. همه ش می ترسم که تو بمیری - ببخودی می ترسی عزیزم، بی جهت که آدم نمی ترسه. - من، موها که سفید میشه می ترسم، دلم شور می زنه. - نترس عزیزم، موی سفید دلیل مردن نیست. باضافه، توضیحات مطمئن کننده. خیالش راحت شد. گفت پدر می میرم برات! گفتم خدا نکنه تو باید زنده باشی. - آخه مگه نمی فهمی، وقتی میگم می میرم برات یعنی عشق دنیارو می کنم.

۳/۹/۸۴

«ا-ح» از اصفهان آمده است. بعد از پنج سال و نیم همدیگر را دیدیم. دیدار یار غایب دانی چه لطف دارد - ابری که در بیابان بر تشنه ای بیارد.
اولین احساسش از پاریس: آزادی مردم در لباس و رفتار ...

.....

دیشب گپ فراوان زدیم و لایلا شوخی و متلک پشت سر هم و خنده، فراوان. مثل سال های گذشته و آن مصاحبت ها و شب نشینی ها.
از «مسافرنامه» و ساخت آن، از مفهوم ادبیات، از بن بست تازه شعر فارسی که زبانی در خور خشونت و عظمت واقعه، اخیر ندارد، از نقد شعرهای خود «ح» صحبت شد و بعد حرف های خصوصی تر: سفرمان در بیست و هشت مرداد سالی به تهران...

۷/۹/۸۴

امروز صبح غزاله را بردیم به مدرسه تازه. تا دیروز دلهره داشت ولی امروز دلهره به صورت خوشحالی و تظاهر به بی خیالی و چابکی بروز می کرد. با این هیجان ها نگرانی پنهان می ماند. خوشبختانه برخورد اول خیلی خوب بود و شاید ترسش تا اندازه زیادی ریخت. توی حیاط در جای معین ایستاده بودیم. خانم شصت ساله، تر و فرزند و خوشرویی رسید. گفت تو غزاله ای، نه؟ و بعد از تابستان و سفر غزاله پرسید و حال و احوال کرد و

پرسید مرا می شناسی و غیره. ده دقیقه ای گفتگو کردند و گفت که معلم غزاله است و بعد او را به یکی دیگر از بچه های کلاس سپرد، آشنایشان کرد و به آن یکی گفت غزاله تازه آمده کسی را نمی شناسد. بپر با دوستان دیگر آشنایش کن. غزاله هم خندان، دستی تکان داد که یعنی بروید، خداحافظ.

از گفتگوی با غزاله در روزهای اخیر:

- پدر خدا هست یا نیست، من خیال می کنم که نیست. - چرا؟ - برای اینکه اگر باشه چرا نمی بینمش. تو هستی تو رو می بینم. چرا خدا رو نمی بینم؟ من JÉSUS رو بیشتر دوست دارم، عکسش رو که می بینم بهش اعتماد می کنم.

۱۱/۹/۸۲

نمی توانم کار بکنم، نه بنویسم و نه بخوانم. علت اصلی ... است و بعدش هزار چیز دیگر: خواندنی های الکی: «آدم و آدم آفرید.»، «فیها اسوة لمن تأسی»، ایران نامه، اختر، نشر دانش، نهضت، قیام ایران، ایران و جهان، لوموند، جنگ در اسلام، L'arrière-pays، کتاب و مجله و روزنامه! قرض و کسر خرج دارد سر به جاهای باریک می زند. سفر و شارژ و بیمه خانه و آب و برق و گاز و مالیات خانه و اقامت و بیمه، سلامتی و خرج های دیگر که زیرش زده زده ایم. - ملاقات های وقت و بیوقت دفتر - مسافر و دوستی که از هر طرف می رسد. در این بیست روزه. بعضی هاشان بسیار عزیزند و برای همه شان در هر حال باید وقتی صرف کرد ... - رفع گرفتاری دوستان، از اجاره خانه و پرداخت صورت حساب های عقب افتاده تا کارت اقامت و غیره به همه اینها باید زیبایی سطح شهر را هم اضافه کرد که به نقاشی روی شیشه می ماند: ساختمان ها، خیابان و میدان ها، لباس، زن، بوتیک و مغازه. رفتار آدمها و تنوع و تغییر، مُد و چیزهای دیگر که آدم را در يك چشم چرانی دائمی، در پریشانی حواس و لغزیدن بر سطح نگاه می دارد. افتضاح است. وضع ایران، سرگردانی اردشیر، مشکلات غزاله و ... گل بود به سبزه نیز آراسته شد. همه چیز شهر به اندازه، مد «جدی» و «عمیق» است. به قول یکی همه چیز در اینجا عمیقاً سطحی است. ولی با همه این حرف ها بعد از چند سال هنوز بزرگترین تفریح من در اینجا راه پیمایی و گردش در شهر است، هر بار تازگی دیگری دارد، همیشه دیدنی است و چشم حرص می زند، توشه بر نمی دارد و انگار هرگز سیر نمی شود. نمی توان دیده از دیدارش برداشت. تازه موزه و سینما معمولاً نمی روم. نمایشگاه خیلی کم و دیربیدر، جلو خودم را می گیرم ولی در هر حال خیلی شلوغ است. مصاحبه ها را هنوز شروع نکرده ام. آیا آنها چقدر وقت هدر خواهد داد؟

۱۴/۹/۸۴

دیشب در لوموند خواندم Jorge Amado برای دریافت مدال Légion d'honneur و شرکت در جشن Humanité به پاریس آمده است. Chevalier de l'espérance آقا را من همان وقت ها خواندم. شاید سی سال پیش. پیداست که هنوز یارو در همان حال و هوا باقی مانده که برای جشن چنین روزنامه ای به پاریس می آید: روزنامه ای که در قبال افغانستان همچنان خفه خون گرفته و فقط بعد از گرفتاری توده ای ها فهمیده که در ایران آزادی نیست! بی خود نگفته اند که تا ابله در جهان است مفلس در نمی ماند.

۱۷/۹/۸۴

... دوشنبه گذشته مادر بزرگ سخته مغزی کرد. گیتا به کلی پریشان است. انگار همه اعضا تنش از هم پاشیده.

۲۲/۹/۸۴

حال مادر بزرگ بهتر است، حال گیتا هم کمی بهتر شده است. فعلاً می تواند بخوابد ولی وسواس مرگ رهایش نمی کند. محیط خانه غمگین و غزاله بی آنکه چیزی بداند عصبی است و لجبازی می کند.

دیروز يك گروه سی نفره توریست ژاپنی را در اتوبوس دیدم که به موازات اتوبوس ما حرکت می کرد: کنار سن و بعد روی پل جلو مجلس نمایندگان و سپس در میدان کنکور. یکی يك نقشه پاریس را باز کرده بودند و همه راه با دقت آن را نگاه می کردند. نه شهر را. فقط وقتی به وسط میدان رسیدند، آن را به همدیگر نشان می دادند و به عنوان تأیید به نقشه هایشان اشاره می کردند؛ آن که می بینی همین است که در نقشه گفته اند، پس هست و درست است.

۱/۱۰/۸۴

امروز غزاله را تا ایستگاه Lyon مشایعت کردم. با کلاش رفت به سفری دوازده روزه به Giron. این روزهای آخر دستپاچه و نگران بود و به روی خودش نمی آورد ولی گاه و بیگاه از حرف هایش پیدا بود که خیلی می ترسد. دیشب گریه مفصلی کرد و بهانه گرفت و به زحمت و با بدخلقی زیاد خوابید. ولی امروز صبح مصمم و خوشرو بیدار شد. ظاهراً ترس را سرکوب و خفه کرده بود. پرسیدم پس دیشب چی بود. گفت فایده نداره، گریه تصمیم معلم رو عوض نمی کنه مجبورم برم. دیگر به جنبه خویش فکر می کرد. اینکه آیا خیلی خوش می گذرد؟

شماها اول دفعه که از پدر و مادرتون جدا شدین چند ساله بودین؟ که البته جواب دروغ تحویل گرفت. Classe de Nature شما چه جوری بود؟ که اصلاً نداشتیم و غیره و غیره ... رویهمرفته خیلی با شجاعت رفت. فکر نمی کردم که اینجور از عهده برآید.

چند روز پیش با غزاله حسابی دعوا شد. يك ماهی است که تغییری در اخلاقش پیدا شده. کار نمی کند یا اگر بکند به زحمت؛ پیانو، پای دوچرخه، درس فارسی، فرانسه؛ لجبازی می کند و دائم با ما در کشمکش است. تحولی پیش آمده که دلایلش برایمان روشن نیست. شاید مال سنش باشد. بهرحال بعد از دعوا دید که کار خیلی بیخ پیدا کرده و هر چه کرد من کوتاه نمی آیم. شب با ناراحتی خوابید فقط از من این قول را گرفت که اگر رفتارش را عوض کرد من هم ببخشمش. وقتی که عصبانیت فروکش کرد از من پرسید:

- پدر آدم تنها بشه چیکار باید بکنه؟ - هیچی خودش باید کارهای خودشو بکنه. - من هیچ کاری بلد نیستم. - من یادت میدم، خودت بکن. - آخه من با شما بزرگ شدم، خیلی ناراحتم که تو با من میونه ت بد شده. - من هم تورو بزرگ کردم، من هم خیلی ناراحتم ولی تا بهتر نشی همینه. من هم خیلی ناراحتم که تو درس نمی خونی. - برا من، واقعاً برا من ناراحتی؟ - خب معلومه. - پس تو منو دوست داری؟ - معلومه اگه نه چرا برای «رشید» ناراحت نمیشم، می خواد یاد بگیره، می خواد بگیره، گور پدرش. - من خیال می کردم اگه یکی رو دوست دارن باید بزارن هر کاری دلش می خواد بکنه. - برعکس، اگه اینجوری باشه پیداست دوستش ندارن.

صبح روز بعد در راه مدرسه همین صحبت ها بود گفت: پدر مثل فیلم بکن. - یعنی چه جوری؟ - حالا قطع کن، دوباره از سر بگیر، از اول. من هم همین کارو می کنم (دو هفته پیش تر درباره کار سینما به مناسبتی توضیحی داده بودم که چه جوری فیلم را می برند و دوباره وصل می کنند) بعد ادامه داد آدم ها قطع میشن اما دنیا که قطع نمیشه، همینطور می گرده. اونوقت يك جور دیگه از سر بگیریم. درسش را نگاه نکرده بود و من سرزنشش می کردم. گفت نه ناراحت نشو، تو که نیستی معلم دعوات کنه، چرا خودتو ناراحت می کنی.

۱۴/۱۰/۸۴

غزاله نیست، گیتا عجیب دلش تنگ شده. حال مادر بزرگ بد است، دوباره به بیمارستان برگرداندنش. گیتا هم در سراشیب افسردگی و پریشانی است. خیلی به زحمت خودش را جمع و جور می کند. از درون دارد از هم می پاشد. ...

به قدری این روزها حواسم پرت است که هفته گذشته با مترو می خواستم جایی بروم. اشتباه کردم دیدم در سکوی جهت مخالف هستم. آمدم بالا و برگشتم باز همان اشتباه.

دفعه سوم اشکال برطرف شد. اما از ایستگاهی که باید قطار را عوض می کردم رد شدم. داشتم Das Gewisse der worte را می خواندم، ناچار شدم يك بلیط دیگر نوله کنم و برگردم. چهار بلیط به جای یکی و تأخیر و نرسیدن به وقت! دیروز همین اتفاق تکرار شد. با «د-ش» برای کارت کار رفته بودیم. در رفتن که مسیرمان اشتباه بود. گرم صحبت بودیم يك وقت دیدیم ته خط Gallieni هستیم. داشتیم تکلیف آینده دنیا را روشن می کردیم، با همین هوش و حواس. ماشالله خیلی خوش تن و بدنیم دم خزینه هم می نشینیم.

دارم ترجمه هدایت را از مسخ کافکا می خوانم. چقدر بد است. فارسی حیرت آوری است. بیشتر جمله ها سر و ته ندارند. يك وقتی، خیلی سال پیش همین را خوانده بودم نه محتوایش توجهم را جلب کرد و نه زبانش. حالا دائم از خودم می پرسم این زبان هدایت است؟ خوشبختانه اصل را دارم، باید ترجمه را دور بیندازم.

۱۳/۱۰/۸۴

ترجمه گراکوس شکارچی خیلی بهتر است، حتی می توان گفت خویست. منظور زبان ترجمه است. شاید ترجمه مسخ چرك نویس بوده و به پاکنویس یا دستکاری و اصلاح بعدی نرسیده. در هر حال عجیب است.

دیروز ساعدی تلفن کرد. در ضمن صحبت گفت با ما سرسنگینی. گفتم اشتباه می کنی، سرسنگین نیستم اما تو دلم باهات دعوا دارم، توی دلم. توضیح بیشتری ندادم اما او هم مثل خیلی های دیگر - از روشنفکران و غیره - حرف های بی مسئولیت می زند و ژست ها یا «اقدامات» سیاسی نسنجیده می کند. بی آنکه به فکر عاقبت یا نتیجه باشد. فقط هوای عکس العمل عوام را دارند. چیزی بگویند و کاری بکنند که خوشایند هواداران و مریدان باشد. عوام فریب و در نتیجه خود فریفته عوامند و به همین سبب جرئت روبرو شدن با حقیقت را - اگر ببینند - ندارند.

۱۴/۱۰/۸۴

دیشب غزاله برگشت. از خوشحالی می لرزید. دست من و گیتا را گرفته بود و بی اختیار می پرید هوا و مرتب می گفت بیاین پایین بچسبید به من، ماچ سه تایی. دیگه هیچ وقت نمی خوام از شما دور بشم. گیتا از صبح افتاده بود به آب و جارو. گل خرید و اطاق غزاله را به هم ریخت و مرتب کرد، خانه را جارو کرد، سلمانی رفت و بعدش حمام و چیدن میز شام و عوض کردن ملاقه ها و خرده کارهای دیگر.

غزاله نامه های ما را برگرداند، چون به فارسی نوشته بودیم نتوانسته بود درست بخواند، گیتا برایش می خواند. ناگهان زد زیر گریه و گفت چقدر خوب شد که نتونستم بخونم، خیلی غصه می خوردم. توی نامه ها نوشته بودیم که دلمان برایت تنگ شده یا جایب اینجا خالی است و از این حرف ها که متأثر شده بود.

امروز رفتیم چرخ سواری و بازی. هوا خوب بود.

به من گفت: چقدر خوبه پیش پدرم هستم و دیگه گریه نمی کنم. پرسیدم مگه اونجا گریه می کردی گفت آره. - خیلی؟ - روزی يك دفعه، پیش «آنت» و «ایزابیل» - خانم معلم نمی دید؟ - چرا، اما خب، این شکلی، این شکلی! (دست هایش را تکان داد) زیاد از اینها دیده بود، چیز می گفت، نازم می کرد. - برای چی گریه می کردی، دلت می خواست برگردی؟ - نه، دلم می خواست شماها اونجا بودین. پدر مرخصی بگیر سه روز پیش من بمون، دیگه هیچ جا نباید بری، دفترت رو پیش من باش. در بسرگشت به خانه گفت دلم می خواست همه مردها مثل پدرم کچل بودن و پدرم آقای همه کچل ها بود و از همه اونها خوشگل تر بود. - انگار از کچلی پدرت خیلی ناراحتی؟ فهمید بند را آب داده فوراً درستش کرد. - نه، دلم می خواست همه به خوشگلی تو می شدن. خنده ام گرفت و گفتم آره اروای بابات.

«ك-ه» از لندن آمده است. بعد از دو سال و ماجرای زندان دویی می بینمش. کمی شکسته شده، از چشم ها پیدااست. «ا-ح» گفت نایب پور و اکبر برجیان هر دو مرده اند. نایب پور از سرطان و اکبر یادم نیست از چی ولی در حقیقت به هیچ و پوچی يك هفته نکشیده دود شد و تمام شد. مفت مرد. ولی مهدی صدر سلامت است. رفیق دوران نوجوانی، شکفتگی و سرزندگی. چه قهری کردم که دیگر هرگز درست نشد. چقدر دلم برایش تنگ شده. خیال می کنم اگر روی بینمش، اصفهان آن سال هایم را، آن سرسبزی و آن شادی بی قرار را به دست آورده ام.

۲۲/۱۰/۸۴

توی این شلوغی عربی را شروع کرده ام. راستی شلوغش کرده ام. سر پیری و معرکه گیری. چیزی نیست. فقط پنجاه سال تأخیر دارم، نه، چهل سال! در هر صورت حالا وقتش نیست که بخوانم و تمرین کنم: ملغمة الولد النظيفه - شای الولد فی الفنجان الكبير - هی علوم صعبة - الدروس العربیة نافعة للطلاب - كان قضیب فی يد الملك - ذکر السفير الانکیزی الاخبار الطیبه عن السفن ... قضیب ملك و ذکر سفير انگلیس و از این حرف ها. یاد یونسکو می افتم و نمایشنامه Leçon و تأثر Huchette در ۱۹۶۴، اولین سفرم به پاریس و خنده های دیوانه وار بی اختیار از دیدن اولین نمایش پوچی؛ معلم زبانی که

شاگردهایش را می کشت و زیر پایش چال می کرد. از بس این آخرها بعضی متن های فقهی و تاریخی را دیده ام و کج و کوله و عوضی فهمیده ام که ناچارم به هر حال کمی دستور و متن را به قاعده و منظم بخوانم، هرچند به سرنوشت بچه مدرسه کودن وامانده ای دچار شوم.

۲۴/۱۰/۸۲

... با گیتا بر سر خرج خانه حرفمان شد. غزاله بود و می شنید. بعد از ساعتی بحث او با من شروع شد:

پدر برو از بانك پول بگیر. - همیشه، بانك که همین جوری به آدم پول نمیده. - خب چك بده. - پول که نداشته باشم با چك هم نمیده. - چطور؟ - باید پول خودمون رو بزاریم بانك، به ما دسته چك میده، می کشیم پولمون رو می گیریم. - پس از عمو «پ» بگیر. - گرفته م. - بازم بگیر. - چند دفعه؟ - صد دفعه، بازم بگیر، اون که خیلی پول داره. - آخه باید پس داد. - پس نده، مجبور که نیستی. - مجبورم، باید پول رو پس داد. - اون که خیلی با تو دوسته، مجبور نیستی. - چرا، هستم. - پس چرا تورو دوست داره؟ لحظه ای چیزی نگفت. بعد عصبانی شد و با بغض گفت: چقدر حرف پول می زنین، همه ش پول، پول، پول. من خسته شدم. ندارین خرج نکنین. - من هم همین رو به مادر می گم ولی مادر میگه خرج نکنیم، غذا نداریم. موقع خوابیدن یاد ذخیره خودش افتاد. قلکش را باز کرد، چیزی نداشت. سه تا سکه پنج سانتیمی به من داد و حدود سی چهل سانتیم به گیتا و عذرخواهی کرد که به من کمتر داده است. گفتم عیب نداره عوضش برکت داره، مرسی.

۲۸/۱۰/۸۲

«پ - گ» بعد از شانزده ماه سرگردانی، دیشب بیمار و تکیده و از دست رفته برگشت. بیشتر این مدت در افسردگی شدید غوطه می خورد و تمام تقلایش، تقلایی که دیگر نمی کرد، این بود که غرق نشود. این آخرها به کلی واداده بود. نه در پاریس توانست بماند و نه در لوس آنجلس، برگشت به تهران که يك بار دیگر آزمایش کند و ببیند می تواند طاقت بیاورد؟ اگر نتوانست به قول خودش دیگر چاره کارش توی آن دنیاست. تا فرودگاه بدرقه اش کردم، از فتق شکم نه می توانست چمدانش را بردارد و نه می توانست سر پا بایستد. تازگی ندارد، پارسال در طی دو ماه و نیم - که در مادرید، تنها و بی هیچ آشنایی، در انتظار ویزای امریکا سماق می مکید - سیزده کیلو وزن کم کرد. در این يك سال و نیم، ده سالی پیر شده است. عمو «پ» غزاله مثل آدم های تمام شده بود. وصیت هایش را در مورد خانه و پولی که پیش من دارد تمام و کمال کرد: چی مال کیست.

این دنیایش را به من سپرد تا اگر مسافر آن دنیا شد خیالش راحت باشد. کاش از عمق این ورطه چسبناکی که در آن افتاده از ته این مرداب بیرون بیاید. با خصوصیات که دارد دو چیز مثل موریانه روحش را می جسد: بی حقیقتی اطرافیان و آشنایان، بیکاری؛ احساس می کند بدل به لوله گوارشی شده که تنها هنرش مصرف و حرام کردن است و به کشفات کشیدن و دور ریختن؛ آخرش چند چلو خورش بیشتر!

۳/۱۱/۸۴

دیشب ایرج اسکندری و «ا» را دیدم. برای آشنایی و گفتگو درباره مصاحبه احتمالی «تاریخ شفاهی» برای هاروارد. مصاحبه با دو کمونیست قدیمی برای يك دانشگاه امپریالیستی قدیمی! گفتگوی قدیمی ها. ایرج واقعاً خیلی قدیمی شده است، پیر، شکسته و فرتوت با چشم های بی فروغ، پشت دو تا و عصائی لنگ لنگان. مردی سالخورده، سود و سرمایه زیان کرده. شازده ای خسرالدنیا و الآخره. از اینجا رانده و از آنجا مانده. يك زندگی هفتاد ساله که نزدیک شصت سالش در سوء تفاهم و بیهودگی گذشته. به قول خواجه شیراز به جز باد چیزی به دست ندارد. «ا» هم چندان بهتر نیست. گذشته از عمر هدر شده در «بندگی برادر بزرگتر» و بدنامی و ... بیماری شدید قلبی هم قوز بالا قوز اوست. در حقیقت تنها ترسشان این بود که مبادا متهمشان کنند که آخر عمری سرسپرده امپریالیسم امریکا شده اند! گفتم مگر قرار است که تملق امپریالیسم را بگویند، توجیهش کنید، صورتش را بزک و دوزک کنید. شما حقایق خودتان را می گویند. به روابط داخلی حزب توده و رابطه اش با شوروی ها خیلی تکیه کردم. جز این هم چیزی برای گفتن ندارند(به اضافه سرنوشتشان در تبعید). بنا شد فکر کنند و پرسش ها را ببینند و تصمیم بگیرند. پیش از این ایرج را فقط يك بار سال بیست و چهار یا بیست و پنج در کلوب حزب توده دیده بودم. مرد جوان نسبتاً بلند بالایی که شاد و خندان و سرشار از نیرو و بی تابی، در پوست خود نمی گنجید. به نظر می آمد که در حال پریدن و چنگ انداختن و گرفتن دنیاست. اما حالا، انگار می خواهد با عصا زمین را سوراخ کند و فرو برود. با پشت خمیده زور می آورد و چسبون نمی تواند ناچار و نومید قدم دیگری برمی دارد. وقتی خداحافظی کردیم دیدم که اینطوری راه می رفت. چه آدم فرسوده و نخ نمایی.

۷/۱۱/۸۴

از ایران هیچ خبری نیست. جز سکوت. استنباط همه مسافرهایی که می آیند این است: «دستگاه نمی گردد، همه ناراحتند. اینها ماندگارند». مگر ساحل امن را در خواب ببینیم. بیرونی ها هم گرفتار اختلاف های پرت ایدئولوژیک هستند درباره نقش ایوان خانه ای سیل

زده و از پای بست ویران! اما جمعی دیگر که اختلاف فکری و عقیدتی ندارند، در تاروپود دعوای حقیر خصوصیشان می‌تند.

۱۲/۱۱/۸۴

چندی پیش Verwandlung [مسخ] را تمام کردم. خوشبختانه این دفعه به متن اصلی، نه آن ترجمهء کذایی. داستان عجیبی است.

شاید کتاب را از جمله اینطور هم بتوان فهمید: داستان با يك دگرگونی (مسخ گرگور سامسا) شروع می‌شود. گرگور که نان آور و ستون خانواده بود يك روز صبح می‌بیند که بدل به حشره شده. این رویداد، پی آمدهایی دارد و تمام روابط را زیر و زیر می‌کند؛ هم روابط افراد خانواده را با گرگور، هم روابط آنها را با خودشان و هم روابط آنها را با دیگران.

حالا برای فهم این اثر شاید خواننده نیز باید آن دگرگونی (مسخ گرگور) را دگرگون کند. باین ترتیب: گرگور سامسا که نان آور و ستون خانواده بود چون يك روز دیگر نتوانست این وظیفه را اجرا کند، بدل به حشره شد. نه تنها روابط همهء کسانی با او بلکه روابط خودشان با همدیگر و دیگران هم عوض شد و طبعاً رابطه گرگور با خودش هم چیز دیگری شد.

آدم‌ها در تاروپود يك رشته پیوندها و مناسبات زندگی روزانه با واقع‌گرایی حیرت‌انگیزی آشکار می‌شوند. دقت، روشنی و کوتاهی کلام یادآور استاندال و فلور است. از پرگویی مزاحم بالزاک خبری نیست. نویسنده جزئیاتی را می‌بیند که نمایندهء کلیات و معنی دار هستند نه جزئیات جزئی و الکی را. به دقایق و نکته‌ها توجه دارد. مثلاً رفتار مستاجران در اطاق ناهارخوری و رفتار پدر در برابر آنها - با موشکافی و تیزبینی نشانه می‌گیرد و يك راست می‌زند به قلب «حقیقت» و آن را با سنگدلی می‌شکافد. در این کار همهء زوائد دست و پاگیر را ندیده می‌گیرد تا حواس خواننده نیز پریشان نشود. حقیقت واقعیت را پیش رو بساط می‌کند. طبعاً زبان چنین نویسنده‌ای هم خشك، خشن و بی‌آرایه از آب درمی‌آید (حتی با اطلاع کم از آلمانی این را می‌شود حس کرد).

رفتار نمایندهء شرکت و کارفرمای گرگور با او نمایندهء روحیه کاسبکارانه و سختگیر از طرفی و ترس و نگرانی کارمند از طرف دیگر است. رابطهء کاملاً نامساوی و متفاوتی که بر قدرت و تسلط بنا شده. يك طرف چیره است، اراده و اختیار دارد و طرف دیگر زبون، بی‌اراده و اختیار. ترس پسر از پدر و نفرت یکی و بی‌اعتنایی دیگری (پایان بخش ۲) نیز از نمونه‌های دیگر است. کانتی حق دارد که می‌گوید «هیچ نویسنده‌ای تجربه نفسانی کافکا را از قدرت ندارد.» آیا او اولین کاشف بزرگ قدرت نهاد (Institution) های اجتماعی دنیای معاصر است؟

۱۳/۱۱/۸۲

دیشب خواب شکنجه می دیدم. در يك زیرزمین بزرگ مثل ماشین خانه یا انبار يك شویژ دو سه نفر را شکنجه می دادند. شکنجه شوندهگان دو سه نفر بودند که تنه ای مدور و استوانه ای شبیه دیگ بخار یا بدنه حشره ای عظیم داشتند. پا و سرشان دیده نمیشد. آنها را روی پایه هایی خوابانده بودند و شکنجه می دادند. بدنشان فلزی، به رنگ آهن تفته، سرخ و آتش گرفته و جابجا بنفش و سربی و زنگاری بود. بعضی جاهای بدن و عضله ها را که پاره شده بود میخ پرچ کرده بودند و جاهای دیگر را جوشکاری می کردند. شکنجه دهندگان دیده نمی شدند. فقط شعله مشعل جوشکاری و زیانه آتش دیده می شد. جز شدت و خشونت فلزی و ماشینی هیچ احساس دیگری حتی خشم و نفرت نیز وجود نداشت. نه فقط شکنجه دهندگان بلکه شکنجه شوندهگان نیز هیچ حس انسانی نداشتند، دیگر درد هم نمی کشیدند، چون که زیر شکنجه بی حس شده و از هوش رفته بودند. جلادها بی جهت تن پاره و گسیخته آنها را جوش می دادند؛ جلادهای غایب و ناشناخته و قربانیانی که حس و روح آنها نیز دیگر وجود نداشت، محو شده بود ولی پوسته فلزی جسم شان دیده می شد، آنجا افتاده بود.

۱۵/۱۱/۸۲

صبح درراه مدرسه غزاله پرسید خسته ای گفتم آره خسته ام.
- پدر از چی خسته ای؟ - از همه چیز، از تو، از مادر، از خودم، اصلاً از زندگی خسته شده ام! يك مرتبه غزاله دستپاچه و سراسیمه گفت نه، پدر نگو. از زندگی خسته نشدی. داشت می زد زیر گریه. دیدم بند را آب داده ام. فوری گفتم نه، خسته نشده ام. از اوقات تلخی گفتم. بوسیدمش و نازش کردم و رفتیم...

صبح به همان ترتیب همیشگی شروع شد:

- غزاله، غزاله جان! غلت غزاله و نق، بعدش: پدر پنج دقیقه! قول! دو سه دقیقه بعد مجدداً غزاله، عزیزم! - پدر قول قسم، يك دقیقه دیگه. پا میشم، قول. بالاخره بعد از ده دقیقه بیرون رختخواب و به طرف توالی. - باباجون آب بزن به صورتت تا بیدار بشی. سفارش بیهوده، هر روز صبح. و بعدش خواب روی لگن توالی، خواب هر روزه و بدون استثنا و هر دو سه دقیقه مراجعه من، باز کردن در توالی و زود باش، زود باش! جواب او هم معمولاً این است. دست من که نیست، باید خودش بیاد. و چرت. امروز اضافه کرد من که زودتر نمی تونم پس تو بیا جای من بکن!

امروز موقع دست و رو شستن، استفراغ هم اضافه شد، استفراغ کمی زورکی و ناشی از بی میلی برای رفتن به مدرسه. امسال، اول بار بود که به این مناسبت حالت تهوع داشت.

آخرش صورت شسته و خشک شد و رسیدیم به لباس پوشیدن. گیتا از درد سر و چشم و گوش خوابیده بود. من ماندم و غزاله.

- شلوار نمی پوشم. - پس برای چی اینها رو خریدیم. - می افته رو کفش بچه ها مسخره م می کنن. - غلط می کنن. فایده نکرد. کشمکش شروع شد. گیتا از آن اطاق داد زد غزاله شلوار بپوش. غزاله به من جواب داد که جوراب شلواری هم مثل شلواره. خسته شدم گفتم خب هر کاری می خوام بکن، دیر شد. - نه تو بگو. - آخه تو که گوش نمیدی. - یک چیزی بگو که گوش بدم. آخرش همان جوراب شلواری را پوشید. گفتم غزاله واقعاً که خیلی قرتی شدی. غیر از لباس و شکم به فکر هیچ چیز دیگه نیستی. - آره پدر خیلی دلم می خواد از سرم بیفته. مدتی دنبال «پول آور» گشت. دو سه تا دادم دستش، گفت نه، باید یقه ش بسته باشه. یکی پیدا شد لیمویی بود گفت نه، صورتی می خوام، لیمویی به این جوراب نمیاد. صورتی پیدا نشد. با دلخوری همان را پوشید. بعد کند. - چرا درآوردی؟ - یقه ش عوضیه، پشت و پیش پوشیدم.

رسیدیم به صبحانه. نخورد. پنیرش شوره. با اوقات تلخی دو سه لقمه نان و کره به خوردش دادم. حواسش پیش «قرانت» فرانسه بود. یاد نگرفته بود و داشت سر صبحانه درسش را روان می کرد. کیفش را گرفتم و از خانه بیرون آوردمش. به خیابان که رسیدیم دیدم دواخانه باز است. گفتم تو یواش یواش برو من دوا بخرم بدهم به مادر و پیام. باران می آمد. بدو خودم را به خانه رساندم. مسکن ها را دادم. گیتا پرسید غزاله را کجا گذاشتی؟ چه جوری رفت، ژاکت پوشید؟ - نه. - باز سرما می خوره بلای جون من میشه. - ژاکت قرمزش رو برآش ببر. هر چه گشتم پیدا نکردم. خودش آمد او هم پیدا نکرد. من از خانه زدم بیرون و به سرعت خودم را به غزاله رساندم. زیر سایبان مغازه ای ایستاده بود. - پدر چقدر دیر کردی، نگران شدم. چیزی نگفتم. - پدر یک قصه بگو. - قصه ندارم، بلد نیستم. - چرا همون قصه دیروزی رو که تموم نکردی. - کدوم قصه؟ - همون دختره که رفت انگلیس... - ها، خیلی خب. رفتم بگویم دیدم دارم بالا می آورم. گفتم غزاله نمی تونم، کفرم درآمده بود. پرسید چرا نمی تونی؟ گفتم خسته ام. - از چی؟ ...

۱۸/۱۱/۸۴

پریروز ... را دیدم و گپ زدیم. خلاصه نظریاتش را فهرست وار یادداشت می کنم. محض خالی نبودن عریضه: مردم همین ها را به مجاهدین ترجیح می دهند... دولت به افسانه چپ پایان داد. طبقه متوسط از نظریات اجتماعی مربوط به خودش دیگر شرمند نیست. دموکراسی بورژوازی می خواهد و این را می گویند. اینکه با خانه چند هزار متری در زعفرانیه بروند به چریک ها رای بدهند، تمام شد. از حزب توده پرسیدم. تیره شد. گفت

کثافت! همه رهبران قطار، جلو دوربین و اقرار به خیانت و نوکری از همان اول کار، سی سال و چهل سال!

تیراژ کتاب فوق العاده است. کتاب بازار پیدا کرده، کالا شده. تیراژ مجله های علمی هم همین طور. همه جور کتابی رمان، ادبیات کلاسیک و جدید، علوم تجربی، سیاست و ... از وزارت ارشاد و سانسور پرسیدم. گفت باید آنها اجازه بدهند ولی عملاً به همه کتاب ها اجازه می دهند. در صحبت از «کالای کتاب». «سنجش خردناب» را مثل زد. ۱۱۰۰۰ نسخه، هر جلدی ۳۰۰ تومان، با حق تألیف ۱۵ درصد از قیمت پشت جلد. ... ولی آثار هدایت و کسروی همچنان ممنوع است. پرسیدم فروغ چطور گفت تولدی دیگر، با حذف چند شعر تجدید چاپ شده. فکر کردم آخوند آل احمد دوست دارد و از او تجلیل می کند و بزرگراه به اسمش می کند.

بعد از آن بزرگ بی همتا نوبت هدایت و کسروی است. آخوند می داند نفس کی را ببرد. اما با فردوسی کاری نمی تواند بکند. مثل البرز آنجا ایستاده است؛ یک رشته کوه یکپارچه و درشت، مثل دماوند، «گنبد گیتی».

امروز هم ... را دیدم و خداحافظی کردیم. پس فردا برمی گردد. از حرف های دیگرش این بود که زبان فارسی تحول پنجاه سال اخیرش را در این یکی دو سال سریع تر دنبال می کند. تلاش در خفه کردن فارسی و برکشیدن عربی، سطحی، سیاسی و محدود بود، نه تنها به جایی نرسید بلکه کاملاً نتیجه عکس داد، به طوریکه خود آخوند هم حالا دارد به زبانی که نفی می کرد رو می آورد و به زبان تازه ای حرف می زند. اساساً در امر ملیت هم همین اتفاق افتاد هر چه بیشتر نفی کردند، پافشاری مردم بیشتر شد و حس و فکر ملی راسخ تر شد. دیگر اینکه این انقلاب تجربه وحشتناکی بود که ملت ایران با خودش کرد. همه خوب و بدش را مثل آتشفشان بیرون ریخت، دارد آنها را از نو ارزیابی می کند. ملت لوس و نتری که روی گنج بادآورده ای نشسته بود و فقط می خواست و قدر هیچ چیز را نمی دانست، تکان وحشتناکی خورده و حالا می بیند خیلی چیزها - پیشرفت های مادی را مفت و ارزان داشته. این دفعه اگر به دست بیاورد نگهش می دارد و به این سادگی از دست نمی دهد.

۱۰/۱۲/۸۴

اوضاع خراب است. سلامت گیتا متزلزل است. انگار دیگر طاقتش دارد تمام می شود. فشارهای عصبی، وضع غزاله، بیماری مادر بزرگ، وضع کارش، ایران، بی پولی و

هزار چیز دیگر را نمی تواند در خود نگه دارد و فرو بخورد، مثل سیل ازش سرریز می شود یا گاه مثل سیلاب غرقش می کند.

فردا مادر بزرگ را می آورند. می گویند به کلی فلج شده. شش هفت نفری در پنجاه و چند متر جا و يك مریض فلج. مشکلات غزاله سر جایش است، هر چند تا اندازه ای کمتر شده. خودم بیشتر از يك ماه است که بخیه به آبدوغ می زنم. به قول ... گوز را با چس گره می زنم. سخنرانی درباره سیستم اخلاقی ناصر خسرو، - تأویل در ناصر خسرو و مولانا و مقایسه روش آندو! آن هم به انگلیسی در مرکز انستیتو، لندن. بدتر از همه نوشتن این شیرینکاری هاست به انگلیسی و آنهم انگلیسی من.

ده روز است که يك نفس دارم می نویسم تازه اولی تمام شده، بیست و هفت هشت صفحه! روزی کمتر از دو صفحه و نیم. تقریباً لغت به لغت، به کمک دو سه تا دیکسیونر! هفته دیگر باید بروم، سخنران نمونه با زبان نمونه، برای فتح ملك سخن! کارهای دیگر متوقف مانده است: رساله، عربی، کافکا. در کافکا خواننده همیشه در انتظار گنگ حادثه ای مبهم و ناشناخته بسر می برد. نگاه کافکا از طرفی مثل تیغه کارد زخم های پنهان را می شکافد و از طرفی دیگر با نوری خاکستری و ملال آور در دالان های پریچ و خم سازمان های اجتماعی، دیوانسالاری و تازی که عنکبوتی حاضر و ناپیدا تنیده، می افتد. چیزی را روشن نمی کند جز اینکه روشن می کند چیزی روشن نیست و همه در

گرگ و میش قدم برمی دارند. وسط Der Prozess بودم که متوقف ماند. دیروز یوسف آمد. بعد از دو ماهی بدحالی و افسردگی خرم و خندان بود. معلوم شد که Visconti از چاپ درآمد.

چقدر، چقدر دلم برای «ع» تنگ شده. آخرش امروز تنبلی را کنار گذاشتم و دو سه سطری نوشتم. شازده خیالباف عزیز من چنان ریشه ای در خاک اصفهان دارد که مثل درخت های کهن، زمین گیر است.

غزاله این روزها خیلی پریشان است. دیشب عصبی بود و کارها و حرکات غیر معمولی می کرد، بهانه گیری، لجبازی، بدخلقی و ... نگران مادرِ مادر بزرگش است. امروز صبح از خانه که بیرون آمدم گفتم: - پدر دلم می خواد گریه کنم. برای Mathematiques نیست. می دانستم. بعد اضافه کرد به نظرم برای داغاجی [مادر بزرگ] جانم. - می دونم عزیزم. داغاجی جان خیلی پیره. برای پیرها ازین چیزها پیش میاد. - آره، می دونم اما من دلم می خواست جوونها مریض می شدن نه پیرها. - چرا؟ - جوونها اگر مریض بشن نمی میرن! اما پیرها آزاره، مرگند. - چی مرگ؟ - «آزاره» - یعنی چی. - یعنی زود می میرن!

۱۱/۱۲/۸۴

مادربزرگ را آوردند، يك بقچه پوست و استخوان مچاله. گاه به سختی آدم ها را می شناسد. دیشب نزدیک های صبح دو سه ساعتی درد داشت و ناله می کرد و به خودش می پیچید و يك ریز می گفت وای وای وای... خسرو خسرو خسرو... يك دفعه گفت یا امیرالمومنین. يك بار هم شنیدم که گفت مردم. هیچکس نتوانست بخوابد، آدم دل غشه می گرفت. نهایت بیچارگی. اول های کار دو بار دست فرهاد را گرفته و گذاشته بود به گلوی خودش و التماس کرد که خفه اش کنند. نگران غزاله ام. دیشب ناله ها را شنید و امروز صبح خیلی پکر بود. گمان می کنم بعد از رفتن مادربزرگ و خانم، گیتا از پا درآید.

۱۱/۱۲/۸۴

مادربزرگ مرد. دیروز صبح «ر» تلفن کرد و خبر را داد. به گیتا تلفن کردم. گفت دیشب ساعت يك تمام کرد. بیچاره پیرزن راحت شد. يك عمر نماز و روزه و قرآن خوانی دائمی، يك عمر زندگی ساده و پارسایانه و نوعی دین و پرستش ابتدائی، نیندیشیده و حسی و يك عمر آرزوی مرگی ناگهانی، بی زجر و شکنجه و بی آزار اطرافیان و عزیزان! و درست برعکس. انگار خدا با این بنده وفادار و مؤمنش لجبازی می کرد. سخته مغزی و سه ماه تمام فلج تقریباً کامل، زجر و بیچارگی خود و درماندگی نزدیک ترین کسان. شعور و حافظه اش گاه باز می آمد و خود این آگاهی مایه بدبختی بود. بهر حال پیرزن راحت شد. همه کارها را «ر» کرد و با آن کاردانی و پشتکار و سماجت مخصوص خودش موفق شد جنازه را به سردخانه منتقل کند که در خانه، کنار غزاله و دیگران نباشد تا بعد به خاک بسپارند. من برای کارهای انستیتو آمده ام به لندن. نطق و پطق و چسی های علمی به زبان انگلیسی برای صنار سه شاهی جیفه دنیایی. پیش حسن و ناهید هستم و عصر برمی گردم. برای غزاله نگرانم. دیشب خانه «ن» بود و پیش او خوابید. اولین شبی بود که بدون من یا گیتا بیرون از خانه در جای دیگری می خوابید (به جز کلاس Nature دو ماه پیش). اصلاً از گیتا نپرسید چرا؟ هیچ مخالفتی نکرد و پیش «ن» ماند. حتماً حدس زده چه اتفاقی افتاده. دیروز صبح به نازی گفته بود دلم می خواهد گریه کنم، برای داغاجی جان.

۱۸/۱۲/۸۴

امروز گیتا غزاله را از مدرسه برگرداند. در راه غزاله گیتا را به کناری کشید. زیر يك سایبان. گفت مادر برو اونجا بارون نخوری، میخوام يك چیزی بتو بگم. يك چیزی توی گلوم قلمبه شده مثل يك Chagrin گیتا گفت مربوط به داغاجی جان؟ گفت آره. گیتا هم گفت که او دیگر حالا توی بهشته. غزاله زد زیر گریه. به خانه رسیدند بغض غزاله حسابی ترکیده بود، های های گریه می کرد. من نوازشش کردم.

مرتب می گفت: چرا؟ چرا بهترین رفت؟ اون که زندگی نکرد. من گفتم چرا عزیزم، خیلی کرد. گفت با من که نکرد. چرا یکی دیگه نرفت من می خواستم پیشم باشه. چه جور شد؟ من نمی تونم بفهمم چرا اینطور میشه؟ گفتم من هم نمی دونم. گفت نه تو می دونی، بگو، بگو چطور شد؟ این اصلاً بزرگترین فامیل بود، چرا مرد؟ من اونو از همه بیشتر دوست داشتم، از خدا هم بیشتر. اون اصلاً برا من خدا بود، چرا مرد؟

من توضیحاتی درباره، ناخوشی و چگونگی مرگ دادم. گفت من می خوام بدونم داغاجی جانم کجا رفته. چرا به این زودی مرد. خانه شلوغ بود. گفتم عزیزم آدم باید بتونه به خودش مسلط بشه. گفت نمی تونم منو بیر بیرون، اگر بده. کم کم آرامتر شد، آهسته گریه می کرد. از گیتا پرسید مادر Arrière grand-mère تو کی بود. گیتا گفت من اصلاً ندیدمش. گفت بهتر، تو بیشتر شانس داشتی برای تو هیچی نشده (من یاد بودا افتادم). بعد از مکثی گفت باید کاری بکنم که فکرش رو نکنم. اگر فکرش رو بکنم گریه م می گیره. بعد از کمی گفت مادر جهنم هست؟ گیتا جواب داد داغاجی جان جاش خوبه، غصه نخور الان پیش کسهاییه که دوستشون داره؛ پیش مادرش، پدرش، شوهرش، خواهرش، اونهایی که قبلاً مرده ن. حرف گیتا که تمام شد غزاله پرسید: میشه ما هم زودتر بریم اونجا؟

خوشبختانه سگی که حسن برایش خریده بود به داد رسید. هدیه، عمو حسن را به کار انداختیم. بازچه با صدای يك کف زدن راه می افتاد و صدائی که البته هیچ شباهتی به پارس سگ نداشت بیرون می داد و با صدائی دیگر می ایستاد. مدتی سرگرم و تا اندازه ای خوشحال شد. بعداً موقع خواب به گیتا گفته بود، مادر می ترسم تو بمیری.

دیروز غروب مادر بزرگ را به خاک سپردیم؛ در بخش مسلمانان گورستان Thiais هوا گرفته و خفه بود، خاکستری غلیظ و انبوه و سرمای تیز و باران شلاقی که در پوست صورت فرو می رفت. درخت های عربان و دراز خیابان های قبرستان، تهیدست و تنها و غمگین به نظر می آمدند. ده تائی بودیم که با سه ماشین رفته بودیم. ... با چهار تا گورکن گردن کلفت و شرمنده و آخوند مراکشی مسجد مسلمانان که برای مخارج مسجد چک قبول نمی کرد؛ پول نقد. البته درآمد مسجد نباید معلوم باشد. مسجد مالیات بدهد، آن هم به کفّار!

زمین و آسمان خیس و سرد و سربی بود. گیتا از بغض می لرزید و سعی می کرد گریه نکنند. بی صدا و خشک و لرزان توی تنش می گریست. فرهاد و خانم هم همین طور. در پزشکی قانونی که دو سه روزی جسد را نگه داشته بودند. فقط من به عنوان داماد، می توانستم مرده را ببینم. صورت در آرامشی مطلق بود. نه آرامش خواب، یا فراغت و بی خیالی و جز اینها. آرامشی که به هیچ چیز شباهت نداشت جز به خودش. سایه روشن

لبخند خفیف و پنهانی روی صورت بود؛ حالتی آن سوی نیک و بد و غم و شادی یا دلواپسی و آسودگی خیال که نمی توان گفت چون به گفتن در نمی آید. در تمام طول مراسم نمی توانستم چشم از این صورت بردارم. با حرص غریبی که برای خودم ناشناخته بود، نگاه می کردم که توشه بردارم و تصویر شگفت این آرامش را در خاطر نگه دارم.

۲۳/۱۲/۸۲

«ح-ع» و زنش آمده بودند به دیدن و تسلیت گوئی. دو سه ساعتی ماندند. نزدیک دو سال بود که ندیده بودمش. از ایندر و آندر و از کتاب بازرگان و نهضت آزادی و چیزهای دیگر صحبت شد. درباره کتاب بازرگان اظهار نظر می کرد که شجاعانه، با حقیقت و کوششی است برای آسودگی وجدان، ادای دین و کاستن از بار گناهی که بر دوش خود احساس می کند... از مقالات اخیر «لومود» راجع به ایران، از وضع سیاسی خودمان در ایران و ... صحبت کردیم. شاید آدم صادق و مسلماً آدم شجاع و باگذشتی است اما بی اطلاع و محدود و بسته است. مثل بهترین مردان دیگر صحنه سیاسی ایران (مدنی که از این هم بدتر است) اما این هم مثل همه دیگران هیچ به خود و کارهای گذشته اش نظری نمی اندازد که با دیدی انتقادی آنها را نگاه کند و ببیند عیب کارش در کجا بوده. از مجاهدین نومید بود و به آنها بد می گفت ولی حتی بعد از شواهد بسیار، در اولین ماههای رسیدن نشان به پاریس در گفتگوئی زنش می گفت به کمک همین جوان (منظورش رجوی بود) انشالله به زودی برمی گردیم. (سمپاتی او به مجاهدین بیشتر از شوهرش بود) شوهر هم می شنید و تأییدآمیز سکوت می کرد. آدم های ساده لوح! هنوز هم از هیچ جا هیچ چیز نمی دانند. تازه این از خوب هاشان است، وای به دیگران. منظورم از خوب های «آزادخواهان» است. آزادیخواهانی که از فرط بی شعوری «همه کارشان از یکدیگر بدتر است». خیلی مایوس کننده است.

آن طرف دیگر، اختلاف مشروطه خواهان است. گروه امینی و بختیار که همه اختلاف، شخصی است ولی برایش فرمول درست کرده اند. امینی: پادشاهی مشروطه، بختیار: مشروطه، پادشاهی!... از اینها گذشته امینی و هواداران به همکاری بختیار چندان اعتمادی ندارند، فکر می کنند که دودوزه بازی می کند، دلش غیر از زیانش است، یک چیزی می گوید و یک کار دیگر می کند. خود اینها هم برای همکاری اشتیاق زیادی ندارند و آن را فقط تا اندازه ای به صلاح خودشان می دانند چون می گویند بختیار آلوده، عراق است.

1915

۹/۱/۸۵

این روزها سرمای شدیدی است که تا مغز استخوان فرو می رود. دیروز صبح غزاله را که به مدرسه می بردم توی اتوبوس به من گفتم:

پدر اگه تو پیر بشی من چکار بکنم - اونوقت تو بزرگ شدی و از من مواظبت می کنی مثل مادر و بابا قوقو. - آخه چرا تو زود پیر شدی. - هنوز که نشدم مگر تو از بس نگرانی من زودتر بشم. - برای اردشیر جوون تر بودی. وقتی شش سال داشت. - عوضش حالا به تو بهتر می رسم و از تو بهتر مواظبت می کنم. - چرا؟ - اونوقت جوون بودم، عقلم نمی رسید. اصلاً اردشیر با من زندگی نمی کرد که بهش برسم، پیش مادر بزرگش بود. - چرا؟ - چون من و مادرش از هم جدا شده بودیم. - برای چی؟ - اخلاقمون با هم جور نبود، با همدیگه نمی ساختیم. زن خوبی بود ولی نمی تونستیم با هم کنار بیایم. ...

۲۶/۱/۸۵

امروز شنبه است. غزاله از صبح بداخلاقی می کرد. از وقتی که از خواب بیدارش می کردم. مدتی با هم تیله بازی کردیم. بهانه می گرفت، جر زد. دعواش کردم، گریه کرد و آخر سر گفتم:

- پدر مرو ببخش، من اخلاقم بده و ... گفتمم آخه چته - ناراحتم. - از چی؟ - داغاجی جان. هر شب خوابش رو می بینم که باهاش تو بهشتم. خیلی براش ناراحتم،

می دونم، می دونم که دیگه هیچ وقت نمی تونم ببینمش تا آخر، تا پنجاه siècle دیگه. براش ناراحتم. - خب، می دونم عزیزم ولی کاری نمیشه کرد. من هم مادرم مرد، آدم چاره نداره، باید قبول کنه که اینجوریه. - مادر تو پنجاه siècle میشه که مرده، تازه تو بزرگ بودی، من داغاجی جانو خیلی کم دیدم. چرا من بچه بودم مرد؟ در ضمن مرتب گریه می کرد و حرف می زد. - چرا به من گفتین؟ - چه کار می کردیم، دروغ می گفتیم؟ - نه، اصلاً نمی گفتین، خوب شد «اریک» نمی دونه اگه می دونست خیلی گریه می کرد. من خیلی دوستش داشتم، از همه بیشتر دوستش داشتم از تو هم بیشتر. برا من خیلی کارا می کرد. با من بازی می کرد عروسک هامو درست می کرد، لباسامو می شست، اطاقم رو همیشه جمع می کرد، منو دوست داشت. من خیلی براش گریه می کنم. هیچوقت یادم نمی ره.

مدتی غزاله را نوازش کردم، بوسیدم و اشک هایش را پاک کردم. خیلی دلم سوخته بود. کاری هم از دستم بر نمی آمد. کم کم آرام گرفتم. بعد پرسید: پدر میشه من زودتر بمیرم؟ - برای چی؟ - برم تو بهشت داغاجی جانو ببینم. من دلم می خواد تو بهشت همین قدی باشم، هشت سالم باشه مثل حالا. و بعد از لحظه ای سکوت اضافه کرد: همین جور می باشم. دستام گوشت داشته باشم...

دیروز با غزاله رفتیم چرخ سواری. در بولوار راسپای پوستر کمک به جذامی ها را به او نشان دادم: دست های بدون انگشت يك جذامی بزرگ روی شانه های بچه ای در آستانه، جذام. با این شرح که اگر کمک کنید این يك مثل آن یکی نخواهد شد. گفت پدر چرا کمک نمی کنی. گفتم می کنم، توضیحات مفصل دادم و بازپرسی غزاله قطع نشد. کلافه ام کرد. در راه برگشت جلو کلیسایی چند فرانک بهش دادم انداخت توی قوطی کمک به جذامیان. خیلی تشکر کرد خیلی زیاد و بعد گفت پدر دلم رو روشن کردی که بهم پول دادی تونستم کمک کنم.

سئوال های مفصل دیگری هم بود، درباره علت مرض. گفتم بی آبی، کثافت، فقر از جمله علت های اصلی است. پس از گفتگوی زیاد راه حل پیشنهادی غزاله:

- خب، يك ruisseau از فرانسه بکشن به افریقا. گفتم نمیشه. راههای دیگر پیشنهاد کرد همه از همین نوع، از صد کیلومتری، هزار کیلومتری آب بیارن، آن هم با سطل و خودشونو بشورن. چند بار که گفتم نمیشه عصبانی شد و گفت پدر انقدر بهانه نیار!

دسته دیگر سئوال ها در این باره بود که خدا چرا این مرض رو آفرید؟ چه جوابی می شد داد که به عقل بچه - به عقل بچه و بزرگ - راست بیاید؟ حالش بشدت دگرگون شده بود و چون می دید من با خونسردی جواب می دهم گفت تو به اندازه من دلت نمی سوزه، تو کمک نمی کنی. من کمک می کنم، به همه کمک می کنم. اگر «خ» هم بگیره من بهش کمک می کنم خوب بشه اما تو نمی کنی. از مرض ترسیده بود. می پرسید واگیر

داره یا نه. گفتم داره، پرسید در فرانسه هست یا نه گفتم نه بیشتر در افریقاست. بعد سنوال های فراوان درباره اینکه در کجای افریقا و چه جوری و طرز نگهداری و معالجه و ... مخصوصاً اینکه اگر واگیر داره چرا با دیگران تماس می گیرن. همون اوکی که گرفت تنها می شد که بقیه نگیرن. همون یکی بس بود.

۱۳/۲/۸۵

امروز صبح از دست غزاله دیوانه شدم. دم در برگشتم کفش و کلاه را پرت کردم و نعره زنان گفتم من نمی تونم بیرمش. گیتا فوری لباس پوشید و بردش. از رختخواب بیرون نمی آید؛ این گرفتاری اول. - غزاله جان، عزیزم، دخترم. - پدر، یک دقه، یک دقه دیگه، قول، قسم و ... بعد خواب در مستراح. امروز کتاب می خواند هر چه می گفتم بابا حالا وقت کتاب خوندن نیست. او می پرسید پدر این کیه؟ اون کیه؟ عکس های کتاب «بالانشین» گیتا را نشان می داد. بعد نوبت صبحانه رسید. زود باش، عزیزم دیر شد، دیره، نمی رسیم. بعد از همه اینها کراوات مرا گرفت که پدر به گردن من ببند ببینم چه جوری میشم. بستم، به گردن دیگری درست گره نمی خورد به زحمت منصرفش کردم. آخر سر نوبت کلاه گیتا رسید که بگذارد سر خودش و جلو آئینه خودش را ورتانداز کند. هرچه هم بگوئی فایده ای ندارد. وای به وقتی که پيله کند. گذشته از اینها، این روزها هر سه مان خسته ایم. از کار، از این هوای گه و از این زندگی گه ترا!

مدتی است فرصت هیچ کاری ندارم. این جزوه مزخرف ... به اضافه گرامر کذائی عربی تمام وقتم را می جود و تف می کند و هر فرصت دیگری را از من گرفته. کشف کاری های خرده ریز دفتر هم قوز بالا قوز است. پس فردا با غزاله می روم لندن یک هفته ای پیش حسن می مانیم، هم فال و هم تماشا. کمی کار و کمی تنبلی، گیتا هم می رود رم پیش فرهاد. مهمان های ناخوانده باز دارند سرازیر می شوند تا بشاشند به قفسی که تویش تپیده ایم. ...

حال گیتا خوب نیست. ده پانزده روز افسردگی شدید، دو سه روز عادی و باز یک افسردگی ده پانزده روزه ... چند شب پیش خواب دیدم که انگار از توی حمام صدایم می کند، صدائی که از تنگی نفس، خفگی درمی آید، صدای مرده، آخرین رمق. رفتم، توی وان زیر آب بود. شانه اش را گرفتم، به سبکی بیرون کشیدمش. توی چیزی بود شبیه کفن، اما چسبان سفید، صابونی و لیز، به قطعات مربع به اندازه و شکل کاشی لعابدار. خمیده و لرزان از توی وان درآمد و همان کنار افتاد، اما نفس داشت و زنده بود. از وحشت بیدار شدم، به گیتا نگفتم تا وحشت نکند.

يك خواب عجيب و وحشتناك هم درباره خودم دیدم. در جایی بودم مثل سلول های قزل قلعه، به همان اندازه، تنگ و فشرده، آجری و کم نور، اما با دیوارهای بسیار بلند بطوریکه انگار سقف نداشت. دو نفر آمدند تو. یکی با قیافه ای نامعلوم ولی موذی و دیگری به ریخت و مخصوصاً هیكل نایب پور، همان هیكل گنده و بی عضله ای که وقتی ورزشکارهای زورخانه، مشیر آمدند به زورخانه، ما (در کوچه تلفن خانه) از آن ترسیدند و کشتی نگرفتند، لخت هم نشدند، هرچه مرشد حسن تعارف کرد لنگ نبستند. در صورتی که مهدی صدر و من هم توی گود بودیم و مهدی صدر که هیچ، من هم به راحتی نایب پور را زمین می زدم، برای همین هم هرگز با من سرشاخ نمی شد. خلاصه دو تا این جور. آمدند توی سلول گفتند لخت شو می خوایم تو رو بکنیم! شرایط، شرایط قزل قلعه بود، نمی توانستم از کونم دفاع کنم، نه از کونم، نه از جونم. افتادم به التماس. «نایب پور» جز هیكل گنده اسلحه ای نداشت ولی آن یکی چیزی مثل شلاق یا باتون توی دستش بود. من چمباتمه سه کنج سلول نشسته بودم، کونم را چسبانده بودم کنج دیوار و التماس می کردم که یکی رسید در سلول را باز کرد و مأموران تجاوز را صدا کرد و برد. هیچ نمی دانم این «فرشته نجات» کی بود و چه جور بود، هیچ نشانی نداشت، پیدا نبود.

يك ماجرائی که در سال های اصفهان من اتفاق افتاد و هرگز فراموشم نشد. سرگذشت، یا باید گفت «ته گذشت» «ق-ی» بود. کلاس چهارم بودیم. او تهرانی بود و تازه از تهران آمده بود. آتشی می سوزاند، از لات بازی و پروئی و شرارت، در کلاس و مدرسه و توی کوچه. همه از حساب می بردند حتی امثال من و آقا مهدی و نایب پور و چند تای دیگر که از لات ها و زورخانه کارهای مدرسه سعدی بودیم. دو طرف از هم احتراز می کردیم. تعادل وحشت! خلاصه يك روز ناگهان دیدیم که افتاده، سربزیر، حتی توسری خور شده، توی لاک خودش فرو رفته و دماغش را بگیری جون از کونش درمیره. کنجکا و شدیم. معلوم شد چند تا از بچه ها از پروئی یارو کلافه شده طرح دوستی با او ریختند و بعد از چندی يك روز بردندش بیشه حبیب، جای دنج خلوت، ریختند سرش و ... روی طرف را کم کردند.

در آبادان چند روزی که در کنار اطاق دارالتأدیب، بین بچه ها و جنده های زندان زنان زندانی بودیم و می شنیدم که بچه ها کون یکی پنجزار می دهند آن هم با وساطت پاسبان های بدبخت تر از خودشان، گاه یاد ماجرای «ق-ی» می افتادم.

همین طور چند سال بعد در زندان موقت، شرارت امیر ورامینی که دو ماه زندان برایش بریده بودند و بعد از یازده سال داشت «آزاد» می شد (از بس همان تو جرم پشت جرم مرتکب شده بود) و داستان آن یکی دیگر که در همان زندان سه تا کون می داد به پنج تا خیار. هر دو باز یاد آن حادثه اصفهان می انداخت و باز شکنجه های قزل قلعه که تجاوز به تن آدم بود و از این راه تجاوز به شخصیت و روحش و ... وضع فعلی کار و کسر

خرج و بی حرمتی از فرودست که تجاوز دیگری است. خلاصه خیال می‌کنم این خواب پشت بندهای پیچیده ای دارد مثل کلاف سردرگم.

۲۰/۲/۸۵

با غزاله در لندن هستیم پیش حسن و ناهید. پانزدهم آمده ایم. غزاله برای گذراندن چند روز تعطیلی و دیدن عمو حسن من هم برای مصاحبه های کذائی «هاروارد» با تیمساران «ی» و «ش» قرار داشتم. «ی» ... ظاهراً خیلی چیزها می‌داند. تا حالا چهار ساعتی صحبت کرده؛ تصویری که از ساواک عرضه می‌کند در حقیقت شمایل امامزاده، معصوم است. اصلاح گمرکات، توریسم، مطالعه، کشت مروارید، بهره برداری از صدف خلیج فارس، رفع غائله، فارس، کندن شرّ «حیات داودی» از سر مردم خارك و تحویل جزیره به شرکت نفت، کمک به پیشرفت اصلاحات ارضی در خراسان و ... هنوز به چیزهای دیگر نرسیده ایم تا حالا دفاع غیرمستقیم و پنهان اما جانانه ای از خودش و ساواک کرده است. سرگنده اش زیر لحاف است. البته اگر بخواید نم‌پس بدهد. وسیله، آشنائی ما «ک-ع» بود. آدم تودار خونسرد و آب زیرکاهی به نظر می‌آید. ...

و اما دومی که بیشتر خدمتش را در گارد گذرانده. از پاریس قرار گذاشتیم و در لندن تأکید کردم و دیروز رفتم Bouremouth يك ساعت و نیم با قطار تندرو راه بود. رسیدیم، یکپارچه به تعارف برگزار شد. ناهار مفصل، قرمه سبزی و اسکالپ و سالاد، دو جور شراب و دو جور کیک دسر و ... اما اصل مطلب: تیمسار می‌گفت من خودم مشتاقم، داوطلبم اما باشد بعد. حافظه ام خوب کار نمی‌کند، باید به خاطر بیاورم، با این ناملایماتی که دیده ایم و ... از این حرف‌ها. هرچه گفتیم تیمسار خودتان قرار گذاشتید، اصراری در کار نیست، اگر نمی‌خواهید ... نه، نه، اختیار دارید، جان شما من اصلاً خودم داوطلبم، باید این حرف‌ها گفته شود اما بهتر است اول خوب به خاطر بیاورم. آخر حافظه من ... کار اقامت من اینجا قطعی شده یکی دو هفته، دیگر مدارک را می‌دهند و می‌توانم سفر کنم، می‌آیم پاریس آنجا، فعلاً چیزی ضبط نکنید بعد رو به زنش می‌کرد و می‌گفت اون دختره اول گفت تشریفات اداریش شش هفته طول می‌کشد بعد که تلفن کردیم گفت هشت هفته، چطوریه؟ زنش هم می‌گفت آخه اینها که می‌دونی چقدر تنبلن، چقدر هر کاری اینجا طولانیه و ... خلاصه سر در نیاوردم. ...

۲۱/۲/۸۵

دیروز ناهار با «س-م»، «ا-پ» و «ف» ... (که از تهران آمده) بودم. از صحبت‌های «ف» جور عجیبی تاریک شدم. همین طور که می‌گفت حس می‌کردم که انگار خاکستر توی

خونم می کنند و روحم کدر و کدرتر می شود. نمی توانستم گریه کنم، زیر خاکستر خفه اش می کردم. از جمله می گفت چیزی که خیلی زیاد شده و در کوچه و خیابان زیاد دیده می شود، گدا و دیوانه است. یارو وسط خیابان و ماشین های درهم ایستاده، هاج و واج دست هایش را تکان می دهد و بلند بلند با خودش حرف می زند: بله، من بهش گفتم که این کار صحیح نیست، بله آقا کار کردن خر و خوردن یابو...

«ا-پ» حرف های ساده لوحانه، نامربوط می زد. نمونه یکی از همان روشنفکران سطحی و کم اطلاع که با چند تا «پیش فرض» مارکسیستی دست دوم و با برداشتی تاریخ انگار historiciste آن هم دست دوم، هر واقعه و رویداد اجتماعی را معنی می کنند. در ضمن صحبت از جمله گفت که اگر تا سی سال دیگر، به مثلاً دموکراسی و سازمان اجتماعی فرانسه برسیم این انقلاب خدمت خودش را به ملت و تاریخ ایران کرده است. دیدم جواب جدی نمی شود داد، خفقان هم نمی توان گرفت. گفتم آقا با کدام ید بیضا سی ساله فرانسه بشویم! با این زبان خوش، با این پول زیاد با این راه نزدیک و ... به روی خودش نیارود گفت بله، مثل را می دانم...

۲۸/۲/۸۵

در لندن که بودیم يك شب موقع خواب به غزاله گفتم دندان و دست و روت رو بشور که بخوابی. رفت دست شوئی و فوری برگشت. پرسیدم: شستی؟ نشسته بود ولی گفت آره پدر، شستم. - واقعاً؟ - واقعاً. - خب، اگر جدی میگی قبول دارم. توی رختخواب گریه را شروع کرد. پرسیدم چرا گریه می کنی؟ - پدر، ناراحتم. از دروغ هائی که گفتم ناراحتم، هیچی نشستم. - عیب نداره می دونستم جدی نمیگی، گریه نکن، شوخی می کردی و از این حرف ها. فایده نکرد و گریه ادامه پیدا کرد. گفتم موضوع چیه، چرا ناراحتی عزیزم. - برای مادر بزرگم. رفتم چیزی بگویم قطع کرد؛ تو نمی فهمی چقدر دوستش داشتم. آخه مادر بزرگم بود. داغاجی جان. - می دونم عزیزم. - نه، نمی دونی.

خودم را نتر کردم و گفتم پس اگر پدر مادرت مرده بودن چقدر گریه می کردی؟ - خیلی کمتر، پدر خیلی کمتر، من اونو از همه، شماها بیشتر دوست داشتم. پدر تو می دونی من تورو چقدر دوست دارم. اونو بازم بیشتر دوست داشتم. - آخه تو که گفته بودی اونو تو بهشت دیدی؟ - دروغ گفتم. - خوابش رو دیده بودی؟ - نه خوابش هم دروغ بود، دروغ گفتم. - غزاله جان تو با این غصه ای که می خوری اونو ناراحت می کنی، مگه دوستش نداری؟ - کی رو؟ شما همه ش این دروغ ها رو به من می گین. - چرا؟ - اون دیگه نیست من هیچ وقت، هیچ وقت نمی بینمش. - گریه نکن نازنینم، بالاخره می بینیش؛ ترسیدم فوری

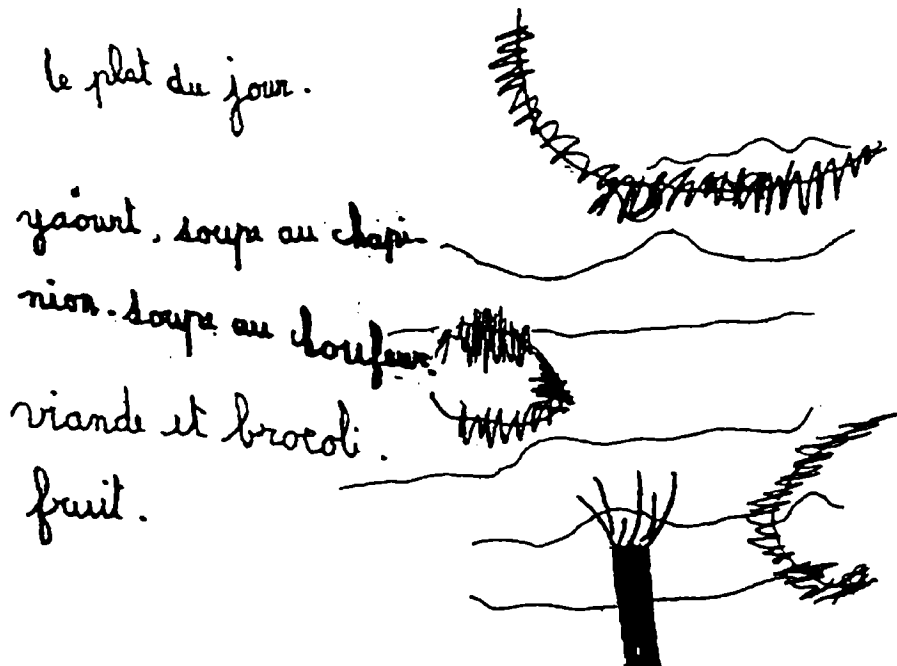
اضافه کردم بعد از صد سال. - من چقدر صبر کنم که صد سال بشه، من می خوام حالا ببینمش همینجوری. دست های خودش را نشان داد. گوشت داشته باشه، تنش باشه، خودش باشه.

آن شب او خیلی گریه کرد و من خیلی نوازشش کردم تا آخر که خوشبختانه از خستگی خوابش کرد.

۱۵/۳/۸۵

دیروز غروب برای دیدن غزاله رفتم به خانه. خیلی غمزده و افسرده بود، پژمرده شده بود. به معنی واقعی، یعنی درست مثل گلی که برگهایش فرو بیفتند، رنگهایش کدر شود و به سختی روی شاخه اش بند باشد. چشمهایش ساکت بود، کمتر نگاه می کرد، حرف هم نمی زد. طرحی را در کتابچه، نقاشی رنگ می کرد. تا آخر هم بهتر نشد. بعد از خوابش، رفتم.

پریروز غزاله جشن تولد دعوت داشت. غروب من برگرداندمش به خانه. مرا به شام دعوت کرد. پذیرفتم. توی اتوبوس مرتب صحبت شام و صورت غذا و چیدن میز و پذیرایی و نشستن کنار من و ... بود. به خانه رسیده و نرسیده شروع کرد به نوشتن و نقاشی menu سر شام هم آن را داد دستم. باید نگاه می کردم و می خواندم و او غذاهای دیگری را که بود برایم می کشید تا پذیرایی تکمیل شود. این صورت غذاست:



تمرین نوشتن و املاء صورت غذا را از توی اتوبوس شروع کرد. آنچه می خواستم نوشت و آنچه بود می آورد. ...

۲۰/۳/۸۵

عید دارد می آید. امروز ساعت ۵ بعدازظهر سال تحویل می شود. دو تا کتاب برای خودم عیدی خریده ام. از ریلکه و هرمان بُرخ:

Der Tod des Vergil - Die Aufzeichnungen des Malte Laurids Brigge

شاید اولی را يك بار دیگر به اصل بخوانم، لااقل بعضی تکه هایش را. عیدی خوبی هم از «ا-ح» رسید: حافظ خانلری. دیروز پست آورد. هنوز درست نگاه نکردم. دارم هفت گنبد نظامی را تمام می کنم. بعد از سی و چند سال برگشته ام به نظامی و این بار با این نیت خیر که بزرگی او را دریابم و بیش از این از او بی نصیب نمانم. ولی متأسفانه هنوز نتوانسته ام، به نظرم می آید که بیشتر شاعر توانائی است نه بزرگ. استادی و تردستی او در سخن اکثراً مرا به یاد سعدی می اندازد ولی باورم نمی آید در حد بزرگانی چون او باشد. فردوسی و حافظ که دیگر جای خود دارند. در خمسه از شور و حال مجنون وار و بی خویشتن دیوان شمس نشانی نیست. البته هنوز هیچ قضاوتی ندارم. پرت و پلا می گویم. باید يك بار دیگر اقلأ خسرو و شیرین و لیلی و مجنون را هم بخوانم... دیشب شنیدم عراقی ها مسجد جمعه، اصفهان را زده اند، پل خواجه را هم قبلاً شنیده بودم. سعی می کنم فکر نکنم.

۲۷/۳/۸۵

خوشبختانه رهبر «سازمان مجاهدین خلق» باز ازدواج کرد و داماد شد. اما نه همین جوری، الکی؛ با چهارده صفحه شرح و تفضیلات دفتر سیاسی و کمیته، مرکزی سازمان مجاهدین و امضاء همگی و افاضات شخصی بعضی دیگر. در بحبوحه، بمباران شهرها و قتل عام بیش از سی هزار نفر در جبهه و این مملکت و این مردم...

۳/۲/۸۵

«ن-ف» را دیدم؛ روشنفکر و مارکسیست و انقلابی و فعلاً فراری از انقلاب. يك سال پیش در رفت. هفته ای چند ساعتی در مدرسه امریکائی ها درس می دهد. از «ا» پرسیدم

به من فهماند نگرانش نباشم، يك جورى دارد گليمش را از آب بيرون مى كشد. گفتم چه جورى؟ گفت با كمى عرفان و كمى عربى. شنیده ام گاه طرف مشورت هم هست. بعضى نماينده هاى مجلس براى نفت و مسائل ديگر مى آیند به سراغش، در دانشكده. گفتم راست مى گوئى؟ گفت شنیده ام.

از «ب» چريك و و انقلابى كذائى پرسيدم معلوم شد سر از امريكا درآورده است. مثل خيلى هاى ديگر. جامعه، آرمانى بيشرشان كشورهاي سوسياليستى است، شوروى، چين، اروپاى شرقى، كوبا و امثالهم. اما هيچكدام آن طرف ها پيدايشان نمى شود. سر بزنگاه در مهد امپرياليسم جهانخوار، حاضر و ناظر مثل شاخ شمشاد ايستاده اند. مثل برادر ... توده اى فرارى در بستان. يك ماه مهمان ... و در تمام اين يك ماه مزاحم صاحبخانه كه پولش را كجا سرمايه گذارى كند كه بيشرتر بهره بدهد. و در عين حال جلو همين صاحبخانه بحث و مشاجره با مهمان هاى ديگر در [باره] جنايات امريكا و نظام سرمايه دارى و مزايای شوروى و ...

۵/۲/۸۵

گيتا و غزاله با «پ» و مادرش چند روزى براى تعطيلات فصح (Pâques) از پاریس بيرون رفته اند. تنها هستم. حس مى كنم كه از گيتا دور شده ام. غصه مى خورم ولى دارم به غصه عادت مى كنم. تلخ و پلاسیده شده ام. دلم گرفته.

هر روز تلفنى با غزاله صحبت مى كنم. گویا فعلاً به او خوش مى گذرد. معمولاً مى پرسم چكار كرديد و كجاها رفتيد. و او تقريباً هميشه جواب مى دهد چه ها خورده است. اسپاگتى، لازانيا، اسكالمپ، رستوران چينى، سوپ، برنج و من از هرچه بپرسم او اول از شكم جواب مى دهد و بعد آب دهن قورت مى دهد و اضافه مى كند يم يم! يعنى عالى است. پيداىست خوش مى گذرد. ...

۸/۲/۸۵

گرامر عربى را دو هفته ايست كه تمام كرده ام؛ با متن و تمرين و غيره... گمان مى كنم حالا از بعضى متن هاى مورد نظرم (تاريخ و فقه) با زحمت كمتر سر دربياورم، ولى فعلاً رغبتي ندارم كه به سراغشان بروم. مخصوصاً در اين روزهاى افسردگى و تنهائى. در ضمن از همه اين كارهاى كرده و نكرده به شدت خسته ام. دارم تفكرات مارك اورل را مى خوانم (Pensées de Marc Aurèle Antonin) و حظ مى كنم. چه امپراطورى! سالها در انتظارش بودم و به نظرم مى آمد تفكرات يك رواقى در مقام امپراطورى، آن هم امپراطورى رُم بايد خواندنى باشد. انتظار بجائى بود.

کمی هم نظامی می خوانم اما نه با اشتیاق.

۱۱/۲/۸۵

دیروز با گیتا صحبت کردم. او هم حرف هایش را يك بار دیگر زد. من بیشتر گوش کردم. فکر کردم شاید در موارد زیادی حق با اوست. قول دادم به رابطه خودمان بیشتر توجه کنم، سهل انگاری را کنار بگذارم و حواسم را جمع کنم، شاید چیزی عوض شود. غزاله خوب حس می کند که چه می گذرد. مدتی است که دیگر حرف «بوس سه تائی» را نمیزند.

۱۳/۲/۸۵

از یکی از کوچه های پرت و خلوت نزدیک Denfer می گذشتم. ناگهان دیدم یکی گفت: Monsieur, bonjours ! On se rencontre presque tous les jours ici, presque tous les jours ! اولین بار بود که از آن کوچه می گذشتم. يك لحظه طول کشید تا به خودم بیایم. یارو اضافه کرد: C'est pourquoi je voudrais vous dire bonjour! Ah, oui, oui به هم لبخند زدیم، دست دادیم و من تشکر کردم. خواستم حرفی زده باشم، جز اظهار امتنان و خوشبختی از آشنائی چیزی به نظرم نرسید. آشنا نشدیم. اسمی رد و بدل نشد. از هم جدا شدیم. من ایستادم، داشتم فکر می کردم که مردم برای رفع تنهائی چه شگردها می زنند، لابد شب ها هم از طرف آشنایان خیالی به خودش نامه می نویسد و بعد جواب می دهد و از تأخیر عذر می خواهد و ... در ضمن از پشت و راندازش می کردم. دیدم صدمتری دورتر، رفت به طرف یکی دیگر و با هم دست دادند.

این آدم «زود آشنا» مرد پنجاه و چند ساله ای بود با قد نسبتاً کوتاه، صورت سرخ لبوئی با مویرگ هایی که مثل ریشه، جلبک زیر پوست دویده بود. چشم های باباقوری، عینک کلفت، لبهای خندان و لبخندی منتظر، بلاتکلیف و بی خصوصیت. با پالتوئی سیاه، کهنه اما مرتب و کمابیش تمیز، رفتار ملایم و بامحبتی داشت، وقتی که دست دادیم به نظرم آمد که خجالت می کشد، اول او دست دراز کرد ولی جوری که دراز نکرده انگار داشت پس می کشید. بعد هم، دست مرا فشار نداد؛ وا داد و رها کرد.

۱۴/۲/۸۵

با اردشیر حرف زدم. سه هفته ای می گذشت که بی خبر بودم. مثل اینکه خوب است. صدایش جوان است، یعنی ترس ندارد. وقتی می شنوی می بینی که دلواپسی ها و دلمشغولی ها را به چیزی نمی گیرد، به مبارزه می طلبد، می داند که آنها را پشت سر

می گذارد، جوان است، وقت دارد. شاید برای همین صدا سیال است، پشت سرش را نگاه نمی کند، در فضای باز راست به جلو پرواز می کند، مرغ بی پرواست. امروز صبح سالم خوب نبود، گیتا غزاله را بیدار کرد و برد مدرسه، در خواب و بیدار صدای غزاله را می شنیدم مثل صدای پرنده ها بود در صبح بهار، صدای سبز، روئیده و تُرد و نازک، بازیگوش، بی خیال. سال ۱۳۴۲ يك روز، اول های اردیبهشت صبح با صدای مامان از خواب بیدار شدم داشت می گفت جان، جان! به گنجشك ها می گفت، خودش از جيك جيك آنها بیدار شده بود. خانه تپه رستمی را تازه ساخته بود. هنوز کاملاً تمام نشده بود، اما گل کاری و باغچه ها و حیاط سازی و درختکاری را تمام کرده بود و از همان اول پرنده ها جاخوش کرده بودند بیشتر از همه قمری و گنجشك. او هم به همین امید اول کار گل و گیاه را به سامان رسانده بود، در آرزوی پرنده و درخت و طبیعتی که چندین سال از آن دور افتاده بود، از خانه اصفهان به بعد.

۱۹/۲/۸۵

اندیشه های مارك اورل آنتونن (Pensées de Marc Aurèle Antonin) را تمام کردم؛ پادزهر واقعیت های مسکین روزانه. تأمل های ژرف، ساده و صافی کتاب و اخلاق (ethique) آن زنگ و غبار کدر روح خواننده را می شوید. ادراك امپراطور رواقی از زمان برایم جالب توجه بود: فقط زمان حال، این دم، به حساب می آید. گذشته نابود و آینده ناموجود است، پس عمر فقط همان دمی است که در آنیم، درازی و کوتاهی عمر یکی است. انسان فقط زمان حال، لحظه را از دست می دهد. و بسیار اندیشه های دیگر درباره زمان و اما از استنباط او از اجتماع: انسان عاقل اجتماعی، حیوان عاقلی که برای اجتماع به دنیا آمده، باید مطابق طبیعت خود که همان طبیعت جهان است عمل کند. نخستین و اساسی ترین شرط انسانیت خدمت به اجتماع است، انسان، حیوان عاقل یعنی حیوان سیاسی و ... خلاصه از این آگاهی اجتماعی و حس شهروندی - چیزی که در ما نبود و هنوز هم نیست - حظ کردم.

در کتاب پند و حکمت درباره وظایف، چگونگی رفتار آدمی در زندگی، در قبال خدا و دیگران و ... زیاد است اما هرگز آزاردهنده نیست زیرا هرگز به صورت دستور عمل و نصیحت در نمی آید. اخلاق فیلسوف رواقی از جهان بینی او تراوش می کند و در اینجا صاف و صمیمی است در نتیجه به دل می نشیند. گمان می کنم در مورد بعضی از شعرا و فضیلت خودمان موضوع برعکس است. تمامی کتاب خواندنی است. اندیشه مرگ و روبرو شدن با آن، جهان، خرد یا عقل کلی، طبیعت کلی و طبیعت انسان، دگرگونی، روح، رفتار

درست و بسیار چیزهای دیگر آدم را مسحور می کند... جابجا در حاشیه کتاب یادداشت هائی کرده ام، به این امید که یکبار دیگر به آنها برگردم؛ اگر سعادت چنین فرصتی نصیب شود.

دیشب تله ویزین برنامه ای داشت درباره جنگ. در آغاز صحنه هائی از ایران دوره انقلاب و تصویرهائی از تظاهرات نشان داد. دیروقت بود و برنامه نامناسب. به زور غزاله را بردیم خوابانیدیم. گریه می کرد و بدخلق شده بود. صبح در راه مدرسه گفتگوی برنامه شب پیش، ایران، جنگ و چیزهای دیگر شروع شد. باز اشکش سرازیر شد. من گفتم گریه نکن اصلاً صحنه های دیشب تظاهرات مردم بود (نه جنگ) برای بیرون کردن شاه و آمدن خمینی، کشت و کشتار نداشت.

- چرا مردم می خواستن شاه بره؟ - برای اینکه به مردم اجازه نمی داد در کارهای خودشون دخالت کنن، خودش تصمیم می گرفت و همه کارها را خودش می خواست بکنه. - چه بهتر، کارهاشان را یکی دیگه می کرد. - نه، اینجوری نیست. توضیحاتی درباره دیکتاتوری و غیره. ظاهراً کمی قانع شد...

باز داستان ایران و جنگ از سر گرفته شد؛ گفتم غصه نخور، عزیزم. دنیا پر از آدم بده، اگر بخوای آنقدر غصه بخوری اصلاً نمی تونی زندگی کنی. - چرا آدم بد زیاده؟ فکرش را نسکرده بسودم، در جواب ماندم. راستی چرا آنقدر زیاده؟ گفتم نمی دونم عزیزم ولی زیاده. سنوال جور دیگری تکرار شد:

- تو کی فهمیدی آدم بد زیاده؟ قد من بودی؟ - نه، بزرگتر از تو بودم. - خب، من بچه ام، بلد نیستم، حالا برای من زوده. - برای همین دیشب می گفتم برنامه رو نبین. حالا می بینی! - خب، پدر قصه رو بگو. این روزها صبح ها در راه مدرسه «خسرو و شیرین» را برایش نقل می کنم. البته نه بخوبی نقل ها. - خب، اوندفعه کجا بودیم؟ - پدر، شیرین با دوستاش تو جنگل بود...

۲۰/۲/۸۵

دیروز هوای بی نظیری بود؛ بهاری، آفتابی و سبز و آبدار. حال کارکردن نداشتیم. دیدم نشستنت توی چار دیواری دفتر حرام است. زودتر درآمدم و رفتم به Jardin des Plantes. به عشق شنیدن صدای پرنده ها، یکساعتی نشستم و گفتگویشان را با بهار گوش کردم. به نظرم می آمد که همه با هم حرف می زنند، يك نفس و راجی می کنند، تند و تند عجله دارند، به حرف همدیگر گوش نمی دهند. ولی کسی هم مزاحم دیگری نیست چون همه يك حرف می زنند. صدا سریع و سبک و شکننده است، خرد می شود اما نه آسیبی می بیند و نه آزرده می شود. مثل زمزمه درهم آب است در جویبار کوهستانی که روی سنگریزه در سرازیری بغلتد. بریده بریده است، نه با لبه های تیز و آزارنده که در گوش فرو برود، کوتاه و

بریده و لب پخ. شاید بشود گفت تکه تکه است. يك سینه صدا را بیرون می دهند، مثل يك مشت تیله، بلوری که از دهانه، کیسه ای یا از توی دستمالی بیرون بریزد. پرنده ای صدایش را توی گلو می غلتاند، یکنواخت و خستگی ناپذیر به هوا نك می زند و بساز آن را فرو می دهد و در گلو می گرداند و رها می کند و صدا بازیگوش روی شاخه ها می جهد و از روی برگ ها می گریزد و ناپدید می شود. رشته، صداها جورواجور، یکسان و متفاوت مثل کلاف سردرگم توی هم می دوند، يك توده صدای بی آرام و خستگی ناپذیر، گرد و گردنده، در فضا سرگردان است. زمزمه های شاد و شتاب زده و پرآن، مثل منشورهائی که در نوری متغیر دور خود بگردند و رنگ عوض کنند، مرتب رنگ می باختند و شکل می گرفتند و محو نشده، باز همان بودند. صدا نورانی، رنگین، و زنده و غلتان بود و درهم دونده مثل باد وزان. بود و نبود، همچنانکه می رفت بود و اگر می ماند دیگر نبود. ولی نمی ماند. چهچه، پرنده ای دیگر مثل آبی بود که با مشت بیاشویی، پنجه بزنی و در هوا بپاشی؛ جيك جيك کودکانه، بهارانه و گریزپا. از زمستان و سرما گریخته بود، به کوتاهی و ناپایداری سپیده ای که از شب جان به در برده و در برابر آفتاب رنگ ببازد.

آنطرف تر، کنار درختی کبوتر نری دور ماده می گشت، بالهایش را پهن کرده و به زمین می کشید و در طلب جفت از بیخ گلو بغبغوی از خودراضی مغروری سر داده بود. یاد آن صدای دیگر، صدای سنگدل، یکنواخت و ملال انگیزی افتادم که از دوردست گاه مرا به قلمرو مرگ فرا می خواند ...

پا شدم و رفتم اما صدا پلاسیده و فرسوده توی گوشم بود. صدائی که خون ندارد، انگار در خواب حرف می زند، کابوسی خسته و جان سخت برای خودش ورد می خواند. کلمات، نه از دهان، از نیش بیرون می ریزد و مثل وزوز زنبور دور خودش چرخ می زند، کرم خاکی است از اعماق تیره بیرون می خزد، خودش را روی خاک می کشد و به گوش شنونده می رساند، در آن حفره فرو می رود و زهرش را می ریزد ...

صدائی که پاورچین از زیر لب به بیرون می لغزد تا کسی بیدار نشده دامش را بگسترده و پرنده ها را در شبکه ای بسته دیوانه وار به جان هم بیندازد. صدا خاکستری تیره است کم کم سیاه تر و سیاه تر می شود و همه جا را فرامی گیرد، بطوریکه دیگر چشم چشم را نمی بیند. درست برعکس چهچه، پرنده ها که مثل صبح درخت، سبز شفاف است، به شکوفه، گوجه یا گیلان بی شباهت نیست، نودمیده، سفید و صورتی ناگهان در هوا پخش می شود. صداها رنگ دارند، رنگ و حرکت هر دو با هم. من این را بعد از تجربه «مسکالین» فهمیدم. بیست و دو سال پیش، در خانه ... از يك «اوورتور» باخ، از فلامنکو و چهار فصل ویوالدی. هر کدام به کلی چیز دیگری بود با رنگ ها و حرکت ها و حال و هوای دیگر. هر کدام با تصویرهای مخصوص به خود. یاد صدای مامان افتادم. راستی چه رنگی داشت؟

رنگ محبت؟

۹/۵/۸۵

از لندن برگشته ام. يك هفته آنجا بودم. برای مصاحبه های «تاریخ شفاهی» هاروارد رفته بودم. با «ه» و «ف» سرتیپ های سازمان امنیت و گارد شاهنشاهی قرار داشتم. با اوکی طبق قرار قبلی کار پیش رفت و تمام شد. از حرف های او علی رغم خواستی که داشت، خوب برمی آمد که سیستم دولتی ایران تا چه اندازه پلیسی بود و چه جوری کار می کرد. و اما دومی باز دو دفعه دیگر مرا به Bournemouth کشید و دست به سرم کرد بی آنکه حرفی بزند. ...

۱۲/۵/۸۵

داستان مادر مهدی: مادر مهدی می خواست برود امریکا. با پروین خانم صحبت می کرد، گفت دو کیلو برنج از پارسال برای پسر و عروسش کنار گذاشته که ببرد امریکا. پروین خانم پرسید: کرم نگذاشته؟ - نه بهشان نمک زده ام گاه و بیگاه هوا می دهم. خوب نگه داشته ام. - آخه برای چی می بری، بهترین برنج ها، همه جور در امریکا هست. جواب داده بود: نه، این ها مال رشته. خیلی خوبه.

مادر مهدی ماست کیسه ای هم با خودش برد. مهدی سه چهار سال پیش رفت امریکا. در تهران تاکسی داشت. تاکسی را فروخت و با يك شماره روزنامه که عکس و خبر اعدام برادرش را درج کرده بود رفت آلمان، در یکی از شهرها، ویزای امریکا گرفت. گفته بود که برادرش را کشته اند و او برای سرپرستی زن برادر و برادرزادهء فلجش می رود. برادر مهدی درجه دار یا افسر نیروی هوایی بود. در ایام انقلاب امریکا بود. برای آموزش فرستاده بودندش. در بازگشت بچه اش را به امید معالجه گذاشته بود امریکا، مادر هم طبعاً با فرزند مانده بود. برادر مهدی در تهران تنها زندگی می کرد. ظاهراً متهم شده بود به شرکت در طرح «نوژه» و کودتا. مادر مهدی از مال دنیا دو پسر داشت. یکیش رفت. وقتی خبر مرگ به زن برادر که ناراحتی قلبی داشت می رسد، از حملهء قلبی می افتد. بهرحال در امریکا مهدی می ماند و يك زن بیمار و يك بچه فلج که هیچکدامشان انگلیسی نمی دانستند. بچه را به خرج سازمان های خیریه سه بار عمل کرده اند حالا با چوب زیربغل راه می رود. مادر بچه بهتر است. مهدی هم در رستورانی کار می کند. می گویند کارگر و کارفرما از همدیگر راضی اند. آخر سر مادر هم با برنج و ماست کیسه ای به دنبال پسر و نوه و عروس راه افتاد. به زن برادر مهدی نوشته بودند که اگر برگردد - با بچه - ماهی دو سه هزار تومانی مستمری یا حقوق بازنشستگی و غیره دارند.

«نظامی» تمام شد. اقبال نامه و لیلی و مجنون. چیز چندانی نصیب خواننده نمی شود. ملال آور است. به سرعت و نظرانداز خواندم. بهترین کارش خسرو و شیرین است. شاعر توانائی است ولی ابدأ شاعر بزرگی نیست. باید اشکال در جایی باشد که این همه در دیگران اثر کرده و آیندگان این همه از او تقلید کرده اند و قرن ها سرمشق آنها بوده است. وای به شعور و درك آنها که او را با فردوسی مقایسه می کنند. ...

پریروز با غزاله در آشپزخانه ایستاده بودیم، ایستاده تعادلش از دست رفت و زمین خورد. خیلی پکر شدم. تعادلش همچنان سست و لرزان است روی پاهایش استوار نیست. تازه بهتر شده و اینجوری است. دیشب موقع خواب گفت :

- پدر حاضری ۱۵ فرانك برای دخترت بدی؟ معمولاً با این شگردها حرفش را می فهماند، مستقیم پول نمی خواهد. - البته خیلی بیشتر هم حاضر می بدم ولی باید بدونم برای چی؟ - برای یویو! نفهمیدم و باز پرسیدم. توی رختخواب با ژست دست نشان داد و گفت یویو، یویو! - نه، برای یویو، نه. - مادر قول داده که برام بخره. - اگر مادر قول داده بایست باهاش صحبت کنم ببینم لابد يك دلیلی داره. - همه بچه ها دارن فقط من ندارم، خجالت می کشم. - خب، حالا بخواب، فردا يك کاری می کنیم. - کاری که کردیم این بود که امروز صبح دم مدرسه يك یویو پلاستیکی با علامت کاکاکولا در وسط، خریدیم، به مبلغ ۱۹ فرانك و نیم. گفت پدر اگه پول نداری من از پول خودم بدم. ۲۷ فرانك در قلمکش دارد که مرتب ولخرجی می کند. گفتم نه جونم دارم بذار برای به وقت دیگه.

توی مدرسه بچه ها با غزاله بازی نمی کنند، نمی تواند بپرد. مخصوصاً در طناب بازی ناتوان است و تنها می ماند. مدتی است، هر روز عصر وقتی خسته و مانده به خانه برمی گردد، يك تکه کش را به دو صندلی می بندد و سعی می کند که از روی آن بپرد. تمرین طناب بازی. و این تمرین آنقدر ادامه می یابد که از نفس می افتد. چند روز پیش افتاد، سرش خورد به پیانو. گیتا دعواش کرد و گفت آخه اینجا که جای بازی نیست. غزاله هم جواب داد پس کجا بازی کنم؟ هر دو راست می گفتند. اطاق حداکثر سه در چهار است. يك پیانو کوچک به دیوارش چسبیده. به اضافه يك کاناپه، يك شبه کتابخانه: قفسه بندی باریك بلند، میز ناهارخوری در گوشه ای دیگر است، چهارپنج تا صندلی جابجا ولو شده، تله ویزبون روی زمین جلو «کتابخانه» و میزی باریك جلو آینه دیواری کنار پنجره است. دو سه تا گلدان گل و گیاه هم گوشه و کنار تپیده اند. تکان بخوریم به چیزی تصادف می کنیم. اینجا جای بازی نیست. - پس جای بازی کجاست؟

۱۶/۵/۸۵

دیشب گیتا برایم تعریف کرد که عزاله و «فابین» را می آورد خانه. فابین مهمان عزاله بود. در مترو پای عزاله به چیزی گیر کرد يك متری سکندری خورد بعد شیرجه رفت و پخش زمین شد. صورتش چسبیده بود به زمین - هیچ کاری نمی توانستم بکنم، دیر شده بود، نمی توانستم بگیرمش، فقط نگاه می کردم. کیفم را ول کردم، نمی فهمیدم چه کار می کنم. فقط سراسیمه بغلش کردم. مردم جمع شدند. الکی سعی کردم لبخند بزنم و هسی می گفتم C'est pas grave وقتی که داشت می گفت اشک می ریخت عصبی بود و لبهایش می لرزید. وقتی عزاله زمین می خورد درد به گیتا منتقل می شود. بیش از هر جا پاهایش درد می گیرد. خسته می شود و مثلاً از پله به زحمت بالا و پائین می کند. روزش رفته بودند سر خاک، با مامانش. دوباره همهء خاطرات خوش و ناخوش زنده شده بود. عصر هم ملاقات «مهین» خانم قوز بالا قوز بود. «مهین» خانم آدم «سیاسی» است. به این معنی که يك نفس سیاست می بافد. شوهرش «آزادیخواه» و «مترقی» است به این معنی که مخالف حرفه ای است. شغلش مخالفت است. با هیچ کس موافق نیست. شاید هم به حق. با شاه مبارزه کرد. انقلابی بود و هست. روزنامه نویس روده درازی است. مقالات بلندبالای تکراری می نوشت و می نویسد. در روزهای انقلاب دستورعمل های مفصل دربارهء بگیر و ببند و محاکمه و کشتار و مصادرهء اموال ضد انقلاب صادر می کرد با انقلاب که به هم زد و فراری شد، روزهای بسیار سختی را گذراند تا زن و بچه هایش رسیدند. حالا دست و پای می زند، سیاستی می بافد و همچنان مقالاتی صادر می کند؛ دربارهء حقوق بشر، جنایات جمهوری اسلامی و نبودن آزادی و قانون و ... اول ها که آمده بود، با مجاهدین نزدیک بود اما افسارش را به دست آنها نداد، از موارد نادری که شعوری به خرج داد. حالا با خودش است و یکی دو سه نفر دیگر و مبارزه ای قلمی. اما خانم شدیداً اهل حرف است. ظاهراً یکی دو ساعتی برای دیدن آمده بود يك نفس حرف زد. از شوهرش:

- عراقی ها خیلی به عباس مراجعه کردند، مجاهدین، امینی، دیگران هم همین طور. عباس همه را رد کرد. پیش از اینها در ایران می گفت دخترهای من جهازشان چند تا کتاب است و افتخارات عباس. این را همیشه تکرار می کرد. چون «افتخارات» عباس را مال خودشان می دانست. حالا «مهین» خانم با هیچ گروهی موافق نیست، همه را دست می اندازد. رضا پهلوی «رضاحه» است و مشروطه خواه ها «شاه اللهی» هستند، از بختیار و امینی که دیگر نگو. چریک و توده ای و ... هم که هیچ. در مورد مجاهدین هم می گوید حالا سرنوشت همه مان به بند شلوار رجبی بند است. ولی اول ها که خانم رسیده بود می گفت به زودی این جوان همه مان را برمی گرداند ایران. وقتی پرسیدم منظور از «این جوان»

کیست با تعجب گفت آقای رجوی: تعجب از این که چطور منظور را تشخیص نداده ام، یا داده ام و باور ندارم!

از قرار دیروز عصر طبق معمول مقداری هم سوختک کنده بود: چه کاناپه، خوبی دارین! به پناهنده های سیاسی اول چهار هزار فرانک میدن. برای خرید اثاثیه. ما نمی دانستیم. بعد که فهمیدیم دیگر دیر شده بود، مراجعه کردیم ندادند. در عوض شهرداری سه هزار فرانک داد. نمی دونید چقدر سخت بود. تمام مدت اشک توی چشمم جمع شده بود. برادر عباس به وسیله قاچاقچی برایمان پول می فرستد. يك دفعه يك قاچاق چی تمامش را بالا کشید يك آب هم روش. کاناپه، شما تختخواب هم می شود؟ خانه پدری عباس را فروخته اند و سهم او را خرد خرد برایمان می فرستند. چند تا سکه مال بچه هاست. گفتم آنها را هم تبدیل به احسن کنند.

و از این حرف ها تا وقت رفتن که باز هنرهای سیاسی و شیرین کاری های مبارزاتی عباس را پیش کشید و پز داد و هیچ به روی خودش نیاورد که عباس از گذشت این سالها چی یاد گرفته، چرا بی کم و زیاد همان حرف های ده سال پیش را تکرار می کند، در گذشته آیا اشتباهی کرده یا نه و اگر کرده چه بوده و در آنچه پیش آمد چه مسئولیتی داشت؟ همه این داستانها از غزاله و «مهین» خانم و اخراج از «آمریکن سنتر» که ظاهراً دلیلی جز ایرانی بودن گیتا ندارد و گرفتاری های دیگر کافیسست که حال او را بد کند، که کرد. ...

۱۷/۵/۸۵

دیروز تعطیل و هوا خوش و آفتابی بود. با گیتا و خانم و غزاله رفتیم Parc de Sceaux باز چهچه پرنده ها توجهم را جلب کرد. به نظرم آمد که صدا لوند و شیرین است، از لای شاخ و برگ درخت ها خودش را توی شبکه سبز هوا می ریزد، مثل آبشار، مثل موج، و دلربایی می کند، گاه شبیه سوتی که از زیر زبان بکشند، تیزی دلپذیری داشت. مثل تندی بوی تلخ و سبزی که به شامه نیش بزند. حباب های مست و شاد هوا توی گلوی پرنده های سبک و بی آرام می غلتید و تر و فرز توی جام شفاف هوا می ریخت، تیله های صدا جوانه های سبز می زدند و مثل پف نم پخش می شدند و می شکفتند و ناپدید می شدند.

۲۲/۵/۸۵

امروز صبح غزاله خواب آلود نشسته بود سر لگن من داشتم می شستمش، سرش میان پاهای من بود، خم شده بود، یکی دو بار پاهایم را بوسید و بعد پرسید:

- پدر برا من می مونی؟ - البته که می مونم، معلومه، برا چی می ترسی؟ - هیچی، آخه موهات سفیده می ترسم.

روی کاناپه نشسته بودم، آمد، سرم را بوسید. بعد گفت کله تو بوسیدم چرب بود. گمان می کنم خوشش نیامد. - پدر چقدر دوستت دارم: *à la folie, à l'amour* پدر، پدر! کِلِرِ هیچوقت پدرش رو نمی بینه، فقط شبها می بینه. صبح ها فقط مادره کمکش می کنه. همیشه یکی میاد دم مدرسه، می آره و می بردش. - چرا؟ - برای اینکه خیلی گرفتارن، اونها *avocat* هستن. نه از اونها که می خورن*. بعد خندید و اضافه کرد: دفاع می کنن.

این روزها در راه مدرسه داریم يك قصه *développé* می کنیم. او استخوان بندی قصه ای را می گوید و بعد با همدیگر شاخ و برگش می دهیم. امروز در راه مدرسه خیلی خوشحال و بانشاط بود و باذوق می رفت. ناراحتی هایش خیلی کمتر شده، هرچند که همچنان وجود دارد و گاه خودنمایی می کند. پرروزها ضمن صحبت می گفت:

- پدر راست می گم واقعاً نشده یکی به من بگه بیا باهام بازی کن. پرسیدم چرا گفت نمی دونم. ولی می داند وقت های دیگر گفته است، برای اینکه نمی تواند خوب بازی کند و بپرد و بدود. گفتم مگر با تو بدند؟ - نه از روی *méchanceté* نیست. بازی نمی کنم.

۱/۶/۸۵

اخبار ایران وحشتناک است... به اینها بمباران های شبانه هم اضافه شده است. گل بود به سبزه نیز آراسته شد. عاقبت کار ما به کجا می کشد؟

«ا-م» را دیدم. زندگی خود و خانواده اش را بر سر خیالات چپ به باد فنا داد؛ بر سر حرف ها و آرزوهائی که شدنی نبود و اگر بود، بدتر از بدتر می شد. این چند سال اخیر به مجاهدین امید بسته بود، امیدی که از آن آرزو کودکانه تر بود. حالا بعد از این انقلاب آنچنانی و «رهبری نوین» از آنها هم نومید شده. «از اینجا رانده، از آنجا مانده» درست نیست باید گفت «از همه جا رانده، از همه جا مانده، دل به ناکجا بسته». چون همچنان به امید *يك چیز* واهی ولی «موجود»، امید به «آینده» زحمتکشان، «نابودی سرمایه داری»، «آزادی انسان». چیزهای گنگ، مه آلود و بی شکل اینجوری باقیست. البته هنوز برای خیلی از مسائل و مشکلات اجتماعی جواب های آماده در آستین دارد، جواب های پیش ساخته، بسته بندی شده، آمادهء تحویل و باب مشتری ساده لوح: ...

دیروز دکتر «ق» که از تهران رسیده بود سری به من زد. بیست و چهار ساعتی پاریس می مساند: *يك جورى* با حضرات علما کنار آمده و دارد *كشك* خودش را می سابد. از هیچ چیز حرف روشنی نزد حق هم داشت. با وضعی که هست *يك قشر ضحیم* ترس مثل کبره روی صورتش نشسته بود. من چیزی جز حال و احوال دوستان و آشنایان مشترک

نمی پرسیدم ولی او پرسیده و نپرسیده شاید بی آنکه فکرش را کرده باشد، هرچه درباره، هرچیز می گفت ناروشن، گنگ، دوپهلو. بله نخیر بود که مبادا دم لای تله بدهد، بند را آب بدهد. جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است. در این صحرای محشر تا روباه بیاید بگوید شتر نیستم پوستش را کنده اند.

۳/۶/۸۵

امروز از تهران تلفن شد. دارند شهر را می کوبند، شب و روز. از زمین و هوا از درون و بیرون می زنند تا همه را یا بکشند یا دیوانه کنند.

«و» کتاب خواسته بود برایش هلدلین و ریلکه فرستادم به بندرعباس. به یاد هومر خواندن خودم افتادم. در سال ۱۳۳۰ شب تابستان روی پشت بام خانه، یک رفیق «همرزم» در لار بیهوش، افتاده در کنار بیابانی سوخته، پرت و دور، ایلیاد و یونان چند هزار سال پیش و فرهنگ و دنیائی دیگر و یک مسئول حزبی که می خواهد دیکتاتوری پرولتاریا را در میان مشتی گرسنه، بی خیر، از گور گریخته و گمشده برقرار کند! شهری که من دیدم در گرمای ۵۰ درجه، بعدازظهر خلوت تابستان، مثل «بیشاپور» بود؛ مرده، تاریخی یا تاریخ مرده، غبارگرفته.

دارم Die Aufzeichnungen des Malte Laurids را تمام می کنم. این کتاب بارها مرا به یاد کتاب دیگری انداخت، که هرگز نخواندم. اولین کتاب فرنگی که دیدم. تازه از خانه، محله «پیر علم» به «اوجابن» [در بابل] اسباب کشی کرده بودیم. آقا جان آنجا را، که فرماندار درش زندگی می کرد، خریده بود. از او یا کسانش یک چیز بجا مانده بود: کتابی با قطع همین اثر ریلکه، ساده جلد مقواتی، بی عکس و تصویر. چیزی که بی اندازه توجه مرا جلب کرد حروف لاتین کتاب بود. گمان می کنم شش هفت سال بیشتر نداشتم. تا آنوقت چنین چیزی ندیده بودم. برایم مثل هدیه ای بود در لفافی تودرتو، رمزی بسته و یا مثلاً سرزمینی مه آلود و نویدبخش، آن طرف رودخانه ای عبورناپذیر؛ سرزمینی با گل و گیاهی بیرنگ ولی عجیب و بامعنی، در حکم خوابی بود که هرگز تعبیرش را پیدا نمی کنم. مثل یک اسباب بازی مقدس با ترس به کتاب ورمی رفتم بی آنکه بدانم چه کارش می توان کرد. حالا که دارم «دفترهای مالت...» را تمام می کنم چیزی از همان شگفتی اسرارآمیز حس می کنم، کتاب برایم بیشتر مثل تعبیر خواب است. انگار که آن، همین کتاب بود. کتابی که تعبیر روایای عشق و مرگ است و نگاه خوابگردی در سرزمینی رنگین و غریب. اولین رمانی که به فرانسه خواندم تابستان سال بیست و چهار در اصفهان - همین حال طلسم گونه را داشت. یک رمان را تا ته تمام کردم بی آنکه بدانم موضوع بر سر چیست فقط تا این حد دستگیرم شد که درباره، ژاپن است یا قضا یا آنجا رخ می دهد.

۱۱/۶/۸۵

دیشب پری تلفن کرد و گفت همه خوبیم نگران نباشید. دروغ می گفت تا ما نگران نباشیم. مردم تهران سر به کوه و بیابان گذاشته اند. شنیده ام جمعیت شهر نصف شده. هر شب بمباران است، بدون هیچ پناه و دفاعی، در تاریکی منتظرند تا کی زیر هوار و انفجار بمب دفن شوند. جوش های عصبی گیتا چند روزیست که باز شروع شده. من هم حال خوب نیست. روح و جسم هر دو دارند از هم می پاشند. زانوی چپ و تپش قلب آزارم می دهند. یکی باز مثل تاپاله ورم کرده و به سنگینی سرب شده، تپش آشفته. این یکی هم نفسم را تنگ می کند. احساس پیری می کنم. مثل اینکه دارکوب مرگ روی زانویم نشسته و قفسه سینه ام را می کوبد. صدای خشک و خستگی ناپذیر منقارش را می شنوم مثل تیک تاک ساعت، با همان بی اعتنائی و نظم.

روزنه های سرم را می بندم تا به فکر ایران نیفتم. اما نمی توانم. زمین زیر پایم آتش می گیرد.

اشرف خانم بچه دار نمی شد. از پرورشگاه دختری را به فرزندگی گرفت. حالا بچه دوازده سالی دارد. سرطان خون گرفته است. هفته پیش اشرف خانم آوردش پاریس به این امید واهی که شاید اشتباه شده باشد! موهای سر دختر هم ریخته است از دور داد می زند که رفتنی است. مادر و دختر پیش «ی» و مادرش هستند دستجمعی تپیده اند توی يك چهل پنجاه متر جا. باید برگردند. دیروز رفتند دکتر. همان سرطان است. ماند نشان فایده ای ندارد اما اشرف خانم بی پول و بی زبان، در قفس تنگ میزبان ها نه می تواند بماند و نه می تواند برگردد و زیر این بمباران، مرگ بی هنگام دختر بیچاره را تسریع کند.

الان گیتا تلفن کرد. امروز صبح ساعت هفت یعنی روز روشن آمده اند و شهرک غرب را زده اند و رفته اند. انگار برای خودشان گردش می کنند. «هرکه خواهی گو بیا و هر که خواهی گو برو».

۱۲/۶/۸۵

داستان «طلحند و گو» را تمام کردم، یاد ماه گذشته افتادم و میانجی شدن و چند خویشاوند را آشتی دادن و از جمله دو برادری که یکی به جان ارث و دارائی دیگری افتاده و شمر جلودارش نیست. آن یکی دیگر هم دستش از همه جا کوتاه است... باید بنشینند و تماشا کند تا «یار چه را خواهد و میلش به که باشد.» و ظاهراً یار همه را می خواهد و میلش به همه است. بی شباهت به طلحند حریص لجوج نیست که ناگهان «بر آن زین زرین بخفت و بمرد» در هنگامه امرونی و بزرگی و فرماندهی در آئی شهمات شد و جهان را به دیگری سپرد.

در مورد ما هم برادر بزرگتر ماشاالله پسر عباس قلی خان است که «هرچه می دادند می گفت کم است» آنوقت ها که می گفتند «برادران جنگ کنند ابلهان باور کنند» خیال می کردم جنگ برادران را نباید باور کرد. اما بعدها دیدم تا پای مال دنیا پیش بیاید بسیار نادرند برادرانی که به جان هم نیفتند. شاه شجاع نمونه فراموش نشدنی است. پدر را زندانی و کور کرد و بعدها پسرش را هم. جنگ های تمام نشدنی با برادر و برادرزاده رابطه با زن برادر و همدستی و توطئه با او به ضد برادر. تاخت و تازهای پیاسپی در شیراز و اصفهان و کرمان و یزد، قرآن مهر کردن و سوگند به ازدواج و فرستادن برای زن پهلوان اسد به شرط آنکه یارو شوهرش را بکشد، کشته شدن این یاغی گردن کلفت کله خر در حمام یا در راه حمام، تکه پاره کردن و خوردن جسد. اگر اشتباه نکنم شاه شجاع متهم بود که با مادر خودش هم سروسری آنچنانی دارد. سگ کیست ریچارد سوم که پیش این شاه «شاعرمسلك» کودک بی گناهی بیش نیست. شاه عباس کبیر هم پدرش را زندانی کرد، برادرها و دو پسرش را کور و زندانی کرد ولیعهدش را کشت و جلاد سر پسر را برای پدر هدیه آورد. لابد در سینی طلا، با احترام، دو دستی. زانو زد و زمین ادب بوسید و طاق شال گل بته ترمه را به آهستگی از سربریده پس زد و پدر چشم های بسته و بی نگاه پسر را نگاه کرد و یقین کرد کسی که وقتی پسرش بود دیگر پسرش نیست، اصلاً نیست، و آن شاهزاده ای که تخت پادشاهی بزرگی دورادور در انتظارش بود بدل به هدیه بی بهای جلاد شده و خیال خونخوار «کلب آستان علی» از رقیب خیالی آسوده شد و مالیخولیا چند روزی آرام گرفت و با این همه خنجری توی قلب استخوانی شاه نشست و «خام خوار» های گرسنه و حریصش را به جستجوی شکار فرستاد. شکار را شاه نشان می داد. وقتی می گفت بگیر. از همه طرف می ریختند، مثل شکار جرگه گوشت خام را با دندان پاره می کردند و می بلعیدند. خشم درنده شاه توی هوا آویزان بود مثل عنکبوتی که به تندی صاعقه فرود آید، به يك چشم بهم زدن می گرفت و می درید و مشتی استخوان، وحشت مجسم و چنگ و دندان خونین به جای می گذاشت. گویند این رسمی مغولی بود و از جمله ارمغان هائی است که از فرط محبت برای ما به ارث گذاشتند. لابد هواداران مغولها هم می گویند این کشت و کشتارهای خانوادگی هدیه ایرانی هاست و اگر مغول های هندوستان اینچور دوستدار و تحت تأثیر فرهنگ ایران و زبان فارسی و ادب آن نبودند آنچنان به جان هم نمی افتادند که افتادند. در همان زمان شاه عباس، جهانگیر پسرش خسرو را کور کرد و شاه جهان برادر کور را خفه کرد و مدعیان احتمالی دیگر را کشت. پسران شاه جهان بر سر پادشاهی به جان هم افتادند. اورنگ زیب برادران، داراشکوه، مراد و شجاع را شکست داد و سرشان را زیر آب کرد، پدر و سه پسر و دخترش را زندانی کرد و پدر و پسر ارشد و دختر در زندان مردند.

۱۹/۶/۸۵

هفته، پیش زری دختر اشرف خانم را گیتا برد بیمارستان St. Louis همه آزمایش های گوناگون انجام گرفت و بچه را دیدند و گفتند مردنیست، جنازه را آورده اید که چی؟ درمان های تهران غلط و ناتمام بوده وگرنه شاید بچه نجات می یافت. بهر حال گفتند هرچه زودتر برگردانیدش چون هر آن ممکن است بمیرد. به بچه چیزی نگفتند خیال می کند حالش خوب است که بستریش نکردند، روحیه اش بهتر شده. فرداشب برمی گردند. امروز صبح گیتا دختر و مادر خوانده اش را برد برای خرید. زری کفش می خواست، کفش و شلوار کرم رنگ و بلوز. فردا صبح می روند شانزه لیزه گردش. البته با تاکسی. زری نمی تواند راه برود. کفش را برای بعدها خریده است. گیتا از این همراهی، از این پرسه توی دست های مرگ حالش بد شده ولی می گوید نمی شود دخترک را از این دلخوشی های آخری محروم کرد.

۲۱/۶/۸۵

دیروز اشرف خانم و زری را بردم فرودگاه و راهی ایران کردم. «ی» نبود و گیتا مریض بود. ماندند روی دست من. دخترک سر بی مو، صورت پف کرده از گرتن و چشم های بی نور داشت و اشرف خانم بدتر از او. انگار همه اندام هایش را عوضی سوار کرده اند، هیچ چیز با هیچ چیز نمی خواند. مفصل ها کار نمی کرد و چفت و بست نداشت. در تاکسی نمی توانست بنشیند به زحمتی خودش را تو کرد و به جان کندن بیرون آمد. البته با کمک اطرافیان؛ من و راننده بی حوصله. در سالن صاف فرودگاه بی جهت زمین خورد که به خیر گذشت. انگار نه راه رفتن بلد بود نه نشستن. پیری زودرس تن و بدنش را از هم پاشیده بود. چانه می لرزید و تعادل به بادی بند بود. زمان درازی منتظر ماندیم، طبق معمول. زری و اشرف خانم گوشه ای نشستند. حال زری خوب نبود. تب داشت، رمق نداشت. يك جور عجیبی خسته به نظر می آمد، انگار سال ها پیش مرده بود. من دست های سفید ماتش را نگاه می کردم و او شمرده، با صدائی خزنده و کشدار «جوك» های سیاسی می گفت... و اشرف خانم بی اختیار به تناوب می گفت نگو، یواش تر، می شنوند. هیچکس نبود که بشنود. دو تا مأمور فرانسوی فرودگاه بیست سی متر آن طرف تر نشسته بودند. هرچه می گفتیم کسی نیست فایده نداشت. ترس اشرف خانم منطق نداشت، ذاتی بود و زاینده، پیوسته از درون می جوشید و از صورت و دست ها بیرون می زد. دست چپش را که روی پایش گذاشته بود، خفیف، تـرسـیـده و بی اختیار، طوری تکان می داد که گوئی می خواست راه صدای زری را ببندد تا جلوتر نرود، همان دم دهن بماند.

«ایران ار» مثل همیشه درهم ریخته، شـلـوـغ و کشیف بود. سگ صاحبش را

نمیشناخت. مسافرها که به وطن عزیز برمی گشتند عبوس، فلك زده و عزادار مینمودند. اشرف خانم و زری را کردم توی گمرک. ملك الموت را آنطرف خط با آغوش باز منتظر می دیدم، تحویلشان دادم و برگشتم.

در راه از «أرلی» به شهر به یاد مینیاتوری بودم که چندی پیش دیدم. اورنگ زیب بر تخت سلطنت تکیه زده مغرور و بی اعتنا نگاه می کند. جلاد سر داراشکوه را به پیشگاه آورده و به نشان احترام خم شده. چند درباری، شگفت زده از پیروزی بزرگ و «برادر نوازی!» شاه نو، در گوشه ای ایستاده اند، البته دست به ناف، دستشان را روی ادبشان گذاشته اند. مثل ماهی نگاه می کنند، مبادا از دیدنشان چیزی دستگیر کسی شود. داراشکوه نگاه نمی کند. چشم هایش بسته و سرش توی سینی است. موهای سیاه و صورتش آرام است بدون هیچ حالتی از رنج، ترس یا حسرت، با همان بی اعتنائی خونسرد مرگ که غرور زندگان را تحقیر می کند. شاید همین بی اعتنائی شاه نورسیده را برانگیخت که فرمان دهد به سر بی تن برادر شلاق بزنند. ولی چه فایده نه دست پادشاهان به دنیای مردگان می رسد و نه مردگان رنج تحقیر را حس می کنند. شاهزاده، آزاده و فیلسوف بی اعتناست. داراشکوه مرا به یاد سیاوش می اندازد و اورنگ زیب به یاد امیر مبارزالدین مظفر: دو خر مقدس کوه فکر و سنگدل هر دو مبارز راه دین و هر دو مظفر و دیگران مغلوب با «هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش»

شاه جهان سال های پیری و آخر عمر را در خاموشی گذراند، زندانی تنها و فراموش در گوشه متروک کاخی باشکوه، روزهای یکنواخت پرمالال و گنبد و بارگاه پرجلال محبوب - تاج محل - در افق و انتظار مرگ و غیبت همیشگی شاعران و هنرمندان و دانشوران و همه، ملازمان گرداگرد و شراب و شعر و عشق، موسیقی و هم صحبتی فرزندان در شب های روشن مهتابی و عطر گل های گرمسیری و لذت شاداب و آبدار آب و هوای حاره.

از کشمکش برادران بر سر مال دنیا به کجاها افتادم. همیشه سر داراشکوه است که به پای اورنگ زیب می افتد. نقاشان سر بریده مغلوب را در سینی می نهند. اما عالم واقع نزاکت کمتری دارد و چندان آداب دان نیست. فاتحان دوست دارند که سر شکست خوردگان به پایشان به خاک افکنده شود و بعد آن را طلا بگیرند و توی شراب بنوشند. شاه شجاع هم مثل شاه اسمعیل شرابخواره بود و مثل شاه جهان اهل شعر و شاعری. شاید نقاش و مینیاتورست هم در دستگاهش داشت که برایش نقش گل و بلبل، سرو و تذر و باغ و صحرا می کشیدند و نوازندگان می نواختند و می خواندند و شاه دگرگون می شد و می گریست و از پشیمانی به خود می پیچد و بدتر از همه شرم داشت کارهایش را به روی خودش بیاورد تا چه رسد به اینکه به دیگران بگوید. آن سال های تنهایی شاه جهان، زندانی قلعه «اگرا» شاید نشانی از توبه ای دزدناک داشت. آخر در آغاز همه، فرزندان ذکور خاندان شاهی، برادرزادگان و عمو زادگان را کشته بسود که سر از سجاده بر نمی داشت و از

محراب قلعه غافل نمی ماند، تا شاید به وصال مرگی مهربان برسد؛ نه آنگونه که وعید داده اند سخت و بی گذشت، بلکه مرگی دلپذیر با آغوشی پناه دهنده و بخشاینده مثل خاطره «ممتاز محل». در آرزوی دلش مرگ را به صورت او می دید با تبسمی خفیف، چشم های سیاه روش و نگاهی که تا ماورا خیال می رفت. از پادشاهی جهان خسته شده بود. اگر قلبش در سبکی مرگ می خوابید و دیگر بیدار نمی شد... مرگ خوابگاه نرمی دارد و سفید و بلند پرواز است، به گودال اعماق نمی رود، دُرناي گشوده بال خستگی ناپذیری است که شب مهتاب در اوج آسمان پرواز می کند و از کوه و دره و باغ های عطراگین و رودهای رونده می گذرد؛ مثل نوازش دست های «ممتاز محل» است. اگر پسر می گذاشت شاید پدر در خواب آرام چنین مرگی می رفت. اما پدر زندانی پسر بود و پسر فاتح و مغرور بر تخت تکیه زده. سر بریده داراشکوه را هدیه آورده اند. اورنگ زیب انگار عارش می آید نگاه کند. در حاشیه بالای مینیاتور دو فرشته روی ابرها لمیده اند و در حاشیه پایین غزالی ترسان رو بروی پلنگی ایستاده. پلنگ خشمگین با دم علم کرده و دهان باز آماده پریدن و پاره کردن است، اما معلوم نیست چرا به این شدت عصبانی است و خون چشم هایش را گرفته. از اینکه غزالی بر سر راهش ایستاده؟

اورنگ زیب برادرانش را از سر راه برداشت. داراشکوه فرزند شاه جهان و ممتاز محل، پسر ارشد شاه و سوگلی او بود، در زمان پدر «شاه بلند اقبال» و جانشین پدر نامیده شد. او حکیم، عارف، شاعر، نویسنده بود و مترجم اوپانیشادها. به فارسی که زبان مادریش بود می نوشت و می سرود. خطاط و مشوق هنرمندان و نقاشان (مینیاتوریست ها) بود. هندی و عربی و سانسکریت نیز می دانست.

شاید همه اینها حسد و رشک اورنگ زیب را برمی انگیخت. جنگ های جانشینی و خروج اورنگ زیب و برادران بر داراشکوه، به کشتن او انجامید. سی و پنج ساله بود. سر او که از تن جدا شد در حقیقت هندو و مسلم را جدا و هند را دوپاره کردند. اورنگ زیب پدر معنوی پاکستان است، پدر تاریخی. «اولین گل گلستان شاهی» را این برادر خشکه مقدس به کفر و گرایش به هندوان بت پرست متهم کردو به این بهانه کُشت. آیا شاه جهان در زندان این پسر برادرکش (که سه پسر وی را کشته بود) چه حالی داشت؛ وقتی هر روز ناچار از برابر نگاه درباریان چاپلوس و زمین بوس که بسیاری از آنان پروردگان خود او بودند و زمانی در پای خود او به خاک می افتادند، می گذشت. پسر ترتیبی داده بود که پدر برای نماز چاره ای جز این رفت و آمد تحقیرآمیز نداشت. نماز و زبونی و آرزوی مرگ یکی شده بود. مرگ آرمانی (ایدال) در دوردست، دورتر از آرزو و پنهان پیدا بود. «دیدار می نمود و پرهیز می کرد» اما مرگ حقیقی با دست های استخوانی باز، کف محراب زیر پا دراز کشیده بود و هر بار که شاه به سجده می رفت فشار آن را دور تنش احساس می کرد.

مرگی که در آغاز با نگاه دیگران مثل سایه دنبالش می کرد، در نگاه آنها بود و بعد در تنش راه یافت و در رگهایش دوید و سرتاسر وجودش را پیمود. مرگ صاحب خانه، تن مرد شد و هر دو با هم چنان یکی شدند که خود را از هم باز نمی شناختند و آن وقت دیگر زندانی، «دیگری» نداشت که روزهای زمین گیر تنهائی را با او سرکند و تنها شد. در تنهائی خودش تنها شد؛ از خود تهی و از مرگ پُر؛ دیگر خودش نبود، وقتی قدم برمی داشت، مرگ در او راه می رفت و تیر نگاه های زهرآگین کاسه لیسان و ریزه خواران به جای اینکه در قلب نشیند در ظلمت بی انتهای مرگ گم می شد.

(داراشکوه صوفی قادری و دوستدار صحبت پیران و فرزندگان بود. شاه جهان پسرعمه، ممتاز ارجمندبانو بیگم ملقب به ممتازمحل، مادر داراشکوه، بود. شاه و شهبانو پسرعمه و دختردائی بودند.

جهانگیر [پدرشاه جهان] تمام عمر هنر دوست و هنرپرور و همیشه دل بسته مهرالنساء نورجهان بیگم ماند.

سفیر انگلیس در طلب امتیازهای بازرگانی اردو به اردو به دنبال جهانگیر می رفت. شاه جهان هم مثل پدرش عاشق پیشه، هنر دوست (مخصوصاً دوستدار معماری) بود. او همه عمر عاشق زنش ممتازمحل ماند. شاه جهان سنگدلی و خشونت بیهوده داشت. در ضمن می توان جنبه هائی از داراشکوه را با سیاوش و مارکوس اولیوس امپراطور رواقی رم مقایسه کرد.)

۶/۷/۸۵

امروز از «ج» کاغذی داشتم. خلاصه اینکه پیش از انقلاب پیش پرداختی کرده بودم برای خرید يك آپارتمان. اخیراً دولت اعلام کرد کار تمام است بیائید یا بخرید و یا پولتان را پس بگیرید. رفتم سفارت و وکالت نامه و تشریفات را تمام کردم و فرستادم؛ به طمع گنج بازیافته! نتیجه را «ج» نوشت: هپرو شده است، خورده اند و يك آب هم روش چنان پیچ و خمی داده اند که يك شاهی به دستمان نمی رسد زیادی دنبال کنیم يك چیزی هم بدهکار می شویم. و اما پایان نامه :

«... حال تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل. ما هم زیاد روضه خوانی کردیم و به قول مرحوم ایرج میرزا که می گوید تمام روضه خوانها حرف مفتند حالا خود آن مرحوم حرفش مفت بود یا نه بحث دیگری است ولی من برای حسن ختام نامه خود به یاد تلگرافی افتادم که به مطلب خود اضافه می کنم... در زمانی که قشون شوروی در جنگ دوم جهانی در ایران بود شخصی از تبریز به برادر خود چنین تلگراف کرد: تهران خیابان فلاح تیسیمچه،

کرامت اخوی هدایت ، ارس وارد اموال غارت ابوی مفقود ، جاده ها مسدود والده رحلت همشیره بی عصمت همگی سلامت قربانت عنایت. »

۱۴/۷/۸۵

دیشب مهمان بودیم. یکی تازه از ایران آمده بود. بی اختیار حرف می زد ، عصبی بود و در شدت هیجان نمی توانست از پس خودش بریاید. مثل ماشینی بود که توی سرازیری گاز بدهند. آنقدر دور برمی داشتت تا از نفس بیفتد، نفسی تازه می کرد و از سر می گرفت. داستان های وحشتناکی می گفت و از تصویری که ترسیم می کرد هر بُن مویی، هر کلمه از ... حرف هایش آدم را می گزید. مخصوصاً وقتی وحشت بمباران ها، تاریکی و انتظار بمب و صدای انفجار را تعریف می کرد. می گفت مردم اسم هواپیماهای عراقی را گذاشته اند «ایران پیما» برای خودشان بالای سر ما می پلکیدند تا بمب هایشان را بتکانند...

دارم جلد آخر شاهنامه را می خوانم. اتفاقاً امروز رسیدم به انتقام وحشتناک پرویز هوسباز از ری، شهر بهرام چوبینه. اول گفت شهر را با خاک یکسان کنید، وقتی گفتند نمی شود گفت پس یکی را برای مرزبانی آنجا پیدا کنید که «بی دانش و بدزبان، بسیارگوی، بداختر، سرخ موی، کژیینی، زشت، دوزخی، بدنام، زردچهره، بداندیش، کوتاه، پرکینه، بد دل، سفله، بی فروغ، پردروغ، لوچ و سبزچشم و بزرگ دندان و کجرو...» باشد. پیدا کردند و چنین جانوری را بر مردم گماشتند که به گفته خودش از کار بد نمی آساید، بیخرد و کج رفتار و مردم کش و دروغ پرداز است، و اما شیوه شهرداری چنین موجودی: کندن ناودان ها و ویران کردن بناها، کشتن گریه ها و بیچاره کردن هر کس که یک درمیداشت. نتیجه: همه خانه ها را به موشان واگذاشتند و از شهر ویران گریختند : شد آن شهر آباد، یکسر خراب. همه شهر یک سر پر از داغ و درد کس اندر جهان یاد ایشان نکرد. از مهمانی که برمی گشتم از میدان Trocadéro گذشتم. آتش بازی شب ۱۴ ژوئیه تمام شده بود ولی مردم بی خیال در میدان می پلکیدند و ترقه درمی کردند و جشن ادامه داشت.

۲۳/۷/۸۵

... مهرانگیز یک هفته پیش بنا بود بیاید. تا دم هواپیما هم آمد، با آن مکافات و بدبختی، ولی موفق نشد و دست از پا درازتر برگشت به خانه. مهلت ویزا داشت تمام می شد. با چه داستان ها و ماجراهائی بالاخره از راه دویی و بحرین، آخرین روز مهلت خودش را به بچه ها رساند. حالا اینجاست. دیگر کنسولگری فرانسه در تهران ویزا

نمی دهد. تنها راه برگشت و دیدن بچه ها کارت اقامت است. بدون آن نمی خواهد برگردد. پلیس اینجا هم فعلاً به ایرانی ها کارت اقامت نمی دهد. مگر اینکه ماهها بمانند و او هم نمی تواند بیش از یکماه بماند. نه می تواند برود و نه بماند. شوهر و کار و زندگی آنجا و بچه ها اینجا؛ «نیمی به ترکستان و نیمی به فرغانه».

۲۲/۷/۸۵

گیتا سخت مریض است. سرگیجه دارد. از تخت نمی تواند پایین بیاید. در خانه مانده ام. نگرانم و غزاله بدتر از من. دکتر تشخیص Spasmophilie et Tétanie داده با یک صندوق دوی خوردنی و تزریقی. از یک ماه پیش تا حالا مشغول است بدون هیچ نتیجه ای.

۲۶/۷/۸۵

گیتا کمی بهتر است. به سفارش مهرانگیز فعلاً دواها را قطع کرده و سرگیجه آرام گرفته می تواند از تخت پایین بیاید بنشیند و چند قدمی راه برود. این روزها غزاله کج خلق است، بهانه می گیرد و نحسی می کند. هم از ناخوشی گیتا و هم به علت بیکاری و ماندن در خانه. پرروز به زحمت و با کشمکش از تله ویزیون جدایش کردم و بردم برای درس پیانو. در راه گریه می کرد و می گفت :

- پدر تو خیلی شانس داری. گفتم چرا؟ - برای اینکه من تو گوشت نمی زنم. - چطور؟ - خب من نمی زنم. بچه های دیگه اگه از پای تلویزیون بلندشون کنن می زنن تو گوش پدرشون. خنده ام گرفته بود. گفتم نه بابا! - پدر تو حق نداری مرو مسخره کنی. C'est pas juste (تکیه کلام همیشگی). مگه من نباید تله ویزیون تماشا کنم! بقیه راه توضیحات من بود در این باره که : اولاً هر خنده ای دلیل مسخره کردن نیست. يك وقت هم ممکن است آدم از حرفی، کسی یا چیزی خوشش بیاید و لبخند بزند. دیگر اینکه کسی به این مفتی ها نمی تواند تو گوش پدرش بزند و اگر هم زد چه اتفاقاتی می افتد و دست آخر درباره تله ویزیون و حد دیدن آن. همان بحث های همیشگی.

اما در برگشت از درس نطق غزاله در راه:

- پدر تو کار خوب که نداری. منظورش این بود که پول زیاد در نمی آوری. توضیح داده شده که کار خوب الزاماً با پول بیشتر همراه نیست. قبول کرد و گفت خب، اونو ول کن. تو پول زیاد که نداری. - آره. - هرچی من می خوام که برام نمی خری. مثلاً Maison de Barbie و اسباب بازی های دیگه. - آخه دیگه چقد اسباب بازی و ... - نه، نمی خوام، مَثَل می گم. - خُب، مقصود؟ - استخر که نمی تونم برم. مادر میگه کشیفه، هوا سرده، اینه، اونه... مسافرت که نتونستیم بریم، تو که ماشین هم نداری. خُب؟ - خُب من همه ش

تو خونه ام، حوصله ام سر میره، تله ویزبون تماشا می کنم. مادر کار داره، تو میری دفتر. وقتی هم که خونه هستی فلسفه داری! (تکرار حرف گیتا) میری فلسفه تو ورمیداری! یا اینکه کتاب می خونم، هی می خونم، هی می خونم. من چقد بخونم. خب تله ویزبون نگاه می کنم عادت می کنم بعد میگین چرا عادت کردی.

رویهمرفته تصدیق کردم که حق با اوست ولی باید اندازه نگه دارد وگرنه هم مریض می شود و هم خرف.

دیروز وسط صحبت تله ویزبون و گریه در ضمن گفت: اوقاتم تلخه، تلخه. - آخه از چی؟ - از همه چی، از زندگی، از داغاجی جان که مرده، از گیتا که ناخوشه.

چند روز پیش به خانه تلفن کردم او گوشی را برداشت صدایش کسل و پژمرده بود گفتم چرا اوقات تلخه؟ - ناراحتم. - چرا عزیزم. - برای اینکه داغاجی جان رو هرگز نمی بینم. من همه اش امیدوار بودم که دوباره ببینم اما مادر میگه دیگه نمی بینم. - نه جونم، تو دیگه دختر بزرگی شدی، باید این چیزها رو بفهمی. - باشه. خداحافظ.

این شب های ناخوشی گیتا، کنار او می خوابید. پریشب ها گیتا را از خواب بیدار کرده بود دست به تنش کشیده بود و گفته بود مادر هستی؟ - آره عزیزم، چیه؟ - هیچی، و خوابش برد. چند روز پیش که مرا نوازش می کرد بی اختیار می گفت پدر هیچ وقت نرو، هیچ وقت نرو.

۷/۸/۸۵

کافکا را به زور شاهنامه می خوانم، آن هم با چه مرارتی. به سفارش گیتا جلد دیگری را دست گرفته ام. گفت حالا که حتماً می خواهی کافکا بخوانی شاهنامه را هم ادامه بده، پادزهر آن یکی است. و راست می گفت. واقعاً کافکا جهنم موعود است. فقط گرفتاری آدم امروز در هزار لای سازمان ها و نهادهای اجتماعی امروز نیست، درماندگی آدم است در برابر قدرت، قدرتی که معلوم نیست از کجا می آید شاید در ذات رابطه وجود دارد، از نفس رابطه افراد با یکدیگر زاده می شود.

کافکا موقعیت های «دلخواه» ایجاد می کند که اگر چه دلخواه ولی حقیقی است، با آنچه در زندگی می گذرد پیوند دارد و در نتیجه حقیقی است. در Prozess می توان آخرهای فصل هشتم، رفتار Block را در برابر Advokat به عنوان نمونه ای مثال آورد. یا آن تمثیل عجیب «قانون»: قصه دربان قانون و آنکه می خواهد وارد شود و سپس تفسیر تمثیل در گفتگوی کافکا با روحانی از میانه تا آخر فصل نهم همان کتاب. چنین موقعیت هائی چارستون تن آدم را از درون می لرزاند. انگار نویسنده پیچ گوشتی و پنس و مته برداشته و با دقت ساعت سازها - البته ساعت سازهای خرابکار - و سماجی

مورچه وار چفت و بست های روان آدم ها را باز می کند تا چیزهای ندیده را، هم ببیند و هم بنمایاند و همچنانکه می نمایاند چشم های خواننده را نیز بشکافد تا آنچه را که نخواستہ بود نگاه کند، ناچار ببیند. هرچه کافکا اعماق را می کاود فردوسی بر تیغ کوه، بالای بلند، راه می سپارد، و هرچه در تار در خود تننده، کافکا گرفتار می شسوم، آن بزرگوار مرا برمی کشد و به آسمان می برد، آسمانی که از زمین برکنده نیست، بر سره کوه است، بر آسمان گذار.

البته کافکا نویسنده بزرگی است. همچنان که می خوانی ناگهان پشتت از هوش سنگدل و نگاه شکافنده، او می لرزد. خواننده را در انتظار مدام نگه می دارد و او را به سرنوشت شخصیت هایش دچار می کند، ولی انتظار بیهوده است، هیچ اتفاقی نمی افتد و با این همه هر چه پیش آید نامنتظر و غافلگیرکننده است، همه گفتگوها، همه حال ها و واکنش های آدم ها و همه رویدادهای کوچک در سیر بدون «پیشرفت» ماجرا. این نویسنده بزرگ را من دوست ندارم ولی باید بخوانم که چشم و گوشم باز بشود، مجبورم.

۸/۸/۸۵

امروز گیتا و غزاله رفتند سفر، به والانس، پیش «ن» و «ا». سه هفته ای می مانند.

۱۱/۸/۸۵

عصر یکشنبه است. باران می بارد. سرد است. تابستان دارد تمام می شود و از آفتاب خبری نیست. امسال تابستان، زمستان است. زمستان چه خواهد بود؟ جای گیتا و غزاله خالیست. به اردشیر تلفن کردم، نبود. احساس تنهایی می کنم. شهر هم خالی است، همه رفته اند تعطیلات، چندین میلیون نفر ناگهان راه می افتند، شلوغی، سروصدا، هیاهو و شتاب را جابجا می کنند. اول در جاده ها - با راه بندی و معطلی و دستپاچگی - بعد به کنار دریا. ردیف، چسبیده به هم، روغن می مالند و دراز می کشند و عرق می کنند و خسته تر از اول برمی گردند و آن وقت نفس راحتی می کشند، تعطیلات تمام می شود. من منتظرم گیتا و غزاله برگردند تا بروم تعطیلات.

نمی دانم چرا انقدر پکرم. شده ام علی پکری؛ دلال کشمشِ دائم الخمر دوره، نوجوانی ما! دم غروب معمولاً در چهار باغ بالا می پلکید. با همان یکی دو گیللاس اول مست می کرد و تلوتلو می خورد. ما داد می زدیم علی پکری، چرا پکری؟ او فحش خواهر و مادر می داد و ما کیف می کردیم.

۱۶/۸/۸۵

... با گیتا و غزاله صحبت کردم حالشان خوب است. برنامه شان : خواب، ورزش، دریا. غزاله گفت :

- پدر جلو اطاق ما يك كوه بزرگ هست. می داند که من كوه را دوست دارم. گفتم هر وقت می بینی جای مرو خالی کن. - پدر چرا نیامدی خیلی دلم می خواد تو رو ببینم. - آخه نمی شد، عزیزم. - چرا؟ ... من يك کارت برات فرستادم، رسید؟ - هنوز نه، اما خاله «م» يك کارت خیلی خوشگل برات فرستاده. - چه جوری یه؟ - يك اسب سفید و قرمز با يك مرد آبی بلند بالا، خیلی خوشگل. - به خوشگلی تو؟ - نه عزیزم، خیلی خوشگل تر از من. - نه. تو از همه، مردها خوشگل تری. خنده ام گرفت.

پیش از او با گیتا صحبت کرده بودم. از ایران پرسیده بود و چند کلمه ای گفته بودم. غزاله هم کنجکاو شده بود. پرسید : - پدر ایران چی شده؟ - هیچی عزیزم. - نه، بگو. - چیزی نشده امروز انتخابات رئیس جمهوره. - یعنی چی؟ توضیح دادم مثل اینجا که «میتران» هست، اونها هم... حالا تو در تعطیلاتی، بهتره سیاست رو کنار بذاری. خندید و گفت پدر يك خوابی دیدم. - خب چی بود؟ - خواب دیدم جنگ شده، امریکا هم جنگ شده. ما رفتیم امریکا. يك کارهائی داشتیم باید يك چیزهایی می خریدیم و از این کارها. تو پیرمرد شده بسودی من هم پیرزن شده بودم. نباید می گفتیم ما ایرانی هستیم، اگه می گفتیم ما رو می کشتند. آخرش من گندش رو درآوردم و گفتم. - خب پس به خیر گذشت که ما رو نکشتند!

پیش از سفر، غزاله دو روز پیش مهرانگیز و بچه ها ماند. شب اول، شام را به آهستگی و ضمن تماشای تله ویزبون خورد. در نتیجه وقتی تمام کرد از سالاد چیز زیادی نمانده بود، دو سه تا برگ کاهو بهش رسید. فردا نهار وقتی غذایش را کشیدند گرفت و گذاشت کنارش و گفت من اول سالاد می خورم. بعد اضافه کرد يك دفعه تجربه کافیه! مهرانگیز می گفت و غش غش می خندید.

غزاله دارد عوض می شود. از پیش مهرانگیز که آمد پيله کرد که شلوار می خوام. چون هیچ وقت نمی پوشید تعجب کردیم. بعد معلوم شد به تقلید از «رها» ست. از من هم نوار موسیقی راک می خواست. گیتا شلوار را خرید. يك نوار هم پیدا شد که به دردش می خورد. دو سه روز آخر پیش از سفر شلوار پوشیده، مرتب در حال راک رقصیدن بود.

۲۱/۸/۸۵

مریض و تنها هستم. پرروز صبح ناگهان بحران دیسک آمد. خم شدم که ماشین رختشویی را به کار بیندازم. همانطور ماندم. چندین سال بود که به این شدت نگرفته بود.

نمی توانستم بنشینم. دراز می کشیدم، دیگر نمی توانستم بلند شوم، هر بار پاشدن يك ربع، بیست دقیقه وقت و تقلا می طلبید. وقتی سرپا می شدم خیس عرق بودم. این دو روز «ه - گ» آمد و آشپزی مفصل کرد با خواربار فراوان به سبک خودش. از گیتا و غزاله خبر دارم خوبند. در تنهایی فکرهای ناخوشایند نگرانم می کنند. هشت ماه، از شروع بازرسی دکتر «ولش» تا حالا، از مرکز لندن هیچ خبری نیست. بوی الرحمن انستیتو می آید. اگر بساط را جمع و دکان را تخته کنند، نمی دانم چه باید کرد. نه می شود ماند و نه می توان برگشت. حالم خراب است. این روزها بیشتر شاهنامه خوانده ام و موسیقی شنیده ام و فیلم دیده ام. امشب پس از چندین و چند سال بار دیگر «درخت اعدام» Hanging Tree را دیدم. خوشبختانه و در آخرین لحظه - همانطور که در سینما پیش می آید - گاری کوپر نجات پیدا کرد. هیچ نمانده بود که اعدامش کنند. اگر زندگی واقعی هم مثل فیلم Happy Ending داشت آدم به هر قیمتی بود، هرچه زودتر خودش را به آخر می رساند.

۲۶/۸/۸۵

پیری دم درگاه ایستاده است و ورناندازم می کند. وقتی به آینه نگاه می کنم می بینم از توی چشم های خودم دارد نگاهم می کند. به روی خودم نمی آورم و طوری رفتار می کنم که انگار نیست. ولی راستش توی تن خودم خانه کرده و دارد مرا از آنجا می راند، آرام و سمج به بیرون می راند؛ در زانوی ورم کرده، در کمر دردمند و در سنگینی رسوبی که ته دلم می نشیند، جاگرفته. مثل خاکستر آهسته پایین می آید و کم کم پنهان می کند. اول ها از دشت و صحرا به توی خانه رانده شدم، مدتی توی حیاط بودم. حالا تا توی اطاق مرا به عقب رانده و خودش دم در ایستاده، دم سردش افسرده ام می کند: نگاه خسته اش را از من برنمی دارد.

۲۷/۸/۸۵

حالم بهتر است. هوا هم بهتر است بالاخره در این آخر تابستانی دو سه روزی آفتاب شد. دارم گفتگو با کافکا نوشته گوستاو یانوش را می خوانم. کافکا هوشمندی حیرت انگیز و دیدی بکلی مخصوص به خود دارد. کافکا گاه و بیگاه می گوید از سیاست سردرنمی آورد و اهل سیاست نیست. ولی روشن بینی سیاسی او را در کمتر نویسنده ای می توان سراغ کرد. در همان سال ۱۹۲۰ دربارهٔ رمان Clarté باربوس و انقلاب اکتبر نظری می دهد که مثلاً سارتر حتی چهل سال بعد به آن دست نیافت.

۲/۹/۸۵

گیتا و غزاله دیروز برگشتند. به هر دوشان خیلی خوش گذشته. حال گیتا خیلی بهتر است ولی گمان می‌کنم هنوز تا سرمنزل «امن» سلامت فاصله کم نیست. غزاله در فرودگاه بیتابانه مرا بغل کرده بود و می‌بوسید و دستم را در دست گرفته بود.

۱۱/۹/۸۵

«پ-ر» بالاخره موفق شد دستش را به تخته پاره ای بند کند. هفته ای شش هفته ساعت تدریس تأثر در يك دانشگاه آمریکائی اکلاهما، «یوتا-موتا»، یکی از این جاهای پرت. و شاخ را بند کرد. خودش را برای ظرف شویی و پادویی و به قول خودش همه چیز آماده کرده. آمده بود که برنگردد. يك سال در پاریس سرگردان بود و به هرچه دست زد نگرفت و آخرش سر از امریکا درآورد. بیشتر به خاطر دخترهایش از ایران بیرون آمد. دختر بزرگتر ده ساله است. شب های بمباران توی تاریکی اثاثیه اش - پیرهن و کیف و کتاب و دفتر و مداد و خسرت و پرت های دیگر را - جمع می‌کرد. توی بقچه می‌پیچید، چراغ قوه اش را کنار آن می‌گذاشت، توی تاریکی لچک سر می‌کرد و در گوشه ای از اطاق نماز وحشت می‌خواند. نماز را در مدرسه و برای رفع خطر یادش داده بودند. در این یکسال و اندی بارها گاه و بیگاه از پدرش تشکر کرده که او را به اینجا (به پاریس) آورده است.

۱۷/۹/۸۵

.... چند روزی است که بدبختی صبح ها شروع شده، توی تاریکی با صدای زنگ ساعت شماطه از خواب پریدن و رفتن به سراغ غزاله که بیدار شو و التماس غزاله که پدر پنج دقیقه، يك دقیقه. امروز می‌گفت پدر کیش بده! نهم سپتامبر مدرسه شان باز شد. صبح فکل کراوات زدیم و کفش و کلاه کردیم، دوتائی، با گیتا بردیمش و با معلمش آشنا شدیم. خیلی دستپاچه بود و از شب پیش می‌گفت نمی‌دونم چرا انقدر excité هستم. خیلی نگران معلمش بود نکنه زشت باشد، پیر باشه، بداخلاق باشه؟ و ... معلم دختر جوان خوشگل خوش برخوردی بود. دلهره تمام شد.

امروز صبح می‌گفت :

- پدر جان (تازگی ها این «جان» هم به دنبال «پدر» اضافه می‌شود) چقدر بده آدم پدر خوبی باشه و خودش پدر بدی داشته باشه. - اشاره اش به این بود که برایش گفته ام که من و پدرم خیلی به هم نزدیک نبودیم. رابطه مان بیشتر خشک بود - آدم دست دخترشو

بشوره و همچنین، همه کار برایش بکنه. پدر گیل و کلماتین ... حرف تمام شد می داند که آنها پدر بامحبتی ندارند.

در راه مدرسه می گفت: من از بیسکویت هام به فابین نمیدم. - چرا؟ برای اینکه اون هم بهم نمیده. - خب، تو هم نده. حالا داره و نمیده و یا نداره؟ - داره، اما هر وقت بهش میگم، میگه الان ندارم، همین یکی رو دارم. دو تا بیشتر ندارم و از این چیزها... خب من هم دو تا دارم مگه من ششصدتا دارم. - حالا عصبانی نشو عزیزم. - آخه آدم عصبانی میشه. پدرجان راستی چقدر دوستت دارم؛ حد نداره، هر روز صبح پدرم منو می بره مدرسه، اگه عصرها هم منو برمی گردوند حتماً برام بستنی می خرید. - نه عزیزم معلوم نبود، هر روز نمی خرید. - هر روز نه، هر هفته یعنی میگم ماهی یکی ... پدر می خوام يك كاری بکنم که مادر هیچ ایرادی به من نداشته باشه. - نمیشه جونم دو نفر که همیشه با هم زندگی می کنن بالاخره يك ایرادهائی به هم دارند. - نه، ایرادهای بزرگ. مثلاً من حالا میگم Au revoir, madame. Bonjour, madame. به نظر من تربیت اینه! بچه های کلاس بی تربیتن، «بانده» دارن: تو اینو بیار، تو این کارو بکن، تو نباید بیای. من توشون نیستم، توی هیچ بانده نمی رم.

گمان می کنم توی هیچ بانده راهش نمی دهند، نمی تواند خوب بازی کند و بچه ها هم به بازی نمی گیرند. امروز وقت بیرون رفتن از حیاط مدرسه برگشتم نگاهش کردم تنها و حاج و واج دم کلاس ایستاده بود. بلاتکلیف، منتظر بود کسی به سراغش بیاید یا به سراغ کسی برود.

۱۸/۹/۸۵

ما ایرانی ها مردمی هستیم که پرسش نمی کنیم در عوض پاسخ همه چیز را داریم. اهل دین و شیفته ایمانیم نه مرد فلسفه و تفکر. ...

۲۰/۹/۸۵

امروز کارت اقامت دهساله ام را گرفتم. کارت سبز امریکا را هم دارم. گذرنامه ایرانی هم که سر جایش محفوظ است. به این ترتیب با کمال خوشوقتی تازه شده ام. يك هرجائی بی جا! ...

۲۶/۹/۸۵

در ژنو هستیم. برای دیدن پری آمده ام. نیم ساعت دیگر باید بروم برن. این میان مهلتی سه چهار ساعته گذاشتم و در موزه Rath «گنجینه اسلام»، مجموعه ای از آثار هنری کشورهای اسلامی را تماشا کردم. مینیاتورهای شاهنامه، شاه طهماسبی دیدنی بود. بیش از آن، عجیب بود. مخصوصاً دربار کیومرث و بارید پنهان در مجلس خسرو پرویز. در میان مینیاتورهای دوره گورکانیان هند، عروسی داراشکوه توجهم را جلب کرد. مرا گرفت و به خود مشغول کرد. باز هم داراشکوه!

سوار بر اسب پشت سر عروس، روبرو ردیف پیشوازکنندگان و پشت سر ردیف همراهان، جلو رقاصان و مطربان و در ته شب، تاریک و انبوه! فیل هائی در مرز شب و ستاره و طبّال هایی که بر پشت آنها نشسته اند؛ عروس توری بر سر انداخته، خاموش و نگران بر اسب و داماد باوقار روبرو جایی دور و ندیدنی را نگاه می کند. ساقدوشان پیاده در کنار اسب ها مثل مجسمه های خیالی ایستاده اند. جوان های تازه و شکفته و غافل از بازی های آینده؛ همراهان شاهزاده، درباریان و بزرگان بر صفی از اسب های گوناگون، بلند و لاغر و گردن کشیده، سفید، ابرش، سرخ، خاکستری، دودی، آبی و سیاه - مثل اسب سیاوش - همه شگفت زده، با زین و برگی ساده و چشم هائی ناباور، با ترییت و نگران مراسم. سواران به هاله سبز دور سر «شاه جهان» نظر دوخته و سعی می کنند چیزی نبینند و از صورتشان چیزی حالتی یا حسّی بروز نکند. هاله مثل ماه پُر زمردینی است که در روشنی مشعل ها بتابد و مشعل و شمع در دست شرکت کنندگان در تاریکی روزنه هائی باز کرده و صورتی و سفید و بنفش جامه ها و ارغوانی دستارها و تالکو جواهرات را بیرون ریخته. نوازندگان در سازهای بادی می دمند و یکی می رقصند و دسته ای دختران تازه سال با سریندهای شفاف و گردن بندهای مروارید به پیشواز عروس آمده اند. زمینه، جلو، دم دست روشن است با رنگ های باز و سبک اما ته تابلو با وجود آتش بازی و شکل های رنگین و روشنی که مثل پر طاوس و فواره چتر باز کرده، خفه و سنگین است. چیزی شبیه مرداب، شب های دم کرده و نفس گیر و ملال تودرتو آن ته را پر کرده، گودال مرگ آن پشت دهان باز کرده و به انتظار نشسته؛ مثل کرکسی پیر و پرحوصله در گرگ و میش غروب، بالای درختی بلند، بلندتر از همه، درخت ها، کمین کرده و کوه و دشت را زیر نظر دارد.

از سرور و دل خندان نشانی نیست. همه همچنانکه در آغوش شب راه می سپارند، انگار زیر نگاهش سحر شده اند و توانائی جنبیدن ندارند. از خلال نوری که جابجا تن تاریکی را می شکافد، چیزی نجوا می کند، نسیمی ورد می خواند و آوای خاموش گرم های شب تاب فضا را لبریز کرده. غم جوان و معصومی در جانی آرمیده که احساس می شود ولی به دیده نمی آید. همه چیز در شب می گذرد و جبه زربفت و گوهرنشان داماد چون صورتی

فلکی با ستاره هائی شرمگین به چشم می آید. شاهزاده با چهره ای معصوم، بی خیر و اندکی افسرده بر اسبی هشیار و نگران، با گردن کشیده و گوش های افراشته نشسته. اسب دست راست را ستون کرده و دست چپ را خمانده تا قدم بردارد و با نگاهی شکافنده جلو را می پاید اما انگار جز ارتعاش بیمناک شب چیزی نمی یابد. اسب و سوار هر دو آنی و حالی دست نیافتنی دارند. داراشکوه سیاوشی است که پدری مهربان تر از کاوس دارد اما از دست بردران به سرنوشت ایرج دچار شده است... داراشکوه را می توان با ماركوس اُریوس امپراطور رواقی روم مقایسه کرد... داراشکوه را سرداری بلوچ که میزبان و مورد اعتماد او بود دستگیر و تسلیم کرد و آنگاه پس از تحقیر و تخفیف بسیار - به خواری و زاری - به جرم کافری در اگرآ کشتند. لقب اورنگ زیب در پادشاهی، «عالمگیر» بود و پس از مرگ به «حضرت خلد مکانی» ملقب شد. اینها چهار برادر بودند که هر چهار خود را پادشاه می دانستند. (ولیعهد داراشکوه بود) اورنگ زیب «دارا» و «مراد» را کشت و «شجاع» پس از شکست از برادر و در حین فرار مرد و «حضرت خلد مکانی» را از سعادت بریدن سر برادر محروم کرد. تمام دوران پادشاهی اورنگ زیب به جنگ های فرساینده و بی سرانجام - به آشوب و پریشانی - گذشت.

۲۹/۹/۸۵

در ژنو هستم. از برن برگشته ام. خوشبختانه حال پری خوب است. یکی دو ساعتی در شهر قدیم توریستی گشتی زدم، گذرا و سربهوا. منتظرم تا ساعتی دیگر برگردم به پاریس. «ج» می گفت برادر «ب-ش» کشته شد. آدم سرخورده، الکی خوش و شاعر مسلکی بود که معلوم نبود چه جوری توی سپاه پاسداران بُرخورده بود. این سال های جنگ هر چند ماه یکبار با پول و پوله ای از جبهه برمی گشت. دم شهر پیاده می شد يك سواری در بست می گرفت می رفت بندرپهلوی چند روزی عیثی می کرد و دمی به خمره می زد و دلی از عزا درمی آورد پول ها که ته می کشید برمی گشت، دوباره به طرف جبهه. خلاصه، در کردستان کشته شد. ختمی گرفتند و در آخر ختم پسر چهارده ساله اش آمد پشت بلندگو و گفت یکی از شعرهای پدرم را در این مجلس می خوانم و نثار روحش می کنم. و اما شعر:

هفت آسمان به دوش تو آوار می شود
گل در کویر تشنه، ما خار می شود
آئینه پیش چشم تو دیوار می شود
وقتی عصای معجزه ها مار می شود
در پاسخ انالالحق او دار می شود
تاریخ را نگر که چه تکرار می شود

خوابی و چشم حادثه بیدار می شود
خواب زنانه ایست به تعبیر آن مکوش
برخیز تا که ببینی چه دردناک
دیگر به انتظار کدامین رسالتی
آنکس که بود گفت انالالحق که هر درخت
وحشت فکنده بر همه، برگ این کتاب

۳۰/۹/۸۵

از «ا» و «ش» نامه ای داشتم. خوابی که «ا» درباره من دیده بود: «آمریکا که بودم خواب ناراحت کننده ای برای تو دیدم و تا رسیدن نامه ات ناراحت بودم. خواب دیدم که تو دست دو بچه کوچک را گرفته ای و پیرزن مریض احوالی را هم دنبال خودت می کشی و از پله های تنگ و اضطراری پشت ساختمانی با سختی بالا می روی. عجیب این بود که این پله ها سرش در هوا ول بود و به جایی وصل نبود. من و «ش» توی ساختمان ناظر تلاش تو بودیم و من به «ش» می گفتم که شاهرخ با این سختی کجا می رود این پله ها که به جایی وصل نیست ...»

ظاهراً بی شباهت به سرنوشت خودم نیست. يك عمر با زانوی معلول از پله هائی بالا رفتن که به هیچ جایی نمی رسد، پله های تنگ و اضطراری پشت ساختمان، صعود بی مقصد در حیاط خلوت و پستو و يك دو سه تا بیچاره تر از خود را به دنبال کشیدن و سرانجام رها شدن در هوا مثل بادبادکی دستخوش باد، در دست کودکی سربهوا.

و اما خواب خودم پریشب: ده دقیقه مانده به هشت رسیدیم به مدرسه. ساعت جهانگیر پنج دقیقه به هشت بود. اما همه سر کلاس بودند. دستپاچه شدم. معلوم شد ساعتان درست نیست. ساعت ۱۰ است و زنگ اول تمام شده. ریش نتراشیده بودم. در همین سن و سال حالا به مدرسه می رفتیم (من و جهانگیر). با عجله رفتم دستشویی که ریش بتراشم، منصرف شدم. ریاضیاتم را حاضر نکرده بودم. فکر کردم رفوزه می شوم، باید یاد بگیرم بعد به خودم گفتم آخر در این سن و سال چه جوری، آسان نیست. اما اگر رد بشوم به انستیتو چه بگویم؟ «ه» را در کتابخانه دیدم، مثل اینکه در مخزن بودیم. با هم بیرون آمدیم، جلو دوچرخه ام نشاندمش. دوچرخه خیلی بلند بود. چرخ هم نداشت، ولی راه می رفت، دو متری بالاتر از زمین حرکت می کردیم بدون چرخ و پازدن، به «ز» رسیدیم، بچه اش، یکی دو ساله، در کالسکه ای بود. جانی مثل مدخل وزارت آموزش و پرورش، جلو خانی نیمدایره و سردری بلند و کاشی کاری. جمعی در حالت مسافران منتظر گاراژهای قم، روی زمین نشسته بودند. از «چ» پرسیدم، گفت تعطیلات داریم می رویم پل سفید. چیز دیگری نگفت، چون که من از خواب بیدار شدم.

۳۱/۹/۸۵

«ك» را دیدم. برای چند روزی آمده است هوایی بخورد. از نیکان روزگار است. از دیدنش حظ می کنم و دلم روشن می شود. روحیه بدی ندارد و می گوید اگر آدم با دستگاه و رژیم سر و کاری نداشته باشد، می تواند آهسته و پنهان در گوشه ای عمری بسر آورد.

۹/۱۰/۸۵

در بستان هستم. آمده ام برای دیدن اردشیر و استراحت. فکر از گیتا بود. از خستگی مریض بودم. گیتا گفت هر جا بروی و هر کار بکنی بی فایده است اگر می خواهی واقعاً حالت بهتر بشود برو چند روز پیش اردشیر. راست می گفت. دیروز عصر رسیدم و از همین حالا حال خوب شده است. غزاله سفارش کرد که داداشی را هزار و هفتاد تا بوس بکن. چهار بار اردشیر را بوسیدم که خودش هزار و هفتاد تا بود. از بس حظ کردم. هوا خوب است، اردشیر رفته به دنبال کارهایش من هم دارم باخ گوش می دهم و کیف دنیا و آخرت را می کنم.

دیروز صبح که غزاله را بیدار می کردم بپریم مدرسه، خواب و بیدار می گفت: C'est pas juste. C'est pas juste. - چی درست نیست؛ - که من تورو اینقدر دوست دارم. و به تنم دست می کشید و نوازشم می کرد. گفتم چرا؟ گفت آخه پدرجان خیلی دلم برات تنگ میشه.

۱۴/۱۰/۸۵

با اردشیر و «ن» و «م» رفتیم Vermont کنار دریاچه Champlain تا نزدیکی مرز کانادا. پاییزی که در این سفر دیدم، رنگ های گوناگون، هزار رنگ، و زیبایی خیره کننده، طبیعت، گمان نمی کنم در هیچ جای دیگر وجود داشته باشد. پاییز این طرف ها عجیب است. خود دریاچه نیز با جزیره های فراوان و پست و بلند ساحل ناهموار و نامنظم، بسیار دیدنی بود. دو سه روزی سفر دلپذیر و روح نوازی کردیم.

۱۷/۱۰/۸۵

این روزها را با خواندن دو اثر ضایع کردم. خودم کردم که لعنت بر خودم باد. اولی «کاشانه» بود، از بزرگ علوی در الفبا. دوره جدید شماره ۵. نمونه پست ادبیات تبلیغاتی که هیچ چیزش درست نیست. نه ساخت داستان، نه زبان و نه شخصیت ها. ساخت داستان که در بهترین حال و در نهایت ممکن بود به مویسان برسد (که تازه خود آن حضرت چندان مالی نبود)، در رئالیسم سوسیالیستی آقا بزرگ از حد سیاه مشق فراتر نمی رود. زبان خراب و گاه مخصوصاً اصطلاح های عوامانه غلط است. دوری طولانی از محیط زبان کار خودش را کرده و آدم اغلب به یاد گرفتاری جمال زاده می افتد. خدا عاقبت مرا به خیر کند. شخصیت های داستان که دیگر نگو. در این قصه «واقع گرا» نویسنده از واقعیت آدم ها و محیطی که ساخته به کلی بیگانه است، هیچ کدام را نمی شناسد. نویسنده «گیله مرد» کاش دیگر دست به قلم نمیبرد.

دیگری کتاب Roy Mottahedeh به نام The Mantle of the Prophet که علی به من هدیه کرد. خواندم و حرص خوردم، حرص خوردم و خواندم. یارو که استاد Princeton است و این طرف ها اسم و رسمی دارد خواسته زندگی نامه فرهنگی - سیاسی ملاتی را بنویسد و از این راه دین و سیاست را در ایران جدید روایت کند. ولی اثر او روایت ناشیانه ایست از اطلاعات نیمه درست و تصورات و خیالات نویسنده. مثلاً در فصل ۵ از عرفان، شعر فارسی، مانویت، تشیع و باز عرفان حرف می زند که همه دریافت های نصفه نیمه کاره است. آخر فصل هم با دو نمونه، عرفان در قرن ۱۹ و ۲۰، سید جمال الدین و خمینی بسته می شود. نویسنده از موضوع هایی حرف می زند که اطلاعات ناتمامی از آنها دارد و بس. و تازه آنها را حس نکرده و نیازموده، تجربه ای وجودی (existentiel) از آنها ندارد و با وجود همه کوشش آشکاری که می کند نگاهش به این پدیده های زنده، خشک، «علمی» و در نتیجه بیگانه است. فصل های دیگر هم خیلی بهتر نیست. در فصل هفتم از ساواک و زندانی شدن «علی هاشمی» قهرمان کتاب صحبت می کند. این فصل به طرز خنده آوری مصنوعی است. زندانیان انفرادی با قیام کاوه به ضد ضحاک، پرخاش رستم در دربار کاوس یا با خواندن مولانا با همدیگر حرف می زنند و زیر نظر نگهبان ها با همدیگر ارتباط برقرار می کنند! مسخره است که آدم درباره چیزی که نه می شناسد و نه حس کرده، داد سخن بدهد. و مسخره تر از آن ستایش های جاهلانه دیگران است از کتاب که در پوشش پشت جلد آمده. در پایان کتاب که نویسنده از این و آن تشکر می کند ناگهان متوجه می شویم علی متین دفتری که نوه مصدق است دوست جلال آل احمد هم بوده، مجید تهرانیان هم همینطور! طرف مربوطه برای رفا «شجره نامه» درست می کند.

بیش از این وقت تلف نکنم. کتاب آقا به درد خواننده متوسط و بی خبر امریکائی می خورد و اگر ایشان به همین روال و با همین پشتکار زندگینامه های فرهنگی تاریخی روایت کنند، به زودی نویسنده، پر فروش کتاب هایی خواهند شد که نه روایت است نه فرهنگ و نه زندگی نامه ولی در عوض «عالمانه» و «استادانه» است و عوام پسند.

بعد از تحریر: (دیروز - ۲۴/۳/۸۶ - شنیدم که همین کتاب مستطاب جایزه نمی داند چیچی گرفته با شصت هزار دلار ناز شست. تا کور شود هر آن که نتواند دید).

۲۰/۱۰/۸۵

داشتن پسری مثل اردشیر سعادت ترسناکی است، ترس از روزی که دیگر نباشد حتی سال ها و سال ها پس از نبودن پدر.

دیشب به زبان همدلی با اردشیر گپ مفصلی زدیم. بیشتر از ایران و مردم ایران و از سرنوشت خودهامان. به عقیده او فرهنگ، تاریخ و در نتیجه سرشت و خصلت ما ایرانی ها طوری است که انگار همزمان در دو سه مرحله یا مرتبه، در دو یا سه بعد بسر می بریم؛ هم از نظر عاطفی و هم از نظر حسی، عقلی، فرزانی، جنون، خودانگیختگی و بی بندوباری یا خویشتن داری و شرم و ... در افراد و در تمامی ملت به مناسبت های گوناگون هر بار یکی از این چهره ها بروز می کند و رو می آید. بسته به اینکه در چه مرحله ای به سر می بریم یا به چه بُعدی رانده شویم یک یا چند تا از این ویژگی ها (که گاه با خصلت های دیگر متفاوت و حتی متناقض است) غلبه می کند، ما را فرا می گیرد و رفتار فردی یا اجتماعی ما را می سازد و هدایت می کند. حادثه ای مثل انقلاب اخیر با تکان شدید و زیر و زیر کردن همه چیز ناگهان بُعدها و جنبه هایی از فرهنگ و خصلت ما را رو آورد که در اعماق، پنهان و ناشناخته مانده بودند. به همین سبب تا این حد غافلگیر کننده و حیرت انگیز بود. چیزی و حالی از ما به خود ما نشان می داد، خودی را دیدیم که هرگز نه گمان می کردیم و نه اگر می گفتند باور می کردیم.

من نظر خودم را درباره خصلت دوگانه، دوگونگی و اسکیزوفرنی فرهنگ ایران، دو قطب طریقت و شریعت، عارف و عالم گفتم و او اضافه کرد گذشته از «برگزیدگان» معدودی که در یکی از این دو قطب عمیقاً ساکن شده اند، جماعت انبوه مردم که از هر دو بهره ای دارند و در این میان نوسان می کنند در تکان های شدید به یکی از این دو سو سرازیر یا پرتاب می شوند و یکی از دو کفه ترازو را سنگین می کنند.

صحبت از آینده ایران که بود اردشیر می گفت. در برابر حادثه های عظیم مثل هجوم عرب ها یا مغول ها یا خطر عثمانیان و افغان ها، مثلاً عکس العمل مردم ایران با مال کشورها یا اقوام هم جوار تفاوت داشت. حالا هم نمی شود از روی نمونه کشورهای همانند، آینده ایران را پیش بینی کرد. نمی دانیم ده بیست سال دیگر از این کوره گداخته ما چه بیرون خواهد آمد. گفتم درست است اما با یک تفاوت بزرگ. در گذشته ما در نوعی هماهنگی با تاریخ بودیم. یا جور دیگر بگویم یکی از اعضا، برابر و هم سطح تشکیل دهنده و سازنده تاریخ بودیم. امروز با وجود غرب و شوروی و ... اثر عوامل بیرونی بیشتر از تحول درونی اجتماع ماست. آنچه از بیرون می آید بیشتر تاریخ ما را می سازد تا آنچه که از درون برمی آید. در نتیجه معلوم نیست گذشته تا چه اندازه بتواند ملاک آینده باشد. موافق بود و گفت این هم دلیلی دیگر برای اشکال بیشتر پیش بینی. سابق ایران و کشورهای دیگر در یک دنیای تاریخی بودند، حالا در دو دنیا، ما «جهان سومی» هستیم و شاید اثر غرب و شرق در تاریخ ما بیشتر از تحول دیالکتیکی درونی اجتماع خودمان باشد.

در مورد روحیات ما و ملت های دیگر به تفاوت هوشمندانه ای میان «سطح فکر» و «طرز فکر» قائل بود. سطح فکر به میزان آگاهی اجتماعی، دانش، تمدن و غیره بستگی دارد اما «طرز فکر» چگونگی و نحوه کارکرد آنهاست با یکدیگر و در یکدیگر. به تعبیری «سطح فکر» بالاتر، آگاهی بیشتر الزاماً سلامت یا سعادت اجتماعی بیشتر را در پی ندارد. همانطور که نیروی بیشتر همیشه نشان تندرستی بیشتر نیست. گرفتاری ما ایرانی ها در سطح فکرمان نیست در طرز فکرمان است. در چگونگی کارکرد آگاهی، هوش، اخلاق و فرهنگمان در پهنه اجتماع. ما مردم ناآگاهی نیستیم، از شعور سیاسی و اجتماعی بی بهره و از جهان بی خبر نیستیم. اما تناقض عجیبی میان «سطح فکر» و «طرز فکرمان» وجود دارد. عوامل تشکیل دهنده «سطح فکر» در کارکردهاهاشان ما را به جاها و کارهای غیر منتظره ای می کشانند، اکثراً عقل را از ما می گیرند و احساسات و گاه غرایز را بر ما مسلط می کنند. نقطه مقابل ما به عقیده او امریکائی ها هستند. دقت در افراد امریکائی آدم را به تعجب می اندازد. مردمی با این هوش و آگاهی ناچیز چطور در زمانی به این کوتاهی به این حد از رونق و آبادانی رسیدند و چنین مملکتی ساختند. راز این موفقیت در «طرز فکر» شان است. گذشته از علت های دیگر، عوامل سازنده «سطح فکر» خوب جوری با یکدیگر در صحنه اجتماع هماهنگ شده و می شوند و کارکرد بهینه ای دارند. آنها «طرز فکر» اجتماعی مطلوب دارند و ما نامطلوب. گذشته از اینها و نیز عامل های دیگر، نظام اجتماعی و غیره يك عامل اساسی دیگر هم وجود دارد، عامل اتفاق است که دست کسی نیست و چه نقش بزرگی در تاریخ دارد.

در همین زمینه: ما ایرانی ها هوش تیز، مخرب و فردگرایی داریم که از نظر اجتماعی، در زندگی اجتماعی زیانبخش است. امریکائی ها کم هوشی و سادگی نی دارند که مفید است. اگر هوشمندتر و تیزبین تر بودند، ای بسا همکاری و همسازی اجتماعیشان لطمه می دید. باز در همین باب: تفاوتی هست میان «طرز فکر» انگلیسی ها و فرانسوی ها که «سطح فکر» بازتر و برتری دارند. آنچه در گذشته مایه موفقیت جهانی و اجتماعی بیشتر انگلیسی ها می شد مربوط به طرز فکرشان بود و گر نه احتمالاً انگلیسی متوسط در آگاهی و فرهنگ و ... (سطح فکر) به فرانسوی متوسط نمی رسید.

درباره گذشت زمان در زندگی امریکائی به گمان اردشیر، مردم چنان گرفتار گذران روزمره اند که زمان، بدون خاطره می گذرد، شتابزده می آید و می رود. بدون اینکه یادی بر جای گذارد. زمان بی خاطره است.

چندتائی از همکاران امریکائی اردشیر مهمانش بودند. از اول تا آخر تمام حرفهایش را با شوخی فهماند و آنچه گفتنی بود - و شاید به جد نمیشد گفت - شوخی کنان گفته شد. دیدم عجیب مثل آن وقت ها - تا چند سال پیش خودم - است. زیادی به خودش می پیچد. آدم گسسته و در تب و تابی دائمی است. از کارهایی که می کند، از Business راضی نیست. به شدت احساس می کند که دارد عمرش را بیهوده تلف می کند، راه دیگری هم به نظرش نمی رسد. می خواهد بزند به صحرا و بیابان و مزرعه، اسب و کشت و زندگی روی خاک و تماس بی واسطه با طبیعت. اما نمی تواند. فعلاً شدنی نیست. از طرف دیگر می گوید حس می کنم که این زندگی روح و حس مرا خراب می کند. حساسیت مرا از بین می برد؛ کشمکش میان آرمان و واقعیت، خواست و توانائی!

به اردشیر به مناسبتی می گفتم انگار ما همدیگر را عوضی می فهمیم و هیچکدام نمی توانیم قضاوت درستی درباره دیگر داشته باشیم. گفت از بس با همدیگر تفاوت داریم. برداشت من از همه چیز، تماس با آدم ها و جهان خارج ابتدائی، حسی و بی واسطه است ولی مال شما انتقادی و عقلی است، همیشه يك سنجش با خود دارد، مثل اینکه از خلال چیزی نگاه می کنید.

۳۰/۱۰/۸۵

دیشب «ب-م-ک» و چند آواره، دیگر پیش ما بودند، به جز «ویلر» که محکم روی خاک خودش به تخت نشسته. علی آیتی است از خوبی و دوستی، مارینا هم همین طور. توی هواپیما هستم. دارم برمی گردم، دلخورم که از اردشیر دور شده ام، خوشحالم که می روم پیش گیتا و غزاله. می کشندم از دو جانب این به سوئی، آن به سوئی. گاه شعرای قلابی هم حرف حسابی می زنند. امروز تمام روز با اردشیر بودم مثل خیلی از روزهای پیش. دیروز در «کنتی کت» کار داشت (نمی دانم این اسم سرخ پوستی را چه جوری باید نوشت) من هم رفتم. سفر کوتاه و تماشای دلپذیری بود. امروز مقداری در فروشگاه ها پرسه زدیم. اردشیر می خواست برای گیتا و غزاله هدیه ای بخرد. خیلی گشت و وسواس به خرج داد و آخرش چیزهای خوبی پیدا کرد، غیر از آنچه در پاریس پیدا می شود چون به قول خودش آنجا بهترش هست. من از توجه و جستجو و صرف وقت کسی که از شلوغی فروشگاه ها حالش به هم می خورد البته خیلی حظ کردم. برای غزاله يك پولور و شال گردن خرید پشم آلپاکا، طرح و بافت سرخ پوست های پرو. خیلی ساده و اصیل. غزاله هم اردشیر را خیلی دوست دارد؛ «داداشی» را. از محبت این دو تا به همدیگر خیلی کیف می کنم.

سه چهار شب پیش تا دیروقت، تا نزدیکی های صبح اردشیر شاهنامه می خواند، به هیجان آمده بود، دگرگون شده بود، بی اختیار دست به سرش می کشید، پیاپی جابجا

می شد، نمی توانست آرام بگیرد. صحبت فردوسی بود. من پایان اسکندر و آغاز اشکانیان، شکایت فردوسی و گفتگوی او را با چرخ خواندم. از اینجا شروع شد و او بعد تکه های دیگر را می خواند و حرف می زدیم. چند سال است که به فردوسی ارادت می ورزد. هیچ شاعری را به اندازه او دوست ندارد. حتی حافظ را و مولانای دیوان شمس را. درباره فردوسی می گوید از جمله خصوصیاتش این است که حتی وقتی از ساده ترین و عادی ترین چیزها حرف می زند کلامش والا و بلند است و بی اختیار آدم را بالا می کشد و از حال عادی یا مبتدلی که دارد بیرون می آورد. ...

دو سه دقیقه پیش یکی داشت رد می شد. کنارم ایستاد، مکشی کرد، نوشتنم را نگاه کرد، راه افتاد و نرفته برگشت. داشتم از فضولیش ترش می کردم که سلام کرد. پیرمرد محترم و آراسته ای به نظر می آمد. گفت آقا شما ایرانی هستید؟ و بعد پرسید شما هم ایران می روید گفتم نه، پاریس. به نظر آمد که دمو شد. پرسیدم شما ایران می روید؟ گفت بله از پاریس به زوریخ، اضافه کردم و از آنجا به بندرعباس و تهران با سوئیس ار. گفت بله. با تعارف فراوان خواهش کرد در فرودگاه پاریس راهنمائیش کنم تا هواپیمایش را عوض کند. خیلی نگران بود. قول دادم. قرار شد با هم پیاده شویم، بعد پرسید لابد زبان می دانید. گفتم بله. گمان می کنم حالا دیگر با خیال راحت کنار زنش در صندلی لم داده شاید هم خوابیده، چون نزدیک صبح است و هوا دارد روشن می شود. چه سرنوشتی پیدا کرده ایم، همه پراکنده، تنها و ناسازگار چه در بیرون و چه در وطن؛ چه وطنی و چه هموطنانی که از ریز و درشت به جان هم افتاده اند.

۷/۱۱/۸۵

پای غزاله درد می کند. امروز با اینکه دستش را گرفته بودم، در راه مدرسه زمین خورد. از درد زانو می نالد. می گوید دو ماه است که درد می کند. صبح وقتی بیدار می شود نمی تواند راحت سرپا بایستد. يك هفته است که برگشته ام. این حال غزاله. گیتا هم ناخوش است. سرگیجه دارد. وضع انستیتو نامعلوم است و شاید تخته کنند، قرض هم مثل زالو از سر و گوشم بالا می رود. پری و جهانگیر پیش ما هستند، بیش از پانزده روزی است که بعد از عمل از سوئیس آمده اند. پس فردا می روند امریکا. «ا-ح» هم آمده و چند روز دیگر می رود امریکا. دارم خودم را جمع و جور می کنم برای کار. دورخیز دارد تمام می شود.

چند روز پیش غزاله را می بردم مدرسه، در راه ناگهان گفت:

- پدر من نمی خوام مثل تو و مادر خر بشم! به روی خودم نیاوردم. پرسیدم چطور؟ - می خوام يك métier داشته باشم که نگن اینجا شمارو نمی شناسیم. کار نمی دیم.

می خوام دکتر بشم که همه جا کار داشته باشم. کسی نگه: نه، نه ببخشید، کار نداریم. من گوش می کردم و خنده ام گرفته بود. بعد اضافه کرد البته *métier* تو هم خوبه، خیلی خوبه ولی پول نمیدن. خب می دونی پدر... (داشت ماست مالی می کرد که به من برنخورد). مال مادر هم خوبه. من نمی خوام معلم رقص بشم. من گفتم راست میگی همون دکتری از همه بهتره. انشالله دکتر بشو.

يك شب موقع خواب از من پرسید، به چی فکر کنم؟

- به کسانی که دوست داری، به مامانی، به اردشیر. - من همه رو دوست دارم.

شنبه گذشته صبح که بیدارش می کردم گفت:

- پدر چقدر منو خوب بزرگ کردی، چیزهای بزرگ به من یاد دادی، با من بازی می کنی، هشت ساله به من چسبیدی. وای چقدر خوبه، صبح های شنبه (نه مدرسه هست و نه اجبار بیداری در تاریکی) من هرگز این شنبه ها رو فراموش نمی کنم، وای پدرجان، فقط يك عیب داره، روزهای شنبه ریشش رو نمی تراشه. من عادت کردم، دختر هر کی می شدم آنقدر دوستش نداشتم. هنوز از رختخواب بیرون نیامده بود. گفت چقدر بعضی لحظات زندگی خوبه! من از این گنده گوئی خنده ام گرفت، خودش هم همین طور. برای اینکه موضوع و حالت هر دو را عوض کند گفت پدر اگر اردشیر ایران بود حالا باید می رفت جنگ؟ - آره. - سرباز شده بود؟ - شاید.

غزاله چهارشنبه ها بعدازظهر برای نقاشی و وقت گذرانی های دیگر می رود به جایی به اسم Centre St. Agnès، بچه ها را نگه می دارند. دیروز سر صبحانه پرسید این مرکز مذهبی است؟ گیتا گفت آره. - من دیگه نمی خوام برم اونجا. - چرا؟ - مذهبی. - به تو کاری ندارن، هر کسی برای خودش هر مذهبی دلش می خواد می تونه داشته باشه. مبتذلای از این نوع تحویل دادیم. دو تایی با هم.

در راه مدرسه گفت پدر در St. Agnès میگن برای مرده ها دعا کنین. اونها رو توی دلتون نگه دارین. نزدیک بود گریه کنم. من همه اش یاد داغاجی جان می افتم. تازه داشت یادم می رفت اینها یادم میندازن. من جلو بچه ها گریه ام می گیره.

۱۴/۱۱/۸۵

گیتا بیمار و بستری است. سرماخوردگی شدید. غزاله نمی تواند راه برود. زمین خورده، زانوی چپش پیچیده، درد می کند و کمی ورم دارد. امشب قرار است برویم دکتر. نگرانم.

اینروزها باز به یاد داراشکوه افتادم هم از خواندن «ضد خاطرات» مالرو و هم از

خواندن غزلیات بیدل دهلوی که «ه» از تهران برایم فرستاد.

گمان می‌کنم تفاوت سیاوش و داراشکوه - افسانه و تاریخ - در اینست که اولی کیخسروی داشت و مرگش سرآغاز رستگاری بود. دومی با مرگ تمام شد، برعکس سیاوش که با مرگ آغاز شد. همان تفاوتی که میان افسانه و واقعیت وجود دارد! در افسانه حقیقت پیروز می‌شود یعنی راستی و عدالت بر دروغ و بیداد غلبه می‌کند. بنای افسانه بر آرزوست و آرزوی آدمی در پیروزی حق. در واقعیت، داراشکوه کیخسرو خود را نمی‌یابد. یا دست کم بیشتر اینجوری است.

در افسانه، پیروزی را برای برادر می‌خواهند «ارجونا» پیش از شکست دشمن، پادشاهی را به برادر وامی‌گذارد و خود از زندگی این جهانی کناره می‌کند ولی اورنگ زیب برای پادشاهی، برادر را از سر راه برمی‌دارد. گویی نژاد او از راه تیمور خونخوار به صحرانوردان تورانی، به «تور» برادرکش می‌رسد و خود گرسیوزی است روبروی اغریث. منش و کردار او تا چه اندازه به گرسیوز شباهت دارد؟
بیهودگی سرنوشت داراشکوه و تباهی زندگی او آدم را به یاد «جامعه» می‌اندازد. پس از آزمودن نیکی و بدی، شادی و رنج و ... همه چیز بیهوده است، باطل اباطیل!

۱۴/۱۱/۸۵

پای غزاله بهتر است. یعنی به سختی راه می‌رود. بردیمش پیش يك Ostéopathe گمان می‌کنم زانو رگ به رگ شده بود، جا انداخت، چون بعد از دستکاری دکتر درد تمام شد. گیتا هم بهتر است. اما هیچکدامشان خوب نیستند.
بعد از دو سه روز، غزاله را امروز بردم مدرسه. آهسته و لنگان لنگان. در راه صحبت می‌کردیم. گفت:

- دلم نمی‌خواد برم مدرسه. - چرا؟ - دلم می‌خواد یکی باهام باشه، مواظب باشه، یا پدرم یا مادرم. خوش به حال اونها که پیش از شارلمانی بودند. - چرا پیش از شارلمانی؟ - برای اینکه مدرسه نمی‌رفتند. مگه نمیدونی مدرسه رو اون درست کرد؟ پدر جان تو بچه بودی مدرسه می‌رفتی؟ - آره عزیزم من هم بعد از شارلمانی بودم. - پدر دلم می‌خواست بزرگ بودم، قد مادر بودم، خودم بیدار می‌شدم. تو خونه می‌موندم. کسی هم نمی‌گفت زود باش، دیر شده. من خواب و خوردن و تله ویزبون رو خیلی دوست دارم، خیلی کیف داشت. - اونوقت مثل مادر ناراحت بودی که چرا کار نداری. - يك کار برای مادر پیدا می‌کردم. يك کار خوب هم برای تو. - خودت چی؟ - يك دکتری هم خودم بودم. بچه ام رو هم تو می‌بردی مدرسه براش قصه های خوب می‌گفتی. - خب، دیگه چی؟ دیگه هیچی، چیزی نمی‌خوام، تو و مادر رو از این خونه هم می‌بردم. خونه، من يك باغچه داشت

مثل خونه، تهررون. (یادش نیست ولی حرفش را شنیده) هر وقت اوضاع ایران خوب شد من برمی‌گردم. پدر، من اونوقت‌ها پیش بچه‌ها «حسودیم» می‌شد که پدرم کچله! (شاید خجالت؟ شاید حسودی که پدر آنها «کچل» نیست؟) اما کچل‌ها خیلی پدرای خوبی هستن. پدر فابین اصلاً کارهای تورو برای دخترش نمی‌کنه. تو برای من همه کاری می‌کنی. پدرجان ببخشید که تند راه نمیام. - بخشیدن نداره عزیزم تقصیر تو نیست که پاهات درد می‌کنه. - آره از طرف پاهام می‌گم ببخشید. از دست این پاهام حوصله‌م سر رفته، دو ماهه که می‌گم درد می‌کنه. بعد با عصبانیت گفت پدر تو هیچ کاری نکردی، هیچ کاری نکردی. - آخه عزیزم منتظر بودیم که تابستون بریم پیش دکترا، امریکا. - تابستون، تا امریکا، پدر تو دیوونه‌ای! - آخه فکر نمی‌کردم جدی باشه. حالا وقت گرفتیم پونزده روز دیگه میریم پیش همین. از این که راضی هستی؟ جوابی نداد. يك لحظه سکوت و بعد ناگهان زد به سر و صورتش. خدا مرو مرگ بده، خدا مرو بکشه. عصبانی شدم گفتم چی شده؟ دفترم رو جا گذاشتم. دعوا شد. چرا حواست جمع نیست، چرا جا گذاشتی؟ - تو برو از خونه بیار. دعواي مجدد من و داد و بیداد غزاله که تو نمی‌خواهی يك کاری برای دخترت بکنی. تو هیچ کاری برای من نمی‌کنی و بعدش گریه. يك دقیقه‌ای گذشت، هر دو فروکش کردیم و بنا شد من برگردم و دفتر را بیاورم دم کلاس و به او برسانم.

۱۹/۱۱/۸۵

با اردشیر صحبت کردم و حالم جا آمد. گفت جاتون اینجا خالیه. گفتم جای تو همه جا خالیه. خندید. از غزاله پرسید. گفتم. سکوت کرد بعد گفت چون شما از خانه نمی‌توانید خارج را بگیرید، از راه تلفن چی اقدام کنید و به حساب طرف دیگر. گفتم چرا؟ گفت برای اینکه من با گیتا و غزاله صحبت کنم.

یکی دو ساعت بعد، اردشیر زنگ زد. دوباره گفت می‌خواستم بگویم در بحثی که اینجا در فلان مورد با هم داشتیم حق با شما بود. من ببخود لجبازی می‌کردم. گفتم ای بابا، یکماه گذشته، به چه چیزهایی فکر می‌کنی. گفت بهتر است تا فکر به چیزهای دیگر. گفتم برای اینکه خیالت را راحت کنم می‌گویم: این بهترین سفری بود که در عمرم کرده‌ام. جواب داد خیلی خوشحالم که این را می‌شنوم. حرف‌های دیگری هم زدیم که آخر سر حس کردم پُر شده‌ام از روشنایی و صفا، دلم روشن شده بود. تمام سه هفته‌ای که در بُسْتَن بودم در عالم همدلی و یگانگی گذشت، در تفاهمی که به کلام نیازی ندارد، حرف دل‌مان را بی‌آنکه بر زبان آید به همدیگر می‌گفتیم.

۲۱/۱۱/۸۵

دست و دلم به هیچ کاری نمی رود. پای غزاله خیلی آزارش می دهد. هم درد می کند و هم بد راه می رود، بد و سخت. دیروز صبح از آپارتمان که بیرون آمدیم گفت چقدر دلم می خواست از پله ها تند می رفتم پایین. مثل پیرزن های فرتوت پله ها را یکی یکی بالا و پائین می کند. آن هم دست در دست دیگری، نه به تنهایی. در راه مدرسه می گفت. پدر جان آخه کجا می ریم؟ برای چی می ریم؟ چکار می کنیم؟ چرا می ریم؟ گفتم عزیزم داریم می ریم مدرسه، درس بخونیم و ... درس نخونی بزرگ که بشی بیکاره ای و ... داشتم از این لاطائلات سر هم می کردم که گفت دلم می خواست همین جا وامیسه‌ام، همین جا می نشستم، همین جا می خوابیدم، بعد قد «رها» که می شدم از خواب بیدار می شدم و می رفتم دندانپزشک می شدم (کاری که رها دارد می کند).

گیتا چند شب پیش با کسی از مدرسه و اخراج شاگردان و غیره حرف می زد، غزاله هم می شنید. امروز می گفت :

- می ترسم اخراج کنن. برای چی بی جهت که اخراج نمی کنن. - آخه من ابرونی هستم. - خُب باشی، مگر کسی از تو پرسیده کجائی هستی، مگه به این مناسبت کسی تا حالا اذیت کرده. - نه مردم رو نمی گم، از دولت، از پلیس...

توضیحات نسبتاً مفصلی دادم و سعی کردم فهمیدنی باشد، که در این مورد نظریات دولت در اینجاها خیلی با مال مردم فرق ندارد، نباید ترسید. بعد صحبت خانه تهران و باغ و باغچه و برگشت به آنجا و بدآمدن از پاریس را کرد؛ اونجا وطن منه، من فرانسوی نیستم، خب يك چارقد سر می کنم چیزی نیست، تو اونجا کار داری، مادر کار حسابی داره. - من معلوم نیست. بازنشسته شده م. - ها، این مشکله ça c'est le problème توضیحات دیگری دادم، همه الکی، کلیشه هائی که می توان حدس زد. موضوع صحبت عوض شد.

- پدر، چرا انقدر خوبی، چرا من تو رو انقدر دوست دارم؟ انقدر خوب نباش، کمتر خوب باش تا من تو رو کمتر دوست داشته باشم. پدر دراز شکم گنده طاس. پدر فابین و گیل و کلمانتین آنقدر gentil نیستن کچل ها خیلی gentil هستن. تو، اردشیر، عموحسن. البته عمو حسن نه طاس است نه کچل ولی چون خوب است لابد باید جزء کچل ها باشد.

۲۹/۱۱/۸۵

يك روز صبح زود که در تاریکی غزاله را برای رفتن به مدرسه از خواب بیدار می کردم،

خواب و بیدار، غُرزان می پرسید پدر چرا خورشید بیشتر از ما می خوابه؟ - برای اینکه تنبل تر از ماست. پوزخند زد و گفت به، اون که هر روز تمام دنیا رو میره!

۳۰/۱۱/۸۵

دیروز رفتم به تشییع جنازهء ساعدی. کسان زیادی آمده بودند. باران می بارید، هوا تیره و آسمان روی زمین افتاده بود. جمعیت منظم و خاموش و آهسته به طرف گور می رفت و همه غمزده بودند؛ غم غربت و دهان گشوده مرگ در برابر و تیغ سرنوشتی که سعی می کنیم به شوخی، ندیده اش بگیریم و به ریشخند برگزارش کنیم. امروز، باری بگذرد، «چو فردا شود فکر فردا کنیم».

سر خاک نطق و بطق شروع شد. پیش از همه یکی... از طرف کانون نویسندگان در تبعید (که معلوم نیست چه صیغه ایست و غیر از خودش و احتمالاً یکی دو تای دیگر کی ها هستند) حرف های مجاهدی نامربوطی در وصف ساعدی گفت و بعد صدای خود ساعدی پخش شد و سخنرانی یکی دیگر که من برگشتم و بیشتر نماندم.

آخرین بار که با هم [با ساعدی] صحبت کردیم بیش از يك سال پیش بود. قرار بود بروم به سراغش، در این میانه همکاریش با مجاهدین، شرکت در راه پیمایی آنها و مقالات «شورا»، آشکار شد و رغبت نکردم به وعده وفا کنم. «خدایبامر» نویسنده برجسته اما سیاست پیشهء بدی بود و گرفتاری سیاست - بهتر است بگویم اندیشهء سیاسی سطحی، - ایدئولوژیک - به نویسندگی اش هم لطمه زده بود. کارهای آخرش، قصه های الفبای دورهء جدید، و مخصوصاً مقالات سیاسیش: «آواره و مهاجر». یا این آخری در «شورا» - «پناهنده سیاسی کیست» - یکی از یکی بدتر بود. دوران خوب ساعدی: «ترس و لرز»، «واهمه های بی نام و نشان»، از مدتی پیش سپری شده بود. سال های اخیر در سراشیب بود.

کمکی پیش از آمدنش به پاریس، يك روز «م» به من گفت ببا دو سه تای دیگر الفبا را منتشر کنیم. گفتم موافقم ولی چه جوری. گفت چه جوری ندارد، همین جوری. گفتم نه، نشد. حوادث عظیمی گذشته است و چند نفری که بانی الفبا می شوند هر کدام نسبت به آن حوادث وضعی گرفته اند و لابد حالا هم حرفی دارند و موجبی برای گفتن می بینند که می خواهند چیزی خطاب به جمعی منتشر کنند. گفت حُب. گفتم پس در شمارهء اول به جای سر مقاله بنویسیم که نظرم آن در باب گذشته چیست، مسئولیت مان چی بود و حالا حرف حسابمان چیست که برای گفتن آن مجله منتشر می کنیم. بر سر این کلیات توافق کنیم و زیرش امضا بگذاریم و همین بشود سیاست مجله. گفت فلانی تو هم که حزب الهی شدی و می خواهی موضع ما را روشن کنی! گفتم آره اما با این تفاوت که حزب الهی دائم از

دیگران می خواهد که موضعشان را روشن کنند. من می گویم که موضعمان را برای دیگران روشن کنیم. بعد که در پاریس همدیگر را دیدیم به طعنه و شوخی گفت شنیدم می خواهی موضع روشن کنی. من هم با يك جواب الكی قضیه را ماست مالی کردم و «همکاری» به همین جا ختم شد.

پیش از انقلاب گاه و بیگاه در مهمانی ها همدیگر را می دیدیم. يك شب در خانه «ش» سی چهل نفری جمع بودند و بیشتر در بی خبری و بی خیالی مستی. تازه از زندان بیرون آمده و آتشش خیلی تند بود. به من بند کرده بود و می تازاند که جنت مکانی و هر چند سال يك مرتبه کتابی شسته رفته بیرون می دهی. Perfectionniste هستی. چرا بیشتر نمی نویسی و از زندگی مردم نمی نویسی و ... الان احتیاج دارند باید نوشت. گفتگو زیادی ادامه پیدا کرد به جانی هم نرسید آسمان توی يك جوی نمی رفت. آخر سر بحث و جدل با این اشاره من تمام شد که گفتم من اگر جای تو بودم آنقدر که می خواندم، می نوشتم و آنقدر که می نوشتم، می خواندم، جای نوشتن و خواندنم را عوض می کردم. در حقیقت من همیشه فکر می کردم که باید از نوشتن کم می کرد و به خواندن اضافه.

۳/۱۲/۸۵

«م» سکنه مغزی کرده، يك طرف بدن فلج شده. لندن در بیمارستان است. باید پنجاه و شش هفت سالی داشته باشد. در میان يك مشت پیرمرد وامانده، دیگر بستری است. حرف نمی تواند بزند ولی هوش و حواسش سر جاست و گاه قطره اشکی از گوشه چشمش سرازیر می شود. حسن رفته بود به دیدنش می گفت فقط دو کلمه را گاه گاه در نهایت روشنی و روانی می تواند بیان کند. اطرافش را نگاه می کند سری تکان می دهد و ناگهان می گوید. shit یا Jesus Christ همین و بس.

۱۹/۱۲/۸۵

بناست چند روز دیگر با گیتا و غزاله يك هفته ای برویم پیش حسن و ناهید. دیروز بلیط ها را خریدم و قطعی شد. امروز صبح غزاله می گفت: - پدر بوی عمو حسن را دارم می شنوم. - بوی عمو حسن چه جوریه؟ - بوی خونه ش. بعد با لذت گفت: لازانیا! و دهنش آب افتاده بود. لازانیای ناهید را خیلی دوست دارد. - پدر، ناهید جون کی من میشه؟ زن عمو حسن و دوست تو. - نه، یعنی خاله ... ازین چیزا. - نه، دوست تو و بعضی از دوست ها از هر قوم و خویشی نزدیک تر میشن. مثل دوستی من و عمو حسن.

چند روز پیش غزاله از گیتا پرسیده بود: غزاله یعنی چه؟ - آهو. - آهو تند میدوه. - آره. - پس چرا من نمی تونم مثل بچه ها بدوم!

نزدیک يك ماه است که به سفارش دکتر غزاله نباید خودش را زیاد خسته کند تا التهاب زانو و درد پا تخفیف یابد. ظهرها گیتا یا من يك ساعتی با او هستیم تا بچه ها که بعد از ناهار بازی می کنند یا به باغ می روند، تنها نماند. جمعه گذشته دیگر کلافه شده بودم. تمام يك ساعت به گریه و بدخلقی گذشت. می گفتم می خواهد برود، مثل بچه های دیگر؛ اصلاً پام خوب شده، به درک که درد میگیره. من نمی خوام خوب بشه، خوب نشه ولی با بچه ها بازی کنم. از خودم خجالت می کشم. اصلاً بدم میاد که همه از من مواظبت می کنند، ماشین میارن، میخوام بدوم. من هم می خوامم بدوم. مدتی طول کشید تا آرامش کردم و بعد اعتراف کرد که زانوی چپ بهتر شده اما حالا زانوی راست درد می کند. دو سه روز است که درد پای راست بیشتر شده، به طوری که خود غزاله به زبان آمده. نمی دانم تا آخر تعطیلات بهبودی خواهد یافت یا نه.

«پ» از لندن تلفن کرد که «خاله خانم مجدداً سگته کرده، چند روزی زیر چادر اکسیژن بود. هنوز در بیمارستان است.» می ترسم دیگر نبینمش. خفاش مرگ دور سر پیرزن چرخ می زند تا نیش را فرو کند و خون غم‌دیده، تلخش را بمکد.

۲۲/۱۲/۸۵

نمی دانم در مدرسه چه گذشته که این روزها غزاله مرتب درباره اتیوپی و گرسنگی و بچه های آنجا از من سوال می کند؛ بیشتر صبح ها در راه مدرسه. بیشتر سوال ها دور این محور می گردد. چرا گرسنه اند، چطور هیچ چیز ندارند؟ پس چرا اینجا اینطوری نیست و ... اگر هیچ چیز ندارند پس توالت چکار می کنند، چرا کشیفند؟ اگر آب ندارند خوب با کاغذ خودشان را پاک کنند.

- کاغذ هم ندارند، باید بخرند، پول ندارند. - پدر، کاغذ را چه جور درست می کنند؟ از چوب، درخت ... - چرا آب به آنها نمی دهند که کشیف نباشند؟ درباره بی آبی، باران، خشکسالی اطلاعاتی داده شد و اینکه موضوع بر سر چند بشکه آب یا لوله کشی و غیره نیست: کوه، برف، باران، رودخانه و باز باران، کشاورزی، جنگل، گیاه لازم است و از این حرف ها. بعد راه دیگر به نظرش رسید: خب بیارندشان پاریس. توضیحات داده شد. گفت آخر هر روز ۴ نفر آنجا می میرند. يك دفعه شش هزار نفر مردند. پدر چه جوری آدم از گرسنگی می میرد؟ اگر غذا ندارند پس چرا شکم بچه ها آنقدر گنده است؟ آخر چه جوری می شود که آنقدر فقیرند؟ توضیحات «بهداشتی، اقتصادی» و غیره داده شد، که در حقیقت بیشترش همان «و غیره» بود. نتیجه این کشف کودکانه و «تاریخی» همان

کشف ماری آنتوانت یا کاترین یا دیگری : اگر نان ندارند خب اسپاگتی بخورند (خودش اسپاگتی خیلی دوست دارد) - آن را هم ندارند هر دو را از خمیر آرد گندم می سازند. همه راه ها که بسته شد و کار به نومییدی کشید تازه این سنوال پیش آمد :

چرا خدا به اونها هیچ چیز نداده؟ چرا، پدر، خدا که آدم خوبیه. همه میگن خدا آدم خوبیه. پس چرا به بعضی ها همه چیز میده به بعضی ها هیچ چیز نمیده. C'est pas juste, c'est pas juste آخر پدر يك كاری بكن تو چرا كمك نمی کنی. تو خیلی، خیلی egoiste هستی. باید فرانسوی ها چیزهاشان را بدهند به اونها. برای بار سوم و چهارم: پدر چرا اونها رو نمیارن فرانسه؟ - اتیوپی از پاریس بزرگتره. همیشه همه اونها رو آورد اینجا، خیلی زیادن؟ چرا خدا دلش نمیسوزه، تو چرا هیچ وقت كمك نمی کنی. هیچ وقت، هیچ وقت. کم کم عصبانیت بالا می گرفت و داشت با گریه توأم می شد و داد و فریاد شروع می شد که رسیدیم دم مدرسه و سؤال های گیج کننده اش را دیگر نتوانست دنبال کند.

درد زانو دوباره شروع شده. ناراحت است. زانوها هر دو ورم دارند. نمی دانم چه خواهد شد. دیشب با دانا صحبت می کرد. از او پرسید دیگه پات درد نمی کنه (پای دانا چندی پیش آسیب کوچکی دیده بود) دانا جواب داد تموم شد، غزاله جون. - تو شانس داری. - چرا؟ - مال من تموم نمیشه. - چرا، مال تو هم تموم میشه. - نه، هیچ وقت، من تا آخر دارم.

اینها را خیلی عادی می گفت. انگار پذیرفته است که تا آخر همین آش است و همین کاسه و گرفتاری دست بردار نیست.

۲۳/۱۲/۸۵

دیشب خواب دیدم که شب است و دارم از خیابانی می گذرم. انگار بولوار الیزابت بود که لابد حالا مال یکی از شهدا شده است.

هر چه بیشتر می رفتم آب بیشتر می شد، خیابان بدل به رودخانه شد، ناچار راهم را عوض کردم. این بار در خیابانی خاکی، پهن، ناهموار و خلوت بودم. در پیاده رو باریکی تنها ایستاده بودم که از کف خیابان سه چهار متر بالاتر بود. زیر پیاده رو خالی بود. به چپ و راست و جلو تسكان نمی توانستم بخورم. اگر می جنبیدم می افتادم به کف خیابان و طعمه سگ ها می شدم. چهار پنج تا سگ درشت، کشیده، پرزور و گیرا، سگ گرگ های گرسنه توی خیابان بی رهگذر جولان می دادند. هوا گرگ و میش و سگ ها قهوه ای و خاکستری و کمی از گرگ بزرگتر بودند، چشم هایشان در تاریك روشن شبانه برق می زد. مردی در طول خیابان از وسط می گذشت. بارانی بلندی پوشیده و یقه ها را بالا زده بود.

کلاهی کپی بسر داشت. دست‌ها در جیب و قوز کرده داشت می‌رفت. یکی از سگ‌ها از پشت به مرد حمله کرد و با اندام کشیده دهانش را به سر مرد رساند کلاه را گاز گرفت. مرد برنگشت و به راهش ادامه داد و سگ به کلاه قناعت کرد. همه چیز در سکوت می‌گذشت. در روشنی مردهء وسط خیابان اسب رنگینی پیدا شد، قرمز و خاکستری و سفید با لک‌های خوش ترکیب بر پوست؛ مثل اسب‌های نقاشی، اما تنومند و زنده. زین کرده آنجا ایستاده بود. دو سگ حمله کردند و خودشان را بالا کشیدند و کنار زین، روی دنده‌های اسب را کردند و زخم بزرگ خونینی باز شد. اسب همچنان ایستاده بود، نجیب و پرطاعت - اما نه مثل مجسمه - ولی حتی برنمی‌گشت که درندگان را ببیند. من صورت اسب را ندیدم اما می‌دیدم که درد می‌کشید. سگ‌ها پارس نمی‌کردند. آنها هم خاموش بودند. خشمگین، حریص یا گرسنه هم نبودند. کارشان را می‌کردند؛ به چابکی غریزی شکاریان درنده. در این میان سوار رسید، مردی بود با دوست یا دستیاری جوان. سگ‌ها را فقط با زور کنار زدند، هیچ‌یک به دیگری حمله نکردند؛ نه سگ‌ها به آدم‌ها و نه آدم‌ها به سگ‌ها. بعد مرده‌ها سگ‌ها را با تسمه بستند و از اسب جدا کردند و کنار کشیدند. اما ناگهان سگ دیگری که تقریباً روی کفل اسب خودش را بند کرده بود گردنش را دراز کرد، زیانش را بیرون آورد و خون زخم را لیسید. این یکی خاکستری سیاه، حریص و مضمز کننده بود. از ناراحتی منظره از خواب پریدم.

۲۵/۱۲/۸۵

با گیتا و غزاله در لندن هستیم. برای تعطیلات نونل آمده ایم پیش حسن و ناهید. فعلاً همه چیز در آرامشی می‌گذرد که به آن سخت نیازمندیم. به غزاله خوش می‌گذرد. پیش عمو حسن همیشه خوش می‌گذرد.

از پنجره خیابان پیداست، هیچکس و هیچ چیز، هیچ جنبنده‌ای نیست. روز نونل است و همه در سجاج خانه تپیده‌اند. بیست سال پیش، بیست و یکسال پیش، نونل ۶۴ در اولین سفرم به لندن تازه یک روز بود که رسیده بودم، در اینجا هیچکس را جز حمید عنایت نمی‌شناختم، او را هم پیدا نکرده بودم. سرمای گزندهء وحشیانه‌ای بود که سوزش مثل کارد می‌برید. بخاری اطاقی که داشتم گازی بود و با سکه کار می‌کرد، تا صبح در وحشت تمام شدن سکه‌ها، از کار افتادن بخاری و هجوم سنگدل سرما به داخل اطاق بودم. روز در شهر راه می‌رفتم، بی هدف، بی نقشه و بی اختیار از ساعت ۹ صبح تا هشت و نه شب پرسه زدم. شهر در نظرم عجیب می‌آمد؛ به کلی متروک، همه رفته بودند. به جز خیابان‌ها و ساختمان‌ها که بی ترس و دلهره برجا مانده بودند. هوا تاریک و خفه بود مثل امروز. اما برخلاف امروز باران نمی‌بارید، باد جولان می‌داد و بیداد می‌کرد. هیچ چیز جلو دارش

نبود، خودش را به درودیوار می زد و آدم ها را مثل سرشاخه های بینوای درخت ها می لرزاند. سرما، سکوت و تنهایی اولین تجربه من بود از اولین سفرم به این شهر. امپراطوری بریتانیا صحرای یخزده ای بود که تازه رسیده های غریب در هزار توی خالی کوچه ها و خیابان هایش گم می شدند.

حسن دیشب داستان وقتی را که «حسن آقا» بود، ده دوازده سالگی، مهمانی رفتن با حاسدلی آقا (حاج سید علی آقا)، برداشتن گنجشک در راه، رسیدن به خانه میزبان، رفتن توی پنج دری بالاخانه کنار مهتابی، سفره چیده، سرتاسری و مهمان های هنوز نرسیده، در آوردن گنجشک، پریدنش، دیدن دنبال آن و به هم ریختن تمام سفره، دوغ و ماست و ترشی و سبزی خوردن و ... رسیدن میزبان و سرزنش و بدویبراه، بعد فشار شاش رفتن روی مهتابی و شاشیدن توی سوراخی که به نظر می آمد آبرو پشت بام است و به ناودان می رسد (و در حقیقت شاشیدن روی سر صاحب خانه که در مستراح بود) و فریاد میزبان که آی، سوختم و ... اینها را تعریف کرد و کشیده ای که خورد و دیدن به طرف خانه پیش مادر و چغلی کردن و تهدید که مرا زد، پدرش رو درمیبارم. دلداری مادر و غروب رسیدن «حاسدلی» آقا و ... داستان قبولی در بورس فولبرایت (همزمان با گرفتاری «ش») و آماده شدن برای عزیمت به امریکا و رسیدن نامه من به مسجد سلیمان، (نامه چکشی - انقلابی) و منصرف شدن و ماندن و ... را هم گفت و یاد گذشته های دور را تجدید کردیم و به عمر گذشته خندیدیم.

همچنین ماجرای خودش را در اهواز: توده ای سرشناس. کارمند شرکت نفت، senior staff و رابطه «قهر-آشتی» با رئیسش که هر دو بهم احترام می گذاشتند و با هم جنگ و ستیز داشتند. رئیس ضد توده ای و کارمندی وظیفه شناس. همچنین دوستی و رابطه خویشاوندی با سرهنگ «م» که يك تکه تشك دانوپیلو برای زیر «ملك أسادات» از رئیس انبارهای شرکت (حسن) می خواست و نمی داد و آخرش معافی از نظام وظیفه (که جناب سرهنگ رئیس آن اداره بود و مهلت معافی هم رسیده بود) موکول شد به دادن يك تکه تشك - نه تمامش - که برای موقع «عملیات» و نشان دادن «مردانگی» جناب سرهنگ لازم بود. آخرش معامله انجام گرفت. حسن به معافی و یارو به تکه تشك رسید (دنلوپیلو آنوقت ها در بازار نبود).

حسن از اهواز فراری شد. جناب سرهنگ هم رفت دزفول رئیس آنجا شد. بعد مراجعه رفقا که اسناد و اسامی اعضا، حزب و غیره را در چاهك پشت حیاط خانه حسن جاسازی کرده بودند و بعدها جا گذاشته بودند! خلاصه اینکه حسن برگردد به خانه ای که دیگر تحویل شده و شهری که از آن فرار کرده، اسناد را بردارد و آتش بزند که به دست دولت نیفتد و گرنه خیلی ها گیر می افتند به اضافه خطرات دیگر. همه چیز هم به ابتکار خود

حسن واگذاشته شد، چسبون حزب در محل کمکی نمی توانست بکند. همه چیز پاشیده شده بود. حسن با قطار می رود دزفول که از آنجا ماشین سواری بگیرد و شبانه خودش را به اهواز و تنها خانه ای که نشانی داشت برساند. دزفول در خانه، جناب سرهنگ را می زند جناب سرهنگ می آید توده ای را می بیند وحشت زده می شود و زبانش بند می آید دستپاچه و با لکنت مرتب داد می زند نیستند. در را می بندد گماشته را می فرستد که حسن را رد کند ولی طاقت نمی آورد و می آید و حسن را می کند توی زیرزمین. از بخت بد جناب سرهنگ مهمان هم داشت: رؤسای ادارات!

در اهواز پس از دو سه روز معطلی بیهوده، به تنها راهی که به نظر حسن می رسد عمل می کند. شب می رود به New Site منطقه کارمندان شرکت دم منزل رئیس. زنگ می زند، می آیند دم در می گوید بگوئید فلانی است. رئیسش می آید، دستش را می گیرد و چنان می کشدش تو که پرت می شود توی اطاق، می گوید دیوانه، مگر سرت به تنت زیادی کرده اینجا چه غلطی می کنی. دریدر دنبالت می گردند.

- من برای شنیدن این حرف ها نیامدم. - برای چی آمدی؟ - از من هیچ نپرس. آمده ام که اگر غیرت و مردانگی سرت می شود مرا برسانی به خانه، سابقم ده دقیقه کار دارم. اگر هم سرت نمی شود که هیچ.

آقای رئیس تردید نمی کند. تلفن می کند کلید خانه را که هنوز خالی بود می آورند حسن را سوار ماشین می کند می گذارد دم منزل و می گوید درست ده دقیقه، دیگر برمی گردم اگر نبود می روم. حسن در آهنی چاهک را برمی دارد. می رود پائین جعبه، اسناد را پیدا می کند و کاغذها را می سوزاند. هنوز یکی دو دقیقه به وقت مانده بود که عملیات «انقلابی - کوماندونی» تمام می شود و با رئیس بامعرفتش برمی گردد. شبانه ماشین می گیرد و خودش را می رساند به دزفول باز در خانه جناب سرهنگ که «ملک اَساداتش» را فرستاده بود تهران و نم کرده ای در خانه داشت. می بیند باز حسن پیدایش شد باز داد و بیداد که بابا خر ما از کرگی دم نداشت، غلط کردیم با تو قوم و خویش شدیم ولمان کن. اما دست آخر می گوید يك کسی پیش من است که ممکن نیست ترا بیاورم تو، مشغولم، برو يك ساعت دیگر برگرد که البته در شهر كوچك و آدم غریبه شدنی نبود. باز حسن را می کند توی زیرزمین. تا یکی دو روز بعد که حسن راهی تهران می شود.

۲۷/۱۲/۸۵

دیروز با حسن و امید رفتیم به دیدن «م» در بیمارستانی گل و گشاد و فرسوده تر از خود امپراطوری. همه چیز مندرس و زشت و بی سلیقه اما رنگ خورده و زمخت. از راهرو زیرزمینی دراز و نیمدایره ای گذشتیم و از دو بخش مختلف رد شدیم و سرانجام درست طرف

دیگر بیمارستان رسیدیم به نمیدانم چه بخشی، برای چه بیماران یا بیماری هائی. يك سالن درندشت با سی تائی تخت همه پیرمردهائی بالای هفتاد و هفتاد و پنج، نودساله هم در میانشان کم نبود. يك چند تا کپسول اکسیژن مال همان نود سال پیش جا به جا کنار تخت ها بود به اضافه چند صندلی چرخ دار کهنه تر. وسط سالن دور چند تا تخت را پرده کشیده بودند و گاه بیمارانی را با برانکار می بردند روی آن تخت ها، پرده را می کشیدند و چند پرستار هندی یا پاکستانی با بیمارانی که شاید وقتی افسر دولت اعلیحضرت پادشاه بریتانیا در هندوستان بودند يك کارهائی می کردند. پیرمردهای بیچاره همه با صورت های دگرگونه و اندام های کج و کوله و نافرمان دیگر اختیار هیچ چیز و هیچ جای خودشان را نداشتند؛ يك چیز ریخته و پاشیده ای که دیگر نه می توانستند و نه می خواستند خودشان را جمع و جور کنند، توانائی خواستن را هم از دست داده بودند. انگار برای گذران لحظات احتضار آنها را دستچین کرده و در این انباری کنار هم ریخته بودند. یکی سعی بی حاصلی می کرد که با چرخ راه برود و یکی دیگر به کمریندش ورمی رفت و نمی توانست ببیند. یکی هم بی اختیار حرف می زد؛ حرف های نامفهوم نه کسی می فهمید چه می گوید نه خودش. يك عادت کهنه بی اختیار تکرار می شد. «م» هم شده بود یکی از اینها. جز آن دو کلمه سابق، «به به» و «no, no» هم به واژگان فقیرش اضافه شده بود. حالا چهار کلمه را بیان می کرد. با اشاره رو به مریض های دیگر سر تکان می داد و می گفت به به! مرا که دید خوشحال شد. خیلی سعی می کرد با حرکات دست چپ که فلج نیست با من حرف بزند چیزی نمی فهمیدم و او خسته می شد. اشکال این است که می فهمد ولی نمی تواند جواب بدهد. زبانش هم مثل نیمه راست بدن فلج است. موقع خداحافظی گفتم دو سه روز دیگر از لندن می روم امیدوارم دفعه دیگر که همدیگر را می بینیم خوب شده باشی، سالم و سر حال! اشک توی چشم هایش جمع شده بود. امید دروغین و پوچ من احتمالاً برای او نه دروغ بود و نه پوچ شاید فقط واهی بود، در نومیدترین حال وهمی و خیالی بود که نمی توانست از آن دل بردارد و موهوم بودنش را باور کند. مادر «م»، «ه» و یکی دو نفر دیگر هم بودند. ما آمدم و من فکر می کردم که تازه این بدبخت از آن بدبخت ها خوشبخت تر است تنها مریضی بود که دوستان و کسانی داشت و به سراغش آمده بودند. بقیه همه تنها بودند؛ موش هائی که مرگ مثل گربه بازیشان می داد، پیش از شکار با آنها تفریح می کرد، کلکشان را نمی کند تا زودتر راحت شوند، در تنهائی، درد و ترس کم کم آبشان می کرد.

۲۸/۱۲/۸۵

«ع» آزاد شد؛ با قید ده میلیون تومان. ضمانت یا حق الضمان.

حسن و من با او صحبت کردیم؛ صدا بد، روحیه خسته و غمگین و به حق محتاط.

فهماند که بهتر است بگذاریم بعداً خودش تلفن کند. دلم خیلی برایش تنگ شده. این شازدهء بیابانی روزهای خیلی بدی را می گذراند. نه به ذلت عادت دارد و نه به تهیدستی. امروز با حسن رفتیم به دیدن «آنا» [زن حمید عنایت] در آکسفورد. چهار سال پیش هم يك روز قرار گذاشتیم که به دیدن حمید به آکسفورد برویم. در راه ماشین خراب شد و چون به تلفن دسترسی نداشتیم از پلیس خواهش کردیم خبر بدهد که منتظرمان نباشند، ناچار برگشتیم و دیدار به قیامت افتاد.

ناهار با آنا بودیم و بعد، دو سه ساعتی گشتی در شهر زدیم و کالج ها و ساختمان های دانشگاه و چند نمازخانه را نشانمان داد. خیلی توریستی تماشا کردیم و دچار خرماتی برگشتیم. در راه باز ماشین خراب شد و پس از سه چهار ساعت خودمان را به لندن رساندیم. روز سخت سردی بود و سوز مثل سمباده پوست را می خراشید. آنا را شکسته، شجاع، غمگین و سرسخت دیدم؛ سرسختی انگلیسی، اگر چیزی از آن مانده باشد.

1986

۲/۱/۸۶

دیروز از لندن برگشتیم. دریا تاریک، عبوس و خشمگین بود. اما با ما کاری نداشت، راحت گذشتیم. ظاهراً گرفتار خودش بود و آسمان تاریکتری که رویش افتاده بود و نمی توانست ابرهایش را نگه دارد. ده روزی به خور و خواب سپری شد. خواندن و تماشای تله ویزیون در سجاف خانه و در جوار حسن و ناهید. در این سفر از امید باز هم بیشتر خوشم آمد. جوانی را با روشنایی و سلامت روح و راحتی رفتار با هم دارد.

۶/۱/۸۶

اولین بار غزاله به مسئله سیاه ها توجه کرده یا لااقل حرفش را زده. پریروز می گفت یکی از بچه ها گفته که سیاه ها کمتر از سفیدها حق دارن، موقع ناهار نباید سر میز سفیدها بنشینن. نباید توی کلیسا دعا کنن باید توی خونه خودشون دعا کنن. چون خدا سفیده، در امریکا اونها رو می کشن، سفیدها بهترن. من گفتم تو چی فکر می کنی. گفت سفیدها زورشان بیشتره چون اینجا همه سفیدن در افریقا زور اونها بیشتره. من میگم سیاه ها فقیرترن و قلبشون بهتره.

۷/۱/۸۶

دیروز اولین روز بعد از تعطیل بود که غزاله به مدرسه می رفت. شب پیش گریه زیادی کرد. خیلی بدخلق شده بود و بهانه می گرفت. نمی خواست ورزش کند و بیش از

اندازه از درد ورزش شکایت می کرد و پیدا بود راست نمی گوید. کمی کنجکاو شدیم و با ملایمت زیر زبانش را کشیدیم که از چی ناراحتی، چرا انقدر بهانه می گیری، می ترسی؟ از مدرسه، بچه ها؟ و ... اول راه نمیداد و همان حرف ها را تکرار می کرد. بالاخره گفت برای اینکه حس می کنم از همه تنهاترم. - چرا؟ - مرو میزبان یه گوشه خودشون می دون. - خب لازم نیست همه دهنده باشن. گیتا ادامه داد که هر کسی يك چیزی بهتر بلده. - آره، اما همه بازی ها با دوه. - يك بازی ديگه بكن. - نیست همه دو داره. من نمی تونم خوب بدوم بچه ها همه égoïste هستن J'ai le coeur lourd

۹/۱/۸۶

سعی می کنم به ایران فکر نکنم روزنامه ها را فقط نگاه می کنم و بس. از بس پرت و پلاست و پر از تکرارهای بی معنی. در برخورد با مسافران تهران هم کنجکاری نمی کنم، از جای دیگر می زند بیرون. خواب تهران را می بینم: در خیابان راه می رفتم فکر می کردم تفاوت چندانی با گذشته ندارد ...

در خانه ای انگار با قوم و خویش ها صحبت می کردم گفتند آن طرف خیابان کلوب مجاهدین است «مسئول و همردیف» هم آنجا زندگی می کنند. از «انقلاب درونی ایدئولوژیک» پوزخندی زدند. شرایط طوری بود که توانسته بودند برگردند. از خانه بیرون رفتم به خاکریزی رسیدم در وسط شهر که شیب تندی داشت به دو از آن بالا رفتم ولی دو سه متر مانده به آخر گیر کردم داشتم از پشت می افتادم. دوستی آن بالا منتظرم بود و لبخند می زد. به اشاره او سکوی نیم دایره بزرگی به حرکت درآمد و کنار من توقف کرد. رستورانی بود که هم از سقوط نجاتم می داد و هم شکم را آباد می کرد. بیدار شدم.

.....

۲۰/۱/۸۶

غزاله خواب دیده که من شاه شده ام. کتاب هایم را همه می خردند و صد تا کراوات دارم. دیروز می گفت بچه ها از حالا صحبت homosexualité می کنن! گفتم یعنی چی؟ گفت نمی دونم من Fabienne رو بوس کردم. گفتن هموسکسوتلی. گفتم غلط کردن به این حرف ها گوش نده. پرروزها از اتوبوس که پیاده شدیم، حواسش جمع نبود. گفتم چی رو داری نگاه می کنی. - اون پسره توی اتوبوس. - چرا؟ - نمیدونی چرا؟ - نه. - مگه نمی فهمی؟ - نه. - پدر، چقدر تو خری! خب ازش خوشم اومده دیگه. به دختر برای چی به یه پسر نگاه می کنه. گفتم ها...! و دیگر چیزی اضافه نکردم.

دیشب موقع خواب مخصوصاً دستهایم را غرق بوسه کرد و بارها گفت که پدرش از

همه پدرها بهتره و فابین پدرش را آنقدر دوست نداره و ... بعد گفت پدر تو هیچ وقت طلاق نگیر من هر دو شما رو می خوام. هم پدرم و هم مادرم رو. تو همیشه با من باش.

۹/۱/۸۶

سه ماه وحشتناکی را پشت سر گذاشتم. فعلاً اوضاع به شکل مبتذلی بهتر شده است. کازهایم پیش نمی رود... و «رساله کذائی» را شروع کردم و داشتم با جان کندن پیش می رفتم که دعوت «گروه فرهنگی و تحقیقاتی ...» رسید. حالا دارم برایشان سخنرانی تهیه می کنم، هم به انگلیسی و هم به فارسی. درباره شاهنامه و فریدون و ... این مدت چیزهای دره می خواندم «نامه به پدر» از کافکا، ولی «قصر» را نتوانستم تمام کنم حال بدم را بدتر می کرد. رفتم به سراغ «بهاگود گیتا»، ترجمه آلمانی. حالا دارم Milena اثر Margarete Buber Neumann را می خوانم کتاب جالبی است، مخصوصاً که زبان ساده و آسانی دارد. اما از چیزی که این آخرها حظ کردم «ضد خاطرات» مالرو بود. ترجمه فارسیش را خواندم که ترجمه خوبیست. در حقیقت آن را سه چهار روزه بلعیدم و فوری فرستادم برای اردشیر، دیگر شاهنامه و غزلیات سعدی. از غزلیات سعدی لذت فراوان می برم. تازه سر پیری دارم سعدی را کشف می کنم؛ سعدی غزلیات، نه سعدی گلستان را. بیدل دهلوی را یکماهی کمابیش نگاه کردم و خواندم، خیلی هم با حسن نیت تصمیم گرفته بودم که بیسندم. شاید از فرط همدلی با داراشکوه؛ ولی هرچه کردم نتوانستم. سلوک الملوك و کتاب برنارد لوئیس Jews of Islam و کتاب یکی دیگر به اسم «ذمی» و چیزهای دیگر را هم توی کاهدان کله خالی کردم. از اینها که بگذریم همین طور الکی روزگار می گذرانم. نمی دانم برای کی دارم درددل می کنم...

از یکسال و چند ماه پیش «مؤسسه» میان زمین و هوا در انتظار به سر می برد تا گزارش آقای Welsh را بررسی کنند و تصمیم بگیرند هر ماه به Next Board Meeting ماه بعد حواله می دهند و هر ماه که چک حقوق می رسد می فهمیم که یک ماه دیگر هم ادامه پیدا کرد و خرجی یک ماه دیگر رسید. هر آنکس که دندان دهد نان دهد. نواله ماه دیگر را هم انداختند جلومان. یأس، ترس ناشی از نایمنی، راه رفتن کوری که می داند چاله ای هم در پیش دارد.

۱۶/۲/۸۶

امروز با هم رفتیم گردش، هوای بدی بود. اطراف Centre Pompidou ناهار خوردیم،

«همبرگر» و «فریت». بعد، مدتی مردد بودیم که چه کار بکنیم و کجا برویم. آخرش قرار شد برویم سینما. رفتیم به Natty Gann. فیلم را غزاله انتخاب کرد. گرچه يك بار با گیتا رفته بود ولی اصرار داشت که برای بزرگ ها هم خوب است، خسته نمی شوی، خوش می آید. قصه يك سگ است. جدی است. اول بار بود که با هم سینما می رفتیم. بارها قرار گذاشته بودیم و هر بار به مناسبتی اشکالی پیش آمده بود. بهرحال، رفتیم. دختر و پدري با هم زندگی می کردند. مادر مرده بود. پدر در بیکاری سال های ۳۰ و سفر و جستجوی کار از دختر جدا ماند و همدیگر را گم کردند. بقیه فیلم ماجراهای دختری دوازده، سیزده ساله و یار و همسفرش، گرگی تنومند و قوی در جستجوی پدر، تا آخر که همدیگر را پیدا کردند. غزاله در سینما چند بار یادآوری کرد که تمام تابستان دنبال پدرش می گشت! و دو سه بار هم پرسید پدر خوش میاد، رودرواسی نکنی ها اگر خوش نمیاد بگو، گفتم نه جونم فیلم خیلی خوبیه واقعاً هم خوب بود، و گویای حال پدر و دختری در معرض خطر جدایی.

۱۸/۲/۸۶

چند روز پیش در راه مدرسه غزاله برایم تعریف می کرد:

- اونوقت که پام درد می کرد اینجوری راه می رفتیم؛ نشان داد، کندتر و لنگان. حالا خیلی بهتر شده، حالا اینجوری میرم؛ نشان داد. اون روزها که زانوم درد می کرد اینجوری از پله بالا می رفتیم؛ نتوانست نشان بدهد، پله نبود. من گفتم ناراحت نباش بابا، تا چند سال دیگه ناراحتی پای تو کاملاً تمام میشه، داستان پسر «ی» را گفتم که همین جوری بود، عمل کردند و حالا کسی نمی داند که يك وقتی چنین نقصی داشته. پرسید چقدر طول می کشه گفتم تا چهارده سالگی - اوه تا اونوقت من خجالت می کشم. دم مدرسه با دختری خوش و بش کرد، پرسیدم همکلاس توست گفت نه دوستمه، گفتم این که از تو کوچکتره گفت دوست های من بیشتر مال کلاس های پائین تر هستن، اونها آدمو اذیت نمی کنن، زمین نمیزنن، من هم ازشون مواظبت می کنم.

پریروز یکشنبه بود. از خواب که بیدارش کردم، بعد از ناز و نوازش گفت :

- من چکار کنم اگر تو بمیری - فعلاً همچه خیالی ندارم. - من دلم می خواد هفتاد سالم بشه بعد تو بمیری! امروز می پرسید پدر، ایران بیابون داره؟ - داره. - ریگ، نمک؟ - داره. - شاید يك وقت دریا بوده. - اتفاقاً بوده. - کی، پارسال؟ خنده ام گرفت توضیح دادم: میلیون ها سال پیش. گفت درست نمی فهمد گفتم اگر بخواهی درست بفهمی باید مثل داداشی زمین شناسی بخونی، من هم درست نمی دونم. - زمین شناسی چیه؟ توضیح دادم. گفت : Ah! j'adore ça. مکشی کرد و بعد گفت پس چرا خونه میسازه (شنیده بود که اردشیر کار ساختمانی می کند) من و گیتا هر دو از این سؤال بدیهی، از بداهت سؤال

خنده مان گرفت. با تعجب پرسید چرا می خندین؟ توضیح دادم که سؤال درست است اما کو کسی که کار خودش را بکند.

۲/۳/۸۶

يك ماه اخير يك نفس و تمام وقت مشغول مقاله «فریدون» بودم. قرار است «در گروه فرهنگی و تحقیقاتی ایران» وابسته به دانشگاه کالیفرنیا صحبت کنم. هنوز کاملاً تمام نشده ولی این دعوت سبب شد که آخرش فکری به حال مشتتی از یادداشت های چند سال اخیر بکنم. هفتهء دیگر می روم اظهار فضلہ کنم شاید سروگوشی آب بدهم؛ با این همه ایرانی که آنجا هست. گرچه می دانم که هیچ خبری نیست.

۱۲/۳/۸۶

در هواپیما هستم، در راه لس آنجلس. غزاله مریض است گلودرد و آئزین و تب دارد و بستری است. امسال زمستان سومین بار است که بستری می شود.

سؤال های غزاله از گیتا:

- خدا زورش به شیطون نمی رسه. - البته که میرسه. - پس چرا میذاره آدم ها رو گول بزنه؟ توضیحات گیتا ... و از جمله: خدا يك چیزی از خودش در آدم ها گذاشته که می تونن گول نخورن. - چی گذاشته؟ عقل و اراده - ولی اصلاً برای چی شیطون می خواد گول بزنه؟ مشکل حل نشده سؤال دیگر: وقتی آدم ها رو گول می زنه چه جور می شن؟ باز توضیحات درباره نوشتهء روی شانهء راست و چپ، نامهء اعمال و دو کتابچه یکی صورتی (رنگی که غزاله بیش از همه دوست دارد) و یکی سیاه برای کارهای خوب و بد. اظهار نظر فوری غزاله: مادر کتابچهء من همه ش سیاهه. - چرا؟ - برای اینکه شیطون منو گول میزنه به تو دروغ میگم، دزدی هم می کنم. - چی دزدیدی؟ - مداد، مداد پاك کن. - از کی؟ - از بچه ها. - بعد چه کار کردی؟ - گذاشتم سر جاش. - خب به من چه دروغ هائی گفتی؟ - گفتم جیش ندارم، تو شورتم جیش نکردم. دندونامو شستم، اونوقت الکی دندونامو نشون میدم و ها می کنم. توضیحات گیتا که مهم نیست و خدا بچه ها رو دست داره و ... سؤال آخر: آدم کتابچه ش صورتی باشد وقتی بمیره خدا چکارش می کنه. - میره بهشت. - خُب ... بهشت! ... کمی فکر و بعد: اونجا که زندگی نیست، عجیبه، آخرش چه جوری میشه ... همین طوری تو بهشت... Ben bref و پتو را کشید روی سرش.

۲۳/۳/۸۶

از لس آنجلس برگشته ام. يك هفته آنجا بودم از ۱۲ تا ۱۹ مارس. دعوت شده بودم برای دو سخنرانی. دعوت کننده «گروه فرهنگی و تحقیقاتی ایران» وابسته به دانشگاه UCLA بود. سخنرانی اول «خویشکاری فریدون در اسطوره و حماسه» که خیلی وراجی کردم و حوصله شنوندگان را که زیاد هم بودند، سر بردم. سخنرانی دوم طرح دو مسئله درباره روش تاریخ نویسی جدید ما بود: برداشت عقیدتی، عاطفی و غیرعقلی ما از تاریخ، انتقال «پیش فرض» های تاریخ غرب به تاریخ ایران. سمینار شاهنامه بود و سخنرانی ها همانطور که انتظار می رفت، متوسط بود و بد؛ مال خودم هم دست کمی از بقیه نداشت. از سخنران ها با یارشاطر و بنانی و دکتر متینی بیشتر آشنا شدم و امید سالار و کاوه، صفا را شناختم. جالب تر دیدن ایرانیان و طرز زندگی آنها در لس آنجلس بود. برای کارهای احتمالی بعد و به راه انداختن يك انجمن فرهنگی با «گ - ن» و شرکت کتاب صحبت هائی کردم و آنها هم متقابلاً موافقت هائی کردند. تا بعد چه پیش آید.

حُسن دعوت این بود که ناچار شدم تنبلی را کنار بگذارم و مقاله فریدون را، که موضوع آن از چند سال پیش در خاطرم بود، تمام کنم. برای چاپ مجدد ملیت و زبان با شرکت کتاب قرار و مداری گذاشتیم.

۶/۵/۸۶

خیال داشتم امروز پس از مدتها تنبلی، بروم به سراغ مقاله «ویکاندر» در کتابخانه Langues Orientales یادم رفت. آمدم دفتر می خواستم فنجان قهوه بردارم در یخچال را باز کردم و مدتها به آن خیره شدم بعد حواسم را جمع کردم. ببینم چه می خواهم (هنوز اراده ام کار می کرد) دیدم چقدر پریشانم.

صبح که از خانه درآمدیم غزاله گفت پدر همیشه با اتوبوس بریم. - برای احتراز از پله های مترو - گفتم البته. در ایستگاه و منتظر اتوبوس بودیم که گفت پدر می ترسم paralyisée. گفتم مگه دیوانه ای مگه دیشب دکتر نبودین؟ مگر نگفت که زانوهات هیچ عیبی نداره؟ فقط مال وزنه، باید لاغر بشی.

در اتوبوس که بودیم گفت من هم پام درد می کنه هم استعداد چاقی دارم. این درست نیست، واقعاً درست نیست. - راست میگی، تو زندگی خیلی چیزها درست نیست ولی متأسفانه هستن، کاری نمیشه کرد.

امروز ورزش داشتند به درخواست خودش برای معلمش نوشتم که نمی تواند ورزش کند. ولی توپ بازیش را برداشت. پرسیدم:

- - این برای چیه؟ - «فوتبال». - تو که گفتی بنویسم... - برای «فابین»، اون

بازی می‌کنه. چیزی نگفتم و توپ کوچک را تپاندم توی کیف. از اتوبوس که پیاده شدیم بچه‌ای را که جلو ما می‌رفت نشان داد و گفت دلم می‌خواد مثل این دختره بشم. تو فکر می‌کنی کی normale بشم؟ گفتم سیزده سالگی. - چهار سال دیگه؟ - آره عزیزم. - درست نیست پدر، درست نیست. من باید تا چهار سال دیگه حرف‌های بچه‌ها روتحمل کنم. پدر، يك دختره پارسال خیلی چاق بود، رژیم گرفته حالا مثل من شده. - لابد سال دیگه لاغرتر میشه. - فقط دو نفر منو می‌فهمن میدونی کی؟ - پدر و مادر؟ - نه، اونها که پدر و مادرم هستن، تو مدرسه. - نه.

«فابین» و یکی دیگر را اسم برد و اضافه کرد که آدم بزرگ‌ها که چاق باشن، لاغر میشن؟ -- نه، باید از حالا مواظب باشی.

دیشب دکتر گفت که غزاله اضافه وزن دارد و ناراحتی زانو از رشد و این وزن اضافی است و غزاله هم تصمیم گرفت رژیم بگیرد. باز مدتی است که درد زانو آزارش می‌دهد و این آخرها گفتگوهای مختلفی در این باره کرده‌ایم. بهر حال، به حیاط مدرسه که رسیدیم باران چند لحظه پیش روی نیمکتی بود. غزاله شکایت کنان گفت:

- نیمکت‌ها هم خیسه. - خب، این هم نق زدن داره؟ - آخه نمی‌تونم بشینم. - برای چی روی نیمکت حیاط بشینی. - آخه نمی‌تونم روی پاهام وایسم. - غزاله، واقعاً که بازیش رودرآوردی. - خب، حالا پدر اخلاقت رو خوب کن، بوس بده، بوس. همدیگر را بوسیدیم، مارگریت سر رسید. دست همدیگر را گرفتند. کیف را دادم دستش و خداحافظی کردم.

چند شب پیش غزاله سراسیمه آمد توی رختخواب ما - نزدیک‌های صبح بود - میان من و گیتا خوابید. تند تند می‌گفت خواب بد دیدم. صبح خواب را پرسیدم. گفت يك لایبرنت تاریک بود يك سرش تو بودی، يك سرش مادر من وسط لایبرنت بودم، راه رو بلد نبودم، پام هم درد می‌کرد نمی‌تونستم پیام پیش شما.

يك روز صبح از مترو بیرون می‌آمدیم دیدم می‌گوید کوفت، بمیری! گفتم غزاله با کی هستی؟ گفت با اونها، و با اشاره دیوار راهرو را نشان می‌داد اما خودش نگاه نمی‌کرد. دیدم پوسترهای متعدد مریم و مسعود. «انقلاب نوین ایدئولوژیک» را نشان می‌دهد. مسعود و مریم با «لباس رسمی»، کت مشکی بلند و گشاد، پیراهن سفید و یقه‌ها باز مسئول اول و روسری هم‌رنگ مسئول اول، با قیافه‌های خیلی جدی و نگاه‌های دور در کنار هم ایستاده بودند؛ مثل رفقای مومیانی کمیته، مرکزی بالای مقبره لنین. با حروف سیاه و درشت و چشم و دل نواز روی زمینه، قرمز چرك خلق مبارز را به تماشای ویدئوی عروسی انقلاب نوین ایدئولوژیک دعوت کرده بودند. پوسترها را چهارتا چهارتا کنار هم چسبانده

بودند تا کار از محکم کاری عیب نکند. گفتم حالا مگه چی شده بابا، چرا آنقدر عصبانی هستی؟ گفت حالا اینجا چکار دارن؟ می خواستم ببینم چه می گوید، گفتم کاری ندارن. گفت نه پدر می خوان زنها اینجا چادر سر کنن، کوفت.

رسیدیم دم مدرسه طبق معمول Valérie داشت می دوید. از دور دستی تکان داد یعنی سلام و خداحافظی و اضافه کرد مثل دیوانه ها می دوم.

خیلی می دود. قسط خانه و ماشین دوم و غیره ... شب ها وقتی می رسد که دخترش خواب است. مادر و دختر فقط صبح ها در مسابقه دو از آن طرف میدان République تا آخر کوچه Notre Dame des Champs ، تا دم در مدرسه باهمند. یعنی با هم در کوچه و راهروهای مترو می دوند، (ماشین ها [ی زن و شوهر] در پارکینگ استراحت می کنند).

غزاله از راه «فابین» همه قضایا را می داند «والری» را که دید گفت پدر فرانسوی ها پول رو خیلی دوست دارن گفتم چطور؟ - مگه «والری» رو ندیدی؟ - چرا. - خُب دیگه برای پول میدوه. سکوتی شد و غزاله اضافه کرد: به نظرم اگه پول نداشته باشه بیشتر ناراحت میشه تا بچه نداشته باشه. گفتم نه اینطور نیست. جواب داد چرا پدر، تو نمی دونی. اصلاً وقت نداره دخترش رو ببینه. توی ارتش کار می کنه. کار ارتش خیلی جدیه. پدرش هم نگهبان شبهه. افسرها شب ها باید همونجا بمونن. بچه رو ول می کنن مثل تو و مادر که نیستن.

۱۶/۵/۸۶

دیشب از کوره در رفتم و دستخوش عصبانیتی شدم که در چند سال اخیر نظیرش برام پیش نیامده بود. این [دربان ساختمان ما] پا کرده توی کفش گیتا، مدتیست. بهانه های عجیب و غریب می گیرد: ساعت ۱۱ شب میخ به دیوار می کوبید، آن هم نه يك شب و دو شب، شب های متوالی یا، نمی دانم ساعت دو صبح چراغ اطاق ها روشن است، هفت صبح یکشنبه با چمدان مسافر بدرقه می کنید و از این قبیل بهانه جوئی ها. باز دیروز غروب بند کرده بود به گیتا. نمی دانم چرا عقم به جانی قد نمی دهد جز اینکه گیتا کوتاه نیست، آسم ندارد، با شوهرش زندگی می کند، انگلیسی بلد است، امریکا می رود و ... گمان می کنم این عقده ها دیوانه اش می کند. آرزوی این است که برود آنجا کلفتی کند چند سال است مرخصی نمی رود و پول جمع می کند ولی هنوز کافی نیست نمی داند ما هر سال برای چی می رویم، اگر چه غزاله را می بیند ولی خیال می کند ما می رویم در پلاژهای کالیفرنیا «حمام آفتاب» بگیریم. دیشب از دست این پرتقالی بدبخت تر از ایرانی حال گیتا بهم خورد. من هم رفتم پایین گفتم ما به تو پول می دهیم که خدمت کنی نه ایجاد مزاحمت و

دردسر. اگر علیه ما حرفی داری دیگر به ما نگو برو به سراغ پلیس. ولی این حرف ها را با چنان فریادهای، با نعره های بی اختیار و مکرر در مکرر می گفتم که خیال می کنم یارو فکر کرد که این هم یکی از آن تروریست هاست، من هم پیش خودم فکر می کردم کسی که به ما نریده بود کلاغ کون دریده بود. پیسی و نکبت زندگی تبعید نیش های همین خرچسونه را کم داشت.

امروز صبح اوقاتم تلخ بود غزاله پيله کرده بود که پدر بخند، چرا اخم کردی؟ رسیدیم به پای پله ها گفت از اینهاست؟ و اشاره کرد به اطاق دربان گفتم نه بابا، این که تمام شد. اصرار کرد پس از چیه. - نمیدونم بابا از خیلی چیزها، مثلاً از هوا، از سفارت (دیروز رفتم سفارت)، از این چیزها. - خب پس من هم باید بد اخلاق باشم، من هم دلم می خواست الان امریکا بودم، با «اریکو» بازی می کردم، دلم می خواست پام درد نمی کرد، امروز مدرسه نمی رفتم، سرفه می کنم، سرما خوردم. دلم می خواست بگین مدرسه نرو. پدر امروز نباید برم، می ترسم، يك چیز بدی میشه به نظرم هولم میدن. - نه جونم آخه بیخودی چرا فکرهای بد می کنی. - بیشتر وقت ها چیزهایی که حس می کنم پیش میاد، همون جورى میشه. اگر خوب باشه نه، نمیشه.

خیلی نگران زانوهای غزاله ام. دائم درد می کند، می ترسم عیب و نقصی پیش بیاید. مزخرف می گویند که از رشد یا زیادی وزن است. چندان چاق نیست که راه رفتن را آنقدر دشوار کند. از پارسال خیلی بدتر است. گیتا امروز رفته است بلیط بخرد و يك ماه و نیم دیگر بروند. چشمم آب نمی خورد که دکترش معجزه ای بکند.

امروز در راه مدرسه همه اش صحبت پا بود. زنی را دیدیم با پاهای سفیدی که به «آبی- خاکستری» مرده می زد و رگهای ورم کرده، کبود؛ دم در خانه ای ایستاده بود. غزاله گفت :

- پدر، پدر پاهای این چرا اینجوریه. گفتم مریضه بابا شاید واریس داره. - چرا پاهای خانم «ل» آنقدر کلفته مثل متکا می مونه. - اون بیماری قلبی داره، خون توی پاها خوب جریان نداره. در حیاط مدرسه به پسری برخوردیم که با وجود ساق های صاف خود پا به تو پیچیده بود. توجه هر دو ما جلب شد غزاله گفت پدر، با همین پاها میدوه، خیلی هم تند، dans trois secondes تا اون ته. دیوار را نشان داد.

trois secondes, pas minutes!

غزاله این روزها بعد از ناهار با بچه های مدرسه می رود به باغ کنار مدرسه (Jardin de l'Observatoire) اما بازی نمی کند، روی نیمکت می نشیند و بازی کردن دیگران را تماشا می کند.

همین حالا با اردشیر صحبت کردم. حالم بد بود. گفتم زنگی بزمن شاید باشد و دلم واپشود. خوشبختانه بود. صدایش را شنیدم. از غزاله و گیتا پرسید و من از حالش و کارش، همان حرف های معمولی، اما به هرحال حرف زدیم. اصل موضوع همین است. حالم بهتر شد. غزاله روح نگران و اردشیر روشنی روح من است. چند روز پیش صبح که خواستم غزاله را بیدار کنم گفت پدر بیدارم نکن دارم خواب اردشیر رو می بینم. هر روز خواب و بیدار، بهانه تازه ای پیدا می کند که اگر دو سه دقیقه هم شده بیشتر بخوابد: بزار بخوابم، نمیدونی چه فکرهای خوبی می کنم. پدر، به خاطر غزاله ات. غزاله رو دوست داری؟ اگه داری يك دقیقه. یا مثلاً پدر غزاله ات خوابش میاد، بزار بخوابه.

دیگر به عمل راضی شده، می گوید که این دفعه دلش می خواهد عملش کنند، وقتی رفتیم امریکا به دکترش بگوییم.

چندی پیش غزاله می پرسید که چرا تنهاست. و گاه و بیگاه می گفت يك بچه دیگر درست کنید. به قول خودش مثل دیگران يك خواهر یا برادر می خواست. نمی دانم از کلمه، identité چه می فهمید که می گفت اردشیر در identité من نیست برای اینکه اینجا نیست! خُب من و اردشیر آره، يك کمی هم «ن». توضیحات گوناگون که چرا نمی شود يك بچه دیگر داشت، زندگی خارج، گرانی، مشکلات ... يك اشاره ای هم به سنم کردم تا رضایت داد - پس بگو اردشیر بیاد اینجا. توضیحات دیگر که عملی نیست و اینکه شاید بعداً تو بروی آنجا. دوری اردشیر مانع «خواهر-برادری» و دوست داشتن نیست، مثال: من و عمه پری و مهرانگیز که در ایران هستند. - عوضش تو خیلی با اونها بودی. - نه آنقدرها، به سن «د» بودم که از اونها جدا شدم، برای درس رفتن تهرون، اونها اصفهان بودن. - پدرت کی مرد؟ - قبلاً مرده بود. - چند سالش بود. - چهل و شش، جوون. - به سن پدر «فابین»؟ تو چرا جوون نیستی؟ - نگران نباش عزیزم، خیال مردن ندارم. - نه، هنوز پیر نیستی، سالم هم هستی، خیلی هم زورت زیاده، نمی خوام بمیری، پیر بشی مثل داغاجی، پدر، چند سال دیگه مثل داغاجی میشی. - بیست و پنج سال دیگه، تا اونوقت تو يك خانم بزرگی شدی، شاید يك بچه هم به سن حالای خودت داشته باشی. - چرا بچه، من نمی تونه زیاد پدر بزرگش رو ببینه؟

۱۷/۵/۸۶

گیتا دیروز ماجرای سنگسار کردن دو زن را در کرج، در روزنامه «قیام ایران» خواند و حالش بد شد. کم کم داشت به فکر می افتاد که در صورت بسته ماندن همه درها و راهها، برگردیم ایران، با این ماجرای هولناک، باز همه چیز، دست کم در روح او، زیر و زیر شد. امروز عصری رفت دکتر، بعد از آن آزمایش های بیمارستان و غیره معلوم شد که

Nervous Breakdown است منتها خوشبختانه خفیف. با يك بقیچه دوا برگشت. امیدوارم که افاقه کند و به خیر بگذرد. او روح ناهموار من است که بر آن راه می روم، پر از سنگلاخ و دست انداز و پیچ و پرتگاه های نامنتظر، اما با مناظر گوناگون بهار و خزان و باغ و بوستان رنگین و بیشه های انبوه تاریک.

۲۲/۵/۸۶

امروز بعد از رساندن غزاله، از باغ لوکزامبورگ می گذشتم. هوا روشن و تازه و باغ رنگین و باطراوت بود. گل و گیاه را نگاه می کردم و می دیدم اما حس نمی کردم، به غزاله فکر می کردم و درد از گردنم به شانه و کتف می لغزید و برمی گشت. تارهای اعصابم را مثل جوی های باریک در پشتم حس می کردم که درد مثل خون در آنها جریان داشت. زانوهای غزاله درد می کند به طوری که خیلی به زحمت راه می رود.

دم مدرسه یکی از شاگردها همچنان که می دويد به غزاله گفت زنگ را زده اند و او بسا اوقات تلخی گفت می دانم نمی توانم تندتر بیایم. و بعد گفت Merde! گفتم چرا merde - چه کار کنم که زدن! - چرا اوقات تلخه؟ برای اینکه هر چی می خوام نمیشه. رژیم گرفتم که وزنم کم بشه زیاد شد، زانو هام درد می کنه، پدر، يك ساله. «فابین» رو دوست ندارم. - مگه چی شده. - هیچی اون منو دوست داره اما من دوستش ندارم. یکی دیگرو دوست دارم ولی اون با من خیلی دوست نیست، يك دوست دیگه داره که بیشتر با اون بازی می کنه. همه چیز بده. ناگهان چشمش به گل های نوشکفته، باغچه، مدرسه افتاد: Oh, des fleurs! - دیدی همه چیز بد نیست؟- پدر خیلی درد می کنه J'en ai marre.

درد دارد کم کم در صورت غزاله اثر می گذارد. دیروز عصر به گیتا گفته بود اگر اینطوری باشه نمی تونم در جشن آخر سال با بچه ها برقصم. معلم کلاس گیتا است و غزاله خیلی دلش می خواهد در جشن کلاس شرکت داشته باشد. دیروز باز به گیتا گفته بود مادر زندگی خیلی خوبه کاشکی پای من درد نمی کرد، خسته شدم. لابد خدا منو دوست نداره که اینجوری کرده، مگه من چکار کردم که منو دوست نداره. از دیشب دوباره حال گیتا بد شده. من هم هر چه سعی می کنم این روزها نمی توانم خودم را جمع کنم. يك دو روزی سرگیجه داشتم. دست و دلم به هیچ کاری نمی رود. فقط وقت تلف می کنم.

۲۳/۵/۸۶

امروز پای غزاله درد نمی کرد؛ عشق است. فردا را که می داند. اساساً «فردا» شیخ تهدیدآمیز بی شکلی است که تا نرسد و در آن نیفتیم نمی توانیم بدانیم چه جوری است. آینده، ما بن بست ناشناخته ایست که ناچار به طرفش می رویم، زمان بی اختیار ما را

می راند. آنطرف، آخر بن بست منظره، مه آلود پرتگاهی احساس می شود. بن بست خیلی هم بن بسته نیست! پرتگاه با دهان باز آن پائین دراز کشیده.

«ه - گ» بعد از یکماه و نیم که اینجا بود، امروز رفت امریکا. این مدت تقریباً هر روز همدیگر را می دیدیم و یکی دو ساعتی با هم بودیم. جایش خالی است، مثل تریاکی ها معتاد شده ام.

۲۶/۵/۸۶

بعد از ماه ها دو سه روزیست که هوا غیرت کرده و چشمان به آسمان باز آبی و آفتاب درخشان روشن شد. دیروز با غزاله و گیتا رفتیم Parc de Sceaux در پارك بلوط های کهن را با پر و بال گسترده و شاخ و برگ فرو ریخته، سراپا غرق در گل تماشا می کردم، و چه گل های شرمگینی، صورتی کم رنگ سبک و نرم با عطر خفیف سپیده دم. در طبیعت باز باغ سایه دلپذیر این درخت های استوار و روزگار دیده مرا به یاد آرامش بودای کهن می انداخت.

۲/۶/۸۶

امروز به اردشیر تلفن کردم که هم حال و احوالی بپرسم و هم بگویم شاهنامه ها را سه جلد، فرستادم پرود بگیرد. از خواب بیدارش کردم. حال و کار و همه چیزش خوب بود. روزنه نوری است در این تاریکی. خواستم خداحافظی کنم از سوگ سیاوش صحبت کرد. چندی پیش اشاره ای کرده بود، این بار گفت کتاب را دو دفعه خواندم. اردشیر اهل تعارف نیست. تازه اگر هم بخواهد تعارفی بکند معمولاً با شوخی یا متلکی دوستانه مقصود را حالی می کند. اما در این مورد کار از اغراق هم گذشت. از حقایق اخلاقی کتاب، از اینکه او را در برابر خودش قرار داده و با لحنی بی خویشان از خیلی چیزهای دیگر گفت. من هم کیفور و نشأه گوش می دادم.

آخر سر خداحافظی کردیم چند دقیقه، بعد او تلفن کرد و گفت حالا که ما را بی خواب کردین بهتره بقیه حرف هام رو بزنم و اما حرفهایش را نمی توانست بگوید و من هم آن نتوانسته را نمی توانم خلاصه کنم اما از آنچه که در طی يك ربع ساعت با شیفستگی می گفت اینها دستگیرم شد: برای من در حالت ها و قضاوت ها و برداشت ها هیچ وقت سیاه و سفید، خوب و بد، یا این یا آن وجود نداشت؛ برعکس مخلوط این دو: خاکستری، توجیه اینها، در هر بدی یا خوبی، بخشی از آن دیگری را دیدن؛ دریافت و رفتارم اینطوری بود. اما در سوگ سیاوش حقیقت های اخلاقی سیاه و سفیدی (گمان می کنم منظورش «مطلق» بود) هست که گاه و بیگاه در بعضی صفحات یا پاراگراف ها بیرون می زند و

مثل چکش می خورد به سر آدم و مرا به خود می آورد. این حقیقت های اخلاقی کلی را یا باید قبول کرد، یا ...؟ (مثل اینکه حالت دوم در گفته هایش نبود). مخلوطی از خوب و بد نیست برای همین یا سفید سفید است یا سیاه سیاه، حالت وسط و جای توجیه و راه گریز ندارد.

موضوع دیگر اینکه این حقیقت های اخلاقی به زبان مشکل، به قصد ثابت کردن چیزی نیامده، حرف های فرد بخصوصی نیست که بخواهد منظوری را به کرسی بنشاند، وگرنه می شد یا قبولش کرد و یا به نحوی با آنها کنار آمد، از بس کلی و ساده و بی غرض است ... آدم را در مقابل خودش قرار می دهد و به هیچ وجه نمی شود طفره رفت و از روبرو شدن با آن شانه خالی کرد. و من برای اول بار باید بپذیرم بر خلاف نظر همیشگی ام حقیقت های اخلاقی نه به صورت نسبی، بلکه کلی، مطلق و بی چون و چرا هم هست که سازش پذیر نیست.

خواستم تعدیلی کنم گفتم شاید کتاب درجه های تازه ای به منظره هائی دیگر باز کرده، بُعد تازه ای به روح تو ... گفت نه موضوع بعد یا درجه یا دید تازه نیست. مرا در مقابل خودم قرار داده.

هر دو عقیده داشتیم که با تلفن، آن هم از راه دور نمی شود این حرف ها را فهماند. گفتم کاش تا آخر این ماه بیایم که هم ترا ببینم و هم یادت نرفته باشد و حضوری مفصل صحبت کنیم. گفت دیر هم بشود فراموش شدنی نیست.

در تمام گفتگو شیفتگی بی اختیار و بیشتر از آن، حیرت او را در برابر کتاب درست نمی فهمیدم اما از آن حظ می کردم. او سرشار از تحسین بود و من سرشار از رضایت نفس، از لذت عمیقی که پدری از تحسین پسرش می برد. احتمالاً هر دو فریفته ایم هم او فریفته کتاب است و درباره آن به اشتباه افتاده و هم من فریفته ستایش های او هستم، ولی اشکالی ندارد. نه تنها اشکالی ندارد، خیلی هم فریفتگی خوبی است. به جبران حقایق سخت هر روزه ای که مثل کارد پاره می کند، خوشا دمی فریفتگی.

به اردشیر گفتم این کتاب يك وقتی میانه ما را به هم زد. تو را تازه از اصفهان به تهران آورده بودم. همان سال بود که کتاب را شروع کرده بودم. هر شب از ساعت شش و هفت تا دیروقت توی اطاق درسته، خودم مشغول کار بودم و تو توی اطاق خودت تنها بودی. این اول بحران رابطه ما بود تا بعد که شدت پیدا کرد و يك روزی هم خوشبختانه تمام شد. حالا همین کتاب رابطه ما را به جانی رسانده که تصورکردنی نیست. تصدیق کرد. راستی تصورکردنی نیست. همین طور که حرف می زد روحم تازه می شد، مثل بهار پیاپی، آن به آن شکفته می شدم. نه برای اینکه از کتاب خوشش آمده، گور پدر کتاب؛ از اینکه پیوند ما چنین عالمی پیدا کرده:

۲/۶/۸۶

- پدر، یکی از بچه های کلاسو خیلی دوست دارم اما به هیچکس نمیگم. - چرا مگه دوست داشتن بده؟ - نه، آخه همه میگن غزاله هموسکسونله. پدر هموسکسونل چیه؟ من هموسکسونلم؟ - هموسکسونل زن ها یا مردهایی هستن که همدیگر و دوست دارن. - پس من هم هستم، من مادرو خیلی دوست دارم. داغاجی جان رو هم خیلی دوست داشتم. - حالا برای چی بچه ها میگن... - برای «فابین» من که بوسش می کنم، مثل تو همونجوری که تو رو می بوسم. بده که من دوستش دارم؟ - نه عزیزم. اونی که دوستش داری «فابینه»؟ - نه پدر، سباستین، اونه که به هیچکس نمی گم، به مادر گفته م... پدر آخرش نگفتی من چکاره بشم، رفاض بشم یا دکتر. دیگه دلم نمی خواد پلیس بشم. دلم می خواد نویسنده هم بشم، برای *passé temps* - نویسنده گی برا وقت گذرانی نیست، تمام وقتت رو می گیره، خیلی جدیه، خیلی کارمی بره. - مادر گفته اگر دکتر بشم بهتره، همیشه کار هست، مثل شما دنبال کار نمی گزدم، مثل مادر.

غزاله به گیتا گفته بود غصه نخور، برای کار، من خودم دکتر میشم برات يك خونه سیصد متری می خرم. کلاه پرداز هم برات می خرم! پدر هم انقدر کتاب بنویسه که خفه شه. - چرا خفه؟ - تو خودت گفتی اگه بستونه خودشو خفه می کنه. اما من اگه دکتر بشم *Médecin sans frontière* میشم. - همیشه، تو که انقدر بچه دلت می خواد. - خب، چه اشکالی داره. - نمی تونی شوهر و بچه هات رو بزاری و بری آسیا، افریقا، دور دنیا. - مادر، من پرسیدم، تو بیخود میگی میشه بی شوهر بچه دار شد. - میشه، ولی به ما مربوط نیست. - چرا؟ خیلی ها میشن. - میشه من پدرت رو بزارم برم با یکی دیگه بچه دار بشم، تو بیانی ... نگذاشت گیتا جمله اش را تمام کند. دستش را به کمرش زد، ایستاد و با عصبانیت گفت اهه! ... اصلاً به تو مربوط نیست. - همین دیگه ... دیدی!

يك روز دیگر به من می گفت پدر تو به من یاد بده چه جور نویسنده میشن؟ - برای چی؟ - میخوام نویسنده بشم دربارہ، تو بنویسم.

امروز صبح در اتوبوس گفت پدر من هیچوقت عاشق این نمیشدم. - کدوم؟ - اون که کنار تو نشسته. پسرک هشت نه ساله، کمابیش زشتی بود. - پس عاشق کی میشدی، عمو حسن؟ - پدر! (به اعتراض و انکار) - امید؟ - نه این امسالی، خودت میدونی. حق دارم «سباستین» رو دوست داشته باشم، نه؟ مگه خودت يك وقتی عاشق مادر نشدی؟ - چرا، خیلی.

۵/۶/۸۶

بعد از شانزده ماه که انستیتو در حال تعلیق بود و کسی نمی دانست چه خواهد شد.

امروز جلسه داشتیم. هیئت امنای تازه و باز بعد از هفت سال همان حرف های هفت سال پیش: لزوم وجود انستیتو در پاریس توجیه شود. اینجا انستیتوی تحقیقاتی بماند یا دانشکده، علوم اسلامی بشود، کدام اسلام، اسلام زنده، امروز یا اسلام کهنه، شرق شناسان، مخارج شده با نتایج به دست آمده سازگار نیست، فعالیت در سه زمینه: تحقیقات در فرهنگ اسلام، در تشیع و اسماعیلیه، در آموزش امت. پیشنهادها در زمینه های بالا، جرح و تعدیل و اصلاح گزارش قبلی و ... سه ساعت یا بیشتر، ده تائی آدم های جاسنگین مهم، به شهوت کلام دکتر ولش. - باید کشیش می شد - که بالاخره خودش را در هیئت امنای جا کرد، آن هم چه جا کردنی! عملاً رئیس کل است. ...

و اما نتیجه، عملی همه، این حرف ها: فعلاً تا چند ماه دیگر در خدمتیم، خرجی نیمه کاره ای می رسد و گفته اند که پنج درصد هم اضافه خواهند کرد. خدا برکت بدهد به مال حلال امام. دیروز، پرروز یکی از اسبهایش دو میلیون و نیم دلار برنده شد و قیمتی که روی اسب گذاشتند: بیست و پنج میلیون دلار! قیمت برای تخم کشی است، هر بار دویست و پنجاه هزار دلار قیمت دارد، این را می گویند تخم!

يك وقتی «لاندلت» که مسئول آکادمیک انستیتوی لندن و پاریس بود. از امام گله می کرد که هرگز دیداری از انستیتو نمی کند و به علمای آن توجهی ندارد! گفتم مگر شما اسبی؟ جا خورد و گفت منظورت چیست؟ گفتم امام، اسبهایش قیمت دارد. من و شما را به چند می خرند؟

۶/۶/۸۶

مطالعه، جلد سوم شاهنامه تمام شد. این بار از جلد های هفت و هشت و نه شروع کردم و برگشتم به اول. جلد های چهار تا شش مانده است و مسلماً آخرین بار است که سراسر کتاب را با یادداشت و کندوکاو به دقت دوره می کنم. چون دیگر فرصتی نخواهد بود مگر در آن دنیا و در خدمت خود استاد. و اما کتاب، همچنان پیوسته مرا به حیرت می اندازه، اقلأً چهل سالی است.

در جزء چیزهای دیگر این روزها Amant اثر «مارگریت دوراس» را خواندم که تا اندازه ای نظرم را دربارہ، او عوض کرد. از کتاب خوشم آمد. زبان زلال و شفاف است به طوریکه خواننده پیوسته به آنسوتر، به ماورای کلام فراخوانده می شود. حالی ناشناخته و توصیف ناپذیر که در آثار دیگران از داستان (پیرمرد و دریا) یا از تفکر Réflexion و داستان (مسخ - سیدارتا) به دست می آید، در Amant از خود زبان تراوش می کند، شبیه حالی که از موسیقی نصیب شنونده می شود. اتفاقاً (چرا اتفاقاً؟) زبان کتاب، جمله های کوتاه، تکرارها، برگشت ها آدم را به یاد موسیقی و تکرار نت ها و تک نت ها و روانی و ...

می اندازد. در برابر بنای استوار (مثلاً Education Sementale) و ساخت گستردهء رمان کلاسیک که همهء جنبه های زندگی را می تواند دربرگیرد، این کتاب مثل جوی آب روانی است که نسیم فرحبخشی از آن متصاعد می شود. البته با این زبان آراسته و تراشیده ای که گاه به سادگی نور می رسد، نمی شود از زشت و زیبا حرف زد. حرف زدن از زشتی ها به کلام زشت و خشن هم احتیاج دارد.

۸/۶/۸۶

پربشپ ها غزاله با گیتا صحبت می کرد و من هم گوش می دادم:
- يك دختری سخت عاشق يك پسری شده. - سخت؟ - آره. - چطور؟ - يك جوش به صورت پسره زد، دختره سه روز گریه می کرد. - این دلیل سخت عاشق شدن؟ - نه، تمام کلاس هم میدونن. مادر جان خیلی ممکنه من هم سخت عاشق بشم ها!

۹/۶/۸۶

چهار پنج روزی سرگیجه داشتم. نویر بهاره. مثل بستنی قدیم ها. منتهی این نویر نه برای بچه هاست و نه شیرین. هیچ خوشایند نیست. موقع راه رفتن گاه يك آن تعادل م رها می شد. قدم که برمی داشتم يك لحظه، کمتر از چشم به هم زدن، اختیار پایم را نداشتم. حالا بهتر شده ام ولی نشانهء بدی است، تازگی دارد و در پیری تازگی خوشایند نیست. چون در این سفر منظره و راهی که در پیش است به تاریکی می رسد و خاموشی. این روزها خیلی خسته ام. آخر شب ها که خودم را در آینه نگاه می کنم سایه سنگین عمر را روی صورتم می بینم که رمق چشم هایم را گرفته.

۱۱/۶/۸۶

مامان را خواب دیدم. مریض و بستری بود. روی تختی گوشهء اطاقی بی خصوصیت و نامعلوم اما کدر و دلگیر دراز کشیده بود. گریه می کرد. از من با چنان شدتی دلخور و بیزار بود که نگاهم نمی کرد. انگار آقم کرده بود. وحشت زده بیدار شدم.

۱۲/۶/۸۶

بعد از ده ماه باز بحران دیسک آمده به سراغم. جُم نمی توانستم بخورم. درازکش افتاده ام، دراز به دراز مثل جنازه. غزاله دستپاچه دوروبرم می پلکد تا می خواهم تکانی به خودم بدهم: - نه، پدر تکون نخور، چی می خواهی، چه کار بکنم، تو تکون نخور... بعضی وقت ها هم بیتاب می شود: وای، پدر چقدر دوستت دارم، چقدر!

۱۵/۶/۸۶

دیروز اردشیر تلفن کرد. بعد از چاق سلامتی باز از «سوغ سیاوش» حرف زد. گفتگوهای بیشتر ماند برای بعد و دیدار چند روز دیگرمان. آن سال ها که گرفتار سوگ سیاوش بودم دائم به مامان فکر می کردم، در یاد و فکر او بسر می بردم: معنای زندگی و مرگ او و رستاخیزش در من، شدیدتر و زنده تر از همیشه در وجود من حضور داشت. آنوقت ها روی خاکی که فردوسی فراهم آورده بود درختی کاشتم که با یاد مامان آبیاری شد. حالا کتاب اردشیر را گرفته، «میراث» معنوی مامان، غیر مستقیم، به نحوی به او رسیده است.

در همان سالها يك روز، دبیر ادبیات از اردشیر پرسیده بود با شاهرخ مسکوب نسبتی داری؟ اردشیر گفته بود نه! بچه ها گفتند آقا، دروغ میگه، پدرشه. گمان می کنم حالا اگر چنان سؤالی بکنند همان جواب را ندهد؛ و چه بهتر. آن سالها با من کشمکش سختی داشت.

۹/۷/۸۶

دیروز گیتا و غزاله رفتند به دالاس و تا یکی دو ساعت دیگر در بیمارستان نزد دکتر Herrings هستند. اگر غزاله عمل داشت من هم فردا می روم. وگرنه همین جا پیش اردشیر می مانم. نزدیک بیست روز پیش آمده ام. سه چهار روز در نیویورک با «خ-ی» و کارهای انجمن فرهنگی او گذشت و روزهای بعد در بستان به خوردن و خوابیدن و خواندن. در نیویورک سرسری گشتی زدم. به هیچ جای دنیا شبیه نیست مگر به خودش. شهر ثروت و فقر بی حساب و زیادی همه چیز است. زیر و روی زمین پر از موش های چاق و بیمارهای روانی است. اینها را در خیابان می بینی که پرسه می زنند ولی وجود موش های حریص را زیر پا حس می کنی که در اعماق بی تابانه می لولند.

حالم خوب نیست، نگرانم. امروز عصر معلوم می شود که با غزاله چه خواهند کرد. خودش و گیتا هر دو می ترسند. من هم دلواپسم.

* * *

گیتا تلفن کرد. بخیر گذشت. همه چیز عالی است. رشد بدن طبیعی، سلامت و خوب است. نقص زردپی دارد جبران می شود. درد چند ماه پیش زانو برای هر بچه ای ممکن است پیش بیاید، طبیعی است و نگرانی ندارد. ستون فقرات، لگن خاصره، زانو، شکل پاها، همه درست و طبیعی است. به احتمال قوی پای غزاله هرگز به جراحی احتیاج نخواهد داشت و هزار چیز خوب دیگر. صدای گیتا از شوق می لرزید. با غزاله ماچ های تلفنی مفصلی رد و بدل کردم. گمان می کنم حالا خوشبختانه در فرار از دالاس دارند می روند پیش خسرو.

دیشب خواب سهراب [سپهری] را دیدم. با بچه‌ها بازی می‌کرد. به لاغری همیشه نبود، يك پرده گوشت آورده بود. سرحال و شیطان، تسوی يك اطاق بزرگ پر از بچه، میان آنها می‌پلکید. خیلی شاد و شنگول به نظر می‌آمد و من هیچ بیاد نیاوردم که مرده است. زنده تر از همیشه بود. من از اردشیر سخت آزرده بودم. خواسته بودم که برای تماشای منظره ای مرا از تپه ای بالا ببرد. گفت که ماشین نمی‌کشد. من اصرار کردم. رفتیم و وسط راه ماندیم. همینطور که ماشین را عقب و جلو می‌کرد تا برگردیم گفت فلانی ماشین مرا برد و خراب کرد، من هم بهش گفتم ارزش ماشین از آدم خرابکار بیشتر است. درست به خاطر من نیست، چیزی شبیه این گفت و سکوت کرد. من هم سکوت کردم اما طاقت نیاوردم بعد از چند لحظه گفتم منظورت چیه، اردشیر؟ می‌خواهی بگوئی ماشینت را بیشتر از من دوست داری؟ اردشیر گفت بالاخره بهتر است آدم حرف دلش را بگوید. دلخور شدم. قرار بود با هم جائی - پیک نیک مانند - برویم. در راه بودیم ولی پابرنه بودم. کفش هایم را پوشیدم و گفتم من نمی‌آیم، برمی‌گردم. قهر کرده بودم. اردشیر هم هیچ نازم را نکشید. سکوت کرده بود. انگار نه انگار. من از بی‌اعتنائی او ترسیده بودم. نکنند این قهر کش بیاید. از ناراحتی بیدار شدم. دیدم سهراب مرده و اردشیر زنده است و رابطه، ما به همان نام و نشان است که بود؟

برای اردشیر نگرانم. حالش خوب نیست. بیش از اندازه آشفته و پریشان است. کارهایش را دوست ندارد و کارهایی را که دوست دارد نمی‌تواند بکند. این است که دائم حس می‌کند عمرش به مفت دارد تلف می‌شود. همان گرفتاری خودم تا پیش از چهل سالگی! بعد پفیوز شدم و کم کم با روزگار خودم کنار آمدم و با سرنوشتم ساختم. دیشب و پریشب تا نزدیک صبح صحبت می‌کردیم. کم خواب و بعضی وقت‌ها بیخواب است. می‌گوید فشار کار و مسئولیت زیاد است، سعی می‌کند به آنچه دوست دارد و می‌خواهد، به آن زندگی دیگری که غیر از این یکی است فکر نکند و گرنه پاک قاطی می‌کند و کله پا می‌شود.

به گیتا تلفن کردم، امروز، زادروز اوست. از چند روز پیش به یاد این روز می‌افتاد و گاه و بیگاه حرفش را می‌زد. آدم اگر بتواند با سن خودش سازگار بشود، هر سنی لطف خودش را دارد.

هدیه ای را که برایش گرفتم - ساعتی شبیه آنکه يك وقتی اول های عروسیمان برایش خریده بودم، خیلی دوستش داشت و دوست بیمار و مهمانی در خانه بلندش کرد - با غزاله با هم بسته بندی کردیم. خیلی طول کشید. دو تا ناشی به هم افتادیم، دعوا مان شد، او می‌کشید و من می‌کشیدم، آخرش تمام شد و قرار گذاشتیم امروز از طرف هر دومان به

گیتا بدهد. خودش هم يك پروانه، نقره ای خرید. با هم رفتیم و پیدا کردیم. پولش را از من قرض کرد! یعنی فقط خودش خریده است.

۲۶/۲/۸۶

مرگ تنگ غروب، در تاریک روشن پرواز می کند. بعضی وقت ها مثل خرمنگس سمج با سروصدا دوروبر آدم می پلکد، قرار ندارد، آرام نمی گیرد و نمی نشیند، بعضی وقت ها هم مثل پشه روی صورت و نُک دماغ وزوز می کند و راحت نمی گذارد، اعصابم را خراب می کند. اتفاق هم افتاده که ناگهان مثل تیر از بغل گوشم کمانه کند و بعد از رد شدنش، بادش مرا گرفته باشد، لرزانده و انداخته باشد. حس می کنم که سوی کاسه، سرم پرسه می زند. گاه سرم بی اختیار و علتی گیج می رود. آن تو افتان و خیزان می پلکد مثل مست ها یا بچه های نوپا. هنوز نتوانسته است خودش را جمع و جور کند سرپا بایستد و دستهایش را به همه جا برساند. فعلاً دارد مسوریانه وار بسی شتاب و خستگی ناپذیر می جود؛ سیلاب نیست، نم و رطوبت است که اندک اندک سرایت می کند، نسیم خفه ایست که از اعماق زمین می وزد.

چه عقابی است! روی تخته سنگ سختی آن بالای بالا نشسته و همه و همه چیز را در همه جا زیر نظر دارد. از لاشخورهای کهنه کار دوربین تر است. وقتی آدم را نشانه کند مثل صاعقه سر می رسد. اما نه همیشه، بعضی وقت ها چه حوصله ای دارد. یکی را می پاید و ذره ذره می کاهد، او را از خود او می رباید، ماهها و سال ها!

در بستن که بودم مرگ به شکل ببر بنگال بود. يك شب خواب دیدم که با اردشیر و غزاله رفته ایم شکار. آخر کار از سالن لخت و بزرگی - انبارمانندی خالی با سقف کوتاه - سردر آوردیم. کنار سالن تجیری، پرده ای چیزی بود. غزاله را پشت آن پنهان کرده بودم. انگار گیتا هم بود. دل تو دلم نبود. چون ببر بنگال بیتابی در پستوی پشت سالن آرام نداشت. اردشیر وسط سالن ایستاده بود. ده دوازده ساله به نظر می آمد. بی خیال، بی هراس، سرحال و منتظر. آهوی نازکی، شبیه غزالی خال دار و با نقش از دری به درون سالن خرامید تا از در دیگر بگریزد. ناگهان ببر از پستو تا بالای سقف بیرون جهید که پنجه هایش را در گردن شکار فرو کند. اردشیر پاهای ببر را توی هوا گرفت و از وسط جر داد. ببر کوچک شد به اندازه، رویاه با صورتی شبیه همان آهو. همچنان که اردشیر از وسط به دو نیمش می کرد، ببر دوستانه می خندید و غزاله هم از پشت «پاراوان» بیرون آمده بود و تماشا می کرد. من از وحشت بیدار شدم. هرچه باشد ببر شوخی بردار نیست، در هیچ حالتی.

۱/۸/۸۶

دارم کتاب Margarete Buber-Neumann را می خوانم: «زندانی هیتلر و استالین» از بیرحمی و بدبختی بشر به قول فردوسی موی بر اندامم دشنه می شود. هرچه می خواهم کنارش بگذارم تا به کارهای دیگرم برسم، نمی توانم. ماشالله کم هم نیست، پانصد صفحه، آن هم با این آلمانی خواندن سریع من! گرفتار کتاب نره خر مزاحمی شده ام که دائم به وجدان آدم شلاق می زند.

۲/۸/۸۶

برای «ه - گ» خیلی نگرانم. باز افتاده است در پرتگاه یکی از همان افسردگی های وحشتناکش - یکی از همانها که در دوماه و نیم سیزده کیلو از وزنش را کم کرد و خواب و خوراک و سوخت و ساز بدنش را به هم ریخت - می ترسم يك کاری دست خودش (و من) بدهد. هرچه اصرار می کنم زودتر بیا می گوید کار دارم فعلاً گرفتارم. ولی شاید تا ده روز دیگر پیدایش شود. امیدوارم.

۴/۸/۸۶

ترس از مرگ زندگی را تباه می کند. آدم ترسو را در زندگی به طرف مرگ به اسیری می برند. اما آگاهی به مرگ چیز دیگری است، شدت زیستن را بیشتر می کند و سبب می شود که آدم مرگ آگاه، هر لحظه را شدیدتر و علی رغم مرگ زندگی کند.

۱۳/۸/۸۶

هوشنگ [مافی] مرد. امروز شنیدم که دوماه پیش مرد. همه این سال های اخیر نگران زندگی او و علی بودم. او که رفت، نمی دانم دیدار با علی هم به قیامت خواهد افتاد؟

۱۴/۸/۸۶

*

۲۷/۸/۸۶

دیروز غزاله و گیتا برگشتند. حال هردوشان بهتر است حال من هم همینطور. غزاله در راه خانه بی اختیار دست های مرا می بوسید تا وقتی که خوابش برد. سرش را گذاشت روی *

* (یادداشت ۸۶. ۸. ۱۴ برابر با ۲۳. ۵. ۶۵ از اینجا برداشته شد. چون مشروح آن در «خواب و خاموشی» با عنوان «به یاد رفتگان و دوستان» آمده است).

پای من و دم خانه بیدار شد. هر دو حوصله شان از این سفر دو ماهه سر رفته بود. هر دو دلشان تنگ شده بود و هر دو خوشحال بودند که برگشته اند پیش من، در خانه. من هم از تنهایی در آمدم، خوشحالم.

در این روزهای اخیر، «ه - گ» و مهرانگیز از لس آنجلس و تهران آمدند. حال «ه - گ» بهتر است و بحران افسردگی را پیش از مرگ از سر گذرانند. تقریباً هر روز با هم بودیم پس فردا می رود تهران تا هفت هشت ماه دیگر که امیدوارم برگردد.

مهرانگیز هم خویست. با وجود آنچه در ایران می گذرد، وضع و حالش عادی و از دیدار بچه ها خوشحال، مثل همیشه سرزنده و خندان است. گویا هرچه بدبختی و بلا بزرگتر بشود، نیروی مقاومت آدمیزاد هم برای زنده ماندن بیشتر می شود؛ لااقل تا مدتی و در مورد عده ای! ...

۳۱/۸/۸۶

غزاله تلفن کرد دید «فابین» هم از سفر برگشته. قرار شد فردا همدیگر را ببینند. امروز بعدازظهر با هم رفتیم به باغ لوکزامبورگ در راه رفتن هم صحبت «فابین» بود. تا از خانه بیرون آمدیم. غزاله گفت:

- پدر هیچکس برای تو این کارو کرده؟ هیچوقت دوست هات تورو انقدر دوست داشتن؟ - چی شده، چه کاری؟ - «فانی» با مادر بزرگش رفته کلیسا، فکرشو بکن، يك ساعت برا من دعا کرده. - برا چی؟ برای اینکه پاهام عمل نخواد، خودش خوب شه. عموحسن برای تو کرده؟ وقتی چونه، من شکافت خیلی گریه کرد، هر کار کرد اجازه ندادن بیاد بیمارستان. انقدر حالش بد شد که استفراغ کرد. برا من از دوست بهتره، خیلی به من کمک می کنه. وقتی بچه ها منو اذیت می کنن و من نمی تونم بهشون لگد بزنم، اون لگدشون میزنه، به من کمک می کنه. اما خودش دوست نداره کمکش کنن. وقتی غصه داره یا گریه ش می گیره، دوست نداره هیچکس دلداریش بده. فقط من دلداریش میدم. میزیم توی توالت در رومی بندیم و من دلداریش میدم. بعضی وقت ها من حرف های خیلی بدی بهش می زنم. من خیلی بدم. هر وقت ازش می پرسم با کی بیشتر از همه دوستی، میگه خودت که می دونی. پدر، عشق ما رو هیچکس نمی فهمه. شاید تو بفهمی. - چرا هیچکس نمی فهمه؟ - مادر میگه «فابین» خیلی خوب نیست، خودخواهه. - نه، مادر میگه آدم نباید فقط یه دوست داشته باشه، باید با کس های دیگه هم دوست بشه. باز هم دوست های خوب پیدا میشه. - شاید بعداً دوست های بهتر پیدا کنم، هنوز نمی تونم درست قضاوت کنم. پدر، تو و عموحسن کی دوست شدین؟ - از حالای شماها بزرگتر بودیم. - خیلی وقته؟ - آره، بیشتر از چهل ساله. - چهل سال! - مادر برای این میگه «فابین» خود

خواه که بعضی وقت ها اذیت می کنه. - من هم می کنم، من بیشتر می کنم. - آخه بعضی وقت ها دعواتون میشه. - اگه نشه که، فرشته ها دعواشون نمیشه، آدمها میشه. پدر چرا چیزهای بد تو دنیا بیشتر از چیزهای خوبه، چرا اینقدر بدی هست؟ - چطور؟ - مثلاً آدم های دروغگو از آدم های راستگو بیشترن. گرسنه ها هم بیشترن مثل اتیوپی. بیشتر آدم ها با همدیگه بدن. اول سکوت شد. بعد من و من کردم و آخرش تصدیق کردم: آره عزیزم متأسفانه این جوریه ولی حُب چیزهای خوب هم تو دنیا خیلی زیاده که اگر آدم بتونه پیدا کنه تا آخر عمر بسشه.

در باغ غزاله بازی می کرد و گاه با من حرف می زد. من حرف های راه را یادداشت می کردم. گفت پدر ول کن، چقدر یادداشت می کنی - مگه خودت نگفتی می خوای نویسنده بشی؟ یادت بدم؟ خندید و گفت چرا! اما حالا نه.

۳/۹/۸۶

امروز - اولین روز بازشدن مدارس - با گیتا شیک کردیم - من با کت و کراوات - و غزاله را بردیم مدرسه. مثل سال های گذشته نگران آموزگارش بود؛ چه جوریه؟ بد اخلاق نباشه، تو میگی بچه ها رو دوست داره؟ عصر که دیدمش خوشبختانه به خیر گذشته و آموزگار کار خودش را کرده بود. پرسیدم چطور بود؟ گفت عالی! روز اول، بچه ها تعطیلات خودشان را تعریف کردند. Ste. de R... نورماندی، اسپانیا و نیز و باز به اسپانیا رفته بود. پرسیدم تو چی گفتی؟ - هیچی، گفتم در پاریس ماندم. - چرا نگفتی امریکا بودی و ... - حوصله نداشتم! - حوصله نداشتم چیه؟ حوصله نمی خواست. - بعدش می پرسیدند کجا رفتی، چرا رفتی، چسکار می کزدی و از این حرف ها خجالت می کشیدم. - شاید نمی خواستی بگی پیش دکتر رفتی و راجع به پاهات توضیح بدی. - آره دلم نمی خواست. - خب مجبور نبودی، بقیه چیزها را می گفتی: رفتم بستن پیش برادرم، پیش دائیم. دالاس و دکتر را نمی گفتی. - آره، خب، اشتباه کردم.

وقتی امریکا بود. يك روز تلفن کردم گفت پدر دلم برات تنگ شده. گفتم این چند روزه رو استفاده کن (آفتاب، شنا و ...) بعد تمام سال در سرما و باران و روزهای تاریک و صبح های زود و مدرسه باهمیم. گفت من می خوام پیش تو باشم تو رو از تعطیلات بیشتر دوست دارم. پررروز از خواب بیدارش کردم گفت تو خواب نمیشه. - چی نمیشه؟ - میخوام دنیا رو کوچک کنم نمیشه.

هنوز یکسال و نیم بعد از مرگ، وقتی به فکر نزدیک ترین کسانش می افتد، مادر بزرگ نه تنها فراموش نشده، بلکه یکی از اولی هاست.

۲/۹/۸۶

چندی پیش در مترو به «ا - ف» برخوردم. سالها در امریکا از مبارزان و مخالفان شاه بود. بعد از انقلاب مدت کوتاهی در وزارت سنجابی، معاون وزارت خارجه شد. بعد فرار کرد به پاریس، اینجا با امینی و دوست قدیمی اش «ش» همکاری می کرد، از فعالان جبهه نجات بود. بعد از بهم ریختن جبهه و تعطیل روزنامه بی کار و خرجی مانده است با زن و بچه و بیماری در پنجاه سالگی. هم خودش بیمار است و هم زنش، دو بیماری مزمن و خطرناک، خشکی چشم خودش و هیستری زنش. گفتم حالا چه کار می خواهی بکنی؟ گفت خانم و بچه ها را فعلاً می گذارم و می روم امریکا به دنبال کار بعد آنها می آیند. - مطمئنی کار پیدا کنی؟ - نه! - ویزا داری؟ - نه! - می توانی بگیری؟ - امیدوارم.

۱۱/۹/۸۶

امروز صبح دیر از خواب بیدار شدم در نتیجه همهء کارها شتاب زده انجام شد. در راه مدرسه غزاله پرسید :

- پدرجان موقع عروسی برای من لباس سفید میخری؟ - البته که میخرم. - خونه هم برام میخری. - امیدوارم، چون خیلی گرونه ولی پول جمع می کنیم که پیش قسط... - شاید شوهرم پولدار باشه و برام بخره. چقدر خوبه، بعدش هم يك بچه پیدا می کنم. - تو هنوز خودت بچه ای عزیزم، نمی تونی بچه تو مدرسه ببری. - دلم می خواست حالا قد مادر بودم، يك دختر جوان بودم. مدرسه رو هم تموم کرده بودم. خیلی کیف داشت، دیگه صبح ها نمی دویدم، پدر آمو دیر بیدار کنه، مدرسه دیر بشه و تو راه بدوه.

۱۶/۹/۸۶

اردشیر تلفن کرد و مدتی صحبت کردیم. از شاهنامه و کاری که این کتاب با او می کند، از کوه نوردی سه روزهء اخیرش و از حالات خودش حرف زد. هر وقت با هم گفتگو می کنیم به قدری صمیمانه و بامحبتی چنان عمیق و جا افتاده است که من در خودم نمی گنجم. از من بیشتر است و در من عالمی موج می زند که انگار سر می رود، از من بیشتر است، گنجایش آن را ندارم. چه سعادتیست وجود این پسر. بعضی وقت ها به سرم می زند که از من خوشبخت تر کسی نیست مخصوصاً حالا که رابطه با گیتا و محبتی که به من می ورزد بی نظیر است.

به اردشیر اصرار می کردم که چند روزی بیاید این طرف ها، پیش ما گفت دلم

می خواهد و سعی می کنم بیایم و این بیت را خواند: دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن در کوی او گدانی بر خسروی گزیدن و بعد با این بیت تکمیلش کرد: فرصت شمار صحبت کز این دو راهه منزل چون بگذریم دیگر نتوان به هم رسیدن.

۱۸/۹/۸۶

چند روز پیش «ع - ی» را دیدم. از توده ای های کهنسال است که خیال می کند دیگر توده ای نیست، مثل دکتر «ش». در سال سی و یک و سی و دو عضو کمیته ایالتی رشت بود و من در تشکیلات کل. از آنجا همدیگر را می شناسیم. از سال سی و هفت دیگر همدیگر را ندیده بودیم. بعد از این همه سال دو سه دقیقه بعد از دیدار گفت خب، فلانی اگر تو مطلبی نداری، من دو سه تا سؤال دارم. گفتم نه، مطلب خاصی ندارم. خب سؤال اول: علت شکست حزب کمونیست فرانسه! رطب و یابسی سر هم کردم از کارهای رطب و یابسی اینها و رئیس لات و پاتشان. سؤال دوم: تحلیل طبقاتی تو از رژیم جمهوری اسلامی چیست؟ مودبانه تفریط کردم به سننوال کننده و برداشتی که پشت سر چنین سؤال ساده لوحانه ای وجود دارد. سؤال ها نشان داد که گرچه دیگر عضو حزب توده نیست ولی ساخت سنگواره، حزب یا حزب توده ای، دست نخورده محفوظ مانده. نگذاشتم سؤال سوم مطرح شود و من سؤال کردم خب حال و روزت چطور است چه می کنی و غیره. سه فرزند در امریکا و فرانسه مشغول کار، درآمد کافی، حقوق بازنشستگی، آپارتمان چند طبقه، بچه ها در میدان ونک که چون احتیاج به اجاره، آن ندارند، خیرش به پدر می رسد. اجازه اقامت انگلستان و سالی چند ماه در ایران و چند ماه خارج.

امروز صبح در اتوبوس پسری از کنار ما رد شد. غزاله سلامی کرد، سلام محبوب و خفیفی، و جوابی نشنید. بعد گفت پدر خیلی احساس ادب می کنم! گفتم چطور؟ گفت چونکه این پسر تو مدرسه پیرهن مرو زد بالا و بچه ها شورت مرو دیدن! خیلی بده، نه؟ خیلی خجالت کشیدم. بقیه راه توضیح این بود که: تو کار بدی نکردی، او باید خجالت بکشد که بی تربیت است.

در اتوبوس من نشسته و او کنارم ایستاده بود. می دانستم خسته است چون از خانه تا ایستگاه در Raspail پیاده رفته بودیم. هرچه اصرار کردم ننشست. می گفت خوب نیست تو بزرگتری. گفتم باشه متشکرم ولی من خودم می خوام جام را بدم به تو. گفت پدر آخه همیشه من بچه ام، تو هشتاد سالته، و ننشست.

۲۳/۹/۸۶

حسن اینجاست. زهی سعادت. غزاله هم خوش است. از چند روز پیش که فهمید عمو حسن می آید شنگول و منتظر بود. قضاوت غزاله درباره، عموها: عموحسن را از همه بیشتر دوست دارم. عمو «ت» sérieux است، عمو «ه - گ» خیلی پبله ایه. راجع به عموحسن فکری کرد چیزی به نظرش نرسید و گفت پدر به نظر تو عموحسن چه عیبی داره؟

۱/۱۰/۸۶

حسن رفت، مهرانگیز هم همینطور. مهرانگیز پیش از رفتن خیلی غمگین بود. سه چهار ساعتی با هم بودیم. حرف می زد چشم هایش پر اشک می شد. بچه ها اینجا و زندگی آنجا. نیمی این سر دنیا و نیمی آن سر. از زبان یکی از همکارانش که در همین وضع است می گفت: سرم يك جاست و دلم يك جای دیگر.

پربروزها با اردشیر حرف می زدم گفتم مواظب سلامتی خودت باش (با اشاره به زندگی کولی وار و چندتن از معاشران) تا مواظب ما هم بوده باشی. زد به شوخی و گفت مواظب شما بودن کاری ندارد، نمی دانم چه جوری می تونم مواظب خودم باشم.

۷/۱۰/۸۶

چند روز مریض و بستری بودم. امروزم تا ظهر به دنبال اجاره، آپارتمان گذشت. تقلاي بیهوده، سه ساله که هرچند يك بار از سر گرفته می شود. فعلاً از دربان به شرکت اداره کننده، املاك، از آنجا به معاملات ملکی و برعکس سنگ قلاب می شویم. دوتایی با همدیگر، با گیتا چند روز پیش. فعلاً حاضر شده اند که مدارك ما را بپذیرند و نگاه کنند. فیش حقوق، مالیات، بیمه، مدارك کار همسر و ... در معاملات ملکی يك پرسشنامه، بالابلند شبیه بازجویی های پلیس سیاسی پر کردیم. سؤال ها تا آنجا پیش می رفت که: در چه تاریخی، در کجا و در چه محضری ازدواج کرده اید؟ یارو فتوکپی کارت اقامت را گرفت و باز شماره آن را با دست هم یادداشت کرد. لابد کار از محکم کاری عیب نمی کند. تقلاي بیهوده ای می کنیم که شاید به مدرسه غزاله نزدیک تر شویم.

دیروز پیش از ظهر در ناخوشی خواب دیدم که مهمانی است. در اطاق بزرگی دورتادور روی زمین نشسته ایم. فاطمی هم بود. من کنار گیتا نشسته بودم و به فاصله، يك یا دو نفر فاطمی بود. رنگش کمی پریده ولی صورتش رویهمرفته سالم بود و تکیدگی سال های آخر را نداشت. با گیتا حرف می زد. زیبا و سرحال، خیلی تعجب کردم که چطور مرده می تواند به مهمانی زندگان بیاید، و بیش از آن، چطور مرده می تواند زنده باشد! از گیتا پرسیدم گفت

حتماً نمرده بود و بیخود می گفتند. جور دیگری ممکن نیست. مهمانی تمام شد. پاشدیم برویم. به فاطمی گفتم، (مثل اینکه سلام و احوالپرسیمان را قبلاً کرده بودیم) گفتم راستی فاطمی این قضیه مرگ تو چی بود؟ خندید و گفت چیزی نبود. اصرار کردم، گفت این دفعه که آمدی خانه، ما يك «کاست ویدئو» هست بهت می دهم نگاه کنی خودت همه چیز را می فهمی. از در که بیرون رفتیم «ننه حسین» آمد و گفت آقا میگویند يك سری به من بزنین. می خواستم بروم شمیران پیش پدر گیتا - که مثل پدر امیر، سرهنگ محمولی خان بود - فکر کردم نیمساعت دیرتر می روم. با گیتا خداحافظی کردم و رفتم به سراغ آقای کاشفی. به درون خانه راه نمی بردم. داشتند تعمیرات می کردند راه های ورودی بسته و دیوار جابجا فروریخته بود اما چون حیاط گود بود نمی شد رفت تو. خانه: حوض خشک، باغچه های ویران و چند درخت بی برگ با شاخه های ترکه ای لخت، شبیه درخت انار خزان زده داشت. روبرو کاشفی را دیدم که در جایی مثل سر بخاری و رف نشسته بود، با همان طمأنینه و سنگینی همیشگی (مرد وزین محترمی بود) اما به اندازه بچه ای پنج، شش ساله. تکان نمی توانست بخورد و گرنه می افتاد به کف آخر فرش حیاط که اقلأ سه چهارمتری پایین تر بود. آخر الامر راهی پیدا شد. با «شازده» و «ح - ا» سُریدیم تو. شیب تندی بود که خودمان را رویش رها کردیم. آن دو نفر لباس شکار پوشیده بودند و تفنگ داشتند. «ح - ا» از گرانی ویسکی شکایت می کرد که شش بطر، با چه قیمت گزافی، از شمال آورده است. گفتم خدا را شکر کن که گیرت آمده و خطری هم پیش نیامده - جمهوری اسلامی در خواب حضور داشت - رفتیم پیش آقا، طبق معمول هفت هشت نفر مهمان داشت، تخته می زدند و چای می خوردند و گپ می زدند، هر کسی به نحوی مشغول بود. همان ترتیب همیشگی. ولی بساط منقل نبود مهمانان هم مشخص نبودند. خانم آن میان سرگرم رتق و فتق امور و پذیرایی و اداره مجلس بود. می رفت و می آمد و تنها آدم فعال جمع بود، سرزنده و شاداب بود. من پیراهن تابستانی سبر بلندی پوشیده بودم که روی شلوار می افتاد. جلو دامنش يك لك چسبنك شیرینی، مثل قنداب - کشف کردم. شروع کردم در دستشویی دم اطاق - جلو چشم همه - به شستن. پارچه بزرگ و تبدیل به زیرپیراهنی شد. تعجب کردم نگاه کردم دیدم زیر پیراهن تنم نیست ولی پیش خودم گفتم مهم نیست تابستان است، احتیاجی ندارم، زیر پیراهن را می گذارم و می روم. خواستم همین کار را بکنم گیر کرد به بند پیش بند دیگری که آنجاها داشت چیز می شست. زیر پیراهنم را از پیش بند یارو جدا و تا کردم. رُب دوشامبر ابریشمی ارغوانی رنگ چینی بزرگی شد با نقش اژدها که بیدار شدم.

خانه، کاشفی محقر، مخروبه و کوچک بود هیچ شباهتی به خانه احمدآباد یا کلمون نداشت خودش هم کوچک شده بود اما حقیر نشده بود، به سرنوشت خانه دچار نشده بود.

خواب بسیار غم انگیزی بود. همه رفتگان این خانواده را یکجا دیدم چقدر عجیب است که دیگر نیستند. آدمیزاد چه جوری نیست می شود؟

۸/۱۰/۸۶

غزاله این روزها از مدرسه، از بچه ها و ساعت های تفریح شکایت دارد. بیشتر از همه از Ste. de R. که به او می گوید Le petit escargot یا La boiteuse گویا بچه موزی ناجنسی است. در ظاهر اظهار دوستی می کند و در حقیقت دائم مداد و مدادپاک کن و خرده ریزهای دیگر می خواهد و اگر غزاله ندهد اول تهدید و بعد عمل به تهدید که در مورد غزاله کار مشکلی نیست: هلش می دهد یا دامنش را می کشد. همین کافی است که غزاله بیفتد. دیروز کف حیاط مدرسه چنان زمین خورد که شقیقه و چشم راستش ورم کرده است. غزاله فعلاً با «فابین» قهر است یعنی هر دو با هم قهرند. امروز صبح چشمش به «فابین» افتاد سرش را پائین انداخت و به جلو پایش چشم دوخت. بعد Ste. de R. و Claire را دیدیم که با همدیگر حرف می زدند و می رفتند. با هم دوستند. غزاله خیلی دلش می خواهد با Claire دوست تر بشود. به من گفت پدر مجبورم با Ste. de R. دوست بمانم. گفتم چرا گفت برای اینکه میخوام با Claire دوست باشم اگه اون نخواد نمیداره. فعلاً غزاله و Ste. de R. با هم قهرند. به طوری که غزاله می گوید، او باج می خواهد: مدادپاک کنت افتاده بود زمین، دادم پس باید یک مداد به من بدی، مدادهای نقاشیت رو مرتب کردم، یک پاک کن به من بدهکاری و از این قبیل ... خیلی سفارش کردیم که باج ندهد. نتیجه کلمات نیشدار و دعوا و قهر است و گاه هم زمین زدن غزاله. دیشب گیتا سفارش های فراوان کرد که باید از خودت دفاع کنی، لفظی و بدی، در حرف و در عمل، نترس وقتی زدند محکم بزن وقتی گفتند escargot تو بدترش را بگو و ... وگرنه تا آخر، تا آخر عمرت همین است. غزاله می گفت پسرها چی، گیتا می گفت آنها هم همینطور. غزاله تعجب می کرد و باورش نمی شد، به نظرش می آمد که گیتا حرف های عجیبی می زند. دیروز غزاله به Ste. de R. گفته بود دستت را بده به من. او جواب داده بود: من به کسی «کادو» نمی دهم! به غزاله برخورد. فعلاً با هم قهر و آشتی اند. رابطه این دو تا از اول سال قهر و آشتی بوده و اتفاقاً در کلاس هم کنار هم نشسته اند. صبح از حیاط مدرسه می گذشتیم، بچه ها بازی می کردند. غزاله گفت پدر پسرها رو می بینی مثل دیوونه ها باسکتبال بازی می کنن و بعد اضافه کرد با من بیا تا دم صف کلاس. احتیاج شدید به دوست، و یا حمایت دوست دارد و برای همین سعی می کند دوستی دیگران را با محبت، گاه با دادن رشوه؛ خوراکی (پارسال، نه امسال) یا بعضی خرده ریزهای مدرسه که در اختیار دارد، جلب کند، چسب یا پاک کن قرض بدهد یک مداد رنگی ببخشد و ... خودش را کمتر در مقام مساوی با دیگران حس

می کند ولسی گویا خیلی هم در مقابل دیگران کوتاه نمی آید. معلمش به گیتا گفته بود برخلاف تصور شما خیلی در بچه های دیگر نفوذ دارد. امروز در کیفش يك شیشه خیلی کوچک، نمونه، عطر (Echantillon) آبیکی دیدم که دیشب به اصرار از گیتا خواسته و گرفته بود. گفتم این را کجا می بری؟ گفت می برم که Ste. de R. حسودیش بشه!

۱۳/۱۰/۸۶

صبح دم در مدرسه یکی از سرپرست های بچه ها را دیدیم. دختر جوانیست. غزاله گفت دختر خوبیه. پارسال که پام درد می کرد و ظهرها توی دفتر می ماندم عروسک هم بهم می داد، برام قصه می گفت، مواظبم بود، کمکم می کرد، باهام بازی می کرد. يك کاری می کرد که فکر کنم مثل بقیه بچه هام، که فکر نکنم بچه های کلاس رفتن باغ و من موندم توی اطاق و بهم سخت میگذره.

رسیدیم ته حیاط و من برگشتم. از دور نگاه می کردم. کیف به پشت و پشت به دیوار دم پله های کلاس ایستاده بود و «فابین» را نگاه می کرد که توی حیاط با یکی دیگر از بچه ها مخصوصاً جلو او جولان می داد. «فابین» و غزاله با همدیگر قهرند. غزاله غصه می خورد. روح من تاریک است.

۱۴/۱۰/۸۶

دو سه روز پیش جلسه، کلاس بود. شاگردها دربارۀ همدیگر و کلاس و معلم صحبت می کنند. در حضور معلم. غزاله اول همه اجازه خواست و از Ste. de R. گله کرد: Ste. دختر مهربان و خوبیست اما نمیدانم چرا گاهی مرا اذیت می کند. پشت پا می بندد، مرا هل می دهد که بیفتم. یکی از دوستان Ste. داد زد غزاله، دروغگو! معلم گفت ساکت. یکی دیگر دارد حرف می زند تو چرا دخالت می کنی. بعد گفت دلم می خواهد نظر خود Ste. را بدانم. Ste. گفت غزاله درست می گوید. بعد تا عصر با هم بودند و با هم بازی کردند و شب غزاله می گفت Ste. بهترین دوست من است.

چندی پیش ظهر یکشنبه ای پیش مهرانگیز و بچه ها بودیم. پرخوری و دلگی می کرد چند بار تذکر دادم. می گفت باشه و باز تکرار می شد. بالاخره یکبار وقتی دستش را به طرف خوراکی دراز کرد زدم روی دستش. خیلی تو هم رفت و سخت بهش برخورد. چیزی نگفت و قهر کرد و از اطاق رفت. ده پانزده دقیقه بعد خیلی جدی گفت پدر با تو حرف دارم. آمدم بیرون دوتایی قدیم زدیم که حرفش را بزند. خوب فکرهايش را کرده بود. اینطوری شروع کرد:

- پدر، من از تو کوچکترم، شعورم از تو کمتره، من نباید تو رو نصیحت کنم، خیلی

خجالت می کشم، تو نباید جلو غریبه ها بزنی رو دست من. - پس چکار کنم؟ - بهم بگو. - هرچی می گم که فایده نداره. - باشه نباید جلو غریبه ها بزنی، خیلی خجالت کشیدم. - غریبه نبود، عمه ت بود. - باشه همه غریبه ن، فقط جلو مادر. بعد از تو و مادر کی از همه نزدیک تره؟ - اردشیر- جلو اون هم نباید بزنی. - باشه، ولی تو هم مواظبت باش. - پدر چقدر دوستت دارم، چقدر! تو از پدر «فابین» خیلی بهتری. به نظرم مربوط به سنه، برای اینکه وقتی سن زیاد میشه آدم مهربون تر میشه.

۲۵/۱۰/۸۶

بوی الرحمن انستیتو می آید. «موریس» با دکتر Welsh که در هیئت امناست درگیر شده و به هم پیچیده اند. مرکز لندن در سکوت مرگ خفه شده. دریغ از يك تلفن بعد از چندماه. اگر این دکان تخته شود باید برگشت. غزاله را چطور برگردانم و بچه را زنده به گور کنم. شب ها خوابم نمی برد. دیشب دو سه ساعت بعد از نصف شب بیدار شدم و تا ساعت هفت به خودم پیچیدم. نمی توانستم بخوابم. حس می کنم فرصت خیلی کم است. با عجله دارم ... را می نویسم شاید بالاخره بتوانم تمامش کنم. کارکردن با این حواس پریشان سخت است. این روزها دارم کتاب *Der Wendepunkt, Klaus Mann* را می خوانم. به زندگی فراخ و آسوده توماس مان، راننده و پیشکار و مستخدم و مربی بچه ها و خانه و باغ تابستانی حسرت می خورم. (برخلاف موزیل بخت برگشته) گرفتاری های مرا نداشت. البته نویسنده، بزرگی بود، ولی خوش شانس هم بود و مهم تر از اینها، به آلمانی می نوشت نه به فارسی. بیخود نبود که می گفت وطن من زبان آلمانی است. من هم همین حس را در مورد زبان فارسی دارم. اما تعداد هم زبان های من ناچیز و روحشان از زبانشان ناچیزتر است. زبان فارسی را نمی گویم، زبان این فارسی زبانان را می گویم.

فکر هوشنگ همچنان روحم را تسخیر کرده. هیچ فکر نمی کردم دوستی او با این وسعت و عمق در قلب من ریشه کرده باشد، آن هم به این خاموشی و سادگی. مرگ او تکانم داد و قلبم را در تاریکی فرو برد.

کتاب کذائی *Margarete Buber Neumann* را تمام کردم، سند جالب توجه و دردناکی بود. دیالکتیک عقل *Horkheimer* و *Adorno* را تمام کردم. انتظار بیشتری داشتم که برآورده نشده، شاید توقع بیش از حد داشتم یا کتاب را بد خواندم.

۵/۱۱/۸۶

از تمام آن دارویرد قبلی، اسب و ماشین و راننده و نوکر و کلفت وده و دارائی و زن

های متعدد (اما کلفت مآب) و سفر و مهمانی و ریخت و پاش و گاه مردم آزاری و فرزندان ول توی خانه، زن های طلاق داده و غیره و غیره، چیزی که برای شازده ... میرزا مانده: خانه ای با شیشه های شکسته و دروپیکر فرو ریخته و مخروبه. در گوشه يك اطاق گلیمی و رختخوابی در کنار يك بخاری، در همان اطاق چند تفنگ، فشنگ و مختصری وسائل شکار به اضافه يك ماشین قراضه برای رفتن به بیابان و ماهی چند هزار تومان ماهیانه برای خرج روزانه که چند تا از قوم و خویش ها می پردازند تا شازده از گرسنگی نمیرد و شکارش را برود چون از بی شکاری زودتر می میرد تا از گرسنگی. شازده دیگر نه زن می خرد و می فروشد، نه پول تنزیل می دهد و نه مهمانی در صحرای «موت» به شکار دعوت می کند.

۶/۱۱/۸۶

آقای ابهری از تهران آمده، [نزد ح-ا] رفتم دیدنش مرد هفتاد و چند ساله، محترمی است. بعد از سلام و احوال پرسی گفت کتاب های شما در تهران پیدا نمی شود. من آن ها را دیده ام، بعضی وقت ها پیدا می شود. وضع چاپ کتاب خیلی خراب شده. کاغذ نیست، ارز ندارند، وارد نمی کنند. اما کتاب های آخوندها در قم با بهترین کاغذ و جلد اعلا به تعداد خیلی زیاد و قیمت ارزان چاپ می شود. مکتبی کرد و برای دلخوشی خودش و من افزود اما هیچکس نمی خرد، اصلاً فروش ندارد. بعد پاشد يك کتابچه سفید شصت برگی آورد و گفت این را چهل و پنج تومان خریده ام، چهل و پنج تومان! من تعجب کردم «ا-ح» هم بود گفت خوب خریده، گرانتر است.

سرش پایین بود انگار برای خودش حرف می زند می گفت چقدر دروغ، چقدر می گویند ایران آزادترین کشور دنیاست. ببخشید آنقدر حرف می زنم. گوشم را در تهران سوراخ کردند. هشتاد درصد شنوائیم را از دست داده ام. دکترم رفته بود امریکا رفتم پیش دکتر دیگر که از دوستان است در نهایت محبت گوشم را سوراخ کرد. دکترم برگشت. پارسال گوشم را او عمل کرده بود. ماجرا را تعریف کردم که به جای شستشوی گوش چه کار کردند. اسم آن دکتر خرابکار را نپرسید اگر می پرسید هم من خیال گفتن نداشتم. بهر حال گفتم دیگر کاری نمی شود کرد. اینجا آمده ام برای معاینه. بی نتیجه. اینها هم کاری نمی توانند بکنند. دیدم ماندن فایده ندارد، رفتم «نیس» پیش یکی از دوستان. تهران زندگی می کند ولی در «نیس» هم وسائل و امکانات دارد. الحمدالله وضعش خوب است. خیلی خوش گذشت. از دوستان قدیمی است. با آقای دکتر «ب» برگشتیم. در اسپانیا زندگی می کند. گفتم فلانی شما چرا آمدید؟ می توانستید بمانید. همه عضو رستاخیز بودند. گفت بله ولی

دیگر آمدم. آخر در شأن من نیست يك جوان تفنگ به دست که معلوم نیست پدر و مادرش کیست بیاید بپرسد اسمت چیه و از این حرف ها. جای ما نیست. می دانید دکتر از رؤسای دانشگاه تبریز بود. جزء محصلین دوره رضاشاه بود. دکتر در فیزیک است. خیلی مرد به قاعده و محترمی است. مسلمان واقعی است. از اینها نیست... هیچ چیز گیر نمی آید. من توی صف نمی روم ولی در این سن و سال باید يك چیزی خورد. برای من خوب نیست. از ساعت چهار صبح بروم توی صف، بیشتر از سی سال است که اهل محل مرا می شناسند. برای گوشت رفته بودم بعد از چهار ساعت که رسیدم جلو صف قصاب گفت گوشت تمام شده دو سه تا قبل از من بودند. یکیشان داد زد... خیلی بیخشید، معذرت می خواهم. - خواهش می کنم. - ریدم به این... شما! از این حرف ها هم می زنند. ولی فشار خیلی زیاد است. وزیر خارجه رفته بود هند. يك جفت طاووس به او هدیه دادند. اینها را ول کرده توی باغ وزارت خارجه هزار تا کارمند باید فقط از يك در برونند و بیایند. درهای دیگر را بسته اند که طاووس ها ناراحت نشوند، کسی مزاحمشان نشود. ارزش آدمیزاد انقدر است. تابستان نگذاشته تهویه وزارتخانه را به کار بیندازند، گفته بود برادرانمان در جبهه زیر آتش باشند و شما اینجا هوای خنک بخورید! زنهای کارمند با روسری که هیچ چادر و چانه بند پشت میز عرق می ریختند. در بانک ملی هم زن های صاحب منصب را کرده اند توی اطاق های جداگانه. زنها نباید با مردها یکجا باشند. ماشین نویس ها همین طور. بانک ملی مؤسسه آبرومندی بود. من، اخوی، همه خیلی جان کنديم. هیچ بانکی در مدت کوتاه حیثیت و اعتبار بانک ملی را پیدا نکرد. در هزار و سیصد و هفت وقتی که تشکیل شد، در همان موقع، پیش از کشف حجاب، زن های آلمانی، بلژیکی و ایرانی وقتی می نشستند پشت میز چادرشان را برمی داشتند، بهشتی بود. اما حالا همه را با مقنعه کرده اند توی اطاق های جدا. خیلی مؤسسه آبرومندی بود. من به این چیزها عادت ندارم. چند ماه پیش رفتم کلاتری. تا آنوقت نرفته بودم. در شأن من نیست. من کسی نیستم ولی خب و ... فرشم را داده بودم بشورند عوض کردند. خانم اصرار کرد. من گفتم صرف نظر کن، خانم. ولی قبول نکردند. بالاخره رفتم و دنبال کردم و با پاسبان رفتیم به دکان حاجی، آن پایین های شهر طرف های شابدالعظیم. حاجی پشت دکان بود. پاسبان گفت اجازه بدهید جلبش کنیم. ورقه جلب داشتیم. هرچه فکر کردم دیدم درست نیست. من عمری با آقایان تجار کار کرده ام. مخصوصاً در دایره اعتبارات. گفتم نه، به شاگردش گفتم به حاجی بگوئید فلان روز خودش بیاید کلاتری غائله را فیصله بدهیم. در کلاتری يك زن جوان بیست و پنج شش ساله ای آمده بود شکایت. می گفت شوهر کارگش يك زن دیگر گرفته. دو تا بچه دارد. همگی توی يك اطاق پشت سیدخندان طرف های مجیدیه زندگی می کنند. شوهرش زن تازه را هم آورده توی همان يك اطاق. جلو من و بچه ها. دعوامان شده زده چانه

ام ترك برداشته. افسر نگهبان به شکایتش رسیدگی کرد و گفت می توانی بیاریش اینجا. زن گفت جناب سروان «مرا می کشد من چه جوری بیارمش». کار این طبقه شده همین. هی زن بگیرند و طلاق بدهند و کتک کاری کنند. به اسم طرفداری از مستضعف آنها را بیشتر از همه فاسد کرده اند... اینها به خودشان هم رحم نمی کنند، از بس در غارت عجله دارند.

تازه هیچ چیز ندارند، چون که آسایش ندارند. داشتن يك چیز است و آسایش چیز دیگر. من هیچ چیز ندارم. ولی همه چیز هم دارم چون آسایش دارم. این دکتر «ج» مثل پسر من است قوم و خویش خانم است. من بزرگش کرده ام دیشب منزلش بودیم. خانه اش بیرون شهر است محله بدی است. پر از گدا گشنه و عرب و افریقایی است. گفتم تو که درآمد خوبی داری چرا اینجا مانده ای قول داد خانه اش را عوض کند. نمی کند، زنش نمی گذارد. پول را بیشتر از آسایش دوست دارد. ما در بانک که بودیم، آنوقت ها فقط يك بانک بود، بانک ملی، صادرات و اینها بعد پیدا شد. بانک سه شعبه اصلی و مهم داشت که سوپر شعبه بودند. مرکزی، سعدی که جای کمپانی ها بود و شعبه بازار. من رئیس شعبه سعدی بودم. يك معاونی داشتم به اسم «ن»، سه چهار تا معاون داشتم ولی او معاون اعتبارات بود. همدانیان اصفهانی پیش ما اعتبار داشت آنوقت سه میلیارد تومان ثروتش بود. ما می دانستیم. به پول آنوقت. آنوقت ها پول خیلی ارزش داشت. حقوق من ماهی سه هزار تومان بود. يك شب ما را دعوت کرد. من هیچ وقت نمی رفتم خیلی اصرار کرد بالاخره يك شب با خانم و همین معاون و خانمش رفتیم. رفتیم دزاشیب. خانه خیلی مجللی بود خیلی بزرگ و مفصل بود و باغ خیلی قشنگی جلو عمارت بود، ظروف نقره، پرده های زری دوزی، مبیل های طلاکوب، گلدان های چینی اصل، قالی و قالیچه های ابریشمی و چه و چه و چه ... خلاصه دردمسرتان ندهم وسط صحبت تعریف کرد که با کلفتش هفته گذشته اختلاف پیدا کرده و بیرونش کرده است. سر پنج تومان. او هفته ای بیست و پنج تومان می خواست و این مرد بیشتر از بیست تومان نمی داد. می بینید. دیدم این مرد از آنهاست که پول دارد اما آسایش ندارد. ناپلئون می گوید... می گوید، در همین زمینه ثروت و آسایش است... یادم رفته، حافظه ام به کلی خراب شده. بهرحال من به او گفتم تو که بچه نداری، عمر آدمیزاد هم الی الابد نیست. بیا تا هستی يك کاری بکن که نام نیکی از خودت بگذاری. گفت چه کار بکنم. گفتم باقیات صالحاتی چیزی از خودت به یادگار بگذار که بعد از خودت دعوات بکنند. گفت مثلاً؟ گفتم مثلاً دو سه بیمارستان یا مدرسه در اصفهان بساز، هرچه باشد ثروتت را از همانجا پیدا کرده ای، گفت می کنم ولی نکرد.

(یاد ارحام [صدر] افتادم که با پول هنرپیشگی همین کار را کرد، البته بعد از اقلأ بیست سال کار، خودش می رفت پرسنل بیمارستان را از آلمان می آورد و ...)

آخرش می دانید چه شد؟ دهنم را گذاشتم دم گوشش و داد زد: بله می دانم، همدانیان

را می شناختم. گفت ببخشید، جسارت است، نمی دانید، اجازه بدهید برایتان بگویم. این متعلق ها و چاپلوس هائی که دوروبر دربار بودند - فساد همه جا بد است، چه فرقی می کند - اینها دویست نفر بودند ملت ایران چهل میلیون. اینها مرتب ثروت این جور آدم ها را خبر می دادند، اخوی می داند، اینها مرتب پیغام می دادند که سه میلیارد ثروت دارد. زندان بیکار نمی نشینند. خلاصه بهش گفتند بچه نداری باید ولیعهد را وارث خودت بکنی، زیر بار نرفت. گفتند بمالیدش. «ر» وزیر بود. خدا بیامرز. من نمی دانم، می گفتند که رفت رسیدگی و گزارش داد، این جور می گفتند که گزارش داد قند را به يك قیمت می فروشد و به قیمت کمتر وارد دفتر می کند. آخر کارخانه قند اصفهان یکی از اقلام دارائیش بود. آقا را دراز کردند. بیمار قلبی و تریاکی و زندان، هیچ مناسبت ندارد. آخر همه دارائیش را داد - یعنی به بنیاد پهلوی - و آمد بیرون در کرج باغی داشت گفتند برو آنجا ماهی پانزده هزار تومان هم حقوق برایش معین کردند آنجا بود تا آمد به لندن و فوت کرد و ته مانده را که در بانک های انگلیس بود دولت علیامخدره بالا کشید، چون وارث نداشت. ببخشید من زیاد حرف می زدم. گوشم خراب است نمی شنوم. ناچار حرف می زدم. این آقای دکتر «ج» خیلی آدم خیر و نازنینی است. ما هر چه دوا در تهران احتیاج داشته باشیم او از اینجا می فرستد. آدم به این سن ها که می رسد به زور دوا سرپاست. دوا هم که گیر نمی آید. «تولیدارو» را که شنیده اید، مال خسروشاهی ها، پیش ما اعتبار داشتند. برای سرکشی می رفتیم به کارخانه چه کارخانه ای! دوا درست می کردند. دخترهای تحصیل کرده، پشت شیشه، وارد که می شدند دوش می گرفتند، کلاه و دهان بند و روپوش سفید، همه ضد عفونی، با دستکش. اینجوری دوا درست می کردند. بعد نماینده امریکایی ها آنجا بود زیر نظر او نمونه برداری می کردند می فرستادند امریکا وقتی آنها تأیید می کردند می آمد توی بازار. حالا توی بطری پپسی کولا سوسک پیدا می شود. اینجور مملکت داری پپسی کولای اینجوری هم دارد. من مثلاً ارشد خانواده هستم. تحصیلات مقدماتی را در تبریز کردم ولی دیپلم را از دارالفنون گرفتم. دارالفنون آنوقت که می دانید معلم های فرانسوی، سطح تحصیلات خیلی supérieure بود. حالا همه چیز مثل من شده. سال سی و شش راه آهن تهران به تبریز وصل می شد. زند استاندار آذربایجان بود. دویست سناتور و وکیل و وزیر دعوت داشتند. تبریز گنجایش پذیرایی از آنها را نداشت. آنوقت ها يك چنین مردهایی بودند. زند وزیر جنگ بود. رئیس ستاد پرونده شاپور علیرضا را برد برای ترفیع. گفت بگذارید ببینم. مقررات را خواست. خودش تحصیل کرده، نظام در سن پترزبورگ بود، در پاریس هم حقوق خوانده بود. دید مطابق مقررات فقط اول فروردین می شود به افسرها ترفیع داد. روی پرونده نوشت در موقع مقرر پیشنهاد شود. رزم آرا گفت ملکه مادر علاقمندند، به ایشان چه جوابی بدهیم. گفت بگویید فلانی گفت من

کار خلاف قانون نمی‌کنم. بعدها استاندار کرمان شد. حجازی هم فرمانده لشکر بود. خدا بیامزدش نمی‌دانید چه افسر تحصیل کرده، وطن پرستی بود. سر انتخابات اختلاف پیش آمد. با هم خیلی دوست بودند ولی گروه یزدی‌ها دکتر طاهری و اینها می‌خواستند یکی را از سیرجان نمی‌دانم، یا رفسنجان وکیل کنند زند زیر بار نرفت. اصرار حجازی فایده نکرد. فرماندار نوشت چه کنم. جواب داد طبق قانون عمل کن؛ رأی آزاد مردم! از یزد چند اتوبوس چماق دار آورده بودند، گذاشتند پیاده شوند همه را برگردانند. به شاه برخورد. آمد کرمان سه روز ماند، در منزل «آ» اقامت کرد به استانداری نرفت. زند استعفا داد. به شاه نوشته بود: چون پایه‌های سلطنت اعلیحضرت بر قانون اساسی استوار است و چاکر نماینده اعلیحضرت است برای خدمتگذاری باید قانون اساسی اجرا شود وگرنه آشوب و تزلزل ایجاد می‌شود. همین به شاه برخورد. زند هم خانه نشین شد. نمی‌شود با غارت و چپاول دزدی و دروغ و پشت هم اندازی مملکت داری کرد... دکتر «ر» از همشهری‌های ماست. جوان خیلی خوبیست. بیچاره چهارماه در جبهه بود. می‌گفت خط اول همه بسیجی هستند جوان‌های چهارده پانزده تا هفده هیجده ساله. همه دهاتیند و موقع انقلاب بچه بودند و غیر از حرف‌های اینها چیزی نشنیده‌اند. دکتر می‌گفت پسر پاش تیر خورده بود. عملش کردم و گفتم می‌فرستمت پشت جبهه چند روز تا خوب بشوی. نمی‌پذیرفت و اصرار می‌کرد برگردانمش همان جای قبلی. می‌گفت اگر بروم عقب، امام حسین می‌بیند. به زور، اینها مانده‌اند. اما همیشه نمی‌شود با این زور ماند. این هم مهلتی دارد. غرق در فسادند... قبلی‌ها هم همینطور، قبلی‌ها چرا رفتند، سفته مال تجار است. شاه که سفته نمی‌کشد. سفته می‌کشید پول می‌گرفت سر موعده واریز نمی‌کرد. سفته شاه را که نمی‌شود وخواست کرد. به «خوش کیش» گفتم چه کار کنیم. گفت یعنی می‌خواهی وخواست کنی. همینطور ماند. اخوی مدیر کل بانک... بود. شاه آمد برای افتتاح ساختمان جدید. گفت مقداری سرمایه بانک را واریز کنید به حساب بانک عمران. مال خودش بود. اخوی گفت امکانات مالی ما محدود است. دکتر اقبال فوری گفت قربان چاکر منویات شاهنشاه را اجرا خواهد کرد. می‌دانید پول مملکت همه باید برود خزانه داری کل و از آنجا بعداً پخش بشود به هر جای دیگر. همه این کارها خلاف قانون بود. مجرم اصلی خودش بود. آخر کازینو دیگر چی بود. شهرک غرب را از زردشتی متری چهار تومان به زور خریدند. یعنی من ارشد خانواده‌ام. وقتی پدرمان فوت کرد اخوی خیلی کوچک بود. اخوی را از ریاست بانک پرت کردند به هیئت بازرسی نفت. بنیاد پهلوی به هلند نفتکش سفارش داد. افتتاح اعتبار را بانک ملی کرد. نفتکش‌ها را تمام نشده به شرکت نفت اجاره دادند و پولش را هم وصول کردند. تازه آموزگار پیشنهاد کرد دوست میلیون تومان هزینه نفت کش‌های بنیاد به حساب شرکت نفت گذاشته شود. خیلی پول بود. حقوق من آن موقع... ابوالقاسم فروهر

و اخوی من و من کردند. هر دو را بازنشسته کردند. اخوی را در چهل و هشت سالگی بازنشسته کردند. این کارها با يك ملت اصیل نجیب سه هزار ساله ... (سکوت کرد). چرا این پنجاه ساله آنقدر راجع به حافظ کتاب نوشته و تحقیق کرده اند. کتاب شما را آقای «ح - ا» به من داد واقعاً اوج اعتلاء فکر بشری است. امثال شما که مایه افتخار يك ملتی هستید چرا باید اینجا باشید.

خدا زین باغبانان داد مرغان چمن گیرد که نگذارند بر شاخ گلی مرغی وطن گیرد
واقعاً حق مطلب را هیچکس مثل شما ادا نکرده اخوی به من گفتند که شما دربارهء حافظ کتابی نوشته اید که خیلی عالی است.

جواب تعارف ها ممکن نبود باید فریاد می زدم اختیار دارید، نظر لطفتان است و ... تازه شنیده نمیشد. با سر اشارات بی معنایی می کردم.

کتاب تماشاگه راز مطهری را خوانده اید يك کمی به فکر شما نزدیک شده از جهتی. يك مهندس ایرانی هم، اسمش را فراموش کردم، عجیب است، گفته های حافظ را با علم نجوم تطبیق کرده. کتاب او هم بسیار خواندنی است. این آقای دکتر «ج» ما خیلی وارد است. اقلأ صد تا شعر نو حفظ است، نهج البلاغه را معنی می کند. من که از شعر نو چیزی نمی فهمم. توللی و نادرپور چرا، فارسی می دانند، عربی خوب می دانند شعرشان هم خوب درمی آید.

«ح - ا» آهسته گفت با انجوی خوب است. من داد زدم انجوی هم خیلی خویست. گفت چی فرمودید؟ - عرض کردم انجوی - بله حافظی که او تصحیح کرده ... «ح - ا» گفت با شاملو بد است. من داد زدم برخلاف حافظ شاملو که خیلی مزخرف است. گفت من که از شعرهای او هم سر در نمی آورم. اصلاً معلوم نیست حرف حسابش چیست؟ مثل نقاشی های پیکاسو. يك وقتی در کرمان رئیس بانک بودم يك معلم نقاشی داشتم، می آمد خانه توضیح می داد، می خواستم سر در بیاورم. می گفت نقاشی پیکاسو مظهر تجلی احساسات عالیء بشری است. می گفتم آخر این چه جور احساساتی است که دماغش يك جا چشمش يك جای دیگر و همه چیزش کج و کوله است. دو سه دفعه آمد. گفتم بس است آقا دیگر نیا. شما ملاح را می شناسید، داماد علینقی وزیری؟ گفتم بله، دو سه بار ایشان را دیده ام. - کتابش را دربارهء حافظ ... - خوانده ام. می گفت در دورهء دکترای ادبیات فارسی کتابش را درس می دهند! - کتاب خویست. - من هم از موسیقی بی اطلاع نیستم. آنوقت ها صدام بد نبود. يك نوار پر کرده ام. البته نه برای کسی، گذاشته ام برای بعد. قدیم موسیقی فقط بین اعیان و اشراف بود، مخبرالسلطنه هدایت درباره موسیقی کتاب نوشته. موسی معروفی نوهء اتابك بود. تار هم می زدم. معلم تارم شهنازی بود. يك کمی اطلاعات دارم. ولیعهد سوئد آمد ایران. فرستادند دنبال وزیری که بیا تار بزن، مهمان شاه است.

نیامد. مغضوب رضاشاه شد. از ۱۳۱۴ خانه نشین بود تا شهریور بیست. رضاشاه که رفت «مدرسه آزاد موسیقی» را برایش درست کردند، نزدیک مجلس. من آنجا شاگرد بودم. شرط سن وجود نداشت. برای همین می گفتند مدرسه آزاد. وزیری maître بود. un maître من چند سال شیراز بودم. اخوی می آمد، خیلی خوب بود. بنان، «ش» رشتی، «م-ه» همه می آمدند. مجانی. دوستانه می آمدند. من پول نمی دادم. یعنی بودجه ما کفایت نمی کرد. دوست بودند. وزیری برای تار نت نوشت، حسین تهرانی هم برای ضرب همین کار را کرد. حالا موسیقی ممنوع است. اگر ساز و ضربی جانی باشد مخفیانه و با ترس و لرز است مثل جرم و جنایت. باید پنهانی مرتکب شد و گرنه سر و کار با کمیته و منکرات و شلاق است. این حکومت خیلی اخلاقی است. خیال می کند موسیقی جزء ذائل است مثل فحشاء و دزدی و آدمکشی، تجاوز به عرض و ناموس دیگران است، نمی داند که عالی ترین تظاهر روح و احساسات بشری است. من به اخوی همیشه می گویم که خداوند همه چیز را به این مملکت تمام کرده حیف که خودمان نالایقیم، همه چیز داده غیر از آدم. تابستان گذشته رفتیم فیروزکوه عجب جاده قشنگی است. من سالی یکی دو مرتبه از آنجا رد می شوم. ظهر تابستان چنان خنک بود که من رفتم توی ماشین خوابیدم. بچه ها پیاده شده بودند ناهار بخورند. دامنه کوه مملو از کندو بود، خیار سبز تازه درآمده بود، خیارهای ایران که می دانید چه عطر و بوئی دارد، طراوات و تازگی را هم اضافه کنید چون خیارها محلی بود، پیدا بود که تازه از جالیز کنده اند. همه چیز این مملکت را صادر می کنند برای ارز و خرید اسلحه. جنگ همه را بیچاره کرد. قیمت ها سرسام آور است و تازه چیزی هم گیر نمی آید. چند ماه پیش صبح زود از دم سازمان آب می گذشتم. دیدم صف است، صبح زود چند تا پیرزن و پیرمرد بدتر از من ایستاده بودند. گفتم چی می دهند؟ هیچکس نمی دانست گفتم پس برای چی منتظرید؟ گفتید هرچه دادند، دادند. دفترچه بسیج داری. گفتم آره گفتند خُب و ایسا هرچه دادند بگیر. دیدم بد نمی گویند. البته مسئله قیمتش نیست. شما که می دانید من درویشم هر جا خوابیدم، خوابیدم. مقید نیستم، آقای دکتر می داند. ولی وضع خانم فرق دارد، مریض است. خلاصه دردسرتان ندهم ساعت یازده با يك مرغ هلندی رسیدم خانه. خانم خیلی مضطرب شده بود. گفت چرا خبر ندادی. گفتم اینطوری شد، توی صف هم که تلفن نبود. گفت می آمدی بیرون. گفتم آخر خانم جان نوبتم از دست می رفت گفت به درك، تو که منو نصف العمر کردی. گور پدر هرچی مرغ و مرغ فروشه. آن روز تا غروب بداخلاقی کرد. البته حق هم داشت با این اوضاع آدم که از خانه بیرون رفت برگشتنش با کرام الکاتبین است. شب خوابیدم، صبح دیدم اصلاً نمی توانم بلند بشوم پشتم چوب شده و جور غربی درد می کند. آخرش کار به دکتر و دوا درمان کشید. آخر پارسال از صندلی افتادم دنبالچه ام ترك برداشت، زاندهء ته آخرین مهرهء ستون فقرات، مدتی گرفتار

بودم. دکتر گفت چکار کردی؟ گفتم اینطوری شد. وارد بود، گفت زیادی سر پا ایستادی، به دنبالچه فشار آمده، همان دستور پارسالی، اقلأ باید يك هفته وسط تیوب باد کرده بنشینی که در نشستن فشار به دنبالچه نیاید، تقسیم شود. با آن مصیبت، توی آن سرما يك مرغ گرفتیم به شصت و پنج تومان، آن دعوای خانم و این هم آخر عاقبت قضیه. نمی دانید زندگی چقدر سخت شده. قدر این نعمت را بدانید، همین که نیستید و نمی بینید خودش نعمت بزرگی است. من بعضی وقت ها از خودم می پرسم اصلاً ما برای چی زنده ایم، علت وجودی ما چیست؟ لابد باورتان نمی شود من با ماهی پنجاه تومان در بانک استخدام شدم حالا ساندویچ پنجاه تومان است. مادرم خدا بیامرزدهش، گفت يك دست لباس حسابی برای خودت بخر. گفتم دارم، گفت يك دست دیگر. آنوقت ها، يك دست لباس می خریدیم کهنه می کردیم، يك دست دیگر. مثل حالا نبود دوره، رضاشاه جور دیگری بود. تازه حقوق های بانک، بانک، دادگستری و شرکت نفت با جاهای دیگر فرق داشت، ده دوازده تا بودیم در اعتبارات بانک فقط من و «ج-ر» زنده مانده ایم بقیه همه بین پنجاه و شصت مردند، بیشترشان هم از زخم معده، از بس کار زیاد بود بلانسبت شما، مثل خر کار می کردیم. حالا که بازنشسته شده ایم می گوید بازنشسته ها درخت خشکیده اند هرچه آب بدهید سبز نمی شوند. مرتیکه دهاتی! ... گفته پول خرج اینها نکنید. پول خودمان را نباید خرج خودمان بکنند. سی سال گرفته اند. موقع پس دادن می گوید ولشون کنید مثل اینکه ارث پدرش را دارد می دهد. - آخر این يك قرارداد دو طرفه است بین دولت و کارمند. - قرارداد چی آقا، یارو دهاتیست، این چیزها سرش نمیشود. خرج بالا می رود، دولت حقوق و اضافه کارمندها را کم می کند، پاداش ها را حذف می کند. داستان غریبی است. هشت هزار و پانصد حقوق بازنشستگی، آخر هفته تمام است. ویسکی از عراق می آورند بطری دو هزار دوهزار و پانصد تومان. - آخر ویسکی دو هزار و پانصد تومانی که ... - نه جانم ما که عرق خودمان را می کشیم. خانم و محمدعلی رفتند سرچشمه دو تا جعبه انگور خریدند آخر سر فروشنده که جعبه ها را داشت می گذاشت توی ماشین خندید و گفت به یاد ما هم باشید! خانم گفت نذر داریم. گفت انشالله قبول است ولی سلامتی ما هم یادتان نرود. بله آقا، همه می دانند دنیا دست کیه اما خودشان را به کوچه علی چپ می زنند، تقیه آقا تقیه! ظاهر را حفظ کن جلوه در محراب و منبر و در خلوت آن کار دیگر، اشکالی ندارد... اما نه اینها را نمی توانم بگویم اما کمبود مرغ و گوشت و گرانی و این چیزها که مسلماً بدتر است. آنقدر بیمار عصبی و دیوانه زیاد شده که باور کردنی نیست هر که بتواند می زند به چاک. هر کسی را به طرفی پرت و پلا کرده اند. خدا زین باغبانان داد مرغان ... حتی ... هم در به در شد.

- او چرا؟ - بله؟ - او چرا (با داد)؟ - نخیر. - او چرا دریدر شده؟ - ها! در خرید

اسلحه دست داشته دلالی گرفته می گویند ۱۵ میلیون دلار. گذش که درآمد پول ها را برداشت و رفت استرالیا. اخوی می گوید عینک بدبینی را از چشمت بردار خیال می کند من بی جهت بدبینم. این هم از سوئدی ها. می گویند بعد از امریکا بیشتر از همه اینها اسلحه فروخته اند. سفارتشان در تهران ویزا یکی دوست و پنجاه هزار گرون می فروخت، رسماً دلال داشتند، بی رودرواسی، مثل سفارت آلمان. - هر گرون چقدر است؟ - اخوی باید بداند. من که می دانید دیگر در بانک نیستم ولی آن وقت که ما بودیم این خبرها نبود. مرحوم منصور وزیر راه بود. متهم شد به سوءاستفاده، محاکمه و معزولش کردند. تازه برای چقدر؟ آن بیچاره ها پیش اینها آفتابه دزد بودند. رضاشاه خدا بیامرز مو را از ماست می کشید به همه، کارها خودش می رسید، حساب همه را داشت.

- حساب خودش را چطور؟ - بله؟ - حساب خودش. - خوش حساب بود؟ - شریک مال مردم بود. - بله، بله. البته، سر املاک شمال بی جهت خودش را بدنام کرد. همه، مملکت مالش بود، به ملک این و آن که رعیت رعیت خودش بودند، طمع می کرد. چه مملکتی آقا، چه مملکتی! یک چیزی می گویم یک چیزی می شنوید. گر تو بینی شناسیش باز. بروجرد با خاک یکسان شده. - بروجرد چرا؟ - اخوی عقیده دارد این بمباران ها بالاخره آخوند را فلج می کند. البته درست می گوید، وارد به سیاست است، خیلی تماس دارد و مرد مجرب دنیا دیده است. منظور اینست که ککشان هم نمی گزد... می خواهند بروند کربلا امام حسین را آزاد کنند...

خیلی ببخشید، عذر می خواهم، جسارت است، نقل قول بود. - خواهش می کنم. - بله؟ - خواهش می کنم. - اختیار دارید! شما البته واردید خودتان بهتر واردید، من به اخوی گفتم ممکن نیست... شما ایرانی را دست کم نگیرید. ما یک ملت سه هزار ساله هستیم یک وقتی آقای دنیا بودیم، برای خودمان کسی بودیم. ایرانی خیلی باهوش است. اگر ما را به حال خودمان بگذارند، دست همه شان را از منطقه کوتاه می کنیم. ایران هم استعداد صنعتی دارد هم کشاورزی، خیلی مملکت ثروتمندی است. از همه جا آبادتر می شود. برای همین نمی گذارند. ببینید چه جوری این جنگ را برایمان جور کردند. حالا کار به جایی کشیده که روزنامه هم صفی شده، گیر نمی آید، دست دوم خرید و فروش می شود. کاغذ نیست، به اندازه چاپ نمی شود. از طرف دیگر مردم مجبورند بخرند چون اعلان کوپن گوشت، پنیر، تخم مرغ، برنج، خلاصه خواربار کوپنی در روزنامه چاپ می شود وگرنه خبر که ندارد، یک مشت دروغ. من به اخوی گفتم، هیچکس باور نمی کند، همه می تپند توی خانه، گوش به رادیو؛ رادیو اسرائیل، بی بی سی، رادیوهای متفرقه هر جا که بشود گرفت.

- صدای امریکا. - صدام حسین؟ - نه، صدای امریکا، رادیو امریکا! ... - کارمان به جایی رسیده که برای اینکه بفهمیم توی خانه خودمان چه خبر است باید گوش به زنگ آن

طرف دنیا باشیم، ببینیم خارجی ها چه می گویند. اصلاً معلوم نیست چی به چیه. رفتم نوار کاست بخرم گفت ۷۵ تومان. گفتم آقا قیمتش ۶۰ تومان است، چرا ۷۵ تومان؟ گفت آن که می دهد ۶۰ تومان عرق سگی می خورد من ویسکی چاپ سیاه می خورم، خرجم زیاد است.

۹/۱۱/۸۶

دیشب در لوموند خواندم که بر سر فراریان ایرانی بین مرزداران ترك و یونانی تیراندازی شده. ترك ها یکی سه هزار دلار از ایرانیها می گیرند (دلار صد تومانی) که آنها را قاچاقی به یونان بفرستند تا از آنجا به یکی از کشورهای اروپای غربی پناه ببرند. (نفری ۳۰۰۰۰۰ تومان!)

يك راننده تریلی با دو سه تا ایرانی دیگر در يك Fast food سن میشل کار می کنند. از بی جایی شب ها هم در همانجا بیتوته می کنند. خواب مکرر راننده تریلی که رفقاییش تعریف کرده اند (دم صبح توی خواب چنان داد می زند که پهلونی ها را بیدار می کند): باد چرخا میزونه؟ روغنو دیدی؟ پسر، موتورو گرم کردی؟ و ...

راننده تریلی را باش! با چهل پنجاه تن بار، در کوه و کمر، از خرمشهر تا بندر پهلوی، از جلفا تا زاهدان زیر پایش بود و شرق و غرب را طی می کرد و هر ساعتی جایی بود. حالا شب و روز توی چند متر دکانی وسط میزها می خزد و به زبانی که بلد نیست فحش می خورد و شب ها توی پستوی دکان وسط کارتن های نان و سوسِ Ketchup و یخچال های پُرگوشت و ظرف و ظروف، يك قبری برای خودش دست و پا می کند.

چطور می شود که آدم از خواب دیدن زمین که بدیهی ترین و عادی ترین چیزهاست از رؤیای آن محروم بماند؟ زمین راحتی در خواب هم نبیند؟ طوری بشود که زمین راحتی در خواب هم نبیند؟

۱۰/۱۱/۸۶

چند روز پیش بعد از تقریباً دو هفته تعطیل غزاله را می بردم مدرسه. در راه می گفتم پدر اصلاً دلم نمی خواد برم مدرسه. گفتم ای بابا! خجالت داره، بعد از پانزده روز تنبلی و تعطیل باز هم ... - پدر اگر صد سال هم تعطیل باشم باز دلم نمی خواد برم مدرسه.

۱۸/۱۱/۸۶

سه شنبه ها ماریا غزاله را از مدرسه برمی گرداند به خانه. امروز صبح می گفت:

دلم نمی خواد ماریا بیاد دنبالم. - مگه از ماریا ناراحتی؟ - نه، اما دلم می خواد پدر یا مادرم بیان. - همهء بچه های دیگه... - آره می دونم که بیشتر پدرمادرها نمیان ولی من ... - غزاله، خیلی لوس شدی واقعاً که! - آره، میدونم، اما من لازم دارم که دوسم داشته باشن. شمارو بوس کنم، حرف بزنم. - با ماریا حرف نمی زنین؟ - چرا، سلام می کنم با هم از مدرسه حرف می زنی و می ریم خونه. بوس که نمی کنیم. ...

پریشب ها موقع خواب به گیتا گفته بود مادر بوس رو کی اختراع کرد؟ خیلی اختراع ژنیالی (génial) کرده. عصرها که از مدرسه برمی گردد، گاه به گیتا می گوید مادر بغل لازم دارم. بغل غیر از بوس است. گیتا باید او را بگیرد توی بغلش و بفشارد، محکم! می گوید یک بغل محکم، مادر یک بغل محکم بده. شبها، توی رختخواب که رفت، پدر و مادر باید به عنوان شب بخیر بوس کنند. خوشبختانه این برنامهء هر شب، پیش از خواب ماست و تعطیل بردار هم نیست.

۱۹/۱۱/۸۶

دیشب سر شام غزاله از چیزهای خوب و چیزهای بد مدرسه حرف می زد. از جمله چیزهای بد این بود:

- به نظرم کنستانتین عاشق منه. - از کجا می دونی که عاشق تونه؟ - خب دیگه، معلوم میشه. - چه جور؟ - مثلاً قبلاً هر وقت می خواست پهلوی من بشینه می گفت غزاله برو کنار، چیزهام رو ور می داشت و یک حرف بد هم می زد اما حالا میگه غزاله می تونم پهلوی تو بشینم، S'il te plaît. یا میگه ممکنه مدادت رو بمن بدی S'il te plaît امروز صبح دم مدرسه گفت :

- پدر، کنستانتین همینه که عاشق منه. - کدوم؟ - اون کت سبزه، دیدی از کنار من رد شد، سوت می زد؟ - سوت زدن دلیل عاشقیه؟ - آره دیگه، می خواد شیک باشه. من دلم نمی خواد اذیتش کنم. - مگه چه کارش می کنی؟ - هیچی، ولی من که عاشقش نیستم، اذیت میشه. - خب، اون دیگه تقصیر تو نیست. - من بدم میاد ازش، دامن دخترارو بالا می زنه، رو لبشون ماچ می کنه. اومد منو ماچ کنه با کتاب زدم تو سرش، دستمو پیچوند، خوردم زمین. به خانم معلم گفتم، سرخ شد چون تو کلاس همه فهمیدند که عاشق منه.

نزدیک مدرسه با یکی از بچه ها صحبت کرد. گفتم توی کلاس شماست؟ - نه، اما بیشتر بچه های مدرسه منو میشناسن. - حالا تو دیگه جزء قدیمی ها شدی. - قدیمی؟ یکی از بچه ها ۱۲ ساله توی همین مدرسه است. - خب، تو هم به نسبت خودت؛ سه سال کافیه که خیلی ها آدم رو بشناسن. - آره، خیلی ها میشناسن، بعضی ها دوستم دارن، بعضی ها ندارن. - طبیعیه، همه که ممکن نیست آدم رو دوست داشته باشن. - اما بیشتر

دوست دارن، از صد تا هشتاد تا دوست دارن. - خیلی عالی، از این بهتر دیگه چی. - آره ولی به نظرم بعضی ها برای پاهام با من gentil هستن.

صحبت از هر چیز خریدنی بشود فوراً برابم می خرد. فعلاً قرار است عینک بخرد، چون شنید که قرار است عوضشان کنم. در Notre dame des champs کلاه دیدم گفت اونو هم می خرم. همه رو از پول قلک. پدر، خودم برات می خرم. قرار گذاشته، خودش قرار گذاشته هفته ای بیست فرانک از من بگیرد و بیست تا از گیتا و جمع کند. همیشه خودش را بین صد تا دویست فرانک از هر کدامان طلبکار می داند. هر وقت هرچه بخواد و مخالفت کنیم فوری می گوید از پول خودم می خرم! قلک هم همیشه، تقریباً همیشه خالی است. دیشب هفت هشت فرانک برای قلک از من گرفت ولی یادش رفت بیندازد توی قلک، در جیبش ماند. امروز صبح در راه سه تا خودکار «بیک» برایش خریدم (شش فرانک) خیلی کیف کرد که ارزان است. (فروشنده هم زن خوش اخلاقی بود). گفت دیگه همیشه از این می خریم. اون دفعه با مادر يك «بیک» خریدیم بیست فرانک. - اشتباه می کنی عزیزم. - نه، سه تاش می شد ۹۰ فرانک! (تازه در اتوبوس هم کلی تمرین جدول ضرب کرده بودیم! من می پرسیدم و او جواب می داد). بعد رسیدیم نزدیک مدرسه قرار شد بیسکویت برایش بخرم. يك بسته كوچك انتخاب کرد. شد ۸,۵ فرانک. پول که می دادم گفتم این دیگه گرون شد غزاله. گفت پدر پول دیشبم رو بهت میدم و دست کرد توی جیب پالتو. گفتم نه عزیزم، مهم نیست نمی خواد پولش رو بدی. دید جدی هستم. گفت پدر من می خوام به خودم کادو بدم. من هیچ وقت به خودم کادو نداده ام. خنده ام گرفت بوسیدمش و گفتم باشه و پول را گرفتم.

۲۱/۱۱/۸۶

«د - ا» را دیدم. قهوه ای خوردم و يك ساعتی دیداری کردیم و گپی زدیم. حال خوب نبود. اوقاتم تلخ بود. مواظب بودم که به او نپرّم. فقط به دو سه تا متلك گزنده اکتفا کردم و گفتم از سیاست و تبلیغات نگو که می ترسم آزارت بدهم. با این همه ناچار از همین حرف ها پیش آمد. آمد از مجاهدین حمایت کند که ناچار باز اگر آلترناتیوی باشد جز اینها نیست. گفتم برای چه دنبال آلترناتیو می گردی همین ها که هستند بهترند. در چند کلمه نظرم را دربارۀ مجاهدین گفتم. دو سه تا آه خفیف کشید و گفت همه همین را می گویند. مجله ای منتشر کرده اند... دو شماره اش را برابم آورده بود. بعداً نگاه کردم حرف های مندرس ولی مخرب - درست مثل حرف های حزب الله منتها کمونیستی - یعنی هر دو کهنه و عقب افتاده و هر دو کور و دیوانه کننده، متعصبان و گروندگان. هنوز استشهاد و نقل قول فلان از مقالهء لنین در ۱۹۲۱ و سوسیالیسم علمی و دیکتاتوری پرولتاریا و ... تازه در ولایت غربت گروه تشکیل داده اند که از این کارها بکنند. گفتم آخر

شماها چه کار، چه چیز می خواهید درست کنید. چه آشی برای ملت ایران بپزید؟ روسیه، اروپای شرقی، آلبانی، کوبا؟ گفت هیچکدام، يك چیزی بهتر از اینها. گفتم با همان حرف ها و عقاید و با همان روش های آنها اما چیزی بهتر! هیچکدام آنها به عقلشان نرسید و شما کشف کرده اید؟ آن مقدمات همان نتایج را هم دارد. می خندید و سعی می کرد به جدّ نگیرد. من هم فکر می کردم برای چی (و برای کی) دارم این حرف ها را می زنم. گفتم تو درباره نظریات و عقایدت تصمیم قبلی گرفته ای - آن هم با چه سماجتی! (با همان سماجت مقاومت زیر شکنجه، ساواک).

روزبروز بیشتر به این نتیجه می رسم که انسانیت یا صداقت، بدون شعور به مفت نمی ارزد. يك نمونه همین «د-ا» انسان صادقی است تمام جوانی و زندگی را هم نثار هدفی کرده که وای اگر به آن می رسید؛ ... می افتادیم زیر لگد «راکوشی» و «انور خوجه». موقع خداحافظی مجله را نشان دادم و گفتم نکند اینها را با پول «ن» بیچاره منتشر می کنی («ن» تازگی کار پیدا کرده) گفت نه بابا! گفتم جان من راست بگو، خدا را خوش نمیاد ها؟ گفت تازه نان آور پیدا کرده ایم، به این خرج ها نمی رسیم تا گلو توی قرضیم دائم قسط های پشت سر هم. گفتم چه بهتر، زنده باد کاپیتالیسم که از فرط قرض نمی گذارد نفس بکشید و گرنه باز پول ها را خرج همین مجله ها می کنید، مثل پول های [پدر].

۲۵/۱۱/۸۶

امروز صبح غزاله چتر مرا گم کرد. کمرم درد می کند، برای اینکه بازم را سنگین نکنند. کیفش را به پشت بست و چتر مرا هم گرفت. در اتوبوس من نشسته بودم و او کنارم ایستاده بود و با آب و تاب برایم قصه می گفت: *Emilie et le Crayon Rouge* (در ضمن کتاب را از کتابخانه مدرسه گرفته و آن را هم گم کرده بود. نسخه دیگری خریدم تا پس از خواندن به کتابخانه پس بدهد). امیلی می دوید زمین خورد. مدادی پیدا کرد. برداشت گذاشت توی جیبش دید صدائی می گوید منو تو جیبت نگذار! دو بار و سه بار، تا فهمید مداد است که حرف می زند. مداد گفت جیبت کثیفه، آدامس و خرده شیرینی توشه. امیلی پرسید تو کی هستی؟ گفت من مداد جادو هستم اول در يك نوشت افزار فروشی بودم یکی مرا خرید مرتب عدد باهام می نوشت خسته شدم و در ضمن هم نمی دونستم که جادویی (یا سحرآمیز؟) هستم تا روزی یکی با من گیلای کشید. گیلای از کاغذ بیرون آمد و ... از اتوبوس پیاده شدیم. قول گرفت که من هم قصه را پیش از تحویل به کتابخانه بخوانم. چند قدمی رفتیم گفتم غزاله چتر کو؟ گفت دست خودته. گفتم کو؟ ناراحت شد گفت دست خودت بود. - تو از من گرفتی که برام بیاری. ناراحت شد و فوری گفت پدر ناراحت نشو. از پول

قلکم برات يك چتر نو می خرم. به شدت خنده ام گرفت ولی جلو خودم را گرفتم، اما نه کاملاً، نمی توانستم. گفت پدر چرا می خندی؟ برای چی؟ من خیلی عصبانی میشم، ناراحتم. گفتم آخه تو با پول این قلك چقدر برا من چیز می خری؟ اونو كه گذاستی عینك بخری. - نه تصمیم رو عوض كردم. میخوام چتر بخرم. ناراحت شده بود و گریه اش گرفته بود. دلداریش دادم. - باید مواظبت می كردی گم نشه. حالا گریه فایده نداره، گذشته، دیگه گذشته. اصلاً سوراخ هم شده بود. می خواستم یکی دیگه بخرم. - راست میگی پدر؟ - آره عزیزم. يك كمی آرام شد. نزدیک مدرسه. گفت پدر يك بغل می خوام. سفت بغلم كن. سفت بغلش كردم.

امروز صبح كه از خواب بيدار شدم، آرزو كردم ای كاش بيدار نمی شدم. كاشکی می مردم، اما چه جوری؟ نه آمدنمان دست خودمان است نه رفتنمان. پاشدم، چراغ را روشن كردم و ریشم را تراشیدم و رفتم غزاله را بيدار كردم. روز از نو، روزی از نو. در راه داستانسرنانی غزاله را عوض كرد و بختك مرگ ولم كرد.

۲۸/۱۱/۸۶

دیگر عربستان سعودی هم واسطه، فروش اسلحه و آشتی سران جمهوری اسلامی و سران امریکا بود. بعد از اسرائیل و فرانسه و انگلیس و آلمان و همه، دیگران چشممان به این یکی روشن. تنها عراق باقی مانده كه لابد چند وقت بعد تقش درمی آید كه از اول جنگ به ایران اسلحه می فروخته! چه خر تو خر عجیبی! همه آلوده اند و همه دروغ می گویند. دو رویی سكه رایجی است كه همه جا خریدار دارد. دل آدم از این خیرها به هم می خورد. گاه حس می كنم همین طور كه پشت ميز كار نشسته ام دارم بالا می آورم.

چند روز پیش با «د» حرف روزگار خودمان را می زدم: بیکارگی اپوزیسیون از مشروطه خواه و جمهوريخواه، و ... سرنوشت ملك و ملت خونین و مالین، سستی و آشفستگی غرب، آینده نامعلوم، دریدری، بیکاری و گدائی در پیش و منتظر! غزاله بالاخره چی خواهد شد، ایرانی؟ اینجا می مانیم و فرانسوی می شود یا آخرش ناچار از امریکا سردرمی آوریم و باید آمریکایی بشود؟ و یا نه، هیچكدام اینها، بلکه یهودی سرگردان!

۲۹/۱۱/۸۶

پریشب «هرمان هسه» را خواب دیدم. من بودم و یکی دیگر. او برای ما دو نفر صحبت می كرد. پشت ميز تحریری خالی نشسته بود. با همان عینك پَنسی كه در عكس ها دیده ام، اما با صورتی خوش ریخت تر. شصت ساله می نمود. من حرفهایش را درست نمی فهمیدم، اما لذت می بردم. برایم مثل موسیقی طبیعی آب بود. در ضمن حس

می کردم که خیلی فصیح و شیرین صحبت می کند! اما دیگری (که نمی دانم کی بود) آلمانی خوب می دانست. اطاق خالی بود. فقط «هسه» یک میکروفن - مثل خواننده های تله ویزیون - به دست گرفته و آرنجش را روی میز تکیه داده بود.

دیشب خواب پریشان تری دیدم. فضای این روزهای ایران بود. با دو سه تا به شوخی از شراب و شاهد حرف می زدم. ناگهان چند تا آدم بی چهره سر رسیدند و گرفتند و بردندم برای بازجویی. خیال کردم برای همان حرف هاست. معلوم شد که نه. می خواهند بدانند چهار سال پیش در رهبری حزب کمونیست «ونیز» چه کارهایی کردم. هر چه می گفتم در مدتی که خارج بودم به ایتالیا نرفتم فایده نمی کرد. گذرنامه ام را نشان دادم، قبول نکردند. گفتم مال خودتان است، مهر ورود ایتالیا ندارد. گفتند نداشته باشد، زده ای. بازجو مرد جوانی بود که با پیژامه روی تشکی نشسته بود. صورت استخوانی عصبی و ریش تراشیده و چشم های بیرحمی داشت. به «سیاحتگر» بی شباهت نبود. حوصله اش سر رفت از زیر تشک کارد بلندی مثل کاردهای بزرگ آشپزخانه بیرون کشید. حسن حاضر بود، بی آنکه بخواهد گیر کرده بود و ناچار تماشا می کرد. من از حسن خجالت می کشیدم. بازجو کارد را جلو آورد و من از وحشت خوشبختانه بیدار شدم.

۷/۱۲/۸۶

گفتگوی پیران و رستم را، در نخستین دیدار پس از مرگ سیاوش، خواندم و روحم سربلند شد. چه شاهکاری! چه پیرانی! به به. این زبان بسدبختی ایرانی بودن را جبران می کند.

۱۱/۱۲/۸۶

دیروز یک ساعتی در تظاهرات دانشجویان و دانش آموزان شرکت کردم. تمام وقت فکر بدبختی خودمان دست بردار نبود. خوشا به سعادتشان. «شاد آنکه غمی دارد و بتواند گفت».

۱۲/۱۲/۸۶

پس فردا سال مادر بزرگ است. قرار است برویم سر خاک. صحبتش بود. غزاله کنجکاو شد و اصرار که کجا می خواین برین. بالاخره گفتیم و قول دادیم که او را هم برای اولین بار ببریم. از مدتها پیش در همین فکر بودیم. طبعاً سنوالاتی مربوط به مرگ شروع شد و گیتا گفت غصه نداره، طبیعیه، من دارم

قبولش می‌کنم و برای تسکین غزاله گفتم هر وقت یکی بمیره عوضش یکی دیگه به دنیا میاد. - من که به دنیا اومدم کی مرد؟ - چه می‌دونم. - مادر بزرگ که مرد کی به دنیا اومد. - نمی‌دونم عزیزم.

بعد گیتا داستان Nicol را گفت. او با نزدیک‌ترین دوستش، از بچگی قرار گذاشته بودند که هر کی زودتر مرد به خواب دیگری بیاید و به او خبر بدهد که در عالم مرگ چه خبر است. ده سال پیش آن دوست مرد و هنوز «نیکل» خوابش را ندیده تا چه رسد به اطلاعات بعدی.

سئوال‌ها دوباره شروع شد. گیتا گفت:

- مرگ مثل زندگیه. - نه، نیست، باید خیلی horrible باشد. خودداری تمام شد. گریه اش گرفت. سخت می‌گریست، به پهنای صورت. مثل ابر بهار، بغض کرده بود، نفسش می‌گرفت، گناه‌های عمیق می‌کشید و هیچ نمی‌توانست بر خودش مسلط شود. گیتا گفت عزیزم دنبال سئوال‌های بی‌جواب نگرد و انقدر خودت رو آزار نده.

- آخه می‌خوام بدونم چه جوری میشه آدم دیگه نباشه؟ - آدمیزاد همیشه هست، هر کسی به عقیده‌ای داره ولی به عقیده من آدمیزاد از بین نمیره، همیشه هست. - کو، کجاست. - همین جا، تو همین اطاق، پیش ما. - اینجا نیست، اینجا کاناپه است، صندلیه، کیف منه. من می‌خوام اینجوری باشه. گیتا نوازشش می‌کرد و می‌بوسیدش. من هم حیرت زده نگاه می‌کردم. غزاله گریه کنان می‌گفت می‌خوام بدونم، آخه کجاست؟ خیلی سخته آدم از کسی که دوست داره جدا بشه. خیلی سخته، خیلی سخته، خیلی! من نمی‌خوام.

دیروز صبح با بچه‌های کلاس می‌رفتند به گردش. گیتا و دو تا از مادرهای دیگر و معلم همراهشان بودند. غزاله دست در دست استفانی از مدرسه که بیرون آمد به گیتا گفت مادر به بچه‌ها بگم، به استفانی؟ - چی رو؟ - روز یکشنبه رو. - مگه یکشنبه چه خبره؟ - می‌خوایم بریم سر خاک؟

۱۶/۱۲/۸۶

رفتیم سر خاک! گیتا و غزاله و «ی.» هوای بدی بود. ابر و باران گاه و بیگاه و سوز و سرما. اول بار بود که غزاله به گورستان می‌رفت. وقتی وارد شدیم از درخت‌ها و سرسبزی آنها در بهار و تابستان صحبت شد. می‌گفتیم که جای خوبیست، باغ بزرگ باصفائی است و ... درباره‌ی جای مسیحی‌ها و مسلمان‌ها توضیح داده شد. پرسید چرا جایشان جداست. چرا آنها را پهلوی هم خاک نمی‌کنند. در راه هم پرسیده بود که قوم و خویش‌ها را کنار هم خاک می‌کنند؟ ...

سر خاک که رسیدیم لحظه ای ایستاد و به زحمت خواست اسم و شعر سعدی را : گفته بودم چو بیانی غم دل ... را بخواند. نتوانست. خواندیم و شعر را برایش معنی کردیم. از اسم واقعی داغاجی : «سیده حلیمه» مهربان پسند» تعجب کرد و هیچ خوشش نیامد. پیشاپیش سفارش کرده بود که گل های قشنگ بخریم، يك دسته گل مخصوص هم از طرف او. با مال دیگران یکجا نباشد. گیتا دو گلدان رُز خرید و داشت بالا سر قبر گل ها را می کاشت و غزاله می پرسید این سرو را کی کاشته، کی کاشتین، زرد نمی شه؟ و دیگر نماند، رفت به سراغ قبرهای دیگر و تماشای سنگ ها، عکس ها، گریه هایش را پیشتر کرده بود. خودش را مشغول می کرد. پیش از آمدن هم مقداری از وقت را به پاشیدن برنج دور قبر - نه روی سنگ - برای پرند ها گذراند، با دقت و وسواس زیاد. آخر سر برگشتیم و همه چیز به خیر گذشت. ولی شب، تب کرد. دیروز صبح تب داشت و امروز هم حالش خوب نبود. این دو روز در خانه بستری است. گمان می کنم فردا بتواند برود مدرسه. امروز برای فرهاد که تازه رسیده تعریف کرد که رفته سر خاک. به او گفت دایی خیلی triste بود.

۲۹/۱۲/۸۶

گمان می کنم اولین نامه ایست که غزاله نوشته. ارسال پوستر اسب برای اردشیر و تشکر از پالتوئی که او برایش فرستاده:

داداش من عزیزم من برای تو یک پوستر
دارم. نیلی من پالتو را دوست دارم. نیلی
ممنونم که من تو را می بوسم.

غزاله

چند روز پیش نمی دانم صحبت چی بود که به عنوان اعتراض گفت پدر يك کمی هم به دخترت برس. به نگاه دیگران زیادی توجه پیدا کرده به محض اینکه به پاهایش نگاه کنند یا به راه رفتنش، متوجه می شود. چند روز پیش می گفت پدر چرا همه به پاهای من نگاه می کنن! داشتیم می رفتیم به طرف مدرسه. گفتم خیال می کنی ولی خیال نمی کرد. نگاه ها را شکار می کند. گفت چقدر خوبه تورو دارم. داشتم دستهایش را گرم می کردم، نگذاشت. اصرار کردم، چون دستکش هایش را جا گذاشته بود و دستها هم یخ کرده بود. ولی نمی گذاشت. گفتم آخه چرا نمیداری گفت دستای خودت یخ می کند.

1987

دو سه ماه اخير به كمردرد و افسردگی و پریشانی گذشت. باز حال گیتا بد است، هوا بد است، تاریك و سرد است. میانهء من و گیتا هم بد است... محیط خانواده شده است رینگ مشت زنی. گفتن ندارد که چه جوری شروع می شود، تقصیر کیست (تقصیر هیچکس) و چه ها گفته یا کرده می شود و به کجا خواهد رسید و ... هر چه هست به نظر می آید که چاره پذیر نیست، مثل هواست گاه خوب است، روشن و ملایم و باصفا مثل هوای بهار. و گاه ناگهان رعد و برق و طوفان می شود... رابطهء ما هوائی است. بدبختی این است که تاوانش را غزاله می دهد. چند روز پیش می گفت من مثل پنیری هستم که از وسط نصف شده ام. بعد اضافه کرد، مثل ژامبون وسط ساندویچ شده ام.

پرروزها توی اوقات تلخی و عجله ای که صبح برای رفتن به مدرسه داشتیم گیتا با دستپاچگی کیف غزاله را بلند کرد که بدهد به من و از در برویم بیرون. گفت چرا کیفیت انقدر سنگینه. من گفتم برای اینکه يك حمال داره که براش می بره. کیف را از گیتا گرفت و به زور می خواست بیندازد به پشتش. نمی توانست. رفتم بگیرم نمی داد. زد زیر گریه. گفتم دیگه چرا گریه می کنی؟ گفت برای اینکه فحش میدی! گفتم به تو که ندادم، به خودم فحش دادم. گفت باشه برای چی به پدر من فحش میدی. رفتم حرفی بزنم گفت تو حق نداری. تو از همه پدرها بهتری. بوسیدمش. آشتی شد و راه افتادیم. ولی توی اتوبوس باز دعوا شد. چیزهایش را جا گذاشته بود. عصبانی شدم وسط حرف ها گفتم آخه تو دیگه دختر بزرگی هستی، نره خری شدی. گفت پدر، باز هم که فحش میدی، برای چی این حرف ها رو

می زنی. کوتاه آمدم. شروع کرد به نصیحت کردن که درست نیست، هر چقدر هم که عصبانی بشی نباید فحش بدی. پدر و دختر جایشان عوض شده بود. ...

این روزها به مناسبت ماگالی (نمی دانم این چه جور اسمی است که مرا به یاد گاگولی اصفهانی ها می اندازد) به غزاله درس اخلاق می دهم! ماگالی همکلاسی غزاله و دختر ریزه و ظاهراً بدذاتی است که از اذیت کردن غزاله کیف می کند، هم راه رفتن او را مسخره می کند، هم هیكلش را و هم لباس پوشیدنش را. پشت پا گرفتن و هل دادن همیشگی نیست ولی زخم زبان مرتب و همیشگی است. غزاله از او می ترسد و من دائم سفارش می کنم که باید یاد بگیرد تا آنجا که می تواند از خودش دفاع کند، چاره ندارد. از متلك های ماگالی به غزاله اینست Grosse mémé به زبان خودمان «خیکی، ننه بزرگ» من می گویم تو هم بهش بگو قوطی گوز. بعد قوطی گوز به فرانسه ترجمه می شود! غزاله می خندد و با تعجب می گوید پدر تو چه چیزهایی بلدی و باز می زند زیر خنده. - پدر، وقتی من با گیس بافته و رویان سر می رم مدرسه ماگالی میگه Oh, Coquette! (ماگالی خودش پسر مآب است) - تو هم جواب بده چرا مادرت تورو اینجوری ول می کنه تو کوچه، چرا بهت نمی رسه؟ هر چند بی فایده است، مادرت باهوشه، می دونه هر کاری بکنه فایده نداره، تو درست بشو نیستی.

روزی که این دستوره‌های «اخلاقی» داده می شد غزاله خیلی کیف کرد، غش غش می خندید و با تحسین می پرسید پدر تو این چیزها رو کی یاد گرفتی؟ چه جوری یاد گرفتی؟ ماگالی میگه شلوارت مثل پیژامه است، بهش چی بگم؟ از من دلخوره، برام پشت پا میگیره منو بزنه زمین. درباره همه این مشکلات دستورات کافی داده شد و پدر و دختر خرم و خندان دم مدرسه از هم خداحافظی کردیم.

۲۶/۰۱/۸۷

رابطه با گیتا خراب است؛ خوابی که دیده و با عصبانیت، آشفتگی و از خود گسیختگی برایم تعریف کرد اینست:

من خوابیده بودم. تو روی شکم ایستاده بودی، کتاب می خواندی. نفس من در نمی آمد ولی تو هم تکان نمی خوردی و چشم از کتاب بر نمی داشتی. گفتم می خواهم بروم بالا، توی زیرزمین! (یا cave) سوار آسانسور شدیم تن تو خونی بود و بوی نفرت انگیزی می داد که قابل تحمل نبود. گفتم شاهرخ این خون چیه؟ گفتی خون خودته. گفتم به تن تو چکار می کنه شانه ات را بالا انداختی و لبخند تمسخرآمیزی زدی و جوابی ندادی. بو چنان شدید بود که من نمی توانستم تحمل کنم. می خواستم سرم را به دیوار بکوبم، از آسانسور خودم را پرت کنم بیرون انگار سال ها حمام نرفته بودی. خودم هم بو گرفته بودم.

بیدار شدم. بو کشیدم. دیدم بوئی نمی آید. خودم را بو کردم و آمدم بالا سر تو. بوئی نبود، خواب بود.

۵/۰۲/۸۷

این چند ماه اخیر نوشتن [ملاحظات] تمام وقت مرا بلعیده است. به هیچ چیز نمی رسم و حداکثر روزی یکی دو صفحه سیاه می کنم. ولی خوشبختانه Der Tod in Venedig را تمام کردم. زیبایی محض. اثری زیبا درباره کمال زیبایی. زیبایی نوشته «توماس مان» هم به کمال است. حظ کردم. حالت خسته، بیمار و زیباپسند روح «گوستاوفن آشن باخ» در تمام توصیفی که از شهر، هوا، دریا و همه چیز می شود، تسری می یابد. «توماس مان» از ونیز و هر چیز دیگر در این اثر که صحبت می کند انگار دارد حال و هوای روح «آشن باخ» را (که حس زیباشناسی و ظرافت در او به غایتی رسیده که آنسوی آن دیگر اوجی نیست و سراشیب ناگزیر است) توصیف و ترسیم می کند. شهری که در آب و مه و بیماری فرو می رود مثل روح مردی است (آشن باخ) که از قله گذشته و دیگر دارد در زمان فرو می رود. هم شهر و هم مرد به انحطاط رسیده اند، به قله ای از زیبایی که از پس آن ناچار سراشیب و گودال است. بهر حال، این حرف ها زیادی است و چیزی از این نوشته دلبذیر بیان نمی کند. زیبایی نوشته رازآمیز است. در ضمن استادی نویسنده هم گفتگو ندارد. خوشبختانه ترسم از زبان «مان» هم ریخت. Klaus Mann زبان ساده تری دارد، پیش از این یکی، کتاب او را Der Wendepunkt می خواندم. هیچ خوشم نیامد نیمه کاره ولش کردم. پسر به گرد پدر هم نرسیده.

۹/۰۲/۸۷

بر سر «استفانی» میان غزاله و مارگریت کشمکش و رقابت است. هر دو سعی می کنند دوستی او را بیشتر جلب کنند. او اول با غزاله دوست بود و حالا با هر دو تا. چند روز پیش دم مدرسه موقع خروج بین غزاله و استفانی دعوا بود. غزاله می گفت Il faut choisir و استفانی می گفت برای چی من دوست تو هستم، با مارگریت هم دوستم. مگر حق ندارم؟ گیتا شاهد ماجرا بود. غزاله زور می گفت. گیتا نصیحتش کرد. غزاله برای توجیه خودش به گیتا گفت آخر مارگریت به من می گوید Boiteuse و مرا مسخره می کند و غیره. - دروغ نگو، مارگریت همچو بچه ای نیست، تو ضعف پایت را بهانه کرده ای سوءاستفاده می کنی و خلاصه گفتگو بالا گرفت. آخر سر گیتا گفت خُب، اگر واقعاً اینطور است من به مادر مارگریت تلفن می کنم قضیه را می گویم و تو هم آخر هفته نمی روی پیش مارگریت بمانی،

مهمانی چنین دختری را نباید قبول کرد. غزاله سخت دستپاچه شد و اقرار کرد دروغ گفتم. گیتا دعواش کرد و غزاله گفت بعد از يك عمر يك دفعه دروغ گفتن عیبی ندارد! و تمام شد. امروز صبح صحبت کنان می رفتیم، نزدیک مدرسه بودیم نمی دانم چی شد که گفت ممکنه گرامر یا حساب من خیلی خوب نباشه ولی فکرم «لوژیکه» logique گفتم آره تو دختر باشعوری هستی فقط تازگیها انگار داره علامت های حسودی پیدا میشه، بعضی وقت ها. گفت استفانی رو میگی. - آره. - خب این دیگه چیزی نیست. همه حسودن. - نه پارسال هم می گفتم تو زیاد به دوست هات می چسبی، پرتوقع هم هستی ممکنه خسته شون کنی. - نه پدر مارگریت زیاد می چسبه. به استفانی میگه حق نداری با غزاله بازی کنی. زنگ نقاشی پهلوی اون نشست، موقع موزیک هم باز نمی گذاشت اون پهلوی من بشینه. من «لوژیک» هستم. گفتم این دفعه عیبی نداره، نمی خواستم دعوا کنم ولی معلم دعواش کرد. زنگ تفریح هم می خواد فقط خودش یا اون بازی کنه. اگر روش بدم يك وقت دیدی اومد استفانی رو دزدید و ورداشت و برد!

۲۲/۰۲/۸۷

با غزاله برمی گشتیم به خانه، سرشرب و گرسنه اش بود. از دم همبرگری رد شدیم. هوس frite کرد. گفتم الان می رسیم، شام آبگوشت داریم. اصرار کرد. گفتم مگه آبگوشت دوست نداری؟

- چرا، اما frite رو بیشتر. من فرانسوی هستم. و با گریه گفت بچه های دیگه هر روز frite می خورن. - خب، یکی استعداد چاقی نداره، می تونه. - برای چی من استعداد چاقی دارم، باید برام توضیح بدی. - من نمی دونم عزیزم، یکی قدش کوتاست، یکی بلنده. هر کسی يك جوریه، يك مشکلی داره. - چرا یکی هیچ مشکلی نداره من دو تا دارم. هم پام، هم استعداد چاقی. - این که مشکلی نیست، انقدر مشکلات، دردهای بی درمان هست که ... - نه، نیست. مال من از همه بدتره. - مال تو از همه بدتره؟ واقعاً که! پسره توی مترو، یادته که نمی تونستی به صورتش نگاه کنی؟ - خب، آره. - پس دیگه میگی چی؟ يك کمی مواظب خودت باش، کمتر بخور، از همه چیز بخور، ولی کمتر. - من نمی تونم رژیم بگیرم، سخته، برا من سخته. در ضمن صحبت گریه هم قطع نمی شد. چند دفعه پرسیدم غزاله امروز چی شده، اتفاقی افتاده؟ اوقات تلخه؟ ولی انگار چیز خاصی پیش نیامده بود. گریه برای چاقی بود و شکم نه چیز دیگه. دم خانه روی پله ها نشست و گفت تا برام توضیح ندی نمیام، چرا خدا به یکی هیچ مشکلی نمیده و به یکی دوتا دوتا میده، درست نیست، این اصلاً درست نیست. گفتم شاید خودش انقدر مشکل داره که نمیدونه چکار می کنه. آخرش رفتیم تو، به پدر بزرگ سلام کرد. - غزاله، چطوری؟ - خوب، خوب.

۲۳/۰۲/۸۷

در گورستان سگ قدغن است. ولی یکی در گورستان تیه Thiais از یکسال پیش می پلکد. یعنی از وقتی که صاحبش را آنجا خاک کرده اند. دربان گورستان گفته بود اول ها خیلی سعی کردیم بگیریمش، نتوانستیم، فرار می کرد. سگ بی آزاری است، برای خودش هست، نخواستیم به پلیس بگوئیم، می کشندش. گذاشتیم باشد. به کسی کاری ندارد. می خواهد پهلوی صاحبش باشد.

۳/۰۳/۸۷

... امروز صبح در راه مدرسه وسط قصه بیژن و منیژه که این روزها دارم با شرح و تفضیلات برایش می گویم:

- پدر قصه های حالا مثل قدیم ها نیست. - چطور؟ - خیلی کمتر عشق داره. قصه های تو همه ش جنگ و عشق داره، جنگ برای عشق.

دم مدرسه با کمی تأمل: پدر می خوام يك conseil بهم بدی. - باشه، راجع به چی؟ کریستین يك باند درست کرده که بیان دوست منو بزنین. به عقیده تو ما چه کار کنیم؟ - خب شما هم يك باند درست کنین. - آخه اون زودتر همه رو برده تو باند خودش. - بالاخره شما چاره دیگه ای ندارین نمیتونین که فقط کتک بخورین. - نه، من توی باند دوستم هستم.

۶/۰۳/۸۷

دیشب غزاله خواب بد دید و نصف شب آمد پیش ما. صبح در راه قصه می گفتم. نزدیک مدرسه گفتم حالا تو خوابت رو تعریف کن.

- تعریف نداره و جالب نیست. خیلی ترسناک بود. - باشه، برام بگو. - برای تو چه فایده داره؟ - اگر گفتنش برات سخت نیست، من از شنیدنش خوشحال میشم. - باشه، پدر! خواب دیدم که يك جادوگری مرد. يك دختر هم داشت. جادوگر رو خاک نکردن. گذاشتن روی يك سنگ بزرگ يك گل رز هم کنارش گذاشتن و همان رو خوابیده بود. اون به دخترش يك الماس داده بود که هر وقت به اون نگاه می کرد یاد مادرش می افتاد، هر وقت هم به فکر مادرش می افتاد به اون الماس نگاه می کرد و مادرش رو میدید. يك دفعه دختر به مادرش گفت من دیگه تا يك ماه سر قبر تو نمیام که ببینمت، مادرش وقتی شنید از روی سنگ باشد و راه افتاد. صورتش آبی آبی بود. من ترسیدم و دیگه نتونستم بخوابم. - خُب، این خیلی جالب بود. - پیش جالب بود؟ - همین که زن جادوگر عوض اینکه توی قبر باشه روی يك سنگ بزرگ طاق باز زیر آسمون خوابیده، کنارش هم يك گل سرخ گذاشتن. خیلی

تخیل خوبی داری، بعد هم اینکه دختر مادرش رو توی الماس می دید، جادوی قشنگیه. بین مادریه دخترش رو چقدر دوست داشت که وقتی شنید تا یکماه دیگه دخترش رو نمی بینه خودش راه افتاد، از عشق دختر، مرده زنده شد. - اوه پدر، من اصلاً این فکرها رو نکردم. از خوشحالی خندید و گفت تو چه خیالی داری! - عزیزم، کار من خیالبافیه! فرار از روزنامه، اخبار سیاسی، شایعات سیاسی و نقل و حکایت های مسافرها و دیدوبازدیدهای ذکر مصیبتی، تنها راه نجات از ابتذال روزانه، نومیدی و غرق شدن در بیهودگی است وگرنه آدم زیر خاکستر غصه، دل‌مردگی و افسردگی جان را به «جان آفرین» تسلیم و خودش را به دست خودش شهید می کند. در برابر «سیاست» و ابتذال روزمره، ادبیات، موسیقی یا نقاشی پادزهر خوبی است. ادبیات وقتی از ابتذال روزانه یا از هر چیز معمولی حرف می زند آن را از ابتذال بیرون می کشد، به آن حقیقتی می دهد که دیگر همه چیز هست، جز مبتذل (کافکا بهترین نمونه است، یا کوه جادوی توماس مان که فعلاً دارم از خواندش کیف می کنم. بوف کور و ...)

۹/۰۳/۸۷

نزدیک مدرسه دو نفر پشت سرمان می آمدند. یکی زشت بود و بد لهجه حرف می زد. غزاله گفت چقدر بد حرف می زنه. گفتم زشت هم هست. گفت پدر بواشتر، می شنوه. گفتم نمی شنوه، فارسی نمی دونه، تازه بدونه هم فکر نمی کنه درباره اون حرف می زنیم. - چرا؟ - لابد خیال می کنه خیلی هم خوشگل، آدم معمولاً عیب خودش رو نمی بینه. - Si, si, oh! من هر وقت به شکم نگاه می کنم حالم بد میشه، بعضی وقت ها از پاهام گریه م می گیره. رسیدیم به چهار پنج متری در مدرسه. - آه، چه بوئی میاد، چه بوی خوبی امروز frite داریم، تو نمی شنوی؟

گفتگوی قبلی فراموش و نیش غزاله باز شد. عصر مطابق معمول گیتا رفت دنبال غزاله. دم در استفانی منتظر مادرش بود. گیتا گفت مادرت رفت تو. بچه رفت به سراغ مادر. گیتا به غزاله گفت بیا بریم. غزاله گفت صبر کن. - چرا؟ - می خوام مادر استفانی بیاد ببینم موضوع چیه؟ - با مادر استفانی چه کار داری؟ - می خوام ببینم چرا نمی خواد استفانی با من دوست باشه؟ - از کجا می دونی؟ - خودش گفته که دلم میخواد با تو بیشتر دوست باشم، اما اجازه ندارم. میخوام ببینم چرا استفانی فقط با اونهایی می تونه دوست باشه که *de دارن. - نه، اشتباه می کنی. - اشتباه نمی کنم، میدونم. من و استفانی خیلی همدیگرو دوست داریم، اما مادرش نمی خواد. بالاخره به اصرار گیتا، غزاله رضایت داد که بروند و رفتند.

* جلونام خانوادگی، نشان اشرافیت.

صبح دم مترو زنی را با پاهای کج و کوله دیدیم که به زحمت راه می رفت. غزاله گفت
اوه! گفتم هیس! چند قدم آنطرف تر گفتم خُب، حالا بگو.

- دیدی پدر، دیدی چه جووری راه می رفت؟ - آره. - مال من خیلی نشون نمیده. -
نه، من که بهت میگم، هر کسی يك گرفتاری نی داره. تو خیال می کنی فقط خودت مشکل
داری. - مشکل استفانی چیه؟ - اونهم داره ولی حالا نمی تونم بهت بگم بزرگ بشی می
فهمی. - خواهش می کنم بگو تو که می دونی من بیشتر از آژم (ترکیب âge [سن] و
ضمیر متصل م) عقل دارم و اصرارهای دیگر. کمی دربارۀ بدبختی هایی که گاه ثروت
زیادی به دارندگان هدیه می کند صحبت کردم اما بیشتر با مثل و اینکه آخر سر از هیچ
چیز راضی نیستند، دلزده اند. بیکارگی، خستگی و ملال، هرزگی و بیهودگی و... بعد از
سفارش زیاد که پیش خودت بماند «ی» را مثال زدم که داشتن، موجب بیکاری، بی
حرکتی، بیماری شد و با ناراحتی هائی که باز به مناسبت ثروت برای خانواده پیش آمد و
بدبختی های دیگر و مدتی در دادگاه انقلاب و غیره. نتیجه اش سخته و مرگ زودرس.

- کی مرد؟ توضیحات داده شد. و غزاله عصبانی گفت پس من می تونستم ببینمش.
چرا نداشتی؟ اصلاً من هیچکدوم از قوم و خویش های پدریم رو ندیدم. - چطور ندیدی، عمه
پری. عمه مهرانگیز... - خب، همین دو تا رو. - رها، دانا، عمو جهانگیر... حرفم را
برید: پدر و مادر تو رو که ندیدم همه مرده ن، مادر اردشیر رو هم - عزیزم، اونوقت که ما
از ایران اومدیم تو سه ساله بودی اگر هم میدیدی یادت نبود. تازه اون روزها مادر اردشیر
خیلی گرفتار بود بیشتر اصفهان و دنبال کارهاشون بود. - شما با هم دوست بودین. -
البته. - پس حالا اردشیر هیچکس رو نداره که... - چرا، نازی، من، دائیش، تو... - من
که خیلی کوچکم. - باشی، مگه دوست داشتن به کوچکی بزرگیه. - نه، ولی من نمی تونم
بهبش کمک بکنم. - بعداً می کنی. در ضمن همین که دوستش داری خودش کمکه برای
اینکه آدم احتیاج داره دوستش داشته باشن. - اونوقت ها که مادر اردشیر زن تو بود کار
می کردی؟ - آره. - چرا، مگه به تو پول میداد؟ - اگر می خواستم میداد. ولی من که
نمی تونستم بگم خانم به من پول بده... - می خوام «بُن بُن» بخرم. - نه جونم، من «بُن
بُن» نمی خریدم. - خب، پول بده من برای غزاله کادو بخرم! خنده م گرفت ولی به روی خودم
نیاوردم که گفتگو ادامه پیدا کند. مخصوصاً که گاه و بیگاه می گفت می فهمم، دل داده
بود و هم خوشش می آمد که حرف های مهم می زدیم. صحبت برگشت به استفانی و استفانی
دو موناکو و آن یارو که مادرش را به کشتن داد و... (اسم دختره را نمیدانم شاید همان
استفانی باشد) غزاله گفت:

- استفانی اینجووری همیشه من نمیدارم! اول خیلی ژانتیه (gentile) همه پولش رو

برای دوستاش خرج می‌کنه. براشون خونه و این چیزها نمی‌تونه بخره، اما «بُن بُن» می‌خره. خیلی با من مهربونه، دست منو میگیره، به من کمک می‌کنه، من نمیذارم. - انشالله همیشه، همه که اینطوری نمیشن. اینهائی که می‌گیم مال بیشتر آدمهائییه که پول خیلی زیاد دارن وگرنه بعضی هاشون هم خیلی خوب میشن، اما کمشون. پول زیاد هم خطرهای خودشو داره. - آره، می‌فهمم، همهء حرف های تورو می‌فهمم. من بزرگ شده م، من می‌دونم که استفانی اینجوری نمیشه ولی پدر، مادرش شده. - چطور؟ - زده به سرش، خیلی روکوکوه (Rococo). - یعنی چه جوریه؟ - کلاه تور دار گنده سرش میذاره که روش گل های درشت و میوه چسبوندن، با يك مینی ژوپ و جوراب شلواری گلدار، گل های كوچك شكل قلب و خط های زرد و قرمز، با كفش های پاشنه بلند. اون روزی يك «پول آور» دراز پوشیده بود که میامد تا پایین زانو. من ازش پرسیدم مادام زیر این، دامن هم پوشیدین؟ گفت نه، این يك پول آور گشاد و راحت. کف جوراب شلواریش رو هم بریده بود و يك چکمه بلند پاش کرده بود، موهاش رو قرمز کرده بود و بالای سرش جمع کرده بود. يك شونه گنده هم بهش زده بود. همه بهش نگاه می‌کردن و می‌خندیدن غیر از من و استفانی. من زیرچشمی بهش نگاه می‌کردم. چشمهام گرد شده بود. استفانی هم سرخ شده بود. - جدی میگی، غزاله؟ تند و بریده گفت آره. روز نوئل که از این هم عجیب تر بود. - چه جوریه بود؟ خودش رو شکل بابانوئل درست کرده بود. موهاش رو رنگ سفید کرده بود، سفید سفید، ریش هم گذاشته بود. بعد یکهو ریشش رو کند و خندید. - برای چی خودشو اینجوری کرده بود؟ - می‌خواست بچه هاش رو بخندونه اما استفانی نخندید، خجالت کشید. - تو کجا دیدیش. - همین جا. (گوشهء حیاط مدرسه کنار در دفتر را نشان داد.) اینجا. گفتم عجب! - آره! رسیده بودیم نزدیک صف کلاس، استفانی ایستاده بود و غزاله را نگاه می‌کرد. گفتم خداحافظ، برو اون هم استفانی. برگشتم و فکر کردم خوب دق و دلش را از مادر استفانی خالی کرد و انتقامش را گرفت.

۱۷/۰۳/۸۷

با گیتا و غزاله رفتیم بیمارستان Saint Vincent de Paul برای قالب گیری پای غزاله (با گچ و پارچه) تا از روی آن «چکمه» ای بسازند که برای اصلاح زردپی، غزاله شب ها با آن بخوابد. قالب گیری در اطاق بزرگی روی تختی روبروی در راهرو بخش، انجام می‌گرفت. چون از چند نفر دیگر هم قالب می‌گرفتند من در راهرو ایستادم و چون در باز بود هم غزاله را می‌دیدم و هم بیماران منتظر در راهرو را. بچه پنج شش ساله ای توجهم را جلب کرد، عقب افتاده بود، روی تخت دراز کشیده بود. برای معاینه از بخش دیگری آورده بودندش. مادر کنار تخت نشسته و پدر کنار بچه ایستاده بود. بچه در عالم رنج و

ناھشیاری بود، يك بازبچهء ساده در دست داشت كه با آن بازی نمی كرد. پدر بی اختیار لحظه به لحظه خم می شد و صورت بچه را، به نوبت هر دو طرف را، می بوسید و با دست سینه و شكم او را نوازش می كرد. بعد از مدتی، حدود ده و نیم صبح، او رفت. لابد برمی گشت سرِ كارش. جوان سی و چند ساله، لاغر اندام، میانه بالا و غمگینی بود. پیش از رفتن آمد کنار صندلی زن، خم شد و گونهء او را هم بوسید. زن هیچ عكس العملی نشان نداد، از جایش تكان نخورد، مردش را نبوسید، انگار اصلاً متوجه نشد. در حال دردناکی بود. گاه بچه را نگاه می كرد ولی با وجود دیوار رویرو كه بیشتر از دو متری فاصله نداشت، رویهمرفته نگاهش دور و گم، به هیچ و در هیچ، ثابت می ماند. سینه، بچه را با انگشت قلقلك می داد، بچه به جای خنده، صدای خفه، نیمه كاره و سكته داری بیرون می داد كه به تظاهر زورکی به خنده بیشتر شباهت داشت، بلد نبود، نمی توانست خندیدن را بلد باشد، طاق باز دراز كشیده بود، گاه سر یا دستش را تكان می داد، نگاه نامأنوس و دهان باز و خنده های دلخراشی داشت و جز اینها نشان دیگری از زندگی در او دیده نمی شد. ولی بدتر از او مادر بود كه در عالم رنج و هشیاری خشكش زده بود. تكان نمی خورد مثل اینكه به صندلی بسته باشندش، نه فقط تنه بلکه شانه هایش را هم تكان نمی داد. فقط انگشت های دست راست روی سینه، بچه حرکتی می كرد. از این بی تكان تر، صورت عجیب مادر بود، سفید مات مایل به كبود، بی خون، استخوانی با گونه های برجسته، لپ های فروكشیده و دهان فشرده، پیشانی صاف و نگاه محو، به ماسك مرگ شبیه تر بود تا چهرهء آدمی زنده. زیر بار درد بی درمان بچه اش، توانایی هر واكنشی را از دست داده و سنگ شده بود و از اینكه سنگ شده ماتش برده بود. از مرمر سرد رنگ مرده، صورتی تراشیده و بر گردن ثابت زن سوار كرده بودند.

آنقدر هجوم غصهء عمیق و يك دوام را سالها زیر این پوست فشرده اند كه دیگر سنگ شده است؛ غصه ای كه در خواب و بیداری آنی امان نمی دهد و مثل دیوار عبورناپذیری از همان نخستین قدم چنان ایستاده كه حتی راه هر خیال واهی را هم بسته است. زن زندگی تمام شده ای را می زیست. كتابچه ام را درآوردم كه دو سه سطر یادداشت كنم، زن توجه كرد. دفعه اولی بود كه نگاهش را برمی گرداند. پیدا بود كه در ششدر حیرت تا چیزی حرکتی، تكانی و یا حتی قصدی متوجه بچه اش باشد، بیدارش می كند. نگاه تلخ و با سرزنشی به من كرد. دفتر یادداشت را تپاندم توی جیب و فكر كردم كه می شد چنین گفتگویی پیش بیاید:

- شما روزنامه نگاری؟ - نه. - نویسنده ای؟ - كمابیش، بله! - شما بیشرفی! -
- چون یادداشت برمی دارم؟ - بله! - ولی درباره بچه نیست. - درباره من است! - بله. -
- دیگر بدتر! - چرا؟ - چون سرمایه تان بدبختی دیگران است. ...

۱۹/۰۳/۸۷

روی پله های مترو مرد میانسالی، عصا به دست، نزدیک بود بخورد زمین. به زحمت توانست تعادلش را نگه دارد. غزاله گفت :

- پدر تو شانس داری ها! - چرا؟ - بیشتر مردای همسن تو عصا دارن، تو لازم نداری. خوش به حالت که پات درد نمی کنه. من دلم نمی خواد بچه دار بشم. - چطور؟ تو که همیشه می گفتی خیلی دوست دارم. - حالا هم دوست دارم ولی می ترسم مریض بشه. - حُب چه اشکالی داره، همه بچه ها مریض میشن بعدش هم خوب میشن. - نه، مریض مثل من!

در راه صحبت ماگالی پیش آمد. غزاله دوستش ندارد. می گوید:

- همیشه پسرها رو دور خودش جمع می کنه - خوشگله؟ - نه کوچولو و زشته، پدر تو دیدیش. - یادم نیست. - امروز نشونت میدم. مثل اونا لباس می پوشه کلاه هم سرش میذاره Un garçon raté. - شماها بهش میگی؟ - آره، اون هم به من میگه chouchou ی پدرتی، لوسی، به من میگه grosse mémé, boiteuse دستوره های قبلی (یادداشت ۸۷، ۱، ۲۳ با کمی تفاوت تکرار شد) - دختر بی تربیتیه. - باید تقصیر پدر و مادرش باشد. - آره، اصلاً وله. پدرش هیچوقت نیست، میره مصر، افریقا، بعدش ماداگاسکار. بعد از دو ماه، سه ماه، یک هفته برمی گرده و یک مجسمه یا سنگ و از این چیزها براش میاره. مادرش هم هر روز صبح زود میره سر کار عصرها هم تا برگرده خونه وقت شام و خواب ماگالیه. - پس خیلی بچه، تنهائیه. - آره، خودش تنهائی میاد مدرسه و برمی گرده برای همین که تو منو میاری سوی حیاط و تا دم کلاس بعدش هم بوسم می کنی میگه تو chouchou ی پدرتی. - حسودیش میشه، بگو هستم تا چشمت کور و دندت نرم. حالا که حسودیش میشه و متلك میگه تو هم دلش رو بسوزون. - من نمی تونم پدر، خجالت می کشم. - خوب، خجالت می کشی که بکش، پس حفته، هر چی خجالت بکشی اون بدتر می کنه. چطور اون که برات پشت پا می گیره، خجالت نمی کشه! - می دونم، می دونم پدر. - غزاله جان، بین تو که نمی تونی برای اون پشت پا بگیری، زمینش بزنی تا ول کنه. تو باید جور دیگه ای از خودت دفاع کنی. - چه جوری؟ - خیلی راه داره ولی فعلاً ساده ترینش از راه زبونه، خجالت نکش زبونتو دراز کن یکی میگه پنج تا جوابش رو بده در ضمن سعی کن به دوستاش بفهمونی... - خب پدر، فهمیدم دیگه نمی خواد بگی. - این مادرش چکاره است؟ - از این منشی هاست شب ها هم دیر میاد، اصلاً به فکر دخترش نیست، دوستش نداره، ماگالی میره حرف بزنه مادریه میگه حوصله ندارم ولم کن بعد خودش تنهائی باید بره سر یخچال و یک چیزی پیدا کنه بخوره، از این سوپ های حاضری، سوسیس کالباس چرب Berk! مادریه داره تله ویزئون تماشا می کنه به ماگالی هم اجازه نمیده ببینه.

- تو از کجا می دونی؟ - من نمی دونم، imaginé می کنم. - دربارہء پدرش هم همینطور؟ - آره! - دیگه چه چیزهائی imaginé می کنی؟ - دیگه هیچی. پدر میونهء مادر استفانی با من خیلی خوب شده. - چطور؟ دیشب تلفن کردم به استفانی مادرش گوشی رو برداشت به من گفت Bonjour, ma chérie, je t'embrasse ma chérie - جدی میگی؟ - آره، يك جور خیلی خانمونه ای بود. خیلی خوب بود، نه؟ - نکنه اینهم imagination باشه، عزیزم. - با عصبانیت و اعتراض گفت پدر!

۲۳/۰۳/۸۷

عید گذشت، مراسم انجام گرفت و عیدی ها رد و بدل شد. خوشحال تر از همه غزاله بود که عیدی فراوانی گیرش آمد. موقع تحویل طبق معمول نوار راشد گذشته شد. همان دعا، همان صدای گذشته شاید برای اینکه به خودمان بقبولانیم چیزی عوض نشده، همان عید همیشگی است با همان آقای دعاخوان. لابد راشد هم نمرده است. عید ما در گذشته در جا می زند و برای همین طعم و رنگ گذشته دارد و تابوتش روی دشمن مانده؛ تابوت خالی، چون گمان نمی کنم، هنوز بدل به جنازه نشده.

۲۵/۰۳/۸۷

دیشب غزاله می گفت پدر گمان نمی کنم رابطه من با فامیل استفانی درست بشه. گفتم چرا؟ گفت به مادرش گفته از من دعوت کنه مادرش هم قول داده يك شب بعد از ساعت هشت به مادر تلفن کنه و بهش بگه که من برم خونه شون، اما تلفن نمی کنه. - شاید بکنه، از کجا می دونی؟ - سه چهار روزه که استفانی گفته و مادرش بهش قول داده. - خُب نکرد که نکرد، ولش کن بابا. - برای تو ساده است. همین میگی ولش کن. - چه کار کنیم عزیزم، ما که به زور نمی تونیم ... - خب، ما دعوتش کنیم. - ما يك دفعه کردیم، قبول نکرد، مگه یادت نیست. دلت می خواد باز دعوت کنیم و نیاد. - مادرش گفته من خیلی باتربیت و خوشگل و مهربون هستم، خیلی خوب تربیت شده م. - از کجا می دونی؟ - به استفانی گفته. همه ش compliment میگه اما دعوت نمی کنه. بعد از لحظه ای سکوت گفت پدر نمیشه ما فامیلمون رو عوض کنیم که با ما معاشرت کنه؟ - مثلاً بکنیم de Meskoob. هر دو خندیدیم و مشکل غزاله حل نشد: چرا پدر مادر استفانی نمی خواهند او با دخترشان بیرون از مدرسه هم دوست باشد آنها که همدیگر را خیلی دوست دارند؟

امروز صبح توی کافه ای دختری هفده، هجده ساله گوشه ای رو به دیوار نشسته بود.

نیمرخش را می دیدم. تنهائی و پنهانی گریه می کرد، جوری که دیگران متوجه نشوند. از بدشانسی دستمال هم نداشت. آب دماغش را که سرازیر می شد، بالا می کشید و هر چند یکبار با پشت انگشت اشک ها را پاک می کرد. شاگرد مدرسه بود. پیش از رفتن سیگاری روشن کرد. آئینه ای از توی کیف درآورد، خودش را نگاه کرد و الکی دستی به موهای قرمز کشید. بقیه پولش را که پیشخدمت کافه آورده بود یواشکی شمرد. با دست پره های دماغش را گرفت و آب دماغش را بالا کشید و رفت.

۲۶/۰۳/۸۷

امروز با اردشیر صحبت کردم. حالش خوبست و از کارش خبرهای خوبتر داد. روحم شاد شد. امیدوارم این دو سه ماه زودتر بگذرد و ببینمش.

۱/۰۴/۸۷

گفتگوی با غزاله:

- پدر مواظب خودت هستی؟ داشتم از خانه می رفتم بیرون. گفتم آره، چطور مگه؟
- توی مدرسه فکر می کنم می ترسم يك طوری بشی. - مثلاً؟ - بیفتی پات بشکنه. -
برای چی؟ بیخودی بیفتم؟ من که می بینی سلامتتم، کمتر از تو و مادر مریض میشم. - آخه تو از همه پیرتری، از مامانی و بابا قوقو هم پیرتری. بعضی وقت ها میگم هشتاد سالته. خندیدم و گفتم نه جونم نگرانی بیخودی نداشته باشد.

عصرهای سه شنبه تنها روزیست که با ماریا - نه گیتا - برمی گردد به خانه. برایم تعریف کرد که پنج فرانکی را که برای عصرانه می گیرد همه را آب نبات می خرد. گفتم میدونی که نباید آب نبات بخوری، گنده میشی، ورم می کنی، وزن زیادی به پاهات فشار میاره و ... گفت فقط هفته ای يك روزه، نصفش رو هم بیشتر نمی خورم. - نصف دیگر و ... نکه می دارم صبح چهارشنبه میدم به استفانی.

این گذشت. خیال می کردم گیتا هم می داند. دیروز صبح (سه شنبه) گیتا سه فرانک به غزاله داد و گفت برای عصرونه ت بسه. من هم پول خرد نداشتم. لب و لوجه غزاله خیلی آویزان شد. سخت تو لب رفت. گیتا متوجه شد و گفت اگر کمته دو فرانک دیگه هم بدم. من گفتم کمه، برای دو نفر. غزاله شروع کرد به اشاره کردن و دست تکان دادن و ژست های دستپاچه، ولی دیگر دیر شده بود. دو فرانک دیگر را گرفت ولی لو رفت و خیط شد. از پله ها پایین می رفتیم. دماغ سوخته و عصبانی با من دعوا می کرد که هیچ چیز و نمی تونی پیش خودت نکه داری، برای چی گفتی؟ گفتم نمی دونستم که به مادر نگفتی و

کم کم آرامش کردم. بعداً گفتم نمی دونستم که به مادر دروغ میگی. - آره، پدر بعضی وقت ها دروغ میگم. - فقط بعضی وقت ها؟ - یعنی نه، خب، بعضی وقت ها خیلی. وقتی نمی خواد من يك چیسزی، آب نبات و خوراکی های دیگه بخرم، میگم pain au lait خریدم، ولی همیشه اون چیزهائی که خودم دلم می خواد میخرم. من چیزهای چاق کننده، نشاسته و frite، این چیزها رو خیلی دوست دارم. یم یم! هوم...!

نزدیک های خداحافظی دم مدرسه: - پدر خانم «ل» خیلی مریضه؟ - آره جونم، نارسایی قلبی داره. - چی داره؟ - خون درست به بدنش نمی رسه، قلبش ناراحته. - بد مریضه؟ - خیلی. - تو يك وقت این مرضو نگیری. - نه نترس خانم «ل» خیلی ساله که ... - از کی مریض شده؟ - از جوونی. - پس از تو گذشته، تو دیگه نمی گیری.

۳/۰۴/۸۷

دیروز غزاله در کلاس «سخنرانی» داشت درباره ایران. قبلاً بچه های دیگری درباره موضوع های دیگر، سگ، گریه، يك دهکده نورماندی، صحبت کرده بودند. غزاله از مدتها پیش به کمک من کار می کرد: از تقریباً ۱۵ روز. متنش را حفظ کرده بود. در چند فصل: تاریخ، جغرافی، زندگی مردم، هنر و فرهنگ. معلم از من هم خواسته بود در سخنرانی باشم تا اگر سوال هایی پیش آمد جواب بدهم. سوال ها بلافاصله شروع شد:

- ایران چقدر جمعیت دارد؟ گفتم. - پس کشور بزرگی است. معلم نقشه دنیا را آورد و روی تخته نصب کرد. با فرانسه مقایسه کردند. - پس چرا جمعیتش از فرانسه کمتر است؟ و سوال های بعدی از این قبیل بود: زبان شما چه جوری است؟ حرف بزنید. (با غزاله کمی حرف زدیم). خط؟ اگر زبان با مال ما از يك خانواده است چرا خط شبیه نیست؟ چطور شد خط عربی را گرفتید؟ ایران زندانی دارد یا نه؟ چرا؟ رئیس جمهور شما کیست؟ شما از ایران راحت بیرون آمدی؟ هر وقت بخواهی می توانی برگردی؟ انقلاب شما کی شد؟ چرا آب و هوای ایران خشک است؟ غزاله پرسید کویر ایران قبلاً دریا بوده؟ وقتی گفتم آره. پرسید چرا خشک شده. گفتم جوابش را نمی دانم مربوط به زمین شناسی است. همینقدر می توانم بگویم که زمین يك جسم زنده است و مثل هر جسم زنده ای تحول دائمی دارد. هنوز هم افریقا و امریکا هر سال چند سانتی متر (گویا ۴) از هم دور می شوند، از جمله این تغییرات در ایران افزایش ارتفاع کوه های زاگرس است که موجب خشکی بیشتر می شود. سوال های دیگر: شغل شما چیه؟ چرا انقلاب شما موفق نشد؟ و سوال های فراوان دیگر. چند بار معلم گفت فلانی خسته شد ولش کنید، بچه ها ول کن نبودند. سوال ها نسبت به سن بچه ها خیلی هوشمندانه بود. زنگ را زدند و همچنان تا مدتی سوال و جواب ها ادامه داشت، رویهمرفته برای من دیدار بسیار نشاط انگیزی بود.

در ضمن از سخنرانی غزاله یاد سخنرانی خودم افتادم؛ سال ۱۳۲۱ کلاس ۴ متوسط، اصفهان، موضوع ویکتور هوگو، بازگویی مقدمه مستعان بر ترجمه بینوایان.

۲۲/۰۲/۸۷

پریشب از لندن برگشتم. يك هفته ای پیش حسن و ناهید بودم. همه چیز در آرامشی دوستانه، در آسودگی و سعادت‌ی که فقط در دوستی وجود دارد، گذشت. هر دوستی نئی خصلت خاص خود را دارد. خصوصیت دوستی حسن آرامش است، بودن او روح مرا با من آشتی می‌دهد. از طرف دیگر از برکت این دوستی عمیق و طولانی به ریشه‌های دور خودم دست می‌یابم. حس می‌کنم که ریشه‌های کهن و در عین حال سبکی دارم که در زمینی روشن و دلگشا، در خاکی سبز و بی‌تظاهر، و مثلاً در باغ بلند و پنهانی فرو رفته بی‌آنکه اسیر یا گرفتار آن باشد. خاک‌گیرنده و چسبنده نیست برای همین ماندگاری و پابرجائی مانع پرواز نیست و آشتی و عمق با احساس آزادی همراه است. نمی‌شود توضیح داد مثل حرف هائیسست که در سکوت گفته می‌شود. با حسن زیاد پیش می‌آید؛ وقت هائی که با هم هستیم و هر دو خاموشیم و با این وصف خیلی از حرف‌هایمان را به هم گفته ایم. نمی‌دانم چه چیزهائی، شاید چیزهائی که نمی‌شود گفت، معلوم نیست که چیست، وگرنه گفته می‌شد. زبان سکوت، حرف بی‌حرفی، که هست ولی شنیده نمی‌شود مثل فصل که در تن زمین پنهان شده باشد. آدم حس می‌کند که دل دوست را می‌شنود، آنسوی زبان را. نمی‌دانم چه می‌گویم. به فصل در تن زمین می‌ماند و نه حرف در دل. آخر فصل به گردش ماه و ستاره، به ابر و باد و باران و آسمان هم بستگی دارد برای همین زیرزمین محبوس نمی‌ماند، سبک است و به تدریج یا ناگهان آخرش بیرون می‌زند. حرف هم همین طور وقتی دل راه بدهد، وقتی حال و هوای همدلی باشد حتی در سکوت خودش را بیان می‌کند، خفه نمی‌ماند و به خاموشی گفته می‌شود. هر سکوتی حرف‌های خودش را دارد.

۲۸/۰۲/۸۷

چند ماه است که زندگی خیلی تلخی دارم. نمی‌دانم چطور طاقت می‌آورم. امروز در حال مرگم. سرم را نمی‌توانم روی گردنم نگه دارم. رگ و پی‌شانه‌هایم از تو کشیده و میچاله می‌شود. دارم توی خودم میچاله می‌شوم. تنم کرخت، پاهایم بی‌حس و سرم سنگین است. باز بادش کرده‌اند. مغزم را حس می‌کنم که به جمجمه‌ام فشار می‌آورد. بیرون آفتاب درخشانی است، - انگار آفتاب «ایبانه» است نه پاریس. - اما درون، خاکستری تیره، مرطوبی است، دلم قبر است. کاش مرده بودم. به قول نسفی «چه بودی اگر نبودمی».

صبح تا حالا در منگی و خرفی گذشت، به زور قرص و جوشانده، میان بیداری و خواب. هیچ، هیچ کاری نتوانسته ام بکنم، حتی خواندن يك سطر. حالا ديگر روز دارد تمام می شود. اگر بتوانم شاید نامه ای به ساسان سپنتا بنویسم، بینم استادِ مرشد عباس زریری را می شناسد و چیزی از او یا درباره او شنیده است؟

صبح غزاله از خواب که بیدار شد دستش کمی می خارید و رنگ عوض کرده بود. چیزی گزیده بودش. گفت پدر می ترسم «سیدا». گرفته باشدم. خنده ام گرفت و گفتم نترسد، اینجوری نیست. در راه مدرسه خیلی دلشوره داشت و حالا که بعد از دو هفته تعطیل برمی گشت سخت دستپاچه بود. چند بار گفتم نترس عزیزم چرا اینقدر ترسو شده ای؟ گفت خودم می دونم هرچی هم سعی می کنم از خودم دورش کنم فایده نداره از وقتی داغاجی جان مرده می ترسم که شماها بمیرین، به مادر نگاهها!

- خیلی خُب، نمیگم ولی داغاجی جان هشتاد و چهار سالش بود، چه ربطی داره. -
 آره ولی بعضی ها زودتر می میرن. - بله ولی معمولاً در سن های بالاتر. - من از سرگیجه
 مادر خیلی می ترسم، پدر سرگیجه آدم رو می کشه؟ - نه عزیزم کسی از سرگیجه نمی میره
 من يك دوستی دارم که سال هاست سرگیجه داره، بدتر از مادر. - کی؟ - آقای ... - من
 هنوز زندگی کردن بلد نیستم. اگر مادر بمیره معلوم نیست من چه جوری میشم. - نترس
 جونم و انقدر هم فکرهای بیخودی نکن. عوض این فکرها مواظب خودت باش، باز يك کمی
 چاق شدی. - مواظبم، دیشب که دیدی. - آره، ظهرها را باید مواظب باشی، توی
 ناهارخوری مدرسه. - به مادر قول دادم، قسم خوردم، نترس. اصلاً امروز که گمان نمی کنم
 کسی چیزی بخوره، پدر Tomate Farcie می دونی چیه؟ - آره. - تو «کانتین» گوجه
 فرنگی جوشیده رو با يك چیزهایی پر میکنن! Berk اون دفعه بچه ها لب نزدن. يك چیزهایی
 سرهم بندی می کنن. زبان گاو هم امروز داریم، گمان می کنم. امروز رژیمه.

۲۹/۰۵/۸۷

غزاله خوابیده بود. از صدای من و گیتا بیدار شد. زد زیر گریه. گیتا رفت نوازش کند و بخواباندش...

امروز غروب رسیدم به خانه و برگشتم که نان بخرم. گیتا جمله را درست بیاد نیاورد.
 غزاله چیزی شبیه این به او گفته بود:

- ماسد ولش کن، بزار بره. - اوا، چرا؟ - ولش کن دیگه خوب نیست آدم رو اذیت می کنه. - کی گفته خوب نیست من هرگز به تو گفته م؟ پدرت خیلی آدم خوبیه. - تو رو اذیت می کنه. - آره اما مرد خیلی خوبیه. - من هم همین عقیده رو دارم، از همه مردهای

دنیا بهتره. - پس چی میگی؟ - برای اینکه با تو بمونم اینجوری میگم اگه نه خیلی پدر خوییه، از همه بهتره.

۳۰/۰۵/۸۷

دعای با گیتا فعلاً تمام شده و آشتی و محبت گوشه، چشمی نشان می دهد، بیشتر از این. باید گفت مثل ماه تمام روشنمان کرده است. خدا کند خیلی موقتی نباشد. پست و بلند رابطه ام با گیتا یادداشت کردن ندارد. لابد فقط از دید خودم می بینم، بیطرفی و انصاف و از این حرفها در این میانه «چو سیمرغ و کیمیا» معدوم است. از این حال های روح، کشمکش های روانشناختی و ... که پیش می آید به قدری پیچیده است که نوشتنش داستایوسکی می خواهد همانطور که تحملش گاو نر می خواهد و مرد کهن که گاوی و کهنی من مسلم است، در مورد نری و مردی هم باید گفت بزرگ نمیر بهار میاد. امروز صبح در راه مدرسه غزاله می گفت پدر یک سؤال دارم که خیلی سخته. هیچکس «ندیده»، تو هم نمی تونی جواب بدی.

- خب، ممکنه ولی حالا بگو ببینم چیه. - آدم پیش از اینکه دنیا بیاد کجا بود، چه کار می کرد؟ - نبود که جایی باشه، با مادر که بستن رفتن Museum of Sciences، فیلم رو که دیدین، بچه چه جوری درست میشه. - آره، اما پیش از اینکه درست بشه؟ - پیدا بود که از توضیحات قانع نشده، در حقیقت چیزی هم نگفتم که قانع شود دو سه کلمه، احمقانه آن هم با چلمنی و نامربوط ادا کردم. پرسید: چرا خدا ما رو اینجوری به دنیا آورد؟ - چه جوری؟ - من پیش از اینکه به دنیا بیام انقدر به مادرم وابسته نبودم (از کاربرد کلمه وابسته آن هم با دقت معنا تعجب کردم)، خیلی سخته ازش جدا بشم چون که نمی توئم وابستگی خودمو کم کنم. - چرا کم کنی؟ - وقتی که می خوام برم. - موقع شوهر کردن؟ (آماده کرده بودم که بگویم نه، کم نمی شود، همدیگر را می بینید، مثال این و آن را بزنم و از این حرف های ابلهانه) - نه، موقع مردن. سکوت شد. بعد از چند لحظه گفت آدم که میمیره کجا میره؟ - بعضی ها عقیده دارن که ... بعضی ها میگوین ... باز توضیحات مفلوک، مبتذل. همین طور که می گفتم حس می کردم عوض حرف زدن دهنم دارد ترکمون می زند. غزاله پرت و پلاهایم را قطع کرد و گفت این سؤال هائیه که می دونم خیلی سخته من خیلی بهش فکر می کنم.

به گیتا گفتم، گفت از من هم همین سؤال ها را می پرسد و نمی دانم چی جواب بدهم.

۱۲/۰۵/۸۷

معلوم نیست مقصود از روده درازی عجیب این فصل («کوه جادو»ی توماس مان)

درباره زندگی و شیمی آلی و اسپرما توزوئید و پیدایش حیات و تولید مثل و کالبدشناسی و اتم و زیست شناسی و غیره و اطلاعات دیگری که داده می شود چیست؟ در فصل Forshungen هستم. به شدت خسته کننده و ثقیل و تاریک است. مثل آن بحث کذائی درباره «پوست» از زبان دکتر Behrens در فصل پیش که به درد کلاس دانشکده پزشکی می خورد نه رمان. چه جمله های دور و درازی، گاه يك سوم صفحه، آن هم برای منی که زبان را درست نمی دانم. حس می کنم که سیل لغات و کلمات و جمله های معترضه و نشانه ها و ... مرا می غلتاند و من با تمام هوش و حواس مواظبم که در این سکندری خوردن ها غرق نشوم تا آخر سر به فعل پایانی جمله برسم و دستم به تخته پاره ای بند شود.

ولی با همه اینها اول بار است که بعد از ۳۰۰ صفحه، از جزئیات خسته شده ام. اکثراً تعجب می کردم که چطور این همه به جزئیات می پردازد و خواننده خسته نمی شود. گمان می کنم برای این است که جزئیات - حتی درباره چیزها - غیر مستقیم درباره حالات روح، در رابطه با گوینده، شنونده، بیننده و خلاصه حس کننده و دریابنده ایست، نه فقط با خود چیزها؛ برخلاف بالزاک که مثلاً اطاقی را با جزئیات و به دقت وصف می کند و توصیف در خود چیزها می ماند و بسته می شود.

۱۵/۰۵/۸۷

دیشب غزاله خواب بد دید و ترسید و آمد پیش ما خوابید. صبح برایم تعریف کرد: يك جادوگری بود که کس های دیگر باهاش بد بودند و زور او را گرفته بودند. جادوگره پیرزن بود. می خواستند بکشندش... ها، یادم اومد. ما می خواستیم بریم مسافرت. يك عده ای اومدن که ما رو ببرن. عوض سفر ما رو بردن توی يك لابیمنت. اونجا مادر افتاد توی يك گودال، دنیا می خواست اونو به خودش بگیره و پودر بکنه، توی يك قبر افتاده بود.

گفتم خیلی خواب ترسناکی بود گفت نه، نترسیدم، ناراحت شدم. اونهایی که می خواستند جادوگره رو بکشن او رو مثل توی دیوار، در يك جانی سر پا نگهداشته بودن تا بمیره. من یاد داغاجی جان افتادم خیلی ناراحت شدم.

- از جادوگر چطور یاد داغاجی جان افتادی؟ - برای اینکه خیلی پیر بود، من يك سنوال های غیرممکنی دارم که جواب نداره ولی من پیدا می کنم. گریه اش گرفت. نزدیک مدرسه در Notre dame des champs بودیم. نمی خواست دیگران گریه اش را ببینند. سرش را به شکم من تکیه داد. من دستم را گذاشتم روی سرش، شانه ها و گرده اش را نوازش کردم، کمی ایستادیم. با دستمال عینکش را پاك کردم. دستمال دیگری دادم که صورتش را خشک کند. پرسیدم و گفت دستمال ندارد. چند دستمال بهش دادم و گفتم گریه نکن عزیزم.

- يك کسی باید باشه که بدونه. من پیش از اینکه به دنیا بیام کجا بودم، مرگ چه

جوریه؟ بعد از رفوزگی و چاقی این بزرگترین مسئله منه. - هنوز که رفوزه نشدی. - آره، ولی می ترسم. - نمی دونم، من که بهت گفتم هر کسی يك عقیده ای داره. - من عقیده نمی خوام، تو هم يك عقیده ای داری، من می خوام یکی حقیقت رو بگه، یکی که می دونه. - کسی هنوز از مرگ برنگشته که بگه چه جوریه. - آدم وقتی می میره چه احساسی داره؟ من حتماً پیدا می کنم. خیلی ناراحت میشه؟ - کسی که میمیره، اگه به موقع بمیره، نه. اطرافیها هستن که ناراحت میشن. - به موقع یعنی چی؟ - یعنی که مثل زندگیه، اون هم جای خودش رو داره، یکی که درست یا خوب زندگی کرده وقتی خیلی پیر شد و از پا افتاد پیش از فلج شدن که مزاحم خودش و دیگران بشه، به پیسی بیفته، بهتره که دیگه نباشه، راحت بشه. - آره، خب، بعد از صد و پنجاه سال! - صد و پنجاه سال! بده، تازه خیلی کم کسی به این سن میرسه. - مگه داغاجی جان... - هشتاد و پنج سال. - از وقتی داغاجی جان مرده، من خیلی از مرگ ناگهانی شما می ترسم، از سرگیجه، مادر هم همین طور، می ترسم يك بمب بیفته روی پاریس و شما رو بکشه. - بیخود می ترسی، این ترس خودش از همه چیز بدتره، دو هزار ساله که پاریس هست، بمب روش نیفتاده، حالا همین چند روز که ما توشیم... - اه، توی جنگ بمب نیفتاد؟ - روی پاریس نه، آلمانی ها بمباران نکردن. دم مدرسه برای دفعه دوم نزدیک بود زمین بخورد. - چرا انقدر بد راه میری، چرا زانوهات رو صاف نمی کنی؟ - عیب نداره پدر، امروز حواسم جمع راه رفتن نیست، جای دیگه ست. پکر بود. توی حیاط مدرسه صورت رنگ پریده اش را بوسیدم، سپردمش به سؤال های بی جواب و برگشتم.

۲۱/۰۵/۸۷

این مقاله، کذائی خسته ام کرده. باید راجع به چیزهائی که بلد نیستم بنویسم و بدتر اینکه باید جورى وانمود کنم که خیلی هم بلدم. کار بندبازها چندان بی خطر نیست. معتزله، علم کلام، عقل در ناصر خسرو و ... خدا عاقبت شعبده بازهای ناشی را بخیر کند.

«کوه جادو» مثل کوه سنگین است و مثل جادو نقش بر آب و به همان سبکی. خیلی تعجب می کنم. چند نفر آدم، يك مشمت حرف و محیطی غم انگیز و با این همه انقدر استوار و انقدر دلنشین. آدم را تسخیر می کند. رمان بزرگی است. بیخود می گویند، مسلماً یکی از چند رمان بزرگ این قرن است.

کتاب را همه جا با خود می کشم و کم کم در هر فرصتی به آهستگی می خوانم. مثل اینکه اروپای خسته، اول های قرن را در دست دارم، اروپای بیمار، بتهوونی که به سرنوشت شوپن دچار شده باشد.

در بستان، پیش اردشیر هستم. همه چیز خو بست، جز حال خودم. دو سه روز است که درد کمر برگشته، مهمان ناخوانده زمینم زده. عملاً در خانه زندانی شده ام. شاید از فردا کم کم راه بیفتم، رابطه با اردشیر به روشنی و لطافت هواست و هوا درست بر عکس پاریس - از بلور شفاف تر است. یکی دو بار با هم رفتیم به طرف شمال، همه جا سبز، تازه و نورانی بود. از گیتا و غزاله خبر دارم دلم هم برایشان تنگ شده. گیتا با کشمکش و جنگ و جدال، آخرش موفق شد غزاله را از مدرسه Alsacienne خلاص کند. ...

در گرفتاری روزهای اخیر گیتا تنها بود. من روز هفتم آمدم. يك هفته در نیویورک پیش «خ-ی» بودم، برای کارهای «بنیاد». نمی دانم این کار آخر به جانی می رسد و با او چیزی سر می گیرد یا این هم مثل آن یکی حرف است. تا حالا که خیلی کار و وقت از من گرفته. در اینجا بیش از همه علی را دیده ام. کار کوچک، مصاحبه ای هم با من دارد. قبول کردم و قرار است از فردا شروع کنیم. شبها با اردشیر و روزها به استراحت و مطالعه می گذرد. چند تا کتاب کار، فارسی و انگلیسی، از علی گرفته ام، ولی خواندن «کوه جادو» به صورت فریضهء دلپذیری درآمد، هر روز چند صفحهء معدود را آهسته و آرام می چشم. کتاب سراسر يك بازی عقلانی است، حتی در عشق وقتی که Hans Castor در گفتگوی درازی به فرانسه احساسات دردناک خود را به Claudia Chauchat ابراز می دارد، یا وقتی که از پیوستگی «بدن، عشق و مرگ» حرف می زند (در پایان فصل پنجم) دریافت ها و عواطف همه «عقلی» است و حرکت، پیشرفت و گسترشی منطقی دارند، به حدی که گاه این اظهار عشق عجیب می نماید. اساساً همیشه عقل (intellect) است که دست بالا را دارد نه فقط برای اینکه همه بحث ها را - بحث های جذاب و بی پایان کتاب را - به وجود می آورد بلکه برای اینکه هیچ چیز یا حسی، بسدیهی و بسی واسطه (immédiat) نیست؛ عقل اندیشنده همیشه میان عاقل و معقول و حس کننده و حس شونده حاضر و ناظر است. مثلاً طبیعت به واسطه و از وراء آن دریافته و حس می شود. اندیشهء عقلانی است که مفهوم زمان را مرتب با حرکت صورت های فلکی، گردش فصل ها و آمد و رفت شب و روز پیوند می دهد و یکی می کند. زیبایی طبیعت نیز با ملاک عقل دریافته و از خلال آن دیده می شود. زیباشناسی طبیعت در نزد نویسنده بی میانجی نیست (برخلاف رمانتیک های آلمان) اندیشیده و آموخته و اندیشیدنی و آموختنی است. (از جمله در فصل ۶ بخش (Veränderungen) که پس از توصیف طولانی و زیبایی از زمستان و خواب و بیدار طبیعت Hans Castorp به فکر آموختن گیاه شناسی می افتد تا دانش بیداری طبیعت از دل زمستان را دریابد و از این زندگی و از این رشتهء دانش کمی سر در بیاورد. تماس با طبیعت از راه علم، نه حس)

۳۰/۰۶/۸۷

چند شب پیش با اردشیر گپ می زدیم. دیر وقت شب شروع کردیم تا چهار صبح. شب با یکی از دوستان اردشیر و خانواده اش شام خوردیم، در Chez Jean، يك رستوران فرانسوی در کمبریج، خیلی شیک، مهمانی به افتخار دوست تازه داماد اردشیر بود. در ضمن دختری هم که دوست اردشیر است از طرف او دعوت شده بود. يك سالی است با هم دوستند، اما نه چندان نزدیک. کمی دیرتر از دیگران رسید، در جایش که کنار اردشیر خالی مانده بود نشست، روی روی من. چون اردشیر سر میز نشسته بود و ما در دو طرفش. چند دقیقه ای بعد از ورودش حس کردم که من عروسم را انتخاب کرده ام. اصل قضیه حل شده! مانده اردشیر که زنش را انتخاب کند آن وقت اگر خانم هم شوهرش را انتخاب کرد دیگر کار تمام است اگر این چند تا «اگر» گنده مزاحم نشوند.

۲۰/۰۷/۸۷

رابطه سیاسی ایران و فرانسه قطع شد. گل بود به سبزه نیز آراسته شد. مزایا و تسهیلات ایرانی بودن ماشاالله دو چندان شد!
 گیتا و غزاله رفته اند سفر، پیش کاترین که آفتابی بخورند و نفسی تازه کنند. دو روز است که يك بند باران می آید. سرما و زمستان برگشته.

۲۲/۰۷/۸۷

«ب» کور شد. در امریکاست. اتفاقاً صحبتش شد. «ا» و «ش» از او خبر داشتند. علت ظاهراً خشک شدن و جدائی قرنیه؟ تشریفات دور و دراز و بیچاره کننده، خروج از ایران و دیر رسیدن برای عمل! وقتی رسیدند که دیگر کار از کار گذشته بود. مهری خانم بیچاره هم کور شده است.
 هوا بد است، حال بدتر. کارم پیش نمی رود و وقتم تلف می شود. فقط روزی چند صفحه «کوه جادو» را می خوانم. آن هم با سرعت انتقال و هوش لاک پشت ها.

۲۹/۰۷/۸۷

گمان می کنم گرفتار *dépression* خفیف اما سمجی شده ام که چندین ماه است مثل وزنه ای مرا در مرداب خودم فرو می کشد؛ آرام و پیوسته! گساده حس می کنم که دیگر آن آدم همیشگی نیستم، تبدیل شده ام به تفاله، خودم، شبیه اناری که آبش را مکیده باشند، خشکیده و پلاسیده ام. دیشب بی جهت از کوره در رفتم و با گوشی تلفن که حرف می زدم،

محکم زدم به پشت غزاله. گیتا عصبانی شد و با من دعوا کرد. من هم آنآ متوجه کثافت کاری خودم شدم و از غزاله عذر خواستم و نوازشش کردم. او هم زود گریه اش را بند آورد و گفت مهم نیست برای همه پیش می آید و ... بعداً گیتا با من مفصل صحبت کرد، کمتر وقتی آنقدر دوستانه و عاقلانه حرف زده بود. بیشتر در این باره بود که خودت نمی فهمی، خودت را ول کرده ای داری از دست می روی، کج خلق و خسته و بیزار از همه چیزی مثل بچه ها شده ای. «لوموند» می خوانی و از غصه و عصبانیت گریه ات می گیرد. انگار نه انگار تو همانی که آن زندگی ها را کرده ای و آن تجربه ها را پشت سر گذاشته ای، انگار تازه به دنیا آمده ای، دنیا را نمی شناسی، چرا انقدر زخم پذیر شده ای، روح مجروح است و ... راست می گفت تا دیر وقت دوستانه سرزنشم کرد. بدبختی ما در ایران، به طرز مرگباری دارد مرا ویران می کند. مثل گردباد و طوفان، نه، درست نیست، مثل خوره نرم و آهسته دارد روح مرا می جود و تفاله اش را تف می کند. باید از سیل حادثه کناره کنم، از چاه خودم بیرون بیایم و افسارم را به دست بگیرم. این کار را می کنم.

۲/۰۸/۸۷

غزاله خوابی دید و برایم تعریف کرد: تو رفتی برای مادر سیگار بخری، نیامدی خیلی طول کشید. دستپاچه شدیم، آمدیم دنبال تو غروب بود هوا داشت تاریک می شد. دم Cherche Midi و St. Romain تو رو پیدا کردیم. تاریک شده بود. تو مرده بودی. - چه جوری بودم؟ - Transparent بودی، گوشت و استخوان نداشتی، می شد ازت عبور کرد. دیده نمی شدی، هیچکس نمی تونست تو رو ببینه فقط من می تونستم، کمی سبز بودی. گفتم پدر برگرد به دنیا. - خب اونوقت چه جوری بودم؟ مثل همین حالا بودی. بوسم کردی از خواب بیدار شدم. - خدا رو دیدی؟ - آره، از آتش بود با یک صورت بدجنس، تمام شب توی خواب جیغ می زدم.

غزاله بعداً خدا را به من نشان داد: تصویر Pluton (ایزد دوزخ، خدای مردگان) در یکی از کتاب هائی که تازگی خوانده بود، (در Bande dessinée)، مردی تنومند، کهنسال و نیرومند، با دست و پای درشت و عضلانی، کمریند پهن و گل کمر بزرگ، پاها را به جلو و عقب و دستها را به کمر گذاشته و در بلندی روی چیزی صخره مانند ایستاده بود و باد در ریش سفید بلند و موهای انبوهش می وزید.

۳/۰۸/۸۷

چند روز پیش شنیدم که «اسد» مرد. در وین توی تراموای سخته کرد. جسد را برگرداندند به ایران و توران خانم در فشم خاکش کرد، این شمیرانی عاشق کوه را به کوه بازگرداند.

نمی توانم کار بکنم. فقط کمی چیز می خوانم. فصل «برف» کوه جادو، تا آنجا که از برف و کوه و طبیعت، رنگ ها و حالت های Hans Castorp و آرزوی سوزان او به آزادی و باریدن برف و سپس بوران و گمشدن او گفتگو می شود بی نظیر است، خواننده از دید ژرف، گسترده و گوناگون نویسنده «واقع گرا»، از برداشت و برخورد او با طبیعت و طبع آدمی حیرت می کند اما در همین فصل آنجا که نویسنده به رؤیای هذیان وار (یا هذیان خواب گونه) قهرمانش می پردازد و از اسب و دریا و آفتاب و نور و رقص دختران موطلاتی در جنگل حرف می زند ناگهان اثر تا حد باسمة های مبتذل فرو می افتد، تا آنجا که بهترینش را حداکثر در قصه های برادران «گریم» می توان پذیرفت. وقتی نویسنده «واقع گرا» به دنیای خیال رو می آورد کمیتهش سخت لنگ است. این تکه را مثلاً اگر با «دفترهای مالت» ریلکه یا آن تکه بیمانند بیماری ویرژیل در «برندیزی»، بیداری هذیان گونه و تبادر او، گذشتن دو سرباز و فاحشه ای در کوچه (در مرگ ویرژیل Der Tod des Virgil اثر هرمان بُرخ) و یا حتی با بعضی از قصه (Märchen) های هرمان هسه مقایسه کنیم می بینیم که این نویسنده با ابهت يك مرتبه تهیدست می شود. بعد از آن رقص کذائی و صحنه های رمانتیک «پل و ویرژینی» وار، نوبت به جادوگر و معبد و مجسمه و دهشت و کابوس و چاشنی های دیگر می رسد. «خیالپردازی» این قسمت بی شباهت به «ناتورالیسم» فصل Forschungen و درس کالبدشناسی پوست در فصل پیش از آن نیست.

۱۲/۰۸/۸۷

«م» از تهران آمده؛ خسته و نسبت به سال گذشته بیشتر از يك سال شکسته شده. حال «س» را پرسیدم گفت فعلاً از مرگ نجات پیدا کرده. حزب الهی بود. داوطلبانه به جبهه رفت. از گردان آنها فقط او و يك نفر دیگر زنده ماند. فرار کرد، بیست روزی مخفی بود. آخرش بعد از مشورت ها و تردیدهای زیاد رفت خودش را معرفی کرد. برگرداندنش به جبهه ولی چون ناراحتی زانو داشت - با راهنمایی بزرگترها - زیادی سر و صدا راه انداخت. زانویش را عمل کردند. حالا سرباز دفتری است با ششماه خدمت اضافی، در پشت جبهه و پشت مرگ و خوشبخت از همین زندگی نکبت بی شهادت و بهشت.

.....

دم صبح، خواب و بیدار فکر می کردم که حال تاریک است، بد نیست، دردناک، غمزده یا چیزی از این نوع نیست، کدر است. روح در دلم جا دارد و فضای دلم بسته و خفه است حال سرداب و پستو را دارد با کپک و بوی نا. روح در گودال افتاده و تقلا می کند و می خزد که بیرون بیاید و آسمان باز را نگاه کند. روی کوه، دید دور، تپه و ماهور و منظره، متنوع، چشم انداز آرزوی روح من است. اما در گودال، زمانش به انتظار می گذرد و انتظارش تاریک است.

حال گیتا بد است. گاه به کلی اختیار اعصابش را از دست می دهد. می گوید ... که حالش بد است نمی داند چه می کند. نوشتن ندارد. غزاله این میان، توی این آشوب زیر ضربه های ما دارد از هم می پاشد. از من می پرسید پدر تو چه کار می کنی که مادر دوستت نداره. جواب دعاهائی که این دو ماه کردم همه ش خراب شد. فهمیدم که شبها موقع خواب دعا می کند که رابطه من و گیتا خوب باشد. می گفت حس می کنم مثل بچه های فرانسوی می شم؛ ...

هر وقت غزاله حس می کرد وضع عوض شده از خوشحالی می خواست پر در بیاورد. يك شب روی تخت خواب بی اختیار می پرید و تکرار می کرد امشب بهترین روز زندگی منه. یکی از دفعات حال گیتا به قدری بد بود که می گفت از تو، از غزاله و از خودم خسته شدم. خوشبختانه شدت این بحران روحی و جسمی گذشته است. حالا وضع عادی و میانه اش با من خوبست. غزاله دو سه روز پیش به سفر رفته، مهمان Aude و در Picardie است. موقع رفتن حالش را نمی فهمید. وقتی اجازه دادم که برود (چون گیتا در سفر بود) گفت پدر تو زندگی منو عوض کردی! پوتین کذائی خواب را هم گذاشت توی ساک که شبها بپوشد اما به Aude گفت به برادرت نگي ها!

دو ماه پیش گیتا و غزاله چند روزی در Ile d'Huat (برتانی) مهمان «ك» بودند. چند تای دیگر هم بودند. از جمله زن و شوهری با دو بچه سه ساله و یازده ساله، بچه بزرگ تر از شوهر اول زن. و نیز زنی طلاق گرفته با دختری شش هفت ساله. قرار بود غزاله بماند و گیتا به مناسبت برگشت من از سفر امریکا بیاید پاریس. اما غزاله آخر دبه کرد و گفت که نمی ماند. همبازی هفت ساله گفت چرا میری؟ - برای اینکه پدرم میاد. - چند وقته ندیدیش. - يك ماه تمامه. - دختر تعجب کرد بعد گفت من بعضی وقت ها سالی يك دفعه هم پدرم رو نمی بینم. این دفعه غزاله تعجب کرد و پرسید پدرت مرده؟ - نه از مادرم طلاق گرفته. یکی از معنی های طلاق برای غزاله، جدا شدن پدر و فرزند است از همدیگر. معنی دیگرش جدا افتادن و توسری خوردن بچه است. شوهری که با بچه خودش و بچه زنش پیش «ك» بود، آن سه ساله را مرتب نوازش می کرد و آن یازده ساله را سرزنش و دعوا؛ گاه حتی با خشونت. گیتا می دید که غزاله قضایا را بواشکی می پاید. بعد از آن سفر ترس غزاله از جدائی پدر و مادر بیشتر شده.

در یکی از دعوای اخیر که گیتا از جدائی صحبت می کرد غزاله با وحشت پرسید اونوقت پدر بعد از divorce میشه مثل آقاهای فرانسوی؟ (یعنی یکی مثل همه؟) وقتی هم که گیتا اطمینان می داد نه، پدر میاد تو رو می بینه هر وقت که بخوای یا خودش بخواد، میاد. می گفت نه، من می خوام پدر باشه، فقط باشه.

۲۵/۰۸/۸۷

غزاله مهمان Aude است؛ در دهی ده بیست خانواره به نام Eplessier. پریروز، بعد از ده روز رفتیم به دیدنش. دلش خیلی برای ما تنگ شده بود، گیتا هم دلتنگی می کرد. عصری رسیدیم و تا آخر شب آنجا ماندیم و فردایش از پیش از ظهر تا ساعت سه بعد از ظهر. غزاله حال عجیبی داشت یا کنار گیتا می ماند یا دست ما را توی دستش می گرفت و گاه انگار دور ما طواف می کرد. بعد از جدا شدن از غزاله (که چند روز دیگر برمی گردد) رفتیم به Amiens. خیال داشتیم يك روزی بمانیم و فردایش خوش خوشك برگردیم و در راه سری هم به کاتدرال Beauvai بزنیم. اما باران بیچاره مان کرد. رطوبت و سرما آن هم در تابستان! امسال تابستان، زمستان بود. برگشتیم پاریس. خوشبختانه بعد از سال ها فرصتی پیش آمد تا کاتدرال Amiens را ببینم. اگر چه به پای نتردام، Chartres و Reims نمی رسد ولی صرف نظر از این مقایسه های بیهوده، شکوه و زیبایی عظیم آن حیرت انگیز است. طبیعت این سرزمین هم که نگفتنی است. هیچ جای آن نیست که بسیار زیبا نباشد. خلاصه از برکت غزاله، نفسی کشیدیم، چشمان صفائی کرد و دلمان باز شد.

۱/۰۹/۸۷

غزاله برگشت. شب بین من و گیتا خوابید. همه ش می گفت چقدر خوبه که آدم تو خونه، خودش. - هر چند در سفر خوش گذشته بود. سر شب منتظرش بودیم. گیتا چنان به هیجان آمده بود که نه خودش می توانست بخوابد و نه می گذاشت ما بخوابیم. از خود بیخود شده بود. بی اختیار حرف می زد و به غزاله ور می رفت و به سر و رویش دست می کشید و می بوسیدش.

«ش - گ» سکت قلبی، «ا - ا» سکت، مغزی، «گ» افسردگی وحشتناک. یکی مرد و یکی مردار شد. همه در همین چند روز. «گ» فرو ریخته به طوری که نمی تواند خودش را جمع کند؛ مات، بی اراده، نه حرف می زند نه تکان می خورد. ترس از بی پولی در سال های آینده (ترس بی مورد ولی بیمارگونه)، مردن، یتیم شدن بچه ها و گرسنه ماندن آنها، بی اعتمادی مطلق در برابر زمان، اجتماع و خود. از دست رفته و واداده! تکیه کلام «ش - گ» با لفظ قلم تصنعی و شوخیانه با باد در گلو: به عمق ابعاد فاجعه پی برده ای؟ ها، ها، ها ! اسد می گفت اگر می فهمیدیم چی به سرمون اومده انا سکت می کردیم.

«ن - ع» سکت کرده بود، خیلی سخت! دو سه ماهی است که دوره نقاهتش تمام شده. «ك» نقاش هم همین طور، ولی سکت مغزی. بعد از چند ماه چشم و دست که آسیب دیده بود کمی به راه افتاده و کم کم می تواند نقاشی کند. دیروز دامادش را دیدم گفت

روحیه اش بهتر است چون می تواند کار بکند. گفتم خب باز خوبه. ولی الکی گفتم. محض خالی نبودن عریضه. کاری که نه کسی می بیند نه کسی میخورد و فقط مخارج بوم و رنگ و قاب روی دست نقاش تهیدست می ماند، که چه! روحیه بهتر می شود که چطور بشود؟ گویا یکی از خوشبختی های بزرگ آدمیزاد در اینست که می تواند خودش را گول یزند. «ث» خانم در پنجاه سالگی نه فقط ادای دخترهای هیجده ساله را درمی آورد بلکه مرتب هالتر می زند، بدن می سازد (به قول خودش Body Building) و برای اینکه ثابت کند خیلی خوشحال است موهایش را قرمز شرابی- خرمائی رنگ می کند و خنده های بلند و لجام گسیخته اش را مثل قلوه سنگ می زند به سر و صورت این و آن.

۲/۰۹/۸۷

«کوه جادو» انحطاط رمان است. کتاب از فرط فرهنگ یا بهتر گفته شود دانش زمان متورم شده. به نظر می آید که در توماس مان رمان کلاسیک و واقع گرا به اوج خود رسیده، همه راه های رفتنی را رفته و پس از آن یا باید راه های تازه بیابد و یا در بن بست بماند. کافکا در همان زمان نقشه همه راه های رمان را در هم می ریزد و «جغرافیای تازه» ادبیات را ایجاد می کند. کافکا شکستن بن بست است و گرنه نبوغ ناشیانه توماس مان در «کوه جادو» رمانی می سازد که بعضی جاهای آن رشد بی تناسب و سرطانی دارد، بدنی است که تناسب اندام هایش گاه به هم می خورد، «باندام» نیست. مثل بسیاری از آثار بزرگ. مثل جنگ و صلح و حتی آناکارنین (در پرحرفی های لوین) یا شاهنامه [بخش هایی از ساسانیان]. انگار در بیشتر آثار عظیم این «خامی» نبوغ دیده می شود، انگار زاده ذهن های ظریف و زیباشناس (Esthète) نیستند.

«کوه جادو» انحطاط رمان است چون پس از آن این نوع رمان (اگر بتوان گفت رمان کلاسیک) دیگر رو به سراشیب دارد. دیگر نوبت جویس و موزیل است، کافکا که جای خود دارد. در کوه جادو رمان میان «جستار» (Essai) و روایت سرگردان است. سرگردان نیست، (چون این حال ناشی از ناتوانی یا ناآگاهی نویسنده نیست) بهتر است گفته شود نوسان می کند و خیلی وقت ها جستار روایت را در خود غرق می کند. در «مرد بی خصوصیت» موزیل این اشکال دیده نمی شود. در آنجا دو جلد اول ساختمان کلاسیکی دارد که گونی تولستوی و فلور (یا استاندال) با همدان در دو جلد آخر ساخت و استخوان بندی کتاب به کلی درهم می ریزد و نویسنده طرحی نو می ریزد (با جسارتی که فقط بزرگانی انگشت شمار توانائی آن را دارند)؛ دو جلد ششصد صفحه، جستاری در سه موضوع: عشق، اخلاق و حسیات، آن هم در حدی که آدم گاه به یاد افلاطون می افتد. تقریباً سراسر گفتگویی میان دو نفر، خواهر و برادر! موزیل هم می زند به راهی تازه.

۶/۰۹/۸۷

خانم ... گرفتار بی خوابی آزار دهنده ایست. از بس کلافه شد رفت پیش دکتر برای معالجه. دکتر پس از معاینه دید عیب و علتی جسمانی در کار نیست. شروع کرد به سوال کردن. شغل؟ - ندارم. - مال شوهر؟ - شوهر ندارم. - بچه؟ - دو تا، یک پسر و یک دختر، ۱۴ و ۱۲ ساله - وضع بچه ها؟ - پسر درس نمی خواند، شیطان و تخس و حتی لات است و با او مشکلات بزرگی داریم. - رابطه، بچه ها با پدر؟ - رابطه ندارند. - وضع خانوادگی؟ - خانواده در ایران است، اینجا کسی را ندارم. سفرشان به فرانسه بسیار مشکل بود، حالا که با این قطع رابطه ... - وضع مالی؟ - پا در هوا. مختصری درآمد، کوشش برای راه انداختن یک کسبی، مثلاً مغازه کفاشی، ولی ...

و اما نظر دکتر: خب خانم جان، ایرانی که هستی، شوهر که نداری، پول که نداری، خانواده که نداری، به جای همه اینها یک مشت گرفتاری داری، از جمله با بچه ها، تازه می خواهی خوب هم بخوابی. همین که تا حالا دیوانه نشده ای جای شکرش باقی است.

۷/۰۹/۸۷

«کوه جادو» را موقتاً کنار گذاشته ام. دیدم دارد مثل کوه برایم سنگین می شود. حجم کتاب، زبان دشوار و آلمانی مفلوک من همه دست به دست هم داد و آخرها خسته ام کرد. دیدم دارم درباره آن بی انصافی و داوری نادرست می کنم. اول ها لذت می بردم. کتاب را که دست می گرفتم و راه می افتادم انگار اروپای اول قرن، فرهنگ آن دوره توی دستم است، آخرها که داشتم خسته می شدم، انگار جنازه آن دوره - نه فرهنگش - روی شانه ام افتاده. بی حوصله شده بودم. صد و چند صفحه ای مانده است. گذاشتم کنار تا بعد، آشتی کنم و از سر بگیرم. چنین اثری را نمی شود سرسری گرفت و یا از روی دلزدگی خواند. حیف است. این روزها دارم اثر Trois Contes Flaubert را می خوانم. برعکس آن یکی، کوتاه، سبک و روشن است؛ به سبکی روز و به روشنی نور و در حدی از سادگی که به نویسنده بزرگی مثل فلور می برازد. حظ می کنم.

۱۵/۰۹/۸۷

صبح غزاله را می بردم مدرسه. در راه گفت پدر یک هفته س که دارم میرم این مدرسه هیچکس به handicap من توجه نکرده. شاید هم کردن ولی خیلی مؤدب هستن. handicap تو پیدا نیست که توجه کنند. - چطور معلم کرده و از مادر پرسیده که چیه؟ - آخه عزیزم، اون یک خانم شصت ساله اس سی چهل ساله که هر روز کلی بچه می بینه یک نگاه بکنه، همه

چیزو می بینه. دیدن اون دلیل نیست. اشکال تو خیلی کوچکه. - کوچکه ولی ناراحتیش بزرگه. - نه اینجورها هم نیست. راستی غزاله اون یارورو یادته که فلج بود توی چرخ نشسته بود؟ - کجا؟ - توی Montparnasse نه، چی بود؟ - یارو بدبخت از کمر به پائین فلج بود، روی یکی از چرخ های باطری دار نشسته بود که با دگمه کار می کرد. دگمه رو می زد چرخ جلو و عقب می رفت یا به چپ و راست می پیچید. آمد دم چراغ خیابون ماشینا براش نگه داشتند، دگمه رو زد رفت اونور خیابون. تو گفتی پدر خوش به حالش، کاشکی من هم فلج بودم یکی از این چرخ ها داشتم هرجا می خواستم می رفتم، ماشینا هم برام نگه می داشتن. - جدی میگی، پدر؟ - آره!

زد زیر خنده. پس خیلی کوچك بودم.

۱۷/۰۹/۸۷

دیشب تنها بودم و کمی بتهوون شنیدم. استاد اردشیر حق داشت که می گفت بزرگترین خوشبختی من اینست که بعد از بتهوون به دنیا آمده ام.

۱۸/۰۹/۸۷

به خودم می گویم چس ناله نکن مردك!

.....

۳۰/۱۰/۸۷

بالاخره این مقاله لعنتی تمام شد. پنج شش ماه تمام پوست مرا کند. کار نامأجور و نادلپذیر. خوشبختانه تمام شد. عنوانش را گذاشتم «منشاء و معنای عقل در اندیشه ناصرخسرو» فردا پس فردا می فرستمش برای انستیتو در لندن آقای «فلانی» عزیز هم می گذارد دم کوزه آبش را می خورد. مثل «لغت نامه» کذایی. تا تمام نشده بود می پرسیدند وقتی تمام شد، خفه شدند. انگار نه انگار. ...

«ح - ا» و کاوس هم آمده اند. «ك» را هنوز ندیده ام. «ا» مثل همیشه بدبین است و می گوید که ما از دست رفته ایم. «ه - گ» هم همین عقیده را دارد. عقیده من چیست؟

حك و اصلاح مصاحبه را هم تمام کردم و برای علی پس فرستادم بیش از دوست صفحه شده بود، خیلی وقت گرفت. بیش از دوست صفحه حرف! و تازه ناتمام. در این صورت به درد کسی نمی خورد.

غزاله چند روزی مریض بود. دیروز رفت مدرسه. از دیروز تا حالا خیلی خوش و به قول خودش خیلی از خودش راضی است. اول سال می ترسید برش گردانند به کلاس پائین تر اما

حالا بعد از يك ماه و نيم از شاگردهای متوسط کلاس است. «معدل» نمره هایش ۱۴ است. از خوشحالی در پوستش نمی گنجد. صبح می گفت که دیشب خوابش نمی برد. توی دلش آواز می خواند.

۲۰/۱۱/۸۷

نگرانم. چون غزاله نگران است. امسال سخت برای درس ها، نمره، سال آینده و مدرسه ای که باید برود. خلاصه برای درس و مدرسه دل نگران است. درس هایش خوب نیست. بد کار نمی کند. خودش هم نمی فهمد چرا. می گوید که می دانم بهتر از این می تواند بشود. نمی دانم چرا نتیجه نمی گیرم. امروز داشتم از خواب بیدارش می کردم طبق معمول گفت پدر يك دقیقه صبر کن. گفتم دیر می شود. گفت کار دارم! (در خواب) گفتم چه کار؟ گفت «خواب!» حالا دیگر خواب هم شده است کار، یا در خواب هم به فکر کار است و نگرانی آن در خواب دست بردار نیست.

بعد از نزدیک به سه ماه، کوه جادو را دوباره دست گرفته ام که این صد و چند صفحه، آخر را تمام کنم. فعلاً با احتیاط و حتی کمی ترس به کتاب نزدیک می شوم. مثل کسی که وارد بیشه و بوته زاری شود که راه را نمی شناسد ولی می خواهد از آن طرف بیرون بیاید و می داند که در راه باید از بوته های خاردار گوناگونی بگذرد. کتاب مهربانی نیست. من خیلی با آن دست و پنجه نرم کرده ام. ولی با آن زندگی هم کرده ام. مزاحم فریبنده ایست. کار شاهنامه فعلاً تمام شد. يك بار دیگر از سر تا ته خوانده شد و این بار یادداشت ها و حاشیه ها و... را «فیش» کردم تا کی به کار آید. مطالعه این دفعه دو سه سال طول کشید. یادداشت ها شاید برای يك نوشته دوست سیصد صفحه ای درباره تمامی کتاب (شاهنامه) مفید باشد. ولی اصل مسئله این بود که این مطالعه تدریجی روحیه مرا از مردابش بالا می کشید. بعد از این چه چیزی این کمک را خواهد کرد؟

۲۲/۱۱/۸۷

چه بارانی می بارد. یکشنبه تاریکی است. آمده بودم راهی بروم اگر چه درد کمر نمی گذارد. دو سه هفته ایست که آزارم می دهد. زانوی غزاله هم درد می کند. این یکی اگر ادامه پیدا کند بدتر است. ماهه نگرانی است. سعی می کنم به کمتر چیزی فکر کنم مخصوصاً به ایران و گرنه پاك خل می شوم. دیشب علی از امریکا تلفن کرد. از بالتیمور برگشته بود. جلسه امسالشان آنجا بود. می گفت ببیشتر از هفتاد درصد کتاب ها و نشریات، به انگلیسی و فارسی درباره ایران بود. این فرهنگ زنده است. خیلی امیدوار بود. خیلی خویست آدم امیدوار باشد. يك وقتی طبری در يك شعر قلبی گفته بود «نیکوتر از

جهان امید ایدوست- در عالم وجود جهانی نیست. « مثل اینکه در عالم وجود جهان های گوناگونی وجود دارد. خودش حالا به چه روز نومیدکننده ای افتاده. مسلمان نشنود کافر نبیند. سر پیری با خواندن آثار مطهری ناگهان حقانیت آسمانی را - البته در زندان - کشف کرد. هیچوقت چندان مالی نبود (اگر چه يك وقتی از نادانی جوانی غیر از این فکر می کردم)، آدمی ضعیف با استعداد زیاد و اطلاعات وسیع و سطحی. مخالف ناکسی در باره، سعید نفیسی گفته بود که فلانی دریائی است اما به عمق ده سانتیمتر.

می خواهم يك هفته ای استراحت کنم و به هوای دل بپلکم. شاید چند تا نمایشگاه بینم و الکی ول بگردم، اگر بتوانم؛ مدتهاست که دیگر «هوای دل» رفته به آنجا که عرب نی می اندازد. راستی عرب در کجا نی می اندازد. این چه اصطلاحی است. روزمرگی، کار مبتذل هر روز و دلمشغولی آب و دانه جانی برای چیزی نگذاشته. مثل حیوانی گرسنه و در قفس نگرانم که نکند نواله روزانه نرسد. «ای پدر ما که در آسمانی» مرسی! اگر نرسد! راه بیرون بسته است از شکاف نرده ها نگاه می کنم؛ نگهبان را! کی می رسد، کی نواله را به درون پرتاب می کند. شب ها با چشم های باز می خوابم، آخر در حال نظاره ام. پریروز صبح در انستیتو را باز کردم، سه تا نامه از لندن رسیده و پشت در افتاده بود، برای خانم ... و ... و خودم. هیچ وقت نامه ای نمی رسد تا چه رسد يك روزه برای سه نفر. نگران شدم که دکان را تخته نکرده باشند. با دستپاچگی مال خودم را باز کردم: رسید مقاله ناصر خسرو بود و تشکر از ارسال آن. نفسی کشیدم و نشستم و کم کم آرام گرفتم. زمستان بد است مخصوصاً اگر پشت آدم خالی باشد. «ك» برگشت به تهران. دو بار بیشتر ندیدمش. پیر شده و در خود خزیده. از دو سه سال پیش تا حالا ناگهان ته نشین شده همین طور که نگاهش می کردم به نظرم می آمد که ساکت و افقی شده. برخلاف همیشه شوخی نمی کرد، آرام حرف می زد و غباری خاکستری و خفه روی صدایش نشسته بود. زمستان من نزدیک است آن رویو در افق دارد پا به پا می کند و دست هایش را به هم می ساید تا من برسم. سردش است در پاهای من راه می رود تا مرا به خودش برساند. «ه - گ» دارد دست و پا می کند تا خیال مرا راحت کند. دکان عکاسی به شرکت احمد و غیره... روزها می رویم دکان دید می زنیم. چند روز پیش می گفت مرتیکه این وسط ها من سقط می کنم ترا هم هر روز ممکن است مرخص کنند. میمانی حیران و سرگردان. بگذار تا هستم يك جوری ترتیب کار را بدهم تو هم يك تکانی بخور، يك حرکتی بکن. اما کو حرکت! پلیس هفت تیر کش هجوم برد به شیره کش خانه و غافلگیر داد زد بی حرکت. شیره نی درازکش و خمار گفت کو حرکت! بهتر است وراجی را بس کنم و دو سه صفحه ای «کوه جادو» را بخوانم. مسلولی به اسم Peeper-korn - چه اسمی. - از داروشناسی زهر داد سخن می دهد. چه کتاب غلیظ تیره ای. با این وصف نمی شود. مثل اینکه ول کردنش شجاعتی می خواهد که من ندارم. دو زن کور جلوم

نشسته اند. یکی سیگارشان را درآورد و مدتی است که ته کیف بزرگش را می کاود، دنبال کبریت می گردد. پیدا نمی کند. مدتی است، چه حوصله ای دارد. ناچار. آخرش پیدا کرد و نفس راحتی کشید. من هم همینطور. آن یکی دیگر زیادی گنده و سنگین است لابد راه نمی رود، مگر از ناچاری و کمتر حرکت می کند و سوخت و ساز بدن ناتمام است. همان اشکال غزاله. اضافه وزن، سربار سستی پاها و زانوهاست و زانوی چپ درد می کند و کلاس در طبقه چهارم است.

.....

۲۸/۱۱/۸۷

غزاله گفت خانم معلم خواست شرحی دربارهٔ يك دوست بنویسیم، کسی که دوستش داریم؛ غیر از پدر و مادر، هر که می خواهد باشد. حدس بزن کی را نوشتم.

- عمو حسن؟ - نه. - زنه یا مرده؟ - ایه! - اردشیر؟ - آره. اردشیر را کم می بینم اما خیلی دوستش دارم. - چی نوشتی؟ - نوشتم هر چی بیشتر می بینمش، بیشتر تحسینش می کنم. از بس نوشتم دوشش دارم، دوشش دارم، آخرش رو اینطوری نوشتم اگه نه می خواستم بگم هرچه بیشتر می بینم بیشتر دوشش دارم.

گفتگو را کم کم ادامه دادم طوری که متوجه علاقه خاص من نشود و حرف دلش را بی خیال بزند.

- برای همین اردشیرو نوشتی؟ - من اونو از همه بیشتر دوست دارم اما حرف هام رو بیشتر از همه به اون نمی زنم. جلو اون گریه نمی کنم، ناراحتی هام رو نمیگم، رودرباسی دارم. با خاله «پ» خودمونی ترم. اما اردشیرو بیشتر دوست دارم. - هم بیشتر دوست داری هم رودرواسی داری. نه؟ - طبیعیه! - برای اینکه مرده؟ - شاید - ولی کم می بینیش، با اون زندگی نمی کنی، خاله «پ» رو همیشه می بینی. - ولی خیلی مرو دوس داره، هیچوقت نمیگه، اما پیدااست. - اردشیر عادت نداره بگه. - چرا؟ - دیگه، این هم به طبیعت آدمها مربوطه هم به تربیتشو. بچگی اردشیر خونه پدربزرگش گذشت، اون اردشیرو خیلی دوست داشت اما مثل مردهای قدیمی ایرون محبتش رو به زیون نمی آورد. اردشیر هم از اون یاد گرفته، احساساتش رو نشون نمیده، برعکس تو. - اما از چشم هاش پیدااست. - آره. - هیچوقت نمیاد مرو بغل کنه، اما من که میرم بغلش، هر وقت میرم مرو بغل می کنه. پدر، خیلی دلم براش تنگ شده تو ماهی چند دفعه می بینیش؟ - ماهی چند دفعه؟ مگه نمی دونی؟ سالی يك دفعه. - اوه، بیچاره اردشیر! پدرمادرش فقط تویی اون هم سالی يك دفعه! پس زودتر بریم، من هر شب بهش فکر می کنم.

طرح يك خواب:

فضای گرگ و میش سر شب، جمعیت زیاد مثل راه پیمانی های آخر دوره شاه، یا نه، میتینگ های حزب توده در گذشته دورتر، جمعیت کمتر، شیک تر و منظم تر. میدانی چهارگوش و خیابانی نسبتاً باریک و جمعیتی آرام و بی تهدید و هیجان و هوای تاریک. روی سکوی پهن، جلو در بسته کاروانسرا یا خانه ای اعیانی آدمها نشسته اند. برای شرکت در تظاهرات آمده اند. زنی روی پای مردی نشسته. بعد از سال ها تصادفاً در تظاهرات همدیگر را پیدا کرده اند. حرف چندانی نمی زنند. نمی توانند. شدت احساسات به حدی است که توانائی حرف زدن را از دست داده اند. مثل اینکه لال شده باشند. در ضمن هر دو از حسرت گذشته چنان پرشده اند که می ترسند پوستشان بترکد. فقط مرد گاه گاه می پرسد، نمی پرسد، آهسته به گوش زن می خواند، آخه چطور مرو ول کردی، چطور تونستی. زن چیزی نمی گوید، مثل اینکه متحیر است. چطور توانستی؟ مرد زن را نوازش می کند و می بوسد. انگار نه انگار که در تهرانند، اصلاً مکان نامعلوم است ولی این طرف ها هم نیست. یکی از کناری ها روی همان سکو دست می زند به شانه زن هر دو برمی گردند. آقای دکتر، پیرمردی محترم از قوم و خویش های زن است. مرد ناراحت می شود ولی زن، نه! گویا زن به نحوی آزاد نیست، شاید شوهر دارد. با هم، با همان قوم و خویش حال و احوالپرسی می کند. ولی بهر حال از آنجا می روند. کنار استخری دهاتی، بزرگ، با علف های وحشی و جگن و ... مثلاً استخر لاهیجان، دستکاری نشده، یا شاید استخر بعضی از دهات جنوب، خشک، سنگی، روی بلندی برای آبیاری زمین های پائین دست. کنار استخر روی نیمکتی می نشینند. همدیگر را بغل می کنند، می بوسند هر دو رمانتیک هستند و در «غم شاد» غوطه می خورند. زن به مرد چیزی می گوید مرد تکه پاره و نیمه کاره می فهمد مثل وقتی که به زبانی خارجی حرف می زنند و درست درک نمی کند. رویهمرفته این دستگیرش می شود که باید بروند جای دیگر و به قهوه چی حق و حسابی داده و بناست یارو کاری برایشان بکند. پا می شوند آن طرف تر کنار ساختمانی از پله هائی بالا می روند دم در اطاق دستی جلو می آید و دو دستمال سفید با حاشیه قرمز به مرد تعارف می کند. صاحب دست پیدا نیست فقط يك دست و دو دستمال پیدا است که برای بعد از عشقبازی است. مرد تشکر می کند، نمی گیرد و تازه حرف کنار استخر زن را می فهمد. زن دارد ترتیب کارها را می دهد و مرد در انتظار رها شده است، در حسرت گذشته و اشتیاق و آرزویی دردناک. با هم می روند توی اطاق بزرگ و بلندی، بالاخانه مانند با پنجره های روشن بزرگ و پشت دری توری. مرد توری را پس می زند و برای اطمینان میدان روبرو را نگاه می کند. میدان چیزی بین گرد و چهارگوش است، وسیع و خلوت. جمعیت تك و توك و

پراکنده بیشتر با لباس های فرنگی اوائل قرن، زن ها با پیراهن بلند و کلاه و تور و مردها با عصا و رُدنُگت. چند تا بچه بازیگوش که دنبال چرخ و بازی می دوند همگی آن پایین مثل لکه های سیاه و متحرک، دو سه دوچرخه و تک درخت هایی که شباهت به درخت ندارند، می شود به دلخواه جابجایشان کرد: درخت های دکور در صحنهء نمایش میدان؟ از دور تابلو چند مغازه با چراغ های کم سو دیده می شود. فضا خاکستری ولی شاد است. مرد کند و مردد است. زن او را می بوسد، دکمه های پیراهنش را باز می کند. ... مرد، تمام خونس به چاه قلب سرازیر می شود، قلبش مثل طبل می زند، از شدت هیجان تقریباً از دست رفته است. زن روی لبهء تخت می نشیند. تخت خواب های درباریان و بزرگان گذشتهء اروپا که در قصرها به توریست ها نشان می دهند. زن پرده تخت را می کشد. دیگر زن و مرد تنها و از دنیا جدا هستند. آن تو، تشك، ملاقه، بالش، پرده ها، همه چیز اطلسی و به رنگ صورتی زندهء مایل به بنفش است. آلاچیق بسته و پُرگل پناهگاه امن، چراغی با نور دو شمع؟ مرد سعی می کند به چیزی فکر نکند. می خواهد فکرهای مزاحم را براند. فقط از گذشته مایه می گیرد، گذشته ای که با زن داشت، شیرهء آن را می مکد تا دمی را که در آنست بچشد. یاد گذشته تجربهء لحظه ای را که در آن است شدیدتر می کند، در آن جمع و منفجر می شود. زن به پهلو دراز می کشد، بعد با تکیه به آرنج چپ لم می دهد. مرد پایین تر از او دراز می کشد. سرش محاذی سینه زنست. ... زن سر مرد را نوازش می کند. ... مرد از لذت دردناکی می نالد؛ از شدت درد بیتابی که از خواب بیدارش می کند و از بس غیرواقعی است او را به خود می آورد و پرت می کند در هشیاری (چرتش را پاره می کند). آرزوهای سرکوفته را به کنه ضمیر بازمی راند. مرد میان خواب و بیداری تن سفت زن را که به سفیدی عاج و گرمای آفتاب است، در نگاه می بلعد و می خواهد در دست نگه دارد اما از درد لذت بیدار می شود.

* * *

در طرح این خواب، زن می تواند دم غنیمت را دریابد، موهبت بهره مند شدن از زمان را دارد، لحظه ها مثل آب از لای انگشت هایش نمی ریزند و به هدر نمی روند. برای همین شاد است. شادی عملی، جسمانی و ملموسی دارد که آن را در ته عضلات قلبش حس می کند. برای همین خصوصیت اصلی صورت او، آنچه در خواب به نظر می آید خوشحالی و حتی ذوقی کودکانه است توام با لذتی شهوانی، نه اندام ها یا زیبایی صورت. ولی مرد چنان از بار خاطره های گذشته سنگین است که دلش گواهی می دهد آینده هم مثل گذشته، نیامده می گذرد، بدل به گذشته، بدل به هیچ می شود. برای همین سعادت زمان حال مرد در خطر است. در خطر تباهی و غرق شدن در گذشته و آینده. مرد سعی می کند هجوم این «آگاهی»، این «زمان زدگی» را پس بزند تا لحظه ای که در آن بسر می برد «بی زمان»

باشد. این کوشش ارادی و غیر ارادی است. شادی مرد از دست زمان، ناتمام است. شادی غمگین یا درد لذت او برای همین تهدیدی است که محو نمی شود. مرد خودش را می بیند، بدون آئینه به طوریکه انگار صورت دیگری است، به همان روشنی، هر چند که می داند مال خودش است. چشم درونش بیدار است و با نگرانی دلهره، نگاه و خط های چهره ای را که منتظر ناکامی در پیش است می بیند. همین که می داند خوشبختی او کوتاه است، این کوتاهی دردناک ولی آزاد را در خودش نگاه می کند و صورت زن را می بیند که هاله ای یا پرده، شفاف لبخند، تبسمی فارغ و بی قید آن را فرا گرفته و مثل نور ملایمی در خود غرق کرده.

چرا با هم کم حرف می زنند؟ برای اینکه حرف به اندازه، کافی جسمانیّت، وزن و گرما ندارد؟ برای اینکه با لمس، از راه دست و بدن فکرای همدیگر را بهتر می خوانند؟ یا برای اینکه اصلاً به فکر هم کاری ندارند می خواهند تن، هستی جسمانی و با حس و هیجان همدیگر را بخوانند؟

۱/۱۲/۸۷

زن دانی هم مرد. دیشب از احمد شنیدم. آن فاطمه بگم جوانسالی که وقتی زن دانی شد به سرو شاداب استوار بلندبالائی بیشتر شبیه بود تا به دختری دهاتی، آن سلامت ساده و طبیعتی که انگار مثل درخت از تن زمین بیرون زده بود ده روزی پیش از سرطان معده مرد. دو بار عملش کردند. بیهود. جزئیات را نمی دانم. بعداً خواهم دانست. یکی از آرزوهای من و گیتا برای بازگشت به ایران، دیدن زن دانی بود. با هم صحبت می کردیم، گفتم بیچاره بچه ها. گیتا گفت بیچاره مرغ و خروس ها، گاوها، درخت ها، بیچاره دهاتی ها که دیگر زن دانی بینشان نیست.

دارم می شوم مأمور ثبت متوفیات (این هم دفتر ثبت متوفیات) فعلاً از قوم و خویش ها اسم دکتر مسکوب و هوشنگ اخوان و فاطمه بیگم ثبت و شناسنامه شان باطل شده است. داغاجی و عموی گیتا هم همین طور. هوشنگ مافی هم که گفتن ندارد، عذرا خانم، فاطمی، کاشفی. عجب دور ویرم خالی شده است!

۲/۱۲/۸۷

کوه جادو را بالاخره چند روز پیش به زحمت تمام کردم. رمان بزرگ بدی است. احتمالاً یکی از رمان های بزرگ این قرن. ولی بد است. «داستان»، داستان که نیست و مهم هم نیست که داستان نباشد ولی کتاب ساخت درستی ندارد. ناگهان یکی دو فصل مانده به آخر شخصیت تازه ای پیدایش می شود با فصلی درباره جن گیری و احضار روح و غیره

که لزوم هیچکدامشان را نمی شود فهمید. کتاب فضل فروش است. از اختراع گرامافون و بعد موسیقی و اپرا و سرود (Lied) تا کالبدشناسی پوست و غیره. از «دانش» زمان انباشته است. بدتر از این، نویسنده دائماً توجه دارد که نویسنده ای بزرگ و در «فن» نویسندگی استاد است و همین مایه، پرحرفی می شود. بهرحال چند ماهی را با لحظات خوب و بد و دوستی و بیزاری در این کتاب گذراندم و با سرنوشت پرملال و سنگین آن همراه شدم و آخرهای کار از نفس افتادم انگار از کوه مه آلودی بالا می رفتم تا منظره، دشتی گرگ و میش اما گسترده و گوناگون را ببینم.

۵/۱۲/۸۷

«کژراهه» برادرطبری را تمام کردم. یعنی آب تویه سرش ریخته و ناگهان به آغوش اسلام عزیز برگشته اما در حقیقت کج بود و کج تر شد... خدا نصیب هیچ تنابنده ای نکند چنین عاقبتی را ...

۲۸/۱۲/۸۷

احمد گفت جهانگیر بیمار و بستری است. به بیمارستان تلفن کردم با پری و جهانگیر حرف زدم: درد دست، ناراحتی قلب، زیادی چربی خون و لابد چیزهای دیگر. از پری پرسیدم سخته هم در کار بود؟ گفت نه. آرامش صدا و اساساً خودداری عمیقی که در رفتار اوست گول زننده است. ولی صدای جهانگیر ضعیف و بیمار بود. کاش به همین جا ختم شود و همانطور که پری گفت تا سه چهار روز دیگر برگردند به خانه.

دو ماهی است که دست به هیچ کاری نزده ام، یعنی هیچ غلطی نکرده ام. به اصرار و تشویق «ه-گ» فقط دنبال مغازه می گردم برای دکانداری با شرکت احمد. می گوید مرتیکه اگر در اینجا را تخته کنند با يك لگد در کونت، چه گهی می خواهی بخوری! بستن این مؤسسه گرگرفته هم که هر آن محتمل است. بهرحال دو ماهی است که سگ دو می زنیم. دنبال مغازه، عکاسی؟ نوشت افزار و روزنامه فروشی یا گذاشتن ماشین فتوکپی؟ هر چه هم بیشتر می گردم و می بینم گیج تر می شوم. حالم بد است. گیتا از من بدتر است.

مثل اینکه مرگ از همه طرف مرا احاطه کرده است. بعد از مدتها دیروز از «ع» نامه ای داشتم. با آن حال بدش تازه نگران حال من است. اگر چه نخواستہ چیزی نشان بدهد و به شوخی برگزار کرده ولی نگرانی خوب پیداست. نمی دانم چی شنیده که نوشته اگر نمی توانی بمانی برگرد. اگر خانه، تهران متروک افتاده و کار دارد، آماده اش می کنم و حتی اینکه همگی چند وقت مهمان من باشید و ... آخر نامه: «در خاتمه برای چاشنی کار

بد نیست بدانی که در بین ما شکارچیان سابق رسم و سنتی قابل احترام هنوز کاملاً پابرجاست که اگر مشاهده کنیم بپر یا شیر ی زخم آلود افتاده از پا، از بد روزگار تحت تعقیب گله های کفتار و شغال قرار گرفته باشد مکلف و موظف هستیم با گلوله، خلاص به این تراژدی خاتمه دهیم اگر چه آن گلوله آخرین و تنها تیر قطارمان باشد. دیگر خود دانی این شما و این ما». ظاهراً در نظر او من آن ببر یا شیر از پا افتاده و گرفتار گله، کفتار و شغال هستم.

امروز نامه عباس هم رسید در جواب تسلیت من او هم مرگ مادرش را به من و گیتا تسلیت گفت. نامه را که خواندیم گفتم نمی دانم دیگر چه کاری مانده که این با ما نکرده. گیتا گفت کی؟ گفتم خدا. بعد ترس برم داشت. اضافه کردم البته خیلی شگردهای دیگر دارد که هنوز نزده. گیتا به تأیید سر تکان داد. گفتم ماشاالله شیرین کاری هایش نهایت ندارد. و اما علت مرگ: سرطان پانکراس. درد و جراحی و بیمارستان تهران و حال بد دو ماه آخر. چند روزی پیش از مرگ مرخصش کردند. در تهران نماند به اصرار برگشت به خانه. گیتا گفت چرا همه، قدیمی ها انقدر اصرار دارند که در خانه خودشان بمیرند. گفتم علت روانشناسی دارد. احساس امنیت، رفتار شایسته تر با جسد. («ع» هم در همین نامه، اخیرش نوشته: ... معطل چه هستی؟ چرا به پیشمان نمی آبی ... مطمئن باش اینجا آنقدرها بی لطف و خالی از محتوی نیست به هر صورت می توان آش کشکی خورد و ما الشعیری نوشید و قلبانی کشید و گپی زد و طبیعتی دید و به سینه زد و مرثیه ای خواند و از همه مهمتر استخوانی سبک کرد و مافوق همه، آن مزایا مطمئن بود که اگر دعوت حق را لبیک گویم کسی پیدا می شود که آب تریستی به دهانمان بریزد و رو به قبله کند و تا کفن و دفنمان از پا ننشیند.) همین اطمینان روانی حتی برای وقتی که آدم به عنوان موجود زنده دیگر وجود خارجی ندارد تا از چیزی مطمئن باشد! ولی ما عادت داریم که حالت های خودمان را به بعد از مرگ، به وقتی که دیگر نیستیم، هم منتقل کنیم. اما فقط این نیست علت باید خیلی عمیق تر از اینها باشد. شاید مرگ هم دنباله، زندگی است. آدم می خواهد همانجائی بمیرد که زندگی کرده. زمانش را در همان مکانی که آغاز کرده به پایان برساند. وجود و عدمش در زمان و مکان یگانه ای باشد یا آن دو را در خود یکی کند. بهرحال زن دائی آنجا که دلش می خواست مرد و در میان کسانی که در همان باغ و زیر همان آسمان و روی همان خاک. این بستگی به خاک چیز عجیبی است؛ برگشتن به همان خاکی که از آن بیرون آمده ایم! گفتم برای آدم مؤمن مرگ معنایی دارد و می توان تحملش کرد. گیتا گفت با آنچه که دوروبرمان می گذرد، حیرت و گیجی مؤمن بیشتر است، سر در نمی آورد، پس خدا کجاست، برای او سخت تر است. یاد کاشفی افتادم، آقای بزرگوار و محترمی که در تمام عمر تکیه گاه روحش «آقام مرتضی علی» بود و آخر عمر، مرگ زن، و داغ فرزند بس

نبود که گرفتار حاکم شرع ... هم شد که میان اصفهان و تهران می دواندش. مردی که همیشه از چهار و پنج صبح بیدار بود آخرها تا دم ظهر از اطاقش بیرون نمی آمد. نمی دانم «اندر بلای سخت» دو سه سال آخر عمر چه گله های تلخی از «آقاش مرتضی علی» می کرد.

شاید در روحش تنها شده بود یعنی از خودش پرت افتاده و روحش را از دست داده بود؛ یعنی مردی با تنی پاشیده و بدون روح، انبانی از رنج و حیرت. نامهء عباس و این مرگ تازه نَفَسَم را سنگین کرد و ته نشین شدم. بعد از ظهر از برکت باخ و بتهون کم کم زهر مرگ از رگهام بیرون رفت اول سونات های ویلن سل و بعد هم تریو پیانو.

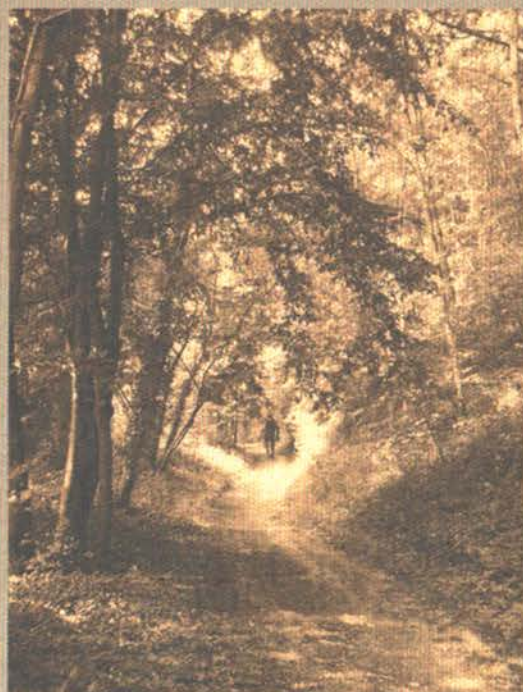
Sur le chemin des jours

Premier volume

Shahrokh MESKOOB



EDITIONS KHAVARAN



Sur le chemin des jours

Premier Volume

Shahrokh MESKOOB



KHAVARAN